

دانلود
کتاب



دفاع از جیکوب

نویسنده : ویلیام لندی

از بهترین نویسندگان
نیویورک تایمز

دفاع از جیکوب



اگر فرزند شما متهم به قتل می‌شد چه می‌کردید؟

ویلیام لندی
ترجمه شیرین محمدی



دفاع از جیکوب

اگر فرزند شما متهم به قتل می شد چه می کردید؟

نویسنده: ویلیام لندی

ترجمه ی شیرین محمدی

بخش اول

«بیا باید درباره انتظارانمان از قانون کیفری منطقی باشیم. به همین منظور کافی است از قوه تخیلمان کمک بگیریم. تصور کنید سوار ماشین زمان شده ایم و به ملاقات اولین جدمان، آدم رفته ایم؛ اولین انسان مرد، کوتاه قد، با بدنی پُرمو که به تازگی توانسته است روی دو پا راه برود؛ انسانی که حدود ۳ میلیون سال پیش در ساوانای آفریقا به دنبال شکار بوده است. باید پذیرفت که شاید بتوان هر قانونی را برای این موجود کوچک باهوش وضع کرد؛ اما باز هم آموزش او کاری بی فایده است.»

نظریه کلی خشونت بشر (تامسون، ۱۹۲۱)

آقای لوجودس: «اسمتون لطفاً.»

شاهد: «اندرو باربر^۱»

آقای لوجودس: «شغلتون چیه آقای باربر؟»

شاهد: «۲۲ سال توی این شهر معاون دادستان بودم.»

آقای لوجودس: «بودین؟ الان چی کار می‌کنین؟»

شاهد: «بهش می‌گن بیکار. بیکارم.»

آوریل ۲۰۰۸ بالاخره نیل لوجودس^۲ برایم احضاریه دادگاه را فرستاد تا در حضور هیئت منصفه حاضر شوم. دیگر خیلی دیر شده بود؛ هم برای آن پرونده، هم برای لوجودس که هم وجهه‌اش صدمه خورده بود و هم کارش. یک دادستان شاید بتواند مدتی با زخم بی‌آبرویی زندگی کند؛ اما همکارانش مثل گرگ به او خیره می‌شوند و در نهایت اگر خیلی در حقش لطف کنند، مجبورش می‌کنند کارش را رها کند. بارها دیده‌ام دادیاری را که یک روز بی‌رقیب است و روز بعد فراموش می‌شود.

همیشه از نیل لوجودس خوشم می‌آمد (این جوروی تلفظ می‌شه: لو-جو-دس). دوازده سال پیش بلافاصله پس از اتمام تحصیل در دانشکده حقوق به دفتر دادستانی آمد. آن موقع ۲۹ ساله بود؛ کوتاه‌قد و با موهای کم‌پشت. کمی هم شکم داشت. دندان‌های روی همش مجبورش می‌کردند دهانش را مثل چمدانی پر از وسیله محکم ببندد؛ به همین دلیل چهره‌اش عبوس و درهم کشیده به نظر می‌رسید.

همیشه بعد از او وارد می‌شدم تا آن چهره را در مقابل هیئت منصفه نبینم. هیچ‌کس آدم ترش‌رو را دوست ندارد؛ البته خُب دست خودش نبود. مقابل میز هیئت منصفه می‌ایستاد، کله‌اش را تکان می‌داد و لب‌هایش را مثل یک خانم معلم یا کشیش ورمی‌چید؛ گویی حسنی هر کدام از اعضای منصفه را قلقلک می‌داد تا علیهش رأی بدهند.

لوجودس در محل کار کمی زبل و چاپلوس بود. خیلی دستش می‌انداختند. بقیه دستیارهای دادستانی مدام او را مسخره می‌کردند. اما لوجودس به این وضعیت پایان داد و فاصله‌اش را با همه کارکنان حفظ کرد؛ با پلیس‌ها، کارمندان، متشی‌ها و حتی کسانی که جرئت نداشتند به‌طور مستقیم به دادستان اهانت کنند. بعد از پخش کارتون سیمپسون‌ها و دیدن شخصیت‌های کودن فیلم، به او میل‌هاوس^۳ می‌گفتند. هزاران اسم برایش گذاشتند؛ لوجولمن، لوملنگ، لومودی و چند اسم دیگر.

اما من با اسم لوجودس مشکلی نداشتم. او معصوم بود؛ با حسن نیت زندگی مردم را ویران می‌کرد و هیچ‌وقت هم از این موضوع ناراحت نمی‌شد؛ خُب او فقط دنبال آدم‌های بد بود. این استدلال یک دادستان است: «چون آنها آدم‌های بدی‌اند محاکمه‌شان می‌کنم.» لوجودس اولین کسی نبود که خودش را با این حرف فریب می‌داد.

می‌بخشم؛ چون آدم شریفی بود. شاید حتی دوستش داشتم؛ برای خصوصیات منحصر به فردش مثل تلفظ سخت اسمش یا دندان‌های روبه جلویش. اگر هر کدام از همسالانش این وضعیت را داشت، پدر و مادرش هزینه گزافی را برای ارتودنسی پرداخت می‌کردند. همین‌طور برای جابه‌جایی بی‌پروایش دوستش دارم.

من در وجود این آدم چیزهایی می‌دیدم؛ مثلاً اینکه او در برخورد با ناملازمات زندگی عزمی راسخ داشت. مشخص بود از قشر ضعیف جامعه است و برای به‌دست آوردن هر چیز ساده و معمول زندگی تلاش زیادی کرده است. فکر می‌کنم فقط و فقط از این منظر به هم شبیه بودیم.

حالا دوازده سال از آمدنش به دفتر می‌گذرد و او برخلاف خصلت‌هایش که پیش‌تر گفتم، به تمام آنچه که می‌خواست رسیده است؛ یا حداقل به بیشتر آنها دست پیدا کرده است. نیل لوجودس دستیار اول دادستان و مرد شماره دوم دفتر دادستانی میدلسکس^۱ و دست راست دادستان و وکیل ارشد دادگاه شده بود. این بچه شغل من را تصاحب کرده بود. یک روز می‌گفت: «آندی، تو دقیقاً همون کسی هستی که من دلم می‌خواد باشم.» همان روز باید می‌فهمیدم این اتفاق روزی می‌افتد و او بالاخره جایم را می‌گیرد.

آن روز هیئت منصفه مثل لشکری شکست خورده عبوس در اتاق حاضر شدند. حدود سی نفر زن و مرد که چندان باهوش نبودند که بتوانند راهی برای رهایی از یوغ بندگی پیدا کنند. خود را به‌زور در میز و صندلی‌های مدرسه‌ای یا دسته‌های اشکی شکل جا دادند. آنها کارشان را خوب بلدند. چند ماهی می‌شود که در حال خدمتند و فهمیده‌اند که برنامه از چه قرار است: تهمت می‌زنند، با انگشت به یک نفر اشاره و بعد او را متهم می‌کنند. روند کار هیئت منصفه محاکمه و دادرسی نیست. هیچ وکیل و قاضی‌ای در اتاق حاضر نیست؛ بلکه بازی گردان اصلی دادستان است. این کار بازجویی است و در اصل آنها می‌خواهند قدرت دادستان را در ارائه دلایل کافی برای کشاندن مظنون به دادگاه بستانند. اگر دلایل کافی وجود داشته باشد، آنها به دادستان اجازه صدور کیفرخواست یا اعلام جرم می‌دهند و متهم را به دادگاه عالی ارجاع می‌دهند. در غیر این صورت دستور «عدم تعقیب» صادر می‌شود و پرونده شروع نشده مختومه اعلام می‌گردد. در عمل به‌ندرت این اتفاق می‌افتد. بیشتر اعضای هیئت منصفه دستور «اعلام جرم» می‌دهند. خُب چرا این کار را نکنند وقتی تنها یک روی سکه را می‌بینند؟

اما درباره لوجودس حدس می‌زنم هیئت منصفه می‌دانست که او امروز دعوی ندارد. با این شواهد و مدارک قدیمی و ناقص نمی‌توان حقیقت را فهمید. بیش از یک سال است، بیش از دوازده ماه از آن روز می‌گذرد که بدن پسر بچه چهارده‌ساله را در جنگل پیدا کردند؛ طوری که سه ضربه چاقو به سینه‌اش وارد شده بود. گویی با چنگکی سه‌شاخه بدنش را شکافته بودند. هیئت منصفه می‌داند تنها زمان نیست که از دست رفته است؛ بلکه چیزهای دیگری هم هست. من هم بر این موضوع واقف بودم. تنها فرد مصمم لوجودس بود. او لباسش را به روش خودش غنچه کرد. یادداشت‌های دفتر زردرنگ حقوقی‌اش را مرور کرد و به سؤال بعدی پرداخت. درست کاری را می‌کرد که یادش داده

بودم. صدایم در مغزش طنین انداز بود: «مهم نیست که پرونده چقدر ساده‌ست؛ روال کاری رو دنبال کن. به همون روش مرسوم پونصدوآندی سال بازی کن. از روش‌های معمول بازجویی غیراخلاقی مثل فریب و تله استفاده کن و دمار از روزگارشون دریار.»

گفت: «اولین باری رو که درباره قتل بنجامین ریفکین^۸ شنیدین یادتون می‌آد؟»
گفتم: «بله.»

«حُب توضیح بدین.»

«با من تماس گرفتن. فکر می‌کنم اول پلیس محلی از شورای پاسخ‌گویی پلیس شهروندی یا سی‌پک^۹ بود. بعد هم دو تا تماس پشت‌سرهم داشتم؛ یکی از پلیس نیوتن^{۱۰} و دیگری از افسر دادستانی منطقه‌ای. ممکنه ترتیبشون رو اشتباه بگم؛ چون تلفن مدام زنگ می‌خورد.»

«این مربوط به چه زمانیه؟»

«پنج‌شنبه، دوازدهم آوریل ۲۰۰۷، ساعت نه صبح. درست بعد از کشف جسد.»

«چرا با شما تماس می‌گرفتن؟»

«من دستیار اول بودم. هر قتلی در هر مکانی از شهر اتفاق می‌افتاد به من اطلاع می‌دادن. روال کاری این جور بود.»

«شما که به تمام پرونده‌ها رسیدگی نمی‌کردین، درسته؟ شخصاً که همه پرونده‌ها رو بازجویی و محاکمه نمی‌کردین؟»

«نه، البته که نه. همچنین وقتی نداشتم. شخصاً کمتر به پرونده‌های قتل رسیدگی می‌کردم. اغلبشون رو به دستیارها می‌دادم.»

«اما این یکی رو انجام دادین؟»

«بله.»

«همون لحظه به این نتیجه رسیدین که خودتون انجامش بدین یا بعداً این تصمیم رو گرفتین؟»

«نقریباً همون لحظه.»

«چرا؟ چرا می‌خواستین این پرونده رو خودتون شخصاً انجام بدین؟»

«من با نظر دادستان لین کاناوان^{۱۱} موافق بودم که می‌گفت پرونده‌های ویژه رو باید خودم انجام بدم.»

«پرونده ویژه چه جور پرونده‌ایه؟»

«پرونده‌هایی با اولویت بالا.»

«چرا شما؟»

«من وکیل ارشد بودم. اون می‌خواست مطمئن بشه که پرونده‌های مهم به بهترین شکل ممکن رسیدگی می‌شن.»

«چه کسی پرونده‌ها رو اولویت‌بندی می‌کرد؟»

«در وهله اول خودم. البته با دادستان هم مشورت می کردم؛ اما همه چیز سریع پیش می رفت. معمولاً زمان کافی نداشتیم که جلسه بذاریم.»

«بنابراین به این نتیجه رسیدین که پرونده ریفکین نسبت به بقیه اولویت داره؟»

«بله.»

«چرا؟»

«چون پای قتل به بچه در میون بود. احتمال داشت این موضوع سروصدای زیادی راه بندازه و توجه رسانه ها رو جلب کنه؛ از این لحاظ پرونده مهمی بود. یه مقتول ممتول توی یه شهر ممتول نشین! قبلاً هم نمونه های مشابه داشتیم؛ شبیه قتل هایی که در مدرسه اتفاق می افتاد؛ یه چیزی شبیه پرونده مدرسه کولمباین^۱. درواقع نمی دونستیم چه کوفتیه؛ اما اون جور که یوش می اومد پرونده بزرگی به نظر می رسید. اگه موضوع کوچیکی بود حتماً به بعد موکول می کردم؛ اما در ساعات اولیه باید مطمئن می شدم که همه چیز درست انجام شده.»

«آیا به دادستان اطلاع دادین که در این پرونده دچار تضاد منافعین؟»

«خیر.»

«چرا؟»

«چون نبودم.»

«آیا پسر تون جیکوب^۲ هم کلاس مقتول نبود؟»

«بود، ولی من مقتول رو نمی شناختم. تا جایی که می دونستم جیکوب هم اون رو نمی شناخت. هیچ وقت اسمش رو نشنیده بودم.»

«بسیار خوب، مقتول رو نمی شناختین. این رو می دونستین که با پسر تون در یک مدرسه راهنمایی و یک مقطع و یک شهر درس می خونده؟»

«بله.»

«باز هم فکر نکردین که شاید دچار تعارض بشین؟ فکر نمی کردین که بی طرفی و عدالتون زیر سؤال بره؟»

«نه، اصلاً.»

«حتی در کشف حقیقت؟ شما معتقدین که تعارض حتی به درک حقیقت خللی وارد نکرده. هنوز هم مصرین که اون شرایط حداقل در ظاهر آدم رو به شک نمی نداخت؟»

«نه، همه چیز درست بود. هیچ چیز غیرطبیعی ای وجود نداشت. اینکه من در شهری زندگی می کنم که قتل توش واقع شده که بد نیست، خوب هم هست. در شهرستان های کوچک معمولاً دادستان در بین همون جامعه ای زندگی

می‌کنه که توش جرم اتفاق افتاده. اون اغلب می‌دونه چه افرادی می‌تونن درگیر این ماجرا بشن؛ در نتیجه می‌خواد زودتر قاتل رو پیدا کنه. این تعارض و کشاکش نیست. مخلص کلام اینه که من با قاتل‌ها در تعارضم؛ این شغل منه. اون به جنایت خیلی خیلی خیلی وحشتناک بود. وظیفه‌م ایجاب می‌کرد که کاری بکنم؛ پس عزمم رو جزم کردم که پیدااش کنم.»

لوجودیس نگاهی به دفترچه‌اش انداخت و گفت: «بسیار خُب.»

حمله به شاهد، آن‌هم در مراحل اولیه کار عاقلانه‌ای نبود. مطمئنم او بازهم به این موضوع می‌پردازد؛ زمانی که من خسته باشم. فعلاً باید اوضاع را آرام نگه می‌داشت.

«از متهم پنجم» قانون که باخبرین؟»

«البته که باخبرم!»

«ازش استفاده نمی‌کنین؟»

«مثل اینکه من اینجا! دارم حرف می‌زنم!»

(پوزخند هیئت منصفه)

لوجودیس دفترچه‌اش را روی میز گذاشت. به نظر می‌رسید که فعلاً از بازی دست کشیده است.

«آقای باری، آندی، می‌تونم به سؤال ازتون بیرسم؟ چرا از این قانون استفاده نمی‌کنین؟ چرا گزینه سکوت رو انتخاب نمی‌کنید؟»

ادامه حمله‌اش این بود که به زبان نیاورد: «اگر من بودم این کار رو می‌کردم!»

یک لحظه با خودم فکر کردم این یک جور تاکتیک و رول بازی کردن است؛ اما به نظر می‌رسید که این موضوع واقعاً برای لوجودیس سؤال باشد. نگران بود که چه در سر دارم. دلش نمی‌خواست رکب بخورد و احمق فرض شود.

جواب دادم: «اصلاً مایل به سکوت نیستم. خواسته‌ام آشکار شدن حقیقت.»

«حقیقت هرچی باشه مهم نیست؟»

«من هم مثل شما و هر کس دیگه به سیستم قضائی اعتماد دارم.»

این حرفم حقیقت نداشت. به سیستم اعتماد نداشتم؛ یا بهتر بگویم سیستم قضائی را مرجع خوبی برای پیدا کردن حقیقت نمی‌دانستم. همه وکلا همین باور را دارند. همه ما شاهد اشتباهات زیاد و نتایج بدی بوده‌ایم. حکم هیئت منصفه فقط یک حدس است؛ حدسی با حسن نیت؛ البته معمولاً با رأی گرفتن نمی‌توان به راحتی درست و غلط را از هم تفکیک کرد. من با همه این اوصاف هنوز به قدرت معنویات اعتقاد دارم. نمادهای مذهبی، ردای سیاه، دادگاه‌هایی با ستون‌های مرمرین مانند معابد یونان را باور دارم. ما قبل از تشکیل دادگاه دعا می‌خوانیم. دعا می‌کنیم تا کار درست را انجام دهیم و از خطر در امان باشیم. این عمل ارزشمند است؛ خواه دعای ما شنیده شود، خواه نشود.

البته لوجودیس اهل این کارهای به خیال خودش پوچ نبود. او در دنیای صفرویکی وکلا زندگی می کرد. «کسی یا گناهکار است یا نیست.» او سعی داشت مرا با این قاعده گیر بیندازد.

نفسی کشید و پرسید: «سیستم رو قبول داری، نه؟»

نگاهی عاقلانه به هیئت منصفه انداخت و گفت: «بسیار خُب اندی، برگردیم به سؤال ها. اجازه بده هیئت منصفه کارش رو انجام بده.»

آفرین نیل. مهلت ندهی شاهد نظر هیئت منصفه را جلب کند. تو پیش دستی کن. تو دم هیئت منصفه را بین و بگذار سر شاهد بی کلاه بماند.

لذت بردم. اگر می توانستم به افتخارش می ایستادم و کف می زدم؛ چراکه درس های خودم را پس می داد. چرا نباید مثل پدری که فرزندش را تربیت کرده است به خودم افتخار می کردم؟ چندان هم بد نبوده ام. از لوجودیس وکیل نسبتاً خوبی ساخته بودم.

گفتم: «ادامه بده، به جای اینکه وقتت رو تلف کنی برو سراصل مطلب.»

نگاهی به من انداخت و دفترچه زردرنگش را برداشت که ببیند تا کجای یادداشت ها پیش رفته است. می توانستم افکارش را از چهره اش بخوانم: فریب، تله و بعد هم کارش را بساز.

نیل گفت: «بسیار خُب، برگردیم به دقایقی بعد از وقوع قتل.»

زمانی که خانوادهٔ ریفکین در خانهٔ خود را به روی مردم باز کردند تا آنها در مراسم شیوعا^{۱۱} شرکت کنند، گویی تمام مردم شهر آمده بودند. در رسم و رسوم آنها خانوادهٔ متوفی نباید به تنهایی سوگواری کند. قتل این پسر بچه اتفاقی عمومی بود. مسلماً عزاداری‌اش هم به همه مربوط می‌شد. خانه چنان مملو از جمعیت بود که پیچ‌های هرازچند دقیقه‌ای مردم تبدیل به همه‌پله‌ای بلند می‌شد؛ گویی مهمانی بود تا عزاداری! این منظره درست نبود. جمعیت متوجه شدند و یک‌باره صداها پایین آمد؛ مثل اینکه کنترل صدا دست کسی باشد و آن را کم کند.

همین‌طور که از میان این جمعیت عبور می‌کردم، با قیافه‌ای پوزش طلب می‌گفتم: «ببخشید.»

مردم با کنجکاوی مرا نگاه می‌کردند. یکی گفت: «خودش، آندی باربر.» اما من توقف نکردم و به راهم ادامه دادم. چهار روز از قتل گذشته بود و همه می‌دانستند که من مس^{۱۲} اول پرونده‌ام. طبیعتاً می‌خواستند دربارهٔ همه چیز و اینکه چه ردی از قاتل پیدا شده است از من سؤال کنند؛ اما جرئت نمی‌کردند. برای آنها جزئیات بازرسی مهم نبود؛ بلکه مسئله این بود که یک کودک بی‌گناه مرده است.

روزنامه‌ها تیر زدند: «قتل»

تابه حال در این شهر قتل رخ نداده بود. همه آنچه را که مردم محلی دربارهٔ خشونت می‌دانستند، از اخبار روزنامه‌ها و تلویزیون شنیده بودند. تصورشان این بود که قتل فقط در شهرهای بزرگ یا در شهرهایی با مردم بی‌فرهنگ رخ می‌دهد. تصورشان اشتباه بود؛ هرچند آنها احمق هم نبودند و از قتل یک فرد بزرگسال چنان شوکه نمی‌شدند. اینکه آن بچه اهل این شهر کوچک بود، بر قباحت قتل ریفکین می‌افزود. این واقعه با ذهنیتی که از شهر نیوتن وجود داشت سازگار نبود. زمانی تایلویی در مرکز شهر قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: «جامعه‌ای از خانواده‌ها، اهالی یک خانواده» و به کرات می‌شنیدی: «نیوتن جای خوبی برای رشد و تربیت کودکان است.» به راستی که چنین بود. تعداد زیادی مرکز آزمون آمادگی، مربیان کلاس‌های فوق‌العاده، سالن کاراته و فوتبال لیگ شنبه‌ها داشت. به همین دلیل اهالی آنجا به‌ویژه جوان‌ترها شهرشان را «بهشت کودکان» نامیدند.

بسیاری از آنها شهرهای مدرن و پر از تجهیزات را به قصد مهاجرت به اینجا ترک کرده بودند. آنها هزینه‌های گزاف، یکنواختی ملال‌آور و ناامیدی‌های ناراحت‌کنندهٔ مهاجرت را پذیرفته بودند تا به زندگی متعارف برسند. از نظر ساکنینی که وضعیتشان هنوز کاملاً ثابت نشده بود، پروژه شهرک‌سازی کار درستی می‌نمود؛ به این ترتیب مکان مناسبی برای رشد و تربیت کودکان فراهم می‌شد. آنها همه چیزشان را فدای پروژه کرده بودند.

همین‌طور که از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم، از کنار مردم می‌گذشتم. دوستان متوفی در اتاق دنجی در جلوی ساختمان جمع شده بودند و مبهوت و به آرامی صحبت می‌کردند. دخترکی ریمش با اشک آمیخته شده بود. جیکوب،

پسرم شل و وارفته، جدا از بقیه گوشه‌ای روی صندلی پایه کوتاهی نشسته بود. اعضای خانواده داغدار، مادر بزرگ‌ها و عموزاده‌ها در اتاق بغلی، اتاق نشیمن بودند؛ اما پدر و مادر بچه که در همه مقاطع تحصیلی بن ریفکین را همراهی کرده بودند، در آشپزخانه حضور داشتند. اینها افراد حاضر در جمع ما بودند. ما یکدیگر را هشت سال پیش، اولین روز ورود بچه‌ها به مهد کودک ملاقات کردیم. هزاران صبح کنار هم بودیم؛ بچه‌هایمان را به مدرسه بردیم و بعد از ظهرها منتظر بازگشتشان شدیم. بی‌شمار مسابقه فوتبال، برنامه نیکوکاری مدارس و آن برنامه دوازده مرد خشمگین^{۱۲} را باهم تجربه کردیم. با وجود این دوستی‌های نزدیک چندان هم یکدیگر را نمی‌شناختیم. بینمان حس دوستی و نزدیکی بود؛ اما نه از آن رفاقت‌های صمیمی. این آشنایی‌ها مانع بزرگ‌شدن و فارغ‌التحصیل شدن بچه‌ها نمی‌شد.

اولین روزهای پس از قتل بن ریفکین همگی توهم نزدیک‌بودن داشتیم: گویی به‌تازگی آشنا شده باشیم. عده‌ای از والدین بچه‌های مدرسه در گروه‌های سه‌چهارنفره در آشپزخانه درندشت ریفکین با اجاق برند ولف، یخچال برند ساب‌زیرو، پیشخوان گرانیث و کابینت‌های سفید انگلیسی دور هم جمع شده بودند و مدام درباره بی‌خوابی، غصه و ترس صحبت می‌کردند. همین‌طور پشت سرهم درباره حادثه مدرسه کولمبیا^{۱۳} و یازدهم سپتامبر و اینکه قتل بن باعث شده است چهارچشمی مراقب بچه‌هایشان باشند گفت‌وگو می‌کردند. نور گرم آشپزخانه و لوستره‌های به رنگ نازنجی سوخته به شدت احساسات می‌افزود.

وارد اتاق شدم. والدین بن در نور اجاق به طرزی موقرانه یکدیگر را دلداری می‌دادند. هنگام ورود در قسمت جزیره آشپزخانه یکی از مادرها، تویی لاتزمن^{۱۴} را دیدم که آردوها را روی دیس می‌چید. حوله مخصوص خشک کردن ظروف را روی شانه‌اش انداخته بود. در حین کار رگ‌های ساعد دستش بیرون می‌زد. تویی بهترین دوست همسرم لوری بود؛ رابطه‌شان از معدود دوستی‌های بادوامی بود که اینجا داشتیم. وقتی تویی متوجه شد که دنبال همسرم می‌گردم، با دست به آن طرف آشپزخانه اشاره کرد.

سپس گفت: «داره برای مادرها مادری می‌کنه.»

«بله، دارم می‌بینم.»

«همه ما می‌تونیم در صورت لزوم مادری کنیم.»

با صدای بلند نفسی کشیدم، نگاهی متعجب به او انداختم و رفتم. تویی آدم زودجوشی بود. تنها وسیله دفاعی‌ام در مقابلش تکنیک عقب‌نشینی بود.

لوری در جمع کوچکی از مادران ایستاده بود. موهای ضخیم و نامرتبش را که به شکل گوجه‌ای بسته بود، با کلیپسی خال خالی شل و ول پشت سرش جمع کرده بود. بازوی دوستی را برای تسلی نوازش می‌کرد. دوستش هم مانند گریه‌ای که نوازش می‌شود خودش را به او چسبانده بود.

پیش او رفتم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: «سلام عزیزم.»

«دیگه باید بریم.»

«آندی از وقتی اومدیم اینجا مدام داری می گی بریم!»

«نه، اشتباه می کنی، نگفتم، فقط بهش فکر کردم.»

آهی کشید و گفت: «خب، می شه از چهرهت فکرت رو خوند. می دونستم باید با دوتا ماشین می اومدیم.»

چند لحظه مرا برانداز کرد. دلش نمی خواست برویم. از طرفی این را هم می دانست که من آنجا راحت نیستم؛ چون زیر ذره بین بودم. خیلی اهل بازکردن سر صحبت نبودم و همیشه از وراجی در اتاقی شلوغ خسته می شدم. او باید این مسائل را در نظر می داشت. خانواده هم مثل هر سازمان دیگری باید مدیریت شود.

گفت: «تو برو، من با ماشین تویی می آم.»

«جدی؟»

«چرا که نه؟ جیکوب رو همراهت ببر.»

«مطمئنی؟» کمی خم شدم تا بلند نجوا کند. لوری حدود سی سانتی متر از من کوتاه تر است.

«بله، من دلم می خواد اینجا بمونم!»

سپس خندید و گفت: «برو تا نظرم عوض نشده.»

زنان عزادار به ما خیره شدند.

«زود باش دیگه. کُنت توی اتاق طبقه بالا است.»

رفتم به طبقه بالا. راهرویی طولیل داشت. آنجا بی سروصدا و آرام بود. هنوز هم صدای شلوغی توی گوشتم بود. دنبال کُتم گشتم. داخل یکی از اتاق ها که احتمالاً اتاق خواهر متوفی بود، تلی از کُت های روی هم دیدم؛ اما کُت خودم آنجا نبود. در اتاق بغلی بسته بود. در زدم. سرکی کشیدم و به داخل نگاهی انداختم. اتاق تاریک بود و تنها روشنایی موجود، نور آباژور مسی کنج اتاق بود. پدر متوفی در زیر نور آباژور و بر صندلی دسته داری نشسته بود. دُن ریفکین ریزنقش، آراسته و ظریف بود. به موهایش همیشه تافت می زد. کُت وشلواری بر تن داشت که ظاهرش داد می زد گران قیمت است. نشان سینه اشک مانند بزرگ حدود پنج سانتی متری ای را به یقه کُتش زده بود که حکایت از قلب شکسته اش داشت؛ هرچند به نظرم با این کار گند زده بود به کُت وشلواری یا آن قیمت. در آن تاریکی چشمانش گود رفته و مثل چشم راکن حلقه ای کبود زده بود.

گفت: «سلام آندی.»

«ببخشید دنبال کُتم می گشتم، قصد مزاحمت نداشتم.»

«مزاحم نیستی، بیا چند دقیقه ای بشین.»

«نه، نمی‌خوام خلوتت رو به هم بزنم.»

«بشین لطفاً، بشین. به چیزی هست که باید ازت بیرسم.»

قلیم فرو ریخت. من داستان خانواده‌های قربانی قتل را خوانده‌ام. شغلم ایجاب می‌کند این کار را بکنم. والدین کودکان قربانی بدترین شرایط را دارند. به عقیده من حال‌وروز پدر مقتول از مادرش هم بدتر است؛ چراکه آنها آموخته‌اند خوددار باشند و «مثل یک مرد» رفتار کنند. مطالعات نشان می‌دهد اغلب پدران فرد مقتول چند سال پس از قتل بر اثر نارسایی قلبی فوت می‌شوند؛ درواقع دق مرگ می‌شوند.

دادستان پرونده درمی‌یابد که نمی‌تواند چنین داغی را تحمل کند. ازطرفی هم نمی‌تواند بنشیند و با پدر متوفی زانوی غم بغل بگیرد؛ بنابراین به جای آن بر جنبه‌های فنی کار تمرکز می‌کند. در عوض از مهارتش استفاده کرده است و خانواده فرد مقتول را از روال پرونده دور نگه می‌دارد. اما دن ریفکین اصرار کرد. او همچون افسر پلیسی که با اشاره دستش دستور حرکت ماشین‌ها را می‌دهد، دستش را تکان داد و من چاره‌ای نداشتم. در را به آرامی بستم، صندلی‌ای را برداشتم و کنارش نشستم.

یک لیوان نوشیدنی خالص برداشت و به من تعارف کرد.

«می‌خوری؟»

«نه.»

«خبری نشده اندی؟»

«نه، متأسفانه نه.»

سرش را تکان داد و نگاهش را به گوشه اتاق دوخت. مایوس به نظر می‌رسید. «همیشه این اتاق رو دوست داشتم. اینجا اتاق فکر منه. وقتی اتفاقی شبیه این می‌افته زمان زیادی بهش فکر می‌کنم.»

لیخند خشکی زد و ادامه داد: «نگران نباش، من خوبم.»

«مطمئناً همین‌طوره که می‌گی.»

«چیزی که نمی‌تونم بفهمم اینه که چرا اون آدم این کار رو کرد.»

«دن، تو نباید...»

«نه، خوب گوش کن، من نیازی به... نیازی به دلجویی ندارم. آدم منطقی‌ای هستم. الان هم دارم با منطق پیش می‌رم. به سؤال دارم. درباره جزئیات نیست. تا حالا همیشه درباره جزئیات صحبت کردیم؛ شواهد و روند دادگاه. من آدم معقولی هستم، خیلی خُب؟ این آدم معقول سؤال داره؛ به سؤال جدید.»

روی صندلی لم دادم، شانه‌هایم را شل کردم و تسلیم شدم.

«خیلی خُب، مسئله اول اینه که بن بچه خوبی بود. البته هیچ بچه‌ای سزاوار چنین اتفاقی نیست، می‌دونم؛ اما بن واقعاً

بچه خوبی بود. از این گذشته اون یه بچه بود. خدایا فقط چهارده سالش بود! هیچ وقت در دسرساز نبود؛ هیچ وقت، هیچ وقت، هیچ وقت، هیچ وقت. پس چه دلیلی وجود داره؟ چه انگیزه‌ای در کار بوده؟ منظورم از انگیزه خشم و حرص و حسادت نیست؛ اینها نمی‌تونن انگیزه چنین کاری باشن؛ منطقی نیست. کی می‌تونه از بن، پسر کوچولوی من تا این حد خشمگین باشه؟ نه، نمی‌شه، بی‌معنیه.»

ریفکین انگشتان دست راستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و شروع کرد به دورانی ماساژ دادن.

«می‌خوام بگم که... چی باعث می‌شه این جور آدم‌ها موجودات متفاوتی باشن؟ چون من و تو هم این حس‌ها رو داریم: خشم، حرص و حسادت؛ همه دارن. اما ما هیچ وقت کسی رو نکشتیم، می‌فهمی؟ اصلاً نمی‌تونیم هم کسی رو بکشیم. اما بعضی‌ها این کار رو می‌کنن. می‌تونن...! چرا؟!»

«نمی‌دونم.»

«تو باید یه چیزهایی بدونی.»

«نه، واقعاً نمی‌دونم.»

«آخه تو باهاشون حرف می‌زنی؛ تو می‌بینی شون. حرف این قاتل‌ها چیه؟»

«اغلب خیلی صحبت نمی‌کنن.»

«نا حالا از شون سؤال کردی؟ اینکه چرا این کار رو کردن مهم نیست؛ سؤال کردی چطور می‌تونن این کار رو بکنن؟»

«نه.»

«چرا؟»

«چون و کلاشون اجازه نمی‌دن صحبت کنن.»

دستش را به نشانه عصبانیت تکان داد و گفت: «و کلا!»

«احتمالاً اکثرشون نمی‌دونن چی بگن. این قتل‌های فلسفی که قاتل آدم‌خواره و می‌گه جیگرت رو با مخلفات می‌خورم^{۱۰} مسخره‌ست، مال فیلم‌هاست. در هر صورت این آدم‌ها لبریز از کثافتن! اگه مجبور بودن جواب بدن، احتمالاً می‌گفتن دوران کودکی سختی داشتن. وانمود می‌کنن قربانی شدن. همیشه ماجرا همینه.»

سرش را به نشانه تأیید گرفتن تکان داد تا مرا متقاعد کند.

«دن، واقعیت اینه که تو نمی‌تونی خودت رو برای پیدا کردن حقیقت بکشی. دلیلی وجود نداره، منطقی نیست؛ حداقل چیزی که تو دنبالش نیست.»

ریفکین کمی خود را روی صندلی سر داد و تمرکز کرد؛ گویی لازم بود یک بار دیگر همه ماجرا را در ذهنش مرور کند. چشمان اشک‌آلودش می‌درخشید؛ اما صدایش آرام بود. خودش را کنترل کرد. «بقیه پدر و مادرها هم از این سؤال‌ها می‌پرسن؟»

«همه چی می پرسن.»

«بعد از ختم پرونده هم می بینی شون؟ پدر و مادرها رو می گم.»

«گاهی.»

«منظورم مدتی طولانی بعد از قتل هاس.»

«گاهی.»

«حالشون چطور به نظر می رسه؟ خوبن؟»

«بعضی هاشون خوبن.»

«اما بعضی هاشون هم خوب نیستن.»

«بله، خوب نیستن.»

«اونها چی کار می کنن؟ اون دسته ای که از پیش برمی آن؟ رمز موفقیتشون چیه؟ باید یه چیزی وجود داشته باشه.

استراتژی شون چیه؟ چی کار می کنن؟ چی سر حالشون می کنه؟»

«از بقیه کمک می گیرن. به خانواده و آدم های دور و برشون اعتماد می کنن. گروه هایی برای حمایت از بازماندگان وجود داره؛ از این گروه ها کمک می گیرن. می تونم بهشون معرفی ت کنم. تو باید با حامیان قربانیان صحبت کنی. اونها تو رو به گروه حمایتگر وصل می کنن. این کار خیلی برات مفیده. مسئله اینه که تنهایی نمی تونی از پشش بریای. باید این رو به خاطر داشته باشی که افرادی هستن که این دوران رو تجربه کردن و درد تو رو درک می کنن.»

«و اون دسته دوم چی می شن؟ والدینی که نمی تونن با این رنج کنار بیان چی به سرشون می آد؟ کسانی که هرگز به زندگی برنمی گردن؟»

«تو جزو این دسته نیستی.»

«هستم. چی به سر من، به سر ما می آد؟»

«ما نمی داریم این اتفاق بیفته؛ حتی بهش فکر هم نمی کنیم.»

«ولی اتفاق افتاده، اتفاق افتاده، نیفتاده؟! چرا، اتفاق افتاده.»

«نه، بن دلش نمی خواد این اتفاق برات بیفته.»

لحظه ای سکوت برقرار شد.

«پسرت رو می شناسم؛ جیکوب.»

«بله.»

«دور و بر مدرسه دیدمش. به نظر بچه خوبی می آد، به مرد جوون خوش تیپ. حتماً بهش افتخار می کنی!»

«بله.»

«شبه خودته.»

«همه همین رو می گن.»

نفسی عمیق کشید. «می دونی؟ به هم کلاسی های بن فکر می کنم. بهشون تعلق خاطر دارم. دلم می خواد موفقیتشون رو ببینم، شاهد بزرگ شدنشون باشم. توی دلم جا دارن. این حس غیرطبیعیه؟ آیا دلیلش اینه که این جووری حس می کنم به بن نزدیک شدم، درسته؟ عجیب به نظر می رسه.»

«دن، نگران این نباش که چه جووری به نظر می رسه. بذار مردم هرچی دلشون می خواد فکر کنن، به جهنم! نمی تونی که نگران فکر اونها باشی.»

پیشانی اش را کمی دیگر ماساژ داد. درد و رنجش آشکارتر از رنج انسانی بود که در خون خود می غلتد. دلم می خواست کمکش کنم. از طرفی هم می خواستم از او دوری کنم.

«بهترین کمک به من فهمیدن اینه که... اینه که پرونده حل شه. یا حل پرونده به من کمک می کنین. چون از این

بلا تکلیفی درمی‌آید. این به پدر و مادرها کمک می‌کند، این طور نیست؟ حتماً در پرونده‌های دیگر تجربه کردین. این چیزیه که به والدین کمک می‌کند، نه؟»

«بله، همین طوره.»

«نمی‌خواهم تحت فشار قرار بدم، نمی‌خواهم این جور فکر کنی. ولی فقط در این صورته که به من کمک می‌شه؛ وقتی که بدونم این آدم دستگیر شده و پرتش کردن توی زندان. می‌دونم تو این کار رو می‌کنی، بهت ایمان دارم، مطمئنم، بهت شک ندارم آندی. صرفاً دارم می‌گم که این موضوع به من کمک می‌کنه؛ به من، به همسرم و به همه. فکر می‌کنم این چیزیه که ما بهش نیاز داریم: ختم پرونده. این چیزیه که ازت می‌خوایم.»

آن شب من و لوری توی تخت دراز کشیده بودیم و کتاب می‌خواندیم.

«هنوز هم می‌گم کار اشتباهیه در مدرسه رو به این زودی باز کن.»

با صدایی خسته گفتم: «لوری، ما داریم کارمون رو انجام می‌دیم. سرکشی کردیم و کارهای لازم انجام شده. چیکوب در امنیت کامله. خودمون می‌رسونیمش مدرسه تا دم در هم همراهی‌ش می‌کنیم. اون جا پر از پلیسه. اون توی مدرسه بیشتر از هر جای دیگه در امانه.»

«امنیت بیشتر! تو از کجا می‌دونی؟ هیچ کس نمی‌دونه این آدم کی هست، کجاست و قراره چی کار کنه.»

«به هر حال که باید مدرسه رو بازگشایی کنن. زندگی ادامه داره.»

«اشتباه می‌کنی آندی.»

«به نظر تو تا کی باید دست نگه دارن؟»

«تا وقتی که اون آدم رو دستگیر کنن.»

«این کار زمان می‌بره.»

«خب، این جور حداقل اتفاق بدتری نمی‌افته. بچه‌ها فقط چند روز از درس و مدرسه عقب می‌افتن. خب، چی می‌شه؟ در عوض جونشون به خطر نمی‌افته.»

«نمی‌شه امنیتشون رو کامل تأمین کرد، دنیای بیرون بزرگه؛ بزرگ و خطرناک.»

«باشه، مدرسه امن‌تره!»

کتابم را روی شکمم گذاشتم. شبیه شیروانی شده بود. «لوری، اگر در مدرسه رو ببندیم به این بچه‌ها ذهنیت اشتباهی رو القا می‌کنیم. مدرسه جای خطرناکی نیست، دلیلی برای ترسیدن وجود نداره. مدرسه خونه دوم اونهاست. بیشتر وقتشون رو اونجا می‌گذرونن. اونها باید برن مدرسه. باید با دوست‌هاشون باشن، نمی‌شه که بشینن توی خونه و زیر تخت قایم شن که می‌اد لولو اونها رو بخوره!»

«لولو یکی از اونها رو خورده، کافی نیست؟»

«بله، اما متوجه منظورم که هستی!»

«آره، متوجهم آندی؛ ولی دارم بهت می‌گم که اشتباه می‌کنی. چون بچه‌ها از همه چیز مهم‌تره. اونها می‌تونن یا دوست‌هاشون باشن یا هر کار دیگه‌ای بکنن؛ اما تا وقتی که اون آدم رو دستگیر نکردن، تو نمی‌تونی امنیتشون رو تضمین کنی.»

«ضمانت می‌خوای؟»

«بله.»

«قول می‌دم دستگیرش کنم.»

«کی؟»

«خیلی زود.»

«چه جوری؟»

«همیشه این کار رو می‌کنیم، باید این کار رو بکنیم.»

«نه همیشه. اون مردی که زنش رو کشت، پیچیده بودش لای پتو و انداخته بودش پشت یه خودروی ساب، یادته؟»

«ولی ما اون رو گرفتیم، باشه، همیشه نه، اغلب مواقع. من بهت قول می‌دم این آدم رو دستگیر کنم.»

«اگه اشتباه کنی چی؟»

«اگه اشتباه کنم مطمئنم تو بهم می‌گی.»

«نه، منظورم اینه که اگه یه بچه دیگه هم صدمه ببینه چی؟»

«کسی صدمه نمی‌بینه لوری.»

ابروهایش را در هم کشید و تسلیم شد. «با تو هیچ بحثی ندارم. جرّو بحث با تو مثل آب توی غربال ریخته!»

«جرّو بحثی در کار نیست، داریم صحبت می‌کنیم.»

«تو و کیلی، فرق اینها رو نمی‌دونی. من دارم جرّو بحث می‌کنم.»

«چی رو می‌خوای از من بشنوی لوری؟»

انگشتش را گذاشت روی شقیقه‌ام و فشار داد. «فکر کن.» حالتی که هم خنده‌دار بود و هم نشان‌دهنده عصبانیتش.

«نمی‌خوام چیزی بگی، می‌خوام گوش کنی. چون تو مطمئنی دلیل نمی‌شه که درست بگی. به این فکر کن که باید

پسرمون رو در معرض خطر قرار بدیم.»

رویش را برگرداند، کتابش را روی نلی از کتاب‌های کج و کوله چیده شده روی پاتختی گذاشت، پشت به من دراز کشید

و مثل کودکی در کالبد بزرگسالان خودش را جمع کرد.

گفتم: «روت رو به سمت من کن.»

به سمت من چرخید، با امید به دریافت محبت یا دلگرمی یا هر آنچه که آن لحظه از من انتظار داشت. بازویش را نوازش کردم.

«همه چیز درست می شه.»

کمی غرغر کرد.

گفتم: «حدس می زنم امشب عشق و حال منتفی باشه!»

«فکر کنم داشتیم بحث می کردیم.»

«من بحث و جدل نمی کردم، تو می کردی. این رو بدون که همه چی روبه راهه. می بخشمت.»

«هاها! باید بگی که متأسفی!»

«متأسفم.»

«ظاهرت نشون نمی ده.»

«من واقعاً از صمیم قلبم متأسفم.»

«بگو که اشتباه کردی.»

«اشتباه؟»

«می خوای باهات آستی کنم یا نه؟»

«اوووم. برای اینکه همه چی حل شه، من باید بیگم که اشتباه کردم تا این بانوی زیبا عشقی پُر از شور و حرارت نثارم کنه.»

«نگفتم پُرشورا گفتم معمولی.»

«خیلی خُب، می گم که اشتباه کردم و این بانوی زیبا با من عشق بازی می کنه؛ بدون شور و حرارت، ولی با روشی خیلی خوب. منظورت همین بود؟»

«روش خیلی خوب؟»

«جوری که هوش رو از سرم بیره.»

«بله آقای وکیل، این جور یاس! معمولی.»

کتابم را کنار گذاشتم. بیوگرافی ترومن نوشته مک کالک بود. گذاشتمش روی تلی از مجلات با جلد براق و لغزان، روی پاتختی سمت خودم. چراغ را هم خاموش کردم و گفتم: «بی خیال، من اشتباه نکردم.»

«مهم نیست. گفتم زیبا؛ پس من برنده شدم.»

فصل سوم: بازگشایی مدرسه

صبح زود روز بعد صدایی در تاریکی شنیدم که از اتاق جیکوب می‌آمد: صدای ناله بود. قبل از اینکه چشمانم را باز کنم، جسمم راه افتاده بود. تلوتلوخوران روی پاهایم ایستادم. دوروبر پایه تخت این‌پا آن‌پا کردم. هنوز گیج خواب بودم. از تاریکی اتاق خواب بیرون رفتم. از میان نور ضعیف سپیده‌دم تابیده در راهرو گذشتم و به تاریکی اتاق جیکوب رسیدم. کلید برق را زدم و نور را با دیمِر^{۱۷} تنظیم کردم. اتاق جیکوب همیشه پر از خرت‌وپرت است؛ کتانی‌های گنده، لپ‌تاپ مک‌بوک پر از برچسب، تبلت آیفون، کتاب‌های مدرسه، کفش‌های بوکس، کتاب‌های داستان جلدنازک یا جلدشومیزی. روی همه اینها کارت‌های قدیمی بیس‌بال چسبانده بود و همین‌طور روی کتاب‌های طنز.

در گوشه اتاق ایکس‌باکس به تلویزیون قدیمی وصل شده بود. سی‌دی‌های بازی و دستگاه روی هم تلنبار شده بود، با بازی‌هایی اغلب از نوع ایفای نقش، لباس‌های کثیف. با اینکه لوری دو دسته لباس تمیز و تازه و مرتب پیرایش آماده کرده بود، جیکوب آنها را در کمد لباسش نگذاشته بود؛ چراکه این‌طوری می‌توانست هرکدام از لباس‌ها را که می‌خواهد، راحت از لای بقیه بیرون بکشد. روی قفسه کتابخانه کوچکش چند تا جام قهرمانی داشت؛ مربوط به زمانی که در فوتبال جوانان بازی می‌کرد. او ورزشکار حرفه‌ای نبود. همه بچه‌ها از این جام‌ها دارند؛ آن‌هم زمانی که حتی به راحتی نمی‌توانند جام را از جایش بلند کنند. چند تایی مجسمه کوچک را همچون اشیاء مقدس آنجا چیده بود؛ گویی آنها را نادیده گرفته بود. تقریباً به چشمش نمی‌آمدند.

پوستر صحنه مبارزه از فیلمی قدیمی مربوط به سال ۱۹۷۰ روی دیوار نصب شده بود؛ پنجه مرگ. در عکس مردی با لباس کاراته با مشت‌های جانشین دیوار آجری را خرد می‌کند. این جملات تبلیغات فیلم روی پوستر است: «شاهکار هنرهای رزمی! مبارزه، یکی بعد از دیگری! دیدن تکنیک‌های ممنوعه شکستن اجسام هوش از سرتان می‌برد! از دیدن مبارز جوانی که یک‌تنه جنگ‌سالاران خبیث را به مبارزه می‌طلبد، به وجد خواهید آمد!»

اینجا همیشه به هم ریخته است. من و لوری بارها با جیکوب جنگیدیم تا متقاعدش کنیم اتاقش را تمیز کند. از این به بعد حتی به او تذکر هم نمی‌دهیم. لوری یک نظریه داشت که می‌گفت به هم ریختگی اتاق نمودی از زندگی درون ذهن جیکوب است. او قدم‌نهادن به اتاق جیکوب را قدم‌نهادن به دنیای آشفته نوجوانی می‌دانست. به همین دلیل غرزدن به او را کاری عاقلانه نمی‌دید. باور کنید این هم از عواقب ازدواج با دختری خل‌و‌جل است. از نظر من این فقط یک اتاق نامرتب بود که هروقت واردش می‌شدم اعصابم به هم می‌ریخت.

جیکوب به پهلوی خوابیده بود و تکان نمی‌خورد. همچون گرگی در حال زوزه کشیدن سرش به سمت عقب و دهانش باز بود. خرناس نمی‌کشید؛ اما گویی راه نفسش بند آمده بود. با سرماخوردگی کوچکی دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

همان‌طور که سخت نفس می‌کشید زمزمه کرد: «ن... ن... نه... نه... نه!»

آرام صدایش زد: «جیکوب!» سرش را نوازش کردم. «جیک!»

دوباره فریاد زد، مردمک چشمش در زیر پلک‌هایش مضطربانه حرکت می‌کرد.

آن بیرون صدای تلق‌تلق واگن قطار می‌آمد؛ اولین قطاری که از ایستگاه ریورساید^{۱۸} به بوستون^{۱۹} می‌رود؛ قطاری که هر روز ساعت ۶:۰۵ عبور می‌کند.

به او گفتم: «چیزی نیست، خواب دیدی.»

از اینکه پسر من را این‌گونه آرام کرده بودم حسی لذت‌بخش داشتم. این موقعیت یکی از آن نوستالژی‌های دردناکی است که والدین با آن مواجهند: خاطره‌ای دور، از زمانی که جیک سه‌چهار سال داشت، هر شب موقع خواب از او می‌پرسیدم: «کی عاشق جیکوبه؟» و او پاسخ می‌داد: «پدر عاشقشه.» این آخرین چیزی بود که قبل از رفتن به رختخواب می‌گفتم. اما جیک نیازی به قوت قلب نداشت. او هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد که پدرها روزی از دست بروند؛ دست‌کم درباره پدر خودش چنین نمی‌پنداشت. کسی که به این مکالمه کوتاه نیاز داشت من بودم. وقتی بچه بودم پدرم را کم می‌دیدم. حتی خیلی کم او را می‌شناختم؛ بنابراین با خودم عهد کردم که هرگز فرزندانم چنین حسی را تجربه نکنند و هرگز طعم بی‌پدری را نچشند. چقدر باورنکردنی است که جیکوب تا چند سال دیگر مرا ترک خواهد کرد. او به دانشگاه خواهد رفت و دوران من به عنوان پدری پرکار با حضوری همیشگی به پایان خواهد رسید. هر روز کمتر و کمتر یکدیگر را خواهیم دید. احتمالاً دیدارمان محدود می‌شود به چند بار ملاقات در تعطیلات سال و آخر هفته‌ها. حتی نمی‌توانم تصورش را بکنم. اگر پدر جیکوب نبودم چه کسی بودم؟

بعد هم باتوجه به شرایط موجود فکر دیگری به ذهنم رسید: حتماً دن ریفکین هم به اندازه من دلش می‌خواسته فرزندش را از خطر حفظ کند. بی‌شک برای خداحافظی با فرزندش آماده نبوده است. بن ریفکین الان در کشوی سردخانه پزشکی قانونی است؛ درحالی‌که پسر من در رختخواب گرمش خوابیده است. خوش شانسیم که پسر من جای او نیست. از این فکر شرمنده شدم که «خدا را شکر، خدا را شکر که پسر او کشته شده، نه پسر من.» فکر کنم اگر من بودم فقدانش را تاب نمی‌آوردم.

کنار تخت زانو زدم، جیکوب را بغل کردم و سرم را روی سرش گذاشتم. باز هم یادم آمد زمانی را که کوچک بود. با چشمان خواب‌آلوده از راهرو می‌گذشت و به اتاق ما می‌آمد تا کنار ما بخوابد. حال زیر بازوانم جیکوبی را دارم که چه بخوام و چه نخواهم بزرگ، تنومند و باهوش شده است. خوش‌تیپ با موهای تیره و مجعد و صورتی گلگون. اکنون چهارده‌ساله است. قطعاً اگر بیدار بود، اجازه نمی‌داد این‌طوری بغلش کنم. این اواخر کمی ترش‌رو، گوشه‌گیر و سبک‌سر شده بود. گاهی رفتارهای عجیب و خصمانه‌اش چنان بود که گمان می‌کردیم غریبه‌ای با ما زندگی می‌کند. لوری می‌گفت این رفتارها در سن بلوغ عادی است. او به آدم دیگری تبدیل می‌شود و کودکی‌اش را برای آینده‌ای بهتر پشت‌سر می‌گذارد.

از اینکه به آغوش کشیدنش باعث آرامشش شد و به کابوس یا هرآنچه که بود پایان داد متعجب شدم. نفسی عمیق کشید و غلتی زد. صدای نفس هایش به حالت طبیعی برگشت و به خوابی عمیق فرو رفت؛ عمیق تر از خواب های من. به نظرم در ۵۱ سالگی خوابیدن را فراموش کرده بودم. چندین بار در طول شب از خواب می پریدم و به ندرت بیش از چهار یا پنج ساعت می خوابیدم. از اینکه آرامش کرده بودم احساس رضایت داشتم؛ اما از کجا معلوم که فهمیده باشد من آنجا هستم؟

صبح روز بعد هر سه با ترس بیدار شدیم. بازگشایی مدرسه مک کارمیک^۲ آن هم پنج روز پس از قتل کمی نگرانمان کرده بود. روال معمول زندگی را دنبال کردیم: دوش گرفتن، صرف قهوه و نان باگل^۳، چک کردن ایمیل و نتیجه مسابقات و اخبار؛ اما هنوز عصی و ناراحت بودیم. همگی رأس ساعت ۶:۳۰ صبح بیدار شده بودیم؛ اما از پس گند بودیم دیر شد و همین سبب افزایش استرس شد.

لوری بیش از همه عصی بود. به گمانم نه فقط به خاطر جیکوب، بلکه برای وجود یک قاتل. مثل حالت افراد سالمی که وقتی برای اولین بار به آنها می گویند دچار یک بیماری جدی شده اند، غافل گیر می شوند.

ممکن است از جهت زندگی کردن با یک دادستان، وضعیت لوری بهتر از همسایه ها باشد. لوری باید بفهمد زندگی ادامه دارد؛ هرچند من شب گذشته رفتارم سنگدلانه بود و گوشی برای شنیدن جزئیات نداشتم که بتوانم او را متقاعد کنم.

ناراحت کننده ترین خشونت ها هم در نهایت تبذیل می شوند به پرونده ای در دادگاه؛ کلی کاغذ، چند تایی مدرک و ده ها شاهد که موقع حرف زدن خیس عرق می شوند و لکنت زبان می گیرند. دنیا پیش می رود، چرا نرود؟ مردم می میرند؛ برخی با خشونت، بله، تلخ است، اما دیگر جای شوکه شدن ندارد؛ حداقل برای یک دادستان با سابقه. لوری به دفعات این چرخه را دیده بود. او نگران بود. هنوز هم نتوانسته بود در ذهنش با خشونت اتفاق افتاده کنار بیاید. از حرکاتش مشخص بود. تلاش می کرد ناراحتی اش را پنهان کند و نگذارد نگرانی در صدایش آشکار شود. سعی داشت آرامش خود را حفظ کند؛ البته این کار چندان برایش راحت نبود.

جیکوب به لپ تاپ مک بوکش خیره شده بود و بی صدا مشغول جویدن نان باگلی بود که در ماکروفر گرم شده بود.

لوری سعی کرد نظر جیکوب را تغییر بدهد؛ اما او مثل همیشه سرش به کار خودش بود.

«جیکوب از اینکه برمی گردی به مدرسه چه احساسی داری؟»

«نمی دونم.»

«عصی یا نگرانی؟ یا هر چیز دیگه؟»

«نمی دونم.»

«چطور نمی‌دونی؟ پس کی می‌دونه؟»

«مامان، الان دلم نمی‌خواد حرف بزنم.»

این جمله‌ای بود که یادش داده بودیم به‌جای کم‌محلی به پدر و مادرش به کار ببرد؛ اما این‌طور که او خیلی خشک مثل ربات می‌گفت «الان دلم نمی‌خواد حرف بزنم.» چندان ادبی در جمله‌اش به چشم نمی‌خورد.

«جیکوب می‌تونی بگی حالت خوبه یا نه که من این قدر نگران نباشم؟»

«گفتم که دلم نمی‌خواد حرفی بزنم.»

لوری نگاهی خشمگین به من انداخت.

«جیک، مادرت ازت سؤال پرسید. نمی‌میری آگه جواب بدی!»

«خویم!»

«فکر می‌کنم مادرت می‌خواد جزئیات بیشتری درباره خوب‌بودنت بدونه.»

«پدر فقط...» حواسش ناخودآگاه رفت به سمت لب‌تاپش.

من شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «بچه می‌گه حالش خوبه.»

«فهمیدم، ممنون.»

«نگران نباش مادر، آخر داستان ختم به‌خیر می‌شه.»

«تو چی همسر؟»

«من خویم، دلم نمی‌خواد الان حرف بزنم.»

جیکوب نگاه‌تندی به من انداخت.

لوری لبخندی از روی اجبار زد. «من به دختر می‌خوام تا اوضاع درست بشه؛ یکی که باهش حرف بزنم. انگار دارم با دو

تا دسته‌بیل حرف می‌زنم!»

«تو زن می‌خوای.»

«به فکر خودم رسیده.»

هر دو جیکوب را تا مدرسه همراهی کردیم؛ اغلب والدین همین کار را کرده بودند. تا ساعت هشت صبح مدرسه مثل محل برگزاری جشن شلوغ شد. جلوی مدرسه ترافیک کمی سنگین شده بود؛ پر از مینی‌ون و خودروهای سواری و شاسی‌بلند.

چند تایی هم ون مخصوص خبرگزاری‌ها با دیش و آنتن و جعبه آنجا موی دماغ شده بودند. پلیس در هر دو طرف مسیر گردش خودروها را مسدود کرده بود. پلیس شهر نیوتن در ورودی مدرسه مستقر شده بود. ماشین گشت دیگری هم جلوی در بود. دانش‌آموزان درحالی‌که کیف کولی‌های سنگینشان را به دوش داشتند، از میان این موانع عبور

می کردند تا به در ورودی برسند. والدین در پیاده روی جلوی در قدم می زدند. برخی هم تا دم در بچه ها را همراهی می کردند. ما مینی و نمان را دو خیابان آن طرف تر پارک کردیم، نشستیم و مردم را نظاره کردیم.

چیکوب گفت: «اووووو!»

لوری هم تأیید کرد: «اووووو!»

چیکوب: «خیلی شلوغه!»

لوری غمگینانه انگشتان بلند با آن ناخن های زیبا و تمیزش را از پنجره ماشین بیرون برده بود. همیشه دستانی زیبا و ظریف داشت. دستان مادرم ضخمت و کلفت بود؛ طوری که در مقابل دستان لوری مانند پنجه سگ می نمود. دستم را دراز کردم و دستش را در دستم گذاشتم. مثل یک دست واحد شد. نگاه کردن به دستش در دستم مرا لبریز از احساس کرد. نگاهی تحسین آمیز به او انداختم و دست های گره خورده مان را تکان دادم. برایم انفجار محبت بود. لوری به نشانه تشکر دستم را فشرد. سپس باز هم از شیشه جلوی ماشین به بیرون خیره شد. تارهای سپیدی در میان موهای مشکی اش نمایان شده بود و خطوط کم عمقی دور چشم و لب هایش؛ اما در چشم من او بدون چین و چروک و جوان می نمود.

«چیه؟»

«هیچ چی.»

«پس چرا بهم زل زده بودی؟»

«زنمی، اجازه دارم بهت زل بزنم.»

«مگه جزو قوانینه؟»

«بله. زل زدن، نگاه دزدکی، نگاه عاشقانه، هر چیزی که دلم بخواد. بهم اعتماد کن، من یه وکیلیم.»

یک ازدواج خوب از دل خاطراتی طولانی بیرون می آید. یک واژه، حرکت یا لحن صدا می تواند کلی خاطره را زنده کند. من و لوری سی سال و آندی است این گونه به هم عشق می ورزیم. از روزی که یکدیگر را در دانشگاه دیدیم، شیفته هم شدیم. البته حالا همه چیز فرق کرده است. عشق در سن ۱۵ سالگی آن شور و هیجان جوانی را ندارد؛ آرام تر است. گاهی کنار هم زندگی مان به روزمرگی می گذرد؛ اما هر دو می دانیم چطور زندگی مان را شروع کردیم و حال چگونه است. در میان سالی وقتی به آن دختر باطراوت فکر می کنم، هنوز هم حسن هیجان و عشق اوایل را دارم؛ هنوز هم آتش آن عشق همچون شمع در قلبم می سوزد.

به طرف مدرسه رفتیم. از سربالایی مدرسه بالا رفتیم. چیکوب بین ما راه می رفت. سوبشرت قهوه ای، شلوار جین فاق بلند و کفش کتانی مارک آدیداس پوشیده بود. کیف کوله اش را یک طرفی به دوش راستش انداخته بود. موهای کمی بلند بود؛ تا روی گوش هایش. دسته ای از موهایش روی پیشانی و ابروهایش ریخته شده بود. پسر بچه های

خیره‌سر فراتر از این می‌روند و خودشان را به شکل بربرها و مدبرستان یا یک جورهایی یاغیان درمی‌آورند. جیکوب از این دست بچه‌ها نبود. ته خلافتش این بود که همرنگ جماعت نباشد. لبخندی از روی تعجب بر چهره داشت. به نظر از تمام هیجان‌ها لذت می‌برد؛ هیجان‌هایی که بی‌شک کسالت‌بار بودن کلاس هشتم را می‌زدود.

دم در مدرسه که رسیدیم، یک گروه سه نفره از مادران جوانی را دیدیم که فرزندانشان هم کلاسی جیکوب بودند. قوی‌ترین، برجسته‌ترین و رهبر بی‌چون و چرایشان تویی لانزمن بود؛ زنی که او را شب گذشته در مراسم ختم در منزل ریفکین دیدم. سایورت براق ورزشی مشکی و تی‌شرتی جذب پوشیده بود. کلاه بیس‌بال به سر داشت و موهای دُم‌اسی‌اش را از داخل سوراخ پشت کلاه رد کرده بود. تویی خوره تناسب‌اندام بود. او اندام ظریف یک دونده و صورتی لاغر داشت. تویی از والدین مرد دانش‌آموزان مدرسه عضلاتی جذاب‌تر و رعب‌آورتر داشت؛ هر دو ویژگی را داشت. از نظر من او به تنهایی می‌ارزید به ده‌ها نفر از والدینی که آنجا بودند. او دوست روزگار سخت بود و در پریشان حالی کنارت می‌ماند. اگر تویی را کاپیتان دسته مادران بدانیم، باید بگویم که لوری قلبی و عقلاً قلب عاطفی گروه بود. لوری محرم اسرار همه بود. وقتی اتفاق بدی می‌افتاد، مردی از خانواده‌اش جدا می‌افتاد یا بچه‌ای در مدرسه یا کسی دست‌به‌یقه می‌شد، از لوری کمک می‌خواستند.

بدون تردید آنها هم در لوری جذب همان خصوصیتی می‌شدند که من شدم. او مهربانی معقول و متفکر بود. حس عجیبی داشتم وقتی می‌دیدم این خانم‌ها رقیب عاطفی زندگی‌ام هستند و همان چیزی را از لوری می‌خواهند که من می‌خواستم: عشق و تأیید. بنابراین وقتی که می‌دیدم این گروه در خانواده تخیلی‌شان که در آن تویی پدری استوار و لوری مادری مهربان است دور هم جمع می‌شوند، طبیعی بود که کمی حس حسادت و محرومیت کنم.

تویی همه ما را در پیاده‌رو دور هم جمع کرد و به هریک با پروتوکلی متفاوت که هیچ‌وقت دقیقاً از آن سر در نیاوردم خوشامد گفت. لوری را بغل کرد، مرا بوسید و در گوشم گفت «ماچ» و به جیکوب سلامی معمولی کرد.

آهی کشید و گفت: «وحشتناک نیست؟»

لوری که از بودن کنار دوستانش احساس آرامش داشت گفت: «من شوکه شدم.» بیشتر گیج شده به نظر می‌رسید تا مضطرب. «اصلاً نمی‌تونم تحلیلش کنم. نمی‌دونم به چی باید فکر کنم!»

نمی‌توانست با منطق من به ماجرا نگاه کند.

تویی نگاهش را به سمت جیکوب چرخاند و پرسید: «تو چی جیکوب؟» بدون در نظر گرفتن فاصله سنی بینشان گفت: «تو چه حالی داری؟»

جیکوب شانه‌هایش را بالا انداخت. «خویم.»

«آماده‌ای به مدرسه برگردی؟»

با شانه بالا انداختنی دیگر خودش را راحت کرد. تا آنجا که می‌توانست شانه‌هایش را بالا برد و پایین انداخت تا نشان دهد می‌داند که نگاهشان به او نگاه حمایتگرانه است.

گفتم: «جیک، بهتره بریم، داره دیر می‌شه. خواست هست که دم در سیستم بازرسی گذاشتن؟ وقت گیره!»
«باشه، بریم.» جیک چشم‌هایش را چرخاند؛ گویی می‌خواست بگوید که همه این نگرانی‌ها برای امنیت بچه‌ها تأییدی است بر حماقت ابدی بزرگ‌ترها. چرا نمی‌فهمند دیر شده است؟

با لبخند گفتم: «خیلی خُب، بریم.»

تویی با پوزخند گفت: «سلاح یا وسیله برنده ممنوع!» او دستورالعملی را که مدیر مدرسه ایمیل کرده بود بازگو می‌کرد. در دستورالعمل اقدامات امنیتی متعدد و جدیدی توضیح داده شده بود.

جیکوب کوله‌اش را با دو شست مقداری از دوشش بالاتر آورد و گفت: «فقط کتابه.»

«خیلی خُب، پس برو داخل و درس‌هات رو یاد بگیر.»

جیک برای بزرگ‌ترهایی که با مهربانی لبخند می‌زدند دستی تکان داد، لیخ‌لیخ کنان از مانع توقفی که پلیس گذاشته بود عبور کرد و به جمع دانش‌آموزانی پیوست که به سمت در می‌رفتند.

با رفتن جیکوب لبخندهای زورکی محو و فشار نگرانی زیاد در چهره‌ها نمایان شد.

نگرانی حتی تویی را هم احاطه کرده بود. پرسید: «کسی به دَن و جُون^{۲۲} سر زده؟»

لوری جواب داد: «فکر نمی‌کنم.»

«بهتره این کار رو بکنیم؛ یعنی باید این کار رو بکنیم.»

«طفلکی‌ها! حتی نمی‌تونم فکرت رو بکنم.»

«فکر می‌کنم هیچ کس نمی‌دونه چی باید بگه.» این را سوزان فرانک^{۲۲} گفت؛ تنها زنی که لباس کار پوشیده بود؛ کت و دامن طوسی‌رنگ مخصوص وکلا. «منظورم اینه که چی می‌شه بهشون گفت؟ چه واژه‌ای می‌شه به کار برد؟ این اتفاق، نمی‌دونم، خیلی دردناکه!»

لوری پاسخ داد: «هیچ چی، هیچ چی نمی‌تونه اوضاع رو درست کنه. مهم نیست چی می‌گیم؛ مهم اینه که بهشون رسیدگی کنیم.»

تویی این‌گونه نظرتش را بازگو کرد: «مهم اینه که بدونن به فکرشونیم. تنها کاری که می‌تونیم بکنیم همینه که بفهمن به یادشونیم.»

وندی سلیگمن^{۲۳} آخرین نفر بود. از من پرسید: «آندی، تو چی فکر می‌کنی؟ تو همیشه با چنین مشکلاتی روبرویی، درسته؟ بعد از چنین اتفاقی با خانواده‌ها صحبت می‌کنی.»

«اغلب چیزی نمی‌گم و می‌جسم به کارم. درباره موضوعات دیگه صحبت نمی‌کنم. کاری از دستم بر نمی‌آد.» وندی ناامیدانه با سر تأیید کرد. به نظرتش شوهر کسل‌کننده‌ای آمدم که باید همیشه تحملش کنند؛ مثل بقیه مردهای متأهل.

اما لوری پرایش محترم بود؛ چراکه به نظر می‌رسید در ایفای سه نقش متفاوت همسر، مادر و درنهایت خودش بر من برتری دارد.

احتمالاً نظر وندی این بود که اگر من به لوری علاقه‌مند بودم، نباید از بودن او با دیگران ناراحت می‌شدم. از نظر من آدم کسالت‌باری بود و ارزش تلاش برای گفت‌وگویی واقعی را نداشت.

وندی از همسرش جدا شده بود. او تنها فرد مطلقه و مادر تنهای گروه کوچکشان بود. تصور می‌کرد دیگران او را فردی معیوب می‌دانند.

تویی سعی کرد جو را عوض کند. «می‌دونین همه این سال‌ها بچه‌هامون رو از تفنگ اسباب‌بازی و فیلم‌های تلویزیونی خشن و بازی‌های کامپیوتری دور نگه داشتیم. تو را به خدا می‌بینین؟ من و باب^{۲۴} حتی به بچه‌هامون اجازه ندادیم از تفنگ آب‌پاش استفاده کنن؛ مگر اینکه خیلی شکل و شمایل تفنگ نداشته باشه. اگر هم داشت بهش نمی‌گفتیم تفنگ؛ می‌گفتیم آب‌پاش یا هرچیز دیگه. مثل اینکه بچه‌ها نمی‌دونن حالا...» با حالتی از خشم و خنده دستش را تکان داد.

شوخی بی‌مزه‌ای بود.

وندی برای اینکه حرف تویی را تأیید کند، با قیافه‌ای غمناک گفت: «عجیبه!»

سوزان هم آهی کشید و برای تأیید تویی گفت: «درسته.»

لوری گفت: «من فکر می‌کنم ما دربارهٔ وظیفهٔ پدر و مادری مون خیلی سخت می‌گیریم. بچه بچه‌ست و ما هر کار بکنیم فرقی نمی‌کنه.»

«پس من می‌تونم اون تفنگ و امونده رو به بچه‌م بدم؟»

«شاید، دربارهٔ چیکوب نمی‌دونم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم همهٔ کارهایی که ما می‌کنیم مهمه. این همه نگرانی لازمه. جیک همیشه همین‌جوری بوده که الان هست؛ فقط کوچیک‌تر بوده. همهٔ بچه‌ها همین، هیچ‌کدوم یا دورهٔ بچگی شون خیلی فرق ندارن.»

«بله، اما روش ما هم فرقی با قبل نکرده. شاید روش آموزشمون با قبل یکسانه.»

وندی: «من که روش پرورش خاصی ندارم. هرچه پیش آید خوش آید.»

سوزان: «من هم همین‌طور، همه همین‌طورن، به جز لوری. لوری تو حتماً روش خاصی داری! همین‌طور تو تویی.»
«من نه.»

«البته که داری. احتمالاً درباره‌ش کتاب می‌خونی.»

لوری دستانش را به‌نشانهٔ تسلیم بالا برد و گفت: «من نه، من بی‌گناهم. به هر حال فکر می‌کنم نکتهٔ اینجاست که ما خودمون رو سر کار گذاشتیم! ما نمی‌تونیم بچه‌ها مون رو هرطور که بخوایم اداره کنیم، عجیب!»

نگاه همه مادرها به سمت جیک معطوف شد. شاید جیک عجیب بود، نه بچه‌های آنها.

وندی پرسید: «شماها بن رو می‌شناسین؟» منظورش بن ریفکین، مقتول بود. هیچ‌کدام او را نمی‌شناختند. به اسم کوچک صدایش می‌زدند تا نشان دهند او را از خودشان می‌دانند.

تویی گفت: «دیلن¹⁷ جزو دوستان من نبوده. بن هم اهل ورزش یا چیز دیگه‌ای نبوده که بشناسمشون.»

سوزان گفت: «چند باری توی کلاس مکس¹⁸ بود، می‌دیدمش. به نظر بچهٔ خوبی می‌اومد؛ اما خب کی می‌دونه کی چطور آدمیه؟»

تویی گفت: «این بچه‌ها هم دنیای خودشون رو دارن. مطمئنم که رازهایی دارن.»

لوری گفت: «درست مثل ما؛ درواقع مثل خود ما وقتی توی همون سن و سال بودیم.»

تویی گفت: «من وقتی به سن و سال اون‌ها بودم، دختر خوبی بودم و هیچ وقت کاری نکردم که پدر و مادرم نگران بشن.»

لوری گفت: «من هم دختر خوبی بودم.»

گفتم: «بیخشید فضولی می‌کنم ها! همچنین خوب هم نبود.»

«تا قبل از اینکه تو رو ببینم خوب بودم. تو من رو منحرف کردی.»

«من؟! خیلی خُب، افتخار می‌کنم به کاری که کردم و می‌ذارمش توی رزومه‌م.»

شوخی کردن آن‌هم درست جایی که اسم کودک مقتول به میان آمد مناسب نبود. احساس کردم کار ظالمانه‌ای انجام دادم. در مقابل خانم‌هایی که حس عاطفی‌شان بسیار ظریف و حساس‌تر از من بود خجالت‌زده شدم.

چند لحظه‌ای سکوت حاکم شد که وندی یک‌دفعه گفت: «خدایا! طفلکی‌ها، طفلک پدر و مادرش. بیچاره مادرش! ما همه اینجا کنار همیم و زندگی ادامه داره، بچه‌هامون برگشتن به مدرسه؛ اما بچه‌اونا دیگه هرگز به مدرسه برنمی‌گرده.»

چشمانش پر از اشک شد. «وحشتناکه! به روز، بی‌گناه...»

تویی جلو رفت و دوستش را در آغوش کشید. لوری و سوزان برای همدردی او را نوازش کردند.

ادامه ندادم. چند لحظه‌ای ساکت شدم، قیافه ناراحت به خودم گرفتم، با چشمانی کمی جمع شده به نشانه ابراز محبت تبسمی کردم. عذرخواهی کردم و تاقضیه به اشک و زاری کشیده نشده بود، به بهانه سرکشی ایستگاه پلیس مستقر در ورودی مدرسه آنها را ترک کردم.

عمق ناراحتی وندی برای کودکی که نمی‌شناخت را کاملاً درک نمی‌کردم. این هم یکی دیگر از نشانه‌های آسیب‌پذیری عاطفی خانم‌هاست.

به‌علاوه وندی همان حرف دیشب مرا به زبان آورد: «زندگی ادامه دارد.» گویی همان موضوعی که لوری را ناراحت کرد و به‌تازگی رفع شد، اوقات او را هم تلخ کرده بود.

بالاخره فرصتی برای فرار پیدا کردم.

به جایگاه پلیس رفتم که در راهروی ورودی مستقر شده بود.

میز بلندی آنجا قرار داشت. کُت و کیف‌ها را بازرسی می‌کردند و در جایی دیگر دو پلیس زن و دو مرد نیوتن با وسیله مخصوص بچه‌ها را بازرسی بدنی می‌کردند.

حق با جیک بود؛ همه چیز مسخره به نظر می‌رسید. هیچ دلیلی برای این فکر وجود نداشت که کسی سلاح به مدرسه می‌آورد یا قاتل به مدرسه ارتباطی دارد.

جسد که در محوطه مدرسه پیدا نشده بود. این کار فقط نمایشی برای آرام کردن والدین نگران بود.

وقتی رسیدم، مراسم بازرسی دانش‌آموزان تمام شده بود. دختر جوانی با صدای بلند با یکی از پلیس‌ها بحث می‌کرد و پلیس دیگر چماق به‌دست طوری ایستاده بود که گویی هر آن می‌خواهد از آن استفاده کند.

مشخص بود مشکل در نوشته پشت تی‌شرتش است: «F-C-U-K»^{۱۸} مأمور پلیس به‌اشتباه گمان کرده بود که واژه‌ای تحریک‌آمیز و خلاف قوانین مدرسه است. دختر بچه مصرانه توضیح می‌داد که حروف اول یک برند معروف لباس است

که در هر فروشگاه می‌توان آن را پیدا کرد و اگر واژه بدی است چطور دیگران را تحریک می‌کند؟ سویشرتش را تحویل نمی‌داد. آخر چرا باید لباسی به آن گران‌قیمتی را به‌دلیلی غیرمنطقی به پلیس تحویل می‌داد تا آن را داخل زباله‌دانی بیندازند؟ بدجور توی جُروبحثشان به بن‌بست خورده بودند.

پلیس مخاطب دختر به جلو خم شده بود. گردنش را مانند لاشخورها دراز کرده بود. با نزدیک‌شدن من صاف ایستاد و کله‌اش را به عقب برد؛ چنان‌که پوست غبغیش صاف شد.

از او پرسیدم: «همه چی روبه‌راهه؟»

«بله قربان.»

بله قربان! متنفر بودم از اینکه واژه‌های ارتش وارد دایره پلیس شدند! رتبه‌های قلایی و فرامین و بقیه چیزها.

با بذله‌گویی گفتم: «راحت باش.» مأمور پلیس از خجالت سرش را پایین انداخت.

به دختر بچه که به نظر می‌رسید پایه هفتم یا هشتم باشد سلام کردم.

نمی‌دانستم که هم کلاس جیکوب است یا نه. ممکن بود باشد.

«سلام.»

«مشکل چیه؟ شاید بتونم کمکتون کنم.»

«شما پدر جیکوب باربر هستین، نه؟»

«درسته.»

«شما هم پلیسی چیزی هستین؟»

«من دادستانم. شما کی هستی؟»

«سارا.»

«سارا. بسیار خُب سارا، موضوع چیه؟»

لحظه‌ای درنگ کرد؛ سپس با هیجان گفت: «دارم به این پلیس حالی می‌کنم که نباید سویشرتم رو ازم بگیره. می‌ذارمش توی کمدم یا پشت‌وروش می‌کنم یا هر جور دیگه. ایشون از واژه‌ای که روی لباس نوشته شده خوششون نمی‌آد. این فقط یه واژه‌ست و هیچ‌کس بهش توجهی نمی‌کنه. این کار خیلی...» بقیه جمله‌اش را خورد. می‌خواست بگوید ابلهانه است.

پلیس جواب داد: «من که قوانین رو وضع نکردم.»

«معنی خاصی نداره؛ مثل بقیه وسایل. اون چیزی که ایشون فکر می‌کنن نیست. باین حال گفتم که درس می‌آرم. صد دفعه گفتم، ولی گوش نمی‌کنن. این کار عادلانه نیست.»

نزدیک بود بزند زبر گریه؛ درست شبیه همان زنان بالغی که دقایقی پیش در پیاده‌رو از آنها جدا شدم. خدایا از دستشان

خلاصی ندارم!

به مأمور پلیس گفتم: «خیلی خُب، فکر می‌کنم اگر اون رو بذاره توی کمدش مشکلی پیش نمی‌آد. من مس^۱ ولیتش رو قبول می‌کنم.»

«امر امر شماست، هر طور شما بفرمایید.»

برای اینکه پلیس هم ناراحت نشود به دخترک گفتم: «بهتره فردا این رو بذاری خونه.»
به دخترک چشمک زدم. وسایلش را جمع کرد، با قدم‌های سریع از آنجا دور شد و به سمت انتهای راهرو رفت.
شانه‌به‌شانه پلیسی که به او بی‌احترامی شده بود، از در مدرسه به خیابان نگرستم.
بازنده شده بود.

به او گفتم: «کار درست رو انجام دادی، شاید نباید دخالت می‌کردم.»
غلو کردم. هر دو جمله‌ام غلو بود. بی‌شک خود مأمور پلیس هم می‌دانست کارش مسخره بوده است؛ اما خُب چه کار باید می‌کرد؟

همان دستوراتی که او را وادار به اجرای قوانین مسخره می‌کرد، حال او را مجبور می‌کرد تا در مقابل وکیلی ابله و یک‌لاقبا تسلیم باشد که اصلاً نمی‌داند چقدر پلیس بودن سخت است یا نمی‌داند چطور تعداد کمی از گزارش‌های پلیس‌ها به دفاتر بازرسان راه پیدا می‌کند. بازرسان کودنی که مانند راهبه‌های آفتاب‌مهتاب‌ندیده صومعه توی اتاقشان بس نشسته‌اند.

اَوْف!

پلیس گفت: «نه، ایرادی نداره.»

البته که ایرادی نداشت؛ اما برای اینکه بداند من در تیم او هستم دقایقی کنارش ماندم.

فصل چهارم: بازی با ذهن

دادگاه شهرستان میدل‌سکس، همان که دفتر دادستان منطقه‌ای در آنجا قرار داشت، ساختمانی بسیار بدمتنظر بود؛ برجی شانزده طبقه که در سال ۱۹۶۰ ساخته شده بود. نمای بیرونی آن را مستطیل‌های مختلف بتنی، تخته‌سنگ‌های صاف، مشبک‌های شانه‌تخم‌مرغی و پنجره‌هایی به شکل فیلش عمودی تشکیل می‌داد؛ گویی معمار برای هرچه بیشتر رعب‌آور نشان دادن ساختمان، استفاده از اشکال منحنی و مصالح ساختمانی با رنگ‌های گرم را ممنوع کرده بود. داخل ساختمان هم دست‌کمی از بیرونش نداشت.

فضای داخلی زردرنگ، کثیف و بدون اکسیژن بود. اغلب اتاق‌ها پنجره نداشت و ظاهر سیمانی ساختمان از آنها گورستان ساخته بود. اتاق‌های سبک مدرن و بدون پنجره! ساختن چنین اتاق‌هایی سبک معماری رایجی است برای اینکه تأثیر فضای داخلی را افزایش بدهد و شعبه‌ها را از دنیای روزمره بیرون جدا کند؛ صحنه نمایش کاری بی‌پایان و بزرگ قانون.

به خودشان خیلی زحمت داده‌اند. روزهای متمادی اگر اینجا بمانی از آسمان و آفتاب خبری نیست. از آن بدتر ساختمان دادگاه ساختمانی ناخوش‌احوال بود. دیواره‌های تونل آسانسور را با پشم‌شیشه پوشانده بودند. هر زمان که در آسانسور با صدای جیرجیر باز می‌شد، گویی با سرفه‌ای توده‌ای از ذرات سمی را در هوا منتشر می‌کرد. چیزی تا پایان عمر این ساختمان زهوار دررفته نمانده بود؛ هرچند در حال حاضر قدیمی بودن آن برای وکلا و کارآگاه‌ها مهم نبود. اغلب در چنین مکان‌های فرسوده‌ای است که دولتمردان محلی درست‌وحسابی کار می‌کنند. بعد از مدتی ظاهرش دیگر به چشم نمی‌آید. اغلب اوقات ساعت ۷:۳۰، ۸ صبح پشت میز کارم بودم؛ قبل از اینکه تلفن زنگ بخورد. اولین تلفن در ساعت ۹:۳۰ به صدا درمی‌آمد. آن روز از جهت بازگشایی مدرسه چیکوب بعد از ساعت نه رسیدم. بی‌صبرانه می‌خواستم پرونده ریفکین را ببینم. فوراً در اتاقم را بستم، پشت میزم نشستم و عکس‌های گرفته‌شده از صحنه جرم را روی میز چیدم. یک پایم را روی کشوی باز درآور گذاشتم، به عقب تکیه دادم و به عکس‌ها خیره شدم. سطح چوبی گوشه میز کارم کنده شده بود. هر وقت عصی می‌شدم، با گوشه میز ورمی‌رفتم و ناخودآگاه با دستم روکش چوبی‌اش را مثل زخم می‌کندم. گاهی هنگام کندن و جداکردن پوسته میز صدای موزونی از آن برمی‌خاست که برایم جالب بود. صدایش برایم تداعی‌کننده فرورفتن عمیق در تفکر بود. مطمئنم که آن روز صبح مثل بمب ساعتی در حال انفجار بودم.

بعد از پنج روز جست‌وجوها هنوز به نتیجه نرسیده بود. عجیب بود، هیچ خبری نبود. این حرف کلیشه‌ای اما درست است. اغلب پرونده‌ها خیلی زود تکلیفشان مشخص می‌شود. در همان ساعات آشفته اولیه و روزهای اول بعد از قتل که خبرش همه‌جا پیچیده است، مدارک، نظریه‌ها، عقاید، شواهد، اتهامات و احتمالات همه‌جا هست.

نمونه‌هایی هم هست که کمی بیشتر زمان می‌برد تا حل شود؛ در آن هیروویر نشانه‌های درست را تشخیص دهند و از میان احتمالات، واقعیت امر را بفهمند. تعداد خیلی کمی از پرونده‌ها هم حل نشده باقی می‌مانند.

هیچ‌گاه از اوضاع آرام نشانه‌ای به دست نمی‌آید. وقتی احتمالات زیادی وجود دارد، ممکن است همه آنها اتفاق افتاده باشد؛ اما وقتی هیچ‌یک اثبات و تأییدشدنی نیست، پرونده مختومه اعلام می‌شود.

همه پرونده‌ها همیشه با شایعات و تهمت‌هایی روبرویند. همیشه مظنونین، نظریات و احتمالاتی وجود دارند که درخور توجهند. اما درباره قتل ریفکین پنج روز گذشته بود و هیچ خبری نبود. یک نفر سه شکاف در سینه پسرک انداخته بود و هیچ ردی جای نگذاشته نبود که چه کسی است و چرا این کار را کرده است.

پرونده‌های جرم به من یا دیگر کارآگاه‌هایی که روی آنها کار می‌کنند، حالتی مضطرب اما محرک می‌دهد؛ این اضطراب در شهر هم ایجاد شده بود.

احساس می‌کردم کسی یا من بازی می‌کند و عمداً مرا دست انداخته است. رازی در میان بود که نمی‌دانستم چیست. جیک و دوستانش اصطلاحی به نام «بازی با ذهن» دارند که به معنی عذاب‌دادن فرد است یا گمراه‌کردنش و پنهان کردن حقیقتی مهم از او. دختری که وانمود می‌کند پسری را دوست دارد، ذهنش مدیریت شده است. واقعیت داستان در انتهای فیلم مشخص می‌شود. با جلورفتن فیلم احتمالاتی که ببینده می‌داد، اثبات می‌شود یا کلاً همه چیز تغییر می‌کند. فیلم‌های مظنونین همیشگی و حس ششم از این دست فیلم‌هایی است که جیک آنها را بازی با ذهن می‌خواند.

پرونده ریفکین هم چیزی شبیه به بازی با ذهن بود. تنها توضیحی که برای این سکوت سرد روزهای پس از قتل وجود داشت این بود که کسی این ماجرا را کارگردانی می‌کند. کسی آن بیرون تماشاگر چهل و ندانستن ما بود و از آن لذت می‌برد. کارآگاه در جریان تحقیق درباره جرایم خشونت‌آمیز، اغلب از مجرم نوعی تنفر در دل دارد؛ حتی قبل از اینکه بداند او کیست. من درباره هیچ پرونده‌ای چندان درگیر احساسات شدید نمی‌شوم، اما از این یکی متنفر بودم؛ هم برای قتل و هم از جهت دست‌انداختن ما، برای امتناع از تسلیم‌شدن و برای کنترل اوضاع. اگر او را شناسایی کنم و چهره‌اش را ببینم، می‌توانم انزجارم را کنترل کنم؛ اما نمی‌توانم از او متنفر نباشم.

در عکس‌های صحنه قتل که در مقابلم چیده بودمشان، جسد روی برگ‌های قهوه‌ای افتاده و به خود پیچیده بود؛ با صورتی به سمت بالا و چشمانی باز.

عکس‌ها وحشتناک نبود؛ بلکه افتادن پسرک روی برگ‌ها ناراحت‌کننده بود. به هر حال معمولاً دیدن محل ضربات برایم ناراحت‌کننده نبود. مثل سایر افرادی که در معرض خشونت قرار گرفته‌اند، احساساتم را کنترل کردم. نه خیلی احساساتی و نه بی‌احساس بودم. از بچگی همیشه عادت داشتم درباره احساساتم مطمئن باشم. عواطفم همیشه در میانه بازه قرار داشت.

بنجامین ریفکین چهارده‌ساله و دانش‌آموز پایه هشتم دبیرستان مک‌کارمیک بود؛ هم کلاسی جیکوب؛ هرچند خیلی

کم او را می شناخت. به من گفت که بن معروف بود به «از زیر کاردرو»^{۲۸}. بچه باهوشی بود؛ اما خیلی درس خوان نبود. در هیچ کدام از کلاس های فوق العاده ای که چیک در برنامه درسی اش داشت شرکت نمی کرد، خوش تیپ و کمی اهل خودنمایی هم بوده است. همیشه موهای کوتاهش را با واگس مو بالا می داد. طبق گفته چیک او محبوب دختران بود. بن ورزشکار خوبی بود؛ بیشتر اسکیت و اسکی بازی می کرد تا ورزش های جمعی. چیک گفت: «من باهاش حشرونشر نداشتم. اون دارودسته خاص خودش رو داشت. خیلی بچه های بانزاکتی نبودن.»

ادامه داد: «ادای آدم بزرگ ها رو درمی آوردند. همه الان ارزش حرف می زنن. اون موقع هیچ کسی بهش اهمیت نمی داد.»

پسرک را دوازدهم آوریل ۲۰۰۷ در پارک کلداسپرینگ^{۲۹} در فاصله چهار کیلومتری از درختان کاج اطراف مدرسه پیدا کردند. جنگل دارای مسیرهایی مخصوص دویدن بود. این مسیرها در نقاطی باهم تلاقی داشتند و در نهایت به مسیر اصلی در حوالی پارک منتهی می شدند. این مسیرها را خوب بلد بودم. اغلب صبح ها آنجا می دویدم.

جسد بن را در یکی از مسیرهای کوتاه انداخته بودند؛ طوری که صورتش داخل آبراهه ای قرار گرفته بود. جسد سر خورده و در کنار تنه درختی متوقف شده بود. خانمی به نام پائولو جینتو^{۳۰} درحالی که از آنجا می گذشته جسد را پیدا کرده بود. ساعت کشف جسد دقیق بود؛ چراکه این خانم با دیدن صحنه برای بررسی وضعیت پسرک تایمر ورزشی اش را رأس ساعت ۹:۰۷ دقیقه متوقف کرده بود؛ درست یک ساعت پس از اینکه بن خانه را به مقصد مدرسه ترک کرده بود. هیچ ردی از خون وجود نداشت. سر جسد رو به پایین، دستانش باز و پاهایش جفت بود؛ درست مثل یک شیرجه زن ظریف.

در گزارش ارائه شده جینتو اظهار کرده بود که به نظر نمی رسید او مرده باشد؛ برای همین او را غلتاندم تا به هوش بیاید. «گمان می کردم از هوش رفته یا همچنین چیزی، فکر نمی کردم...» پزشک قانونی بعداً اعلام کرد دلیل اینکه صورت مقتول به طرزی غیرطبیعی سرخ بود، می تواند شکل قرار گرفتن جسد باشد؛ به این صورت که سرش به سمت پایین و پاهایش در سطحی بالاتر از سر قرار داشته است. خون جمع شده در سرش باعث کبودی صورتش شده است.

وقتی شاهد جسد را برمی گرداند، مشاهده می کند که جلوی تی شرت مقتول خیس خون است. نفسش بند می آید، سر می خورد و به پشت روی زمین می افتد. چهار دست و پا چند قدم به عقب می رود و پا به فرار می گذارد.

بنابراین وضعیت جسد در عکس هایی که از صحنه قتل گرفته شده است؛ یعنی سر بالا و دست و پای جمع درست نبود. سه ضربه چاقو به سینه اش وارد کرده بودند. یکی از ضربه ها قلبش را شکافته بود. همین یک ضربه برای کشتنش کافی بود. چاقو را چندین بار مستقیم در سینه فرو کرده، درآورده و دوباره یک، دو، سه بار مثل نیزه فرو کرده بودند.

پارگی های سمت چپ جراحات ها و بافت تی شرت نشان می داد که چاقو دنداندار بوده است. زاویه ضربات نشان

می‌داد قاتل هم قد و قواره بن، یعنی ۱۵۰ سانتی‌متر یا بیشتر بوده است؛ اما شیب‌دار بودن محل قتل این فرضیه را رد می‌کرد. آلت قتاله پیدا نشد. هیچ نشانی از تلاش مقتول برای دفاع از خودش هم نبود؛ در دستان و بازوانش هیچ زخمی وجود نداشت. بهترین مدرک اثر انگشتی تازه و آغشته به خون مقتول و روی قسمت داخلی برچسب سویشرتش بود. احتمالاً قاتل از پشت یقه او را گرفته و در سرایشی به داخل آبراهه پرتش کرده بود. اثر انگشت متعلق به مقتول یا جینتو نبود.

بخش بسیار اندکی از حقایق آشکار قتل تا روز پنجم مشخص شد. کارآگاه‌ها به منظور پیدا کردن شاهد هایی که آن روز در پارک رفت و آمد داشته‌اند، از همسایه‌ها پرس‌وجو و دو بار هم پارک را تفحص کردند؛ یک بار درست پس از قتل و بار دیگر ۲۴ ساعت پس از وقوع آن. چیزی دستگیرشان نشده بود.

از نظر روزنامه‌ها و بیش از آن از نظر والدین و حش‌زده بچه‌های مدرسه مک کارمیک قتل کاملاً اتفاقی بوده است. روزها بدون هیچ اخباری سپری می‌شد و سکوت پلیس و کارآگاه‌ها بر ترس والدین صحنه می‌گذاشت؛ فردی ددمش در پارک گلداسپرینگ در کمین بچه‌ها نشسته است.

بر همین اساس علی‌رغم اینکه پلیس اغلب روزها در پارک گشت‌زنی می‌کرد تا کسانی که برای پیاده‌روی یا پیاده‌روی قدرتی به پارک می‌آمدند را از امنیت آنجا مطمئن کند، هیچ‌کس به پارک نمی‌رفت.

فقط کسانی که سگ داشتند به پارک می‌آمدند تا ساعتی قلاده سگ‌ها را باز کنند و آنها را در غلفزارهای محوطه‌ای که مخصوص سگ‌ها بود رها کنند.

یکی از پلیس‌های محلی به نام پل دافی^{۲۱} با لباس شخصی وارد دفتر کارم شد. مثل همیشه سرسری در زد، سرش را انداخت پایین و وارد شد. هیجان‌زده و روبرویم در آن طرف می‌زم نشست.

کارآگاه دافی، افسری که ذاتاً پلیس بود، فرزند رئیس سابق دایره جنایی بوستون بود. لحنی آرام، رُستگاه موهای عقب‌رفته و صورتی ظریف داشت. او باید در شغلی لطیف‌تر از پلیسی مشغول به کار می‌شد.

دافی رئیس پلیس ایالتی واحد بود که ریاست دفاتر کارآگاهان را هم داشت. نام اختصاری واحد زیر نظر او سی‌پک بود. سی‌پک مخفف پیشگیری و کنترل جرم است. نام‌گذاری بی‌معنی‌ای بود. واضح است که پیشگیری و کنترل جرم کار پلیس است؛ کمتر کسی هم معنی این حروف اختصاری را می‌دانست. در واقع مس‌اولیت سی‌پک ساده بود. آنها کارآگاهان دادستانی منطقه بودند که معمولاً روی پرونده‌های پیچیده، بلندمدت و جنجالی کار می‌کردند. از همه مهم‌تر آنها به تمام پرونده‌های قتل استان رسیدگی می‌کردند.

کارآگاهان درباره پرونده‌های قتل با پلیس محلی کار می‌کردند. پلیس‌ها نیز از این همکاری استقبال می‌کردند. خارج از بوستون چندان قتل رخ نمی‌داد که تربیت افراد متخصص لازم باشد؛ مخصوصاً در شهرهای کوچک که هر

سال نوری یک قتل رخ می‌داد. مشخص بود که از نظر سیاسی موقعیت حساسی است که دولت ایالتی شروع به تحقیق کرده بود. برای این کار به آدم حساسی همچون پُل دافی نیاز بود. برای هدایت سی‌پک به جز هوش به چیزهای دیگری هم نیاز بود؛ باید آن قدر منعطف بود که بتوان افراد حوزه‌های مختلف مرتبط با سی‌پک را راضی نگه داشت. دافی را بی‌قید و شرط دوست داشتم.

تقریباً بین همه افرادی که با آنها کار کردم، او استثنا بود. اغلب اوقات وکلای ارشد دادستانی منطقه‌ای و کارآگاه‌ها با یکدیگر کار می‌کردند. باهم معاشرت داشتیم. پُل در حضور سه پسرش مرا پدر تعمیدی^{۲۲} خواند، چقدر عالی! اگر من هم چنین اعتقادهایی داشتم، حتماً به او چنین عنوانی می‌دادم.

او اجتماعی‌تر و خوش‌مشرَب‌تر از من بود. درستش هم همین است. دوستان خوب مکمل یکدیگرند؛ نه شبیه یکدیگر. «اگه خبری داری بگو؛ وگرنه برو بیرون از دفترم.»

«دارم، دربارهٔ زمانه.»

«خیلی چیز خوبی به نظر نمی‌آد.»

پوشه‌ای را باز کرد و گذاشت روی میز،

«لئونارد پَتس^{۲۳}. براساس مدارک هیئت نظارت بر مجرمان آزادی‌مشروط، او مرتکب ضرب‌وجرح و آزار کودکان زیر چهارده سال شده. از جرائمش هرزگی و شپوت‌رانیه که اثبات شده؛ اما آزار کودکان و ضرب‌وجرح اثبات نشده و در دست اقدامه. ایول، همسایهٔ لواط‌کار!»

«بیست و چهار سالشه و در آپارتمان‌های نزدیک پارک که بهش قصر می‌گن، جی‌جی می‌گن، همون جا زندگی می‌کنه.»
عکس محکوم را از پوشه برداشتم. مردی با صورت گوشتی، موهای کوتاه از ته و لب‌هایی شبیه به کمان کویدو^{۲۴}.
عکس را از زیر گیرهٔ کاغذها برداشتم و توضیحاتش را مطالعه کردم.

«بچهٔ خوش‌تیپیه. چرا تا حالا درباهش چیزی نشنیدیم؟»

«توی لیست مجرم‌های جنسی نبوده. پارسال اومده نیوتن و هیچ‌وقت هم جایی ثبت‌نام نکرده.»

«خُب تو چطور پیداش کردی؟»

«یکی از دستیاران دادستانی در دایرهٔ خشونت علیه کودکان دنبالشه. این پروندهٔ تجاوز و عنف به کودکان در دادستانی نیوتن در دست بررسیه. بالای صفحه نوشته.»

«وثیقه مال کیه؟»

«شخصیه.»

«حالا جی‌کار کرده؟»

«وسایل یکی از بچه‌ها رو توی کتابخونه بلند کرده. بچه ۱۴ ساله بوده. درست مثل بن ریفکین. با موضوع ما جور درمی‌آد، نه؟»

«یه شروع.»

«صبر کن بیتم، کودک‌آزاری کرده و با وثیقه شخصی آزاد شده؟»

«سؤال اینجاس، اون بچه حاضره شهادت بده؟»

«در این صورت من می‌رم کتابخونه.»

«شاید بهتره لباس فرم بپوشم.»

«هروقت از خونه بیرون می‌آم یه دست همراه می‌آرم.»

مدارک مربوط به مجرم را مطالعه کردم. از همان اول کار به پتس احساسی خاص داشتم. البته خُب ناامید بودم. این احساس آگاهانه بود؛ چون بدجور دنبال مظنون بودم. باید چیزی می‌ساختم؛ بنابراین به این حسم اعتماد نکردم.

باید از شَم پلیسی‌ام استفاده می‌کردم؛ هرچند نمی‌توانستم همه چیز را نادیده بگیرم.

آدم حرفه‌ای این جوری است. تمام تجارب، بازنده و برنده شدن در یک سری پرونده، اشتباهات دردناک، کلی تکنیک که با تکرار طولی‌وار یاد گرفته است با گذشت زمان درنهایت جای خود را به کارکردن غیرارادی در آن حرفه می‌دهد. یک «نیروی درونی» از همین ابتدای کار به من می‌گفت که پتس یکی از مظلونین است.

با خودم گفتم: «بد نیست حداقل شوکی بهش وارد کنم.»

«فقط یه چیز باقی می‌مونه. توی پرونده‌ش هیچ خشونتی ثبت نشده، استفاده از سلاح، هیچ چی. تنها مسئله همینه.»

«دو مرتبه کودک‌آزاری داشته، همین برای من خشونت محسوب می‌شه.»

«اینکه یه خُل و چلی با بچه وریره با قتل فرق داره.»

«باید از یه جایی شروع کرد.»

«نمی‌دونم آندی. می‌دونم به چی فکر می‌کنی؛ اما از نظر من اون بیشتر یه آدم بی‌شرفه تا یه قاتل. به هر حال ریفکین هیچ نشونه‌ای از آزار جنسی نداشت.»

شانه‌هایم را بالا انداختم. «ممکنه فرصتش رو پیدا نکرده باشه، اونجا محل رفت‌وآمده. ممکنه بهش پیشنهاد کرده باشه یا با چاقو تهدیدش کرده باشه که بره توی جنگل و پسربچه امتناع کرده باشه. شاید هم بهش خندیده، مسخره‌ش کرده و پتس هم از عصبانیت دیوونه شده.»

«یه عالمه احتمال.»

«خُب، بذار ببینیم چی برای گفتن داره. برو بیارش اینجا.»

«نمی‌تونیم بیاریمش اینجا. هیچ دلیلی برای نگه‌داشتنش نداریم. هیچ ارتباطی با این پرونده نداره.»
«خُب برو بهش بگو بیاد به نگاهی به عکس‌ها بندازه ببینه کسی رو می‌شناسه که توی پارک گلداسپرینگ رفت‌وآمد داره.»

«اون قبلاً برای همین پرونده‌ش که الان به‌حالت تعلیق دراومده وکیل گرفته. فکر نکنم با پای خودش بیاد.»
«خُب بهش بگو چون نشونی جدیدش رو توی لیست متخلفان جنسی ثبت نکرده تخلف کرده. تو که قبلاً برای همین گیرش انداختی. بهش بگو اون عکس بچه‌ای که گذاشته روی کامپیوترش شهوت‌انگیزه و این از نظر دولت فدرال تخلفه. نمی‌دونم به چیزی بهش بگو و بیارش اینجا. به کم بهش فشار بیاریم ببینیم چی می‌گه.»

دافی پوزخندی زد و ابروهایش را بالا انداخت. تخلفات جنسی تمامی ندارند.

«هر کاری می‌کنی برو برش دار بیارش.»

دافی مردد بود. «نمی‌دونم. فکر می‌کنم داریم عجله می‌کنیم. چطوره عکسش رو به مردم نشون بدیم ببینیم کسی اون روز توی پارک اون رو دیده یا نه؟ با همسایه‌هاش صحبت کنیم. شاید کار درستی نباشه یک‌راست بریم سراغش. شاید اگه تترسونیمش بهتر بشه ازش حرف کشید.»

کف دست‌هایش را روی هم گذاشت، آنها را مثل منقار پرنده باز و بسته کرد و گفت: «باهاش حرف بزنیم، حرف بزنیم. مثل اینکه نمی‌دونی اگه برش دارم بیارمش با وکیلش تماس می‌گیره و اون وقت تنها شانس حرف‌زدن باهاش رو از دست می‌دیم.»

«نه، بهتره بری بیاریش. بعد هم تو می‌تونی باهاش نرم صحبت کنی داف. توی این زمینه استعداد داری.»
«مطمئنی؟»

«نمی‌خوام فردا روزی مردم بگن چرا با قاطعیت بیشتری با این آدم برخورد نکردین.»

این جمله مناسب نبود و تردید در صورت دافی نمایان شد. ما همیشه کار خودمان را انجام داده‌ایم و اهمیتی ندادیم مردم چه می‌گویند یا اوضاع چطور به نظر می‌رسد. کار دادستان گاهی خلاف سیاست است.

«پُل تو متوجه منظور من هستی. این تنها مظنون ماست و نباید از دستش بدیم. تا اینجا کار خاصی نکردیم.»

با کمی اخم گفت: «پاشه، می‌آرمش.»

«خوبه.»

دافی به صندلی‌اش تکیه داد. بحث کاری تمام شده بود و حالا مشتاق بود دربارهٔ اختلاف نظر کوچکی که پیش آمده بود صحبت کند.

«مدرسه رفتن برای جیکوب چطور بود امروز؟»

«خوب بود. هیچ چی جیک رو آزار نمی‌ده؛ برعکس لوری.»

«لوری یه کم توی شوکه.»

«یه کم؟ یادت می‌آد توی فیلم آرواره‌ها روی شیدر^{۲۵}، بازیگر نقش پدر، یچه‌ش رو فرستاد توی اقیانوس تا به بقیه اطمینان بده کوسه‌ای در کار نیست و با خیال راحت می‌تونن شنا کنن؟»

«همسرت الان نقش روی شیدر رو داره؟ منظورِت همینه دیگه؟»

«چهره‌ش پر از نگرانیه.»

«تو نگران نبودی؟ دست بردار. شرط می‌بندم تو هم حال و روز روی شیدر رو داشتی.»

«بین رفیق، من رابرت شاو^{۲۶} بودم، قسم می‌خورم.»

«تا جایی که یادم می‌آد آخر کار رابرت شاو ختم به خیر نشد.»

«برای کوسه هم خوب نبود، پُل، به جای این حرف‌ها برو و پتس رو بیار.»

لین کاناوان گفت: «آندی، من حس خوبی به این کار ندارم.»

تا چند دقیقه متوجه نشدم چه می‌گوید؛ درواقع فکر کردم شوخی می‌کند. آخر وقتی جوان‌تر بودیم او عادت داشت بقیه را سر کار بگذارد.

بیشتر از یک بار گولش را خورده‌ام. فکر می‌کردم حرف‌هایش جدی است و بعد از چند دقیقه می‌فهمیدم که شوخی بوده است.

اما لحظاتی بعد متوجه شدم کاملاً جدی است؛ یا حداقل این جور به نظر می‌رسید. این روزها خواندن دستش خیلی سخت شده است.

آن روز ما سه نفر در دفتر کار بزرگ و دونیش کاناوان بودیم؛ دادستان منطقه‌ای کاناوان، نیل لوجودس و من.

دور میز کنفرانسی نشسته بودیم که وسطش جعبهٔ دونات‌های دانکین گذاشته بودند که از جلسهٔ صبح باقی مانده بود. اتاق رنگ روغنی زیبا داشت با دیوارپوش‌های چوبی و مشرف به کمبریج شرقی و مثل بقیهٔ اتاق‌ها خنک بود. کف

سیمانی داشت با همان قالیچه بادمجانی رنگ نازک ماشینی که در همه اتاق‌ها پهن کرده بودند. سقف هم به همین ترتیب مسقف بود به کاشی‌های رگه‌رگه و چرک‌تاب صداگیر و هوایی که بوی نا می‌داد؛ چون برق گاهی قطع می‌شد؛ البته خیلی کم پیش می‌آمد.

کاناوان با خودکارش ورمی‌رفت و روی دفترچه زردرنگش ضربه می‌زد. سرش را کج کرده بود؛ طوری که انگار داشت فکر می‌کرد. «نمی‌دونم، تو مسئول پرونده‌ای. نمی‌دونم چی بگم. چون پسرت به همون مدرسه می‌ره، یه خرده قضیه سخت می‌شه. این موضوع یه کم نگرانم می‌کنه.»

«لین تو نگرانی یا راسپوتین^{۲۷} اینجاست؟» به لوجودیس اشاره کردم.

«مسخره‌ست آن‌دی!»

کاناوان تأکید کرد: «من نگرانم.»

«بذار خدس بزnm. نیل پرونده رو می‌خواد.»

«یه نظر نیل مسئله مهمیه. صادقانه بهت بگم من هم همین نظر رو دارم. در ظاهر قضیه منافات بین خانواده‌ت و پرونده وجود داره. آن‌دی، این موضوع مهمه.»

معلوم است که ظاهر قضیه مهم بود. هر چه باشد لین کاناوان یک ستاره سیاسی در حال ترقی بود.

دو سال قبل از اینکه دادستان منطقه‌ای شود، شایعات بسیاری درباره‌اش وجود داشت که پست بعدی‌اش چه خواهد بود؛ سیاست‌مدار، دادستان کل ماساچوست^{۲۸} یا حتی نماینده مجلس سنای آمریکا. در ابتدای چهل‌سالگی جذاب، باهوش، جدی و جاه‌طلب بود.

نزدیک پانزده سال بود که او را می‌شناختم و باهم کار می‌کردیم؛ از همان زمانی که هر دو وکلای جوانی بودیم.

ما باهم رفیق بودیم. همان روز اول که دادستان منطقه‌ای شد، مرا به عنوان دستیار اولش انتخاب کرد. باین حال از اول می‌دانستم این کار دوامی ندارد.

آدم مزخرفی مثل من در دنیای سیاست جایی نداشت. هر جا کاناوان رئیس باشد من آنجا نخواهم بود؛ البته این درباره آینده است. در حال حاضر او گوش خوابانده تا وجهه اجتماعی و شعارش «حرفه‌ای‌های منطقی و تابع قوانین و دستورات» را جا بیندازد. به ندرت جلوی دوربین لبخند می‌زد یا جوک می‌گفت. طلا و جواهر چندانی به خودش آویزان نمی‌کرد، آرایش ملایمی داشت و موهایش را در حد مناسب کوتاه می‌کرد.

همکارهای قدیمی لین کاناوان متفاوتی را به یاد دارند؛ کسی که شوخ‌طبع و جذاب بود. بیشتر شبیه پسری بود که به خوبی ملوان شنا می‌کرد. او مشروب خور قهاری بود. اما کسانی که به او رأی می‌دادند، این لین را نمی‌دیدند. از این زاویه که به او نگاه کنی، دیگر آن لین قدیمی را نخواهی دید.

گمان می‌کنم چاره‌ای نداشت. حالا تمام زندگی‌اش شده بود کآندیداتوری. نمی‌توان خیلی او را سرزنش کرد که چرا این همه وقت تظاهر می‌کرده فرد دیگری غیر از خود واقعی‌اش است. به هر حال همه ما باید بزرگ شویم و آن بچگی‌ها را کنار بگذاریم؛ هرچند این وسط چیزهایی از دست می‌رود. در ماجرای دگرگونی لین از پروانه به شب‌پره دوستی درازمدت‌مان آسیب دیده بود. هیچ‌کدام آن حس نزدیک‌بودن قبل را نداشتیم. دیگر از آن حس اعتماد و ارتباط عمیق خبری نبود.

ممکن است روزی به حرمت آن روزهای سابق مرا قاضی کند تا همه چیز را یک‌جا جبران کند. به نظرم هر دو خوب می‌دانستیم که دوستی‌مان دارد به انتهای خود نزدیک می‌شود. به همین دلیل زمانی که کنار هم بودیم، هر دو به طرز میهمی ناراحت و ماتم‌زده بودیم؛ همچون دو عاشق که عشقشان در مسیر سرازیری قرار گرفته بود.

لین کاناوان همیشه یک پله بالاتر می‌رفت و جای قبلی‌اش خالی می‌ماند؛ سیاست این جای خالی را نمی‌پسندد. قبلاً مسخره به نظر می‌رسید. احتمالاً نیل لوجودس می‌خواهد جایش را پر کند. حالا کسی چه می‌دانست چه می‌شود. قطعاً نیل مرا مانع بر سر راهش نمی‌دید؛ چون بارها و بارها گفتم که علاقه‌ای به آن کار ندارم و واقعاً هم نداشتم.

آخرین چیزی که می‌خواستم یک زندگی عادی و معمولی بود؛ مثل بقیه مردم. نیل برای رسیدن به این جایگاه به چیزی بیش از کاغذبازی و روال اداری نیاز داشت. اگر می‌خواست دادستان منطقه‌ای شود، باید هرچه در چنته داشت رو می‌کرد تا رأی لازم را کسب کند. اجرای یک صحنه پرسروصدا در دادگاه شروع خوبی بود. او نیاز به پوست داشت. پوست چه کسی؟ کم‌کم معلوم می‌شد.

«لین، تو داری پرونده رو از من می‌گیری؟»

«من دارم نظرت رو می‌پرسم.»

«ما قبلاً در این باره صحبت کردیم. من به این پرونده رسیدگی می‌کنم، مشکلی نیست.»

«این پرونده با خانواده‌ت ارتباط داره آندی. ممکنه جون پسرِت به خطر بیفته اگر بدشانس باشه و زمان بدی از اون پارک عبور کنه.»

لوجودس: «ممکنه کمی قضاوتت رو هم تحت تأثیر قرار بده. اگر منصفانه و از بیرون بهش نگاه کنی متوجه می‌شی.»

«چطور تحت تأثیر قرار بده؟»

«آیا این پرونده احساسات تو رو تحریک نمی‌کنه؟»

«نه.»

«آندی تو عصبانی هستی؟»

واژه به‌واژه و با فاصله گفتم: «آیا... من... عصبانی... به نظر می‌رسه؟»

«بله، به کم. شاید هم رفتی توی لاک دفاعی، ولی نباید رفته باشی. ما همه توی یه تیم هستیم. ببین، کاملاً طبیعیه که احساساتمون درگیر بشه. اگر پسر من هم...»

«نیل تو قصد داری اصل صداقت من رو زیر سؤال ببری یا فقط از کفایتم درباره این پرونده حرف می‌زنی؟»

«هیچ کدوم، فقط درباره بی طرف بودن سؤال کردم.»

«لین، اینها حرف‌های تو هم هست؟ این مزخرفات رو باور داری؟»

«برویی در هم کشید. راستش رو بخوای شاخک‌هام به کار افتاده.»

«شاخک‌ها؟! دست بردار. خُب این یعنی چی؟»

«نگرانم.»

«لوجودس: «آندی، مسئله ظاهر قضیه ست: بی طرفی. در باطن امر هیچ کس به تو نمی‌گه...»

«ببین نیل، خفه شو! این موضوع اصلاً به تو ربطی نداره.»

«جان؟!»

«بذار کارم رو بکنم. گور بابای ظاهر قضیه. اگه کند پیش می‌ره برای اینکه واقعا خود روند پرونده کنده: نه برای

کم کاری من. من آدمی نیستم که به دیگران برچسب بزنم و محکومشون کنم، فقط برای اینکه کارم خوب به نظر

برسه. فکر می‌کردم بهتر از این حرف‌ها آموزشت دادم.»

«تو به من یاد دادی که با هر چون‌کندنی که هست باید پرونده رو به جلو ببرم.»

«من هم دارم همین کار رو می‌کنم.»

«پنج روز از قتل گذشته. چرا با بچه‌ها حرف نزدی؟»

«تو دلیل کوفتی‌ش رو می‌دونی نیل. اینجا پوستون نیست، نیوتنه. هر اقدام مزخرفی بخوای بکنی، باید رایزنی‌های لازم

رو انجام بدی: با کی می‌خوای حرف بزنی، کجا، چی بررسی، در حضور کی بررسی. اینجا مدرسه دورچستر نیست!

نصف والدین این بچه‌ها وکیلن.»

«آندی، آرام باش. کسی نمی‌خواد تو رو متهم کنه. فقط ممکنه قضیه از بیرون این‌جوری به نظر برسه که تو داری

واضحات رو نادیده می‌گیری.»

«یعنی چی؟»

«دانش‌آموزها. به این فکر کردی که قاتل می‌تونه یه دانش‌آموز باشه؟ مگه خودت هزاران بار به من نگفتی جایی که

حادثه رخ داده دنبال نشانه‌ها باشم؟»

«هیچ مدرک و نشانه‌ای دال بر قاتل بودن دانش‌آموزها نیست، اگر بود حتماً پیگیری می‌کردم.»

«اگه نخواهی پیداش کنی، چطور می‌تونی دنبالش بری؟»

توی دلم گفتم آهان، خودشه! بالاخره قضیه معلوم شد. آنچه منتظرش بودم اتفاق افتاد. جایگاه نیل درست بعد از من بود. حالا می‌خواست مثل چند بار قبل بازهم جایگاهم را هدف بگیرد. لیخند زورکی معنی‌داری زدم. «نیل، دنبال چی هستی؟ پرونده؟ می‌خوایش؟ مال تو. یا شاید هم شغلم رو می‌خوای! دردت چیه؟ شغلم هم مال تو. راحت‌تر نیست صاف وبوست کنده بگی که چی می‌خوای؟»

«من هیچ چی نمی‌خوام آندی. فقط می‌خوام همه‌چی درست انجام بشه.»

«لین، تو می‌خوای پرونده رو ازم بگیری یا ازم حمایت کنی؟»

نگاهی پرمهر به من انداخت؛ اما جوابی غیر مستقیم داد. «شده ازت حمایت نکنم!؟»

با سر حرفش را به‌نشانه‌ی درست‌بودن تأیید کردم. مصمم شدم و شروعی دوباره کردم. «بین، مدرسه امروز باز شده. همه‌ی بچه‌ها هم برگشتن. امروز با بچه‌ها صحبت می‌کنیم و چیزهای خوبی دستگیرمون می‌شه.»

کاناوان گفت: «خوبه، امیدوارم همین‌طور باشه.»

نیل اظهارنظر کرد. «کی با پسر صحبت می‌کنه؟»

«نمی‌دونم.»

«امیدوارم تو نیاشی.»

«من نه، شاید هم پل دافی یا هاش صحبت کنه.»

«این تصمیم کیه؟»

«من. همینکه هست نیل، تصمیم با منه. اگر هم اشتباهی رخ بده، خودم در محضر هیئت‌منصفه می‌ایستم و سینه سپر می‌کنم.»

نگاهی به کاناوان انداخت. «می‌بینی؟ بهت گفتم که گوشش بدهکار نیست!» کاناوان عکس‌العمل خاصی نشان نداد.

فصل پنجم: همه می‌دانند کار تو بوده

پرسش از دانش‌آموزها درست بعد از اتمام کلاس‌ها شروع شد. آن روز برای بچه‌ها طولانی بود. بعد از کلاس درس، جلسه مشاوره داشتند.

کارآگاه‌ها از این کلاس به آن کلاس می‌رفتند و بچه‌ها را تشویق می‌کردند که با بازجویان همکاری کنند و سرنخ‌هایی در اختیارشان بگذارند. اگر هم لازم بود به صورت ناشناس این کار را می‌کردند. بچه‌های حوصله و خسته به پشت سرشان نگاه می‌کردند.

مک کارمیک مدرسه دوره راهنمایی بود؛ یعنی پایه ششم تا هشتم.

نمای مدرسه متشکل از مستطیل‌های ساده بود. دیوارهای داخلی آبی کم‌رنگ بود و مشخص بود چندین بار رنگ روی رنگ زده بودند.

لوری در نیوتن بزرگ شده و در سال ۱۹۷۰ دوره راهنمایی را در مک کارمیک گذارنده است. می‌گوید نسبت به آن زمان تقریباً هیچ چیز تغییر نکرده، جز یک خطای دید؛ وقتی به انتهای راهروها می‌رسی، فکر می‌کنی همه ساختمان کوچک شده است.

به کاناوان گفته بودم که مصاحبه با بچه‌ها کار ساده‌ای نیست. مدیر مدرسه همان اول بسم‌الله مخالفت کرد که شما نباید سرتان را بیندازید پایین و وارد مدرسه شوید و از هر کس که می‌خواهید سؤال کنید.

قتل تقریباً نوی شهر اتفاق افتاده بود، نه بیرون شهر؛ پس راحت می‌توانستیم به مدرسه ورود کنیم. هیئت‌مدیره مدرسه و حتی شهردار مستقیماً با لین کاناوان صحبت کردند تا ما با ملاحظت بیشتری وارد عمل شویم.

در نهایت به ما اجازه دادند تحت شرایط خاصی با بچه‌ها در محوطه مدرسه مصاحبه کنیم. بچه‌هایی که با بن هم کلاسی نبودند از پرسش معاف شدند؛ مگر آنهایی که دلیل خاصی وجود داشت که چیزی برای گفتن دارند.

هر کدام از بچه‌ها می‌توانست همراه والدین یا وکیلش حاضر شود و هر موقع که خواست، بدون هیچ دلیلی به پرسش‌ها پاسخ ندهد. تا حد زیادی این شرایط را می‌شد پذیرفت. به هر حال حق داشتند.

هدف اصلی این همه شرط و شروط پیامی برای پلیس‌ها بود: با بچه‌ها مثل تخم چشمتان رفتار کنید. این کار ارزشمند بود؛ اما وقت گران‌بهای ما برای همین رایزنی‌ها از دست می‌رفت.

من و پل ساعت دو کار را در دفتر مدیر با افرادی که فکر می‌کردیم مهم‌ترند شروع کردیم؛ یعنی با دوستان نزدیک مقتول؛ کسانی که از مسیر پارک گلداسپرینگ عبور می‌کردند و کسانی که داوطلبانه می‌خواستند با پلیس بازجویی صحبت کنند. مقرر شد هر کدام از ما با دوازده نفر مصاحبه کنیم. سایر کارآگاه‌های سی‌یک هم به‌طور هم‌زمان مشغول بودند. انتظار داشتیم چیزی به دست آوریم؛ ولی هیچ چیز دستگیرمان نشد. مانند ماهی گیران تورمان را در عمق دریا

پهن می کردیم و امیدوارانه منتظر می ماندیم.

ناگهان اتفاق عجیبی رخ داد. بعد از سه یا چهار مصاحبه من و پُل کاملاً حس کردیم مصاحبه‌شوندگان با ما همکاری نمی‌کنند. ابتدا گمان کردیم با این رفتارها و از زیر جواب در رفتن و شانه‌بالا انداختن‌ها و گفتن «می‌دونی؟ هرچی!» می‌خواهند ادای آدم بزرگ‌ها را در بیاورند؛ یا آن چشمان نگران همه طبیعی است. هر دو پدر بوده‌ایم. می‌دانستیم همه نوجوانان در مقابل بزرگ‌ترها سرکشند. این رفتار عادی بود. تا اینجای قضیه اصلاً مشکوک نبود؛ اما با پیش رفتن مصاحبه متوجه شدیم این رفتارها عمدی و نشان بی‌پروایی است. پاسخ‌ها خیلی پرت بود. آنها نمی‌گفتند درباره مقتول چیزی نمی‌دانند؛ بلکه آشنایی با او را هم حاشا می‌کردند. به نظر می‌رسید بن ریفکین هیچ دوستی ندارد، جز چند تا آشنا. بقیه هم با او صحبتی نداشتند و اصلاً نمی‌دانستند با چه کسانی ارتباط داشته است؛ دروغی کاملاً واضح. بن آدم گمنامی نبوده است. ما از قبل دوستانش را می‌شناختیم. به نظرم این عین خیانت بود که دوستانش این قدر سریع دوستی‌شان را با او انکار کردند و بدتر اینکه بچه‌های پایه هشتم مدرسه مک کارمیک اصلاً دروغ‌گوهای خوبی نبودند.

برخی، به‌ویژه بچه‌هایی که خجالتی بودند، باورشان این بود که اگر بخواهی دروغی را به دیگری طوری قالب کنی که متقاعد شود باید اغراق کنی. بنابراین وقتی می‌خواهند دروغ بزرگی بگویند، به جای این‌پاآن‌پاکردن و گفتن «می‌دونی» جوری دروغ می‌گویند که متقاعد شوی. گویی دفترچه راهنما داشتند و در آن قید شده بود که رفتارهای آدم‌های صادق چطور است؛ از ارتباط چشمی گرفته تا قاطعیت کلام. خیلی مصمم همه آموخته‌ها را یک‌جا رو می‌کردند؛ مثل طاووسی که همه پرهایش را یک‌باره باز می‌کند. تأثیر این طرز تفکر نمود رفتاری شبیه به افراد بزرگسال بود. نوجوانان وقتی صادقند، به نظر می‌رسد طفره می‌روند و به نظر روراستند، درحالی‌که دروغ می‌گویند. این طفره رفتن‌ها زنگ خطر بود. بچه‌های دیگر هم خیلی مراقب حرف‌زدنشان بودند و وقتی دروغ می‌گفتند، این احتیاط بیشتر می‌شد.

دودل بودند. حقیقتی که در درونشان پنهان می‌کردند باعث دست‌پاچگی‌شان می‌شد. این ترفند جواب نمی‌داد. اگر می‌توانستم حتماً یادشان می‌دادم کسانی که خدای دروغ‌گفتند چطور بدون هیچ اضطرابی راست و دروغ را باهم مخلوط می‌کنند؛ مانند شعبده‌بازی که با ترفند کارت دلخواهش را در میان دیگر کارت‌ها جا می‌دهد، بدون اینکه تماشاچی متوجه شود. باور کنید من در زمینه شناخت دروغ‌گوهای بزرگ آموزش دیده‌ام.

من و پُل نگاه‌هایی حاکی از مشکوک‌بودنمان به اوضاع ردوبدل کردیم.

با این دروغ‌ها روند بازجویی خیلی کند پیش می‌رفت. در خلال مصاحبه‌ها پُل درباره سکوت شوخی کرد. «این بچه‌ها مثل اهالی سیسیل^۴ هستند.» هیچ‌یک از ما نظر واقعی‌مان را ابراز نمی‌کردیم. حس می‌کنی در حال سقوطی و زمین زیر پایت خالی شده است. این حس گیج‌شدن از فرط خوشحالی مربوط به وقتی است که پرونده روی خوش نشان می‌دهد.

ظاهر امر نشان می‌داد در اشتباهیم. جز این چیز دیگری نمی‌شد گفت. احتمال داده بودیم که هم کلاسی هایش در قتل دخیل باشند؛ اما این احتمال رد شد. هیچ‌یک از مدارک و شواهد هم دال بر این موضوع نبود. هیچ فرد سرکش یا منفوری بین آنها نبود. نشانی از دانش‌آموزی بی‌سروپا دیده نمی‌شد. هیچ نشانی از انگیزه قتل هم دیده نشد؛ توهم خودبزرگ‌بینی دوره نوجوانی که به قانون‌شکنی بینجامد، آسیب، بچه قلدری که دنبال انتقام باشد یا حتی دشمنی کوچکی در بین هم کلاسی‌ها.

هیچ کدام از ما نمی‌توانستیم بگوییم که این بچه‌ها قاتلند. آن حس گیج‌شدن ناشی از این بود که می‌دانستیم این بچه‌ها از موضوعی باخبرند که به ما نمی‌گویند.

دخترکی وارد اتاق شد، با بی‌میلی روی صندلی روبرویی نشست و تمام تلاشش را کرد که به ما بی‌اعتنایی کند. پُل گفت: «سارا گرایل^(۹۱)»
«بله.»

«من کارآگاه ستوان پُل دافی پلیس ایالتی هستم و این هم آندی باربر، دستیار اول دادستان منطقه‌ای و مس^(۹۲) اول پرونده‌ست.»

بالاخره دخترک نگاهی به من کرد: «می‌دونم، پدر جیکوب باربر.»
«بله، و تو دختر سوبشرت پوش صبح هستی.»
با شرمندگی لبخندی زد.

«ببخش سارا، مجبور شدم بهت یادآوری کنم، امروز روز سختی دارم.»
«خُب چرا؟»

«هیچ کس تمایل صحبت کردن با ما رو نداره. به نظرت چرا این جوریه؟»
«شما پلیسین.»
«همین؟»

قیافه آدمی را گرفت که می‌گوید عجب ابله‌ی هستی. «مطمئناً.»
منتظر حرف بیشتری بودم. دخترک به همان حالت نکته‌سنج و کسل قبلی برگشت.
«تو دوست جیکوبی؟»

سرش را پایین انداخت و شانه‌هایش را بالا. گفت: «فکر کنم باشم.»
«چرا من تا حالا اسمت رو نشنیدم؟»
«از خودش پرس.»

«اون هیچ چی به من نمی‌گه، تو بگو.»

«ما همدیگه رو می‌شناسیم. باهم دوست که نیستیم، فقط همدیگه رو می‌شناسیم.»

«بن ریفکین چی؟ اون رو هم می‌شناختی؟»

«اون رو هم همین‌طور، دورادور می‌شناختمش، نه خیلی.»

«دوستش داشتی؟»

«بچه بدی نبود.»

«همین؟»

«شاید هم بچه خوبی بوده، گفتم که ما دوست‌های نزدیک نبودیم.»

«بسیار خوب، دیگه سؤال‌های احمقانه بسه. سارا چرا به ما چیزی نمی‌گی؟ چیزی که بتونه به ما کمک کنه و فکر می‌کنی باید بدونیم؟»

«کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. «من نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم چی باید بهتون بگم.»

«درباره اینجا بگو؛ مدرسه. چیزی که من درباره مک کارمیک نمی‌دونم.»

پاسخی نداد.

«سارا این رو بدون که ما می‌خوایم کمک کنیم؛ اما الان بچه‌ها باید بهمون کمک کنن.»

کمی روی صندلی به این سو و آن سو چرخید.

«فکر نمی‌کنی حداقل این قدر به بن مدیونی؟ اون دوست بوده.»

«نمی‌دونم، فکر نمی‌کنم چیزی برای گفتن داشته باشم. چیزی نمی‌دونم.»

«سارا، کسی که این کار رو کرده هنوز اون بیرون آزاده، متوجهی؟ اگر چیزی هست که بتونی کمک کنی مس^[1] ولی،

خیلی مس^[1] ولی. اگر این کار رو نکنی به بچه دیگه به قتل می‌رسه و تو مقصری. اگر جلوی این اتفاق رو نگیری، با هر

کاری که از دست برمی‌آد و دفعه بعد اتفاق بیفته تو مس^[1] ولی. چه حسی داری؟»

«شما می‌خوای من رو مقصر کنی. این کار فایده نداره، مامانم هم همین کار رو می‌کنه.»

«تو رو مقصر نمی‌کنم؛ فقط واقعیت رو بهت گفتم.»

سکوت کرد.

(صدای بنگ) دافی با کف دست زد روی میز. با این کار بعضی از برگه‌ها در هوا پخش شدند.

«خدایا، مسخره‌ست! آندی برای این بچه‌ها احضاریه دادگاه بقرست لطفاً. بذار در مقابل هیئت‌منصفه بایستن و آگه

حرفی برای گفتن نداشتن، به جرم اهانت بندازشون توی بازداشتگاه. به خدا داریم وقتمون رو تلف می‌کنیم.»

چشمان دخترک گرد شد.

دافی موبایلش را از جلد چرمی آن که به کمر بندش وصل بود برداشت و با وجود اینکه زنگ نخورده بود، نگاهی به آن

انداخت و گفت: «من می‌رم بیرون، باید به تماس بگیرم، برمی‌گردم.» و رفت بیرون.

دختر بچه پرسید: «پلیس خشنیه؟»

«بله.»

«همچین خیلی هم توی کارش وارد نیس.»

«دیدم از جات پریدی.»

«چون اون جووری زد روی میز تگون خوردم.»

«خُب حق داره. اگه شماها به ما کمک نکنین مجبوریم از به راه دیگه وارد شیم.»

«فکر می‌کردم مجبور نیستیم چیزی رو که تمایل نداریم بگیریم.»

«امروز بله. ولی فردا... معلوم نیست.»

به حرفم فکر کرد.

«سارا، چیزی که گفتمی راست بود؟ درسته من دادستانم؛ اما به پدرم. پس نمی‌ذارم این اتفاق تکرار بشه؛ چون به پدر

بن فکر می‌کنم. دانم به حس و حالش فکر می‌کنم. می‌تونم تصور کنی اگر برای تو اتفاق افتاده بود، مامان و بابات چه

حالی داشتن؟ چقدر داغون می‌شدن؟»

«اونها از هم جدا شدن. پدرم دیگه توی زندگی ما نیست. من و مامانم.»

«از شنیدنش ناراحت شدم.»

«خیلی مهم نیس.»

«بین سارا، همه شما بچه‌های ما هستین. هم کلاسی‌های جیکوب مثل بچه خود من. همه پدر و مادرها همین حس رو

دارن.»

چشمانش را به نشانه بی‌اعتنایی چرخاند.

«باورت نمی‌شه؟»

«نه، شما حتی من رو نمی‌شناسین.»

«درسته. باین حال اگر این اتفاق برای تو بیفته، من همین قدر اهمیت می‌دم. این مدرسه، این شهر برای من مهمه.

نمی‌ذارم این اتفاق تکرار شه. نمی‌ذارم همین جووری در بره، متوجهی؟»

«کسی با جیکوب مصاحبه می‌کنه؟»

«منظورت جیک، پسر مه؟»

«آره.»

«حتماً.»

«خیلی خُب.»

«چرا این رو پرسیدی؟»

«دلیل خاصی نداره.»

«باید یه دلیلی داشته باشه سارا.»

دخترک لبه‌های لباسش را مرتب کرد. «پلیسی که اومد توی کلاس ما گفت که می‌تونیم به صورت ناشناس بهتون اطلاعات بدیم.»

«درسته، خط تلفن مربوط به اطلاعات محرمانه داریم.»

«از کجا بدونیم که چک نمی کنین کی داره اطلاع می ده؟ منظورم اینه که شما می خواین بدونین کی حرف می زنه؟»

«سارا، بگو چی می خوای بگی؟»

«از کجا بدونیم ناشناس می مونه؟»

«فکر کنم تنها راهش اینه که به ما اعتماد کنی.»

«به کی؟ به خود شما؟»

«من، کارآگاه دافی، افراد زیادی روی این پرونده کار می کنن.»

نگاهی به بالا کرد. «چی می شه اگه...»

«ببین سارا، من بهت دروغ نمی گم. اگر اینجا چیزی بگی به صورت ناشناس نیست. کار من اینه که اون آدم رو گیر

بندازم و بدم دست دادگاه؛ برای همین هم به شاهد نیاز دارم. اگر چیز متناقضی بهت بگم دروغه. سعی می کنم باهات

صادق باشم.»

جواب داد: «بسیار خب، من واقعاً چیزی نمی دونم.»

«مطمئنی؟»

«بله.»

برای لحظاتی در چشمانش نگاه کردم تا بداند احمق نیستم و فقط دروغش را پذیرفته ام.

کیف پالتویی ام را از جیبم درآوردم، کارتم را به او دادم و گفتم: «این کارتمه. شماره موبایل و ایمیل شخصی م رو

پشتش می نویسم.»

کارت را روی میز به سمتش سر دادم.

«هروقت که خواستی می تونی باهام تماس بگیری؛ هر زمانی. هر کاری بتونم برای مراقبت از شما انجام می دم.»

«باشه.»

کارت را برداشت و ایستاد. نگاهش به پایین بود؛ به انگشتانش. انگشتش به سبب دادن اثر انگشت آبی بود و کمی

رنگش رفته بود. آن روز از همه دانش آموزان به صورت «داوطلبانه» اثر انگشت گرفته شد؛ هر چند جوک هایی درباره

امتناع ورزیدن از آن هم ساخته شد.

سارا با اخم به جوهرهای دستش نگاه کرد و دست به سینه ایستاد تا آنها را پنهان کند. در همان حال ناخوشایندش

پرسید: «می شه یه سؤال ازتون بپرسم آقای باربر؟ تا حالا شده که پلیس خشنی باشین؟»

«نه، هیچ وقت.»

«چرا؟»

«فکر می کنم توی ذاتم نیست.»

«اون وقت چطور کارت رو انجام می‌دی؟»

«من هم رگه‌هایی از خشونت دارم، خیلی کم، باور کن.»

«ولی پنهانش می‌کنی؟»

«بله پنهانش می‌کنم.»

آن شب ساعت ۱۱ توی آشپزخانه تنها بودم. لپ‌تاپم را گذاشته بودم روی پیشخوان آشپزخانه و مشغولش بودم. بعضی از کارهای قدیمی را پاک می‌کردم و بیشتر به ایمیل‌ها پاسخ می‌دادم.

در همین حین پیام جدیدی وارد جعبه پیام‌ها شد.

موضوع ایمیل بن ریفکین بود: پیام از جی‌میلی با آدرس ناآشنا ارسال شده بود. پیام متنی یک خطی داشت که نوشته بود: «این لینک را دنبال کن.» لینک را باز کردم. وارد گروهی در فیس‌بوک شدم به نام «دوستان بن ریفکین». گروه را به‌تازگی ایجاد کرده بودند. قاعدتاً بیشتر از چهار روز از درست کردن آن نمی‌گذشت؛ چون همان روز قتل پلیس سی‌پک فیس‌بوک را بررسی کرد و هیچ چیز پیدا نکرد. صفحه فیس‌بوک شخصی بن را پیدا کردیم. همه بچه‌های مدرسه مک‌کارمیک صفحه شخصی داشتند؛ اما هیچ ردی که به قتل مربوط باشد پیدا نکردیم.

تنها چیز به‌دردبخور این بود که بن علاقه داشت خودش را روح آزاد بنامد. بقیه‌اش چرت‌وپرت‌های دنیای «مجازی»، فیلم و عکس و غیبت‌های بی‌نمک بود.

اطلاعات بن ریفکین از این قرار بود:

شبکه دوستان: مدرسه مک‌کارمیک، ورودی ۲۰۰۷.

نیوتن، ایالت ماساچوست.

جنسیت: مرد.

علاقه: خانم‌ها.

وضعیت تأهل: مجرد.

تاریخ تولد: ۳ دسامبر ۱۹۹۲.

سیاست: طرف‌دار والکان.^{۲۲}

مذهب: کافر.

بن خیلی اهل استفاده از فیس‌بوک نبوده است. بعد از قتلش دوستان او در فیس‌بوک مثل ارواح کلی پیام گذاشته بودند. سپس بنا به درخواست والدینش صفحه شخصی بن حذف شد.

احتمالاً این صفحه جدید «بزرگداشت» را دوستانش راه انداخته بودند تا به گذاشتن پیام و پست درباره قتل ادامه دهند.

از عنوان دوستان بن ریفکین این فکر متبادر بود که این صفحه را برای ورود تمام بچه‌های سال تحصیلی ۲۰۰۷ گذاشته‌اند؛ خواه دوست بن بوده‌اند یا نه. در بالای صفحه همان عکس پروفایل بن را گذاشته بودند.

احتمالاً کسی که این صفحه را ایجاد کرده است، از پروفایل خود بن آن را کپی کرده و در اینجا قرار داده است. عکس بن را با لبخند و بدون پیراهن در کنار ساحل نشان می‌داد؛ به طوری که شن‌های ساحل و اقیانوس پشت سرش مشخص بود.

انگشت شست و انگشت کوچک دست راستش را به نشانه دوستی و هم‌بستگی بالا آورده بود. در سمت راست صفحه فیس‌بوک دیوار نوشته‌هایی با تاریخ زمانی معکوس وجود داشت.

جینا لیتل، مدرسه مک کارمیک، هفدهم آوریل ۲۰۰۷، ساعت ۹:۰۲ بعد از ظهر نوشته است:

دلم برات تنگ شده بن. یاد صحبت هامون می‌افتم. دوستت دارم. تا ابد دوستت دارم، دوستت دارم.
کریستا دافرین، مک کارمیک، ۸:۲۴ بعد از ظهر:

هرکس این کار رو کرده خیلی ظالمه بن. هرگز فراموش نمی‌کنم. هر روز به یادتم.

باید بگویم که در سال ۲۰۰۷ فیس‌بوک برای بچه‌ها بهشت برین بود. دو سال بعد بین بزرگ‌ترها فراگیر شد. حداقل درباره دوروبری‌های ما که این جور بود. اغلب والدین بچه‌های مدرسه مک کارمیک برای چک کردن بچه‌هایشان به فیس‌بوک پیوستند. استفاده دیگری از آن نمی‌کردند. برخی از دوستان هم عضو شده‌اند و به ندرت از آن استفاده می‌کنند. خیلی استفاده مفیدی از آن نمی‌کنند.

خود من هیچ نظری راجع به چیزهایی که جیکوب و دوستانش در فیس‌بوک می‌بینند ندارم. نمی‌توانم بفهمم کجای این حجم زیاد تبادل اطلاعات جالب است. تنها یک توضیح وجود دارد: در فیس‌بوک بچه‌ها از حضور بزرگ‌ترها خلاص می‌شوند. این مکان سری جولانگاهشان بود؛ آنجا طنز می‌کردند و با چنان شجاعتی پرسه می‌زدند که هرگز در سلف‌سرویس مدرسه نمی‌توانستند.

جیکوب هم مثل همه بچه‌های خجالتی در شبکه‌های اجتماعی خیلی جسورتر و باهوش‌تر از خود واقعی‌اش بود. ما مصرانه از او خواستیم تا رمز ورود به صفحه‌اش را در اختیارمان قرار دهد تا هرازگاهی چک کنیم. راستش فقط لوری صفحه جیک را تفتیش می‌کرد. من به پیگیری صحبت‌های بچه‌ها در محیط مجازی از صحبت‌های واقعی‌شان هم کمتر راغب بودم. فقط وقتی سراغ فیس‌بوک می‌رفتم که به کارم یا به پرونده‌ای مرتبط باشد. آیا سهل‌انگاری کرده بودم؟ در واقعیت امر بله. به هر حال ما والدین این بچه‌ها بودیم. نمی‌دانستیم قضیه مهم‌تر از این حرف‌هاست.

امیلی سالزمن، شانزدهم آوریل، ۱۰:۱۲ صبح:

من هنوز هم شوکه‌م. کی این کار رو کرده؟ چرا؟ چرا قسیر در رفتی آدم مریض؟

الکس کریسن، ۱:۱۴ بعدازظهر:

هنوز هم دور پارک گلداسپرینگ نوارهای زردرنگ مخصوص پلیس کشیدن. دیگه هیچ جی نیست و هیچ پلیسی نیست.

پیام‌ها نسنجیده و پر از اعتراف بود. یکی از پیامدهای پرسه زدن کودکان در دنیای مجازی توهم نزدیک بودن آدم‌ها به یکدیگر است. متأسفانه آنها این طور یاد گرفته بودند که این محیط مال آدم بزرگ‌هاست.

به این فکر کرده بودم که برای فیس‌بوک احضاریه‌ای بفرستیم و از آنها بخواهیم همه این مکالمات را نگه دارند. در همین خلال مانند کسی که فال گوش می‌ایستد، مشتاقانه پیام‌ها را می‌خواندم.

دیلی فلمن، پانزدهم آوریل، ۹:۰۷ بعدازظهر:

جیکوب آشغال، خفه شو! اگه نمی‌خوای اینها رو بخونی برو به جای دیگه. بن تو رو دوستش می‌دونست کودن!

مایک کین، پانزدهم آوریل، ۹:۰۱ بعدازظهر:

جیک، باید سرت فریاد بزنی. تو پلیس فیس‌بوک نیستی. مخصوصاً حالا که همه چیز خراب شده. باید سرت رو بندازی پایین و دهن‌ت رو ببندی.

جان مارولا، پانزدهم آوریل، ۸:۵۱ بعدازظهر:

کجاش جالبه؟ برای چی اون دهن گشادت رو اینجا وا می‌کنی؟ برو بمیر! دنیا بدون تو جای بهتری می‌شه. برو گورت رو گم کن!

جیکوب باربر، پانزدهم آوریل، ۷:۲۰ بعد از ظهر:

مثل اینکه شماها نمی‌دونین بن مرده! چرا هنوز برایش پیام می‌فرستین؟ چرا بعضی‌هاتون به جواری رفتار می‌کنین انگار بهترین دوستش بودین؟ چرا اینجا خود واقعی‌تون نیستین؟

وقتی فهمیدم این پیام‌های کینه‌ورزانه جیکوب مرا هدف گرفته‌اند، به اسم جیک که رسیدم متوقف شدم.

آمادگی مواجهه با واقعیت زندگی جیکوب، پیچیدگی روابطش، دشواری‌های پیش رویش و قساوت دنیایی که در آن زندگی می‌کرد را نداشتم. «برو بمیر! دنیا بدون تو جای بهتری می‌شه.»

چطور می‌شود که پسر من چنین حرف‌هایی را می‌شنود و با ما در میان نمی‌گذارد؟ اصلاً بروز نداده است! ناامید شدم. نه از جیکوب؛ بلکه از خودم. چطور پسر من در این فشار تنها گذاشته‌ام؟ به این چیزها اهمیتی نمی‌دادم یا آدم بی‌عرضه‌ای

بودم؟ یا زیادی به این دنیای پر از هیجان و غلوآمیز اینترنت حساس بودم؟

صادقانه می‌گویم احساس یک احمق را داشتم. من باید از همه اینها باخیر می‌بودم. من و لوری درباره استفاده از اینترنت بارها با جیکوب صحبت کرده بودیم. می‌دانستیم شب‌ها که به اتاقش می‌رود می‌تواند آنلاین شود. ما روی

سیستمش نرم افزاری نصب کرده بودیم که به او اجازه ورود به یک سری سایت های خاص به ویژه سایت های مستهجن را نمی داد. گمان می کردیم همین کافی است. فیس بوک اصلاً خطرناک به نظر نمی رسد. ما هم نمی خواستیم او را بپاییم.

به عنوان یک زوج معتقد بودیم بچه را باید طوری تربیت کرد که با ارزش ها آشنا باشد. بعد می توان به او فضا و آزادی عمل داد و اطمینان داشت که مسئولانه عمل می کند؛ حداقل تا زمانی که خلاف آن را عمل نکرده است. به عنوان والدینی امروزی و روشن فکر قصد نداشتیم با جیک بجنگیم، تحت فشار قرارش بدهیم و به او زور بگوییم.

خیلی از والدین بچه های مدرسه مک کارمیک نگرشی مشابه داشتند. چه انتخایی داشتیم؟ هیچ کس نمی تواند مدام و هر لحظه آنلاین و آفلاین فرزندش را رصد کند. در نهایت همه بچه ها زندگی خاص خود را خواهند داشت که با نگرش والدینشان متفاوت است.

باین حال وقتی این جمله «برو بمیر» را دیدم، حس کردم چقدر ما ساده لوح و احمق بوده ایم. جیکوب بیش از احترام و اعتماد به حمایت ما نیاز داشت؛ چیزی که به او ندادیم.

خیلی سریع تر پیام ها را مرور کردم. صد تا پست یک یا دو خطی بود؛ نمی توانستم همه را بخوانم. نمی دانستم سارا گریل برای چه از من خواسته است اینها را ببینم. در پیام های روزهای قبل تر دیگر خبری از جیکوب نبود. بچه ها با پیام هایی احساسی همدیگر را دلداری می دادند: «ما مثل هم نیستیم.» و متعصبانه تریشان این بود: «جوان بمیر؛ اما دلیر بمان.» بارها و بارها گفته بودند که شوکه شده اند. دخترها عشق و پسرها عصبانیتشان را ابراز می کردند. همه این پیام های تکراری را برای پیدا کردن چیزی باارزش بالا و پایین کردم. «باورم نمی شه... ما باید کنار هم بمونیم... پلیس ها همه جای مدرسه هستن...»

در آخر هم وارد صفحه جیکوب شدم؛ جایی که بحث داغی نهفته بود، مربوط می شد به درست بعد از قتل. باز هم ترتیب تاریخ پیام ها معکوس بود:

مارلی کانتز، پانزهم آوریل، ۲۵:۳ بعد از ظهر:

بین، این حرف رو نزن. این کار غیبه و بچه های اینجا رو آزار می ده. حتی اگر شوخی باشه احمقانه ست. جیک فقط بهش محل نمی داشت.

جو کورنر، ۱۶:۳ بعد از ظهر:

اگه نمی دونیم درباره چی حرف می زنیم، بهتره دهنمون رو ببندیم. با توام درک؛ تویی که آلت دستی. اینها چرندیاته. بهتره بیش از این خودت رو مضحکه نکنی.

مارک اسپایسر، ۷:۳ بعد از ظهر:

هرکسی می‌تونه هر چیزی رو درباره هرکس دیگه بگه. شاید خود تو هم چاقو داشته باشی درک. نظرت چیه راجع بهت شایعه‌پراکنی کنن؟

بعد هم این:

درک یوو^{۲۲}، ۲:۲۵ بعد از ظهر:

چیک، همه می‌دونن کار تو بوده. تو چاقو داری، خودم دیدم.

خشکم زد. نمی‌تونستم چشمم را از پیام بردارم. آن قدر به صفحه زل زدم تا اینکه خطوط شبیه نقطه شدند. درک یوو از دوستان خوب چیک بود. صدها بار به خانه ما رفت و آمد کرده بود. هر دو باهم به مهد کودک می‌رفتند. درک بچه خوبی بود، معلومه!

فردای آن روز منتظر ماندم لوری و چیک از خانه بیرون بروند. به آنها گفتم جلسه‌ای با پلیس نیوتن دارم و نمی‌خواهم مسیر تا کمبریج را دو بار بروم. وقتی مطمئن شدم خانه را ترک کردند، به طبقه بالا و اتاق چیکوب رفتم و آنجا را گشتم. طولی نکشید که توی دراور لباس‌ها جسمی سخت پیدا کردم که با بی‌دقتی لای تی‌شرتی قدیمی پیچیده شده بود. تی‌شرت را باز کردم و یک چاقوی تاشو با دسته پلاستیکی مشکی روی دراور افتاد. با احتیاط برش داشتم. لبه‌اش را بین انگشت شست و انگشت اشاره گرفتم و بازش کردم.

زیر لب گفتم: «خدایا!»

شبیه چاقوی نظامیان یا چاقوی شکار می‌نمود؛ اما برای آن کارها کوچک بود. بازش کردم. طولش حدود بیست سانتی‌متر بود. دسته‌اش مشکی و محکم بود و جای چهار انگشت روی آن تعبیه شده بود. لبه‌اش قلاب‌مانند و تیز و دندانه‌دار بود. لبه‌ای برنده؛ گویی از زمان مرگ بار بربرها آمده بود. سمت صاف آن سوراخ‌هایی داشت که احتمالاً برای سبک‌تر شدنش بود. بدشگون به نظر می‌رسید. نوکش انحنای زیبایی داشت.

شبیه چیزهایی بود که در طبیعت وجود دارند؛ دوست‌داشتنی و مرگ‌بار؛ مثل زبانه آتش یا چنگال یک گریه‌سان بزرگ.

یک سال بعد

رونوشت بازجویی هیئت منصفه

آقای لوجودس: «کی چاقو رو پیدا کردین؟ چی کارش کردین؟ حتماً فوراً گزارش دادین.»

شاهد: «نه، این کار رو نکردم.»

آقای لوجودس: «نه؟ آلت قتاله رو در جریان یک پرونده پیدا کردین و به کسی چیزی نگفتین؟ چرا؟ همین امروز صبح

درباره باورتون به سیستم قضایی سخنرانی کردین.»

شاهد: «این کار رو نکردم، چون مطمئن بودم آلت قتل لیست مسلم بودن آن برایم آشکار نشده بود.»

آقای لوجودس: «مسلم نبود؟ چطور باید مسلم می شد؟ پنهانش کردین؟ چاقو را برای انجام آزمایش های خون، اثر

انگشت و مقایسه با جراحت ایجاد شده تحویل پزشک قانونی ندادین. روند معمول کار این بود، درسته؟»

شاهد: «بله، اما همه اینها در صورتیه که مطمئن باشم همون آلت قتله.»

آقای لوجودس: «آهان، حتی شک هم نکردین؟»

شاهد: «نه.»

آقای لوجودس: «اصلاً فکرش هم به ذهنتان خطور نکرد؟»

شاهد: «اون پسرم بود. یه پدر هیچ وقت نمی تونه چنین فکری درباره پسرش بکنه. حتی تصورش رو هم نمی کنه

فرزندش قاتل باشه.»

آقای لوجودس: «جدی؟ حتی نمی تونی تصورش کنی؟»

شاهد: «نه.»

آقای لوجودس: «پسریچه سابقه خشونت یا پرونده جرائم نوجوانان نداره؟»

شاهد: «نه، هیچ چی.»

آقای لوجودس: «هیچ مشکل رفتاری و روانی ای نداره؟»

شاهد: «نه.»

آقای لوجودس: «می خوای بگی تا حالا آزارش به یه مورچه هم نرسیده؟»

شاهد: «تقریباً.»

آقای لوجودس: «اما وقتی چاقو رو پیدا کردی و مخفی ش کردی همین رفتارت نشون می ده که اون گناهکاره.»

شاهد: «درست نیست.»

آقای لوجودس: «گزارش ندادین.»

شاهد: «طول کشید تا بفهمم. شاید در ته ذهنم پذیرفته بودمش.»

آقای لوجودس: «آقای باربر، چطور می‌بینی ذهنتون یاری نمی‌کرد متوجه بشین چه خبره، درحالی که چهارده سال، یعنی از زمانی که پسرتون متولد شد منتظر چنین روزی بودین؟»

(شاهد پاسخی نمی‌دهد.)

آقای لوجودس: «شما منتظر این لحظه بودین. ارزش می‌ترسیدین، وحشت داشتین، اما منتظرش بودین.»

شاهد: «درست نیست.»

آقای لوجودس: «درست نیست. آقای باربر بهتر نیست بگیرم خشونت در خانواده شما موروثی است؟»

شاهد: «اعتراض دارم. این سؤال کاملاً غلطه.»

آقای لوجودس: «اعتراضتون ثبت می‌شه.»

شاهد: «داری دادگاه رو از مسیرش منحرف می‌کنی. شما می‌گویی جیکوب خشونت رو به ارث برده. انگار خشونت موروثیه؛ مثل موی قرمز یا گوش پشمالو. این امر در علم زیست‌شناسی و قانون جایی نداره. در یک کلام، مضحکه و خودت هم خوب می‌دونی.»

آقای لوجودس: «من درباره زیست حرف نمی‌زنم، درباره ذهن شما حرف می‌زنم؛ چیزی که در زمان پیدا کردن چاقو به ذهنتون رسید. حالا اگه فکر می‌کنین مزخرفه به خودتون مربوطه؛ اما باورنوی کاملاً به موضوع مرتبطه و می‌شه به عنوان مدرک بهش استناد کرد. خودتون خوب می‌دونین بهتون احترام می‌ذارم و از سؤال صرف‌نظر می‌کنم. از یه زاویه دیگه بهش نگاه کنیم. تا حالا درباره "زن آدم‌کشی" چیزی شنیدین؟»

شاهد: «بله.»

آقای لوجودس: «کجا؟»

شاهد: «توی یه بحث؛ بحث با همسر. فقط یه موضوع برای بحثه، ارزش دیگه‌ای نداره.»

آقای لوجودس: «فقط موضوع بحث؟»

شاهد: «این یه اصطلاح علمی نیست، من هم دانشمند نیستم.»

آقای لوجودس: «البته که هیچ‌کدام از ما اینجا متخصص نیستیم. کی و برای اشاره به چی از این اصطلاح استفاده کردین؟»

(شاهد پاسخی نمی‌دهد.)

آقای لوجودس: «زود باش آندی! از چی خجالت می‌کنی؟ مسئله عمومیه. تو توی زندگیت خیلی تشویش داشتی.»

نه؟»

شاهد: «خیلی وقت پیش، دوران بچگی م، الان نه.»

آقای لوجودس: «خیلی خُب، خیلی وقت پیش. شما نگران بودی، زمان بچگی ت، درباره گذشته خانواده ت، درسته؟»
(شاهد پاسخی نمی دهد.)

آقای لوجودس: «باید بگیرم که شما از نسل مردانی پر از خشونت به وجود اومدی. درسته آقای باربر؟»
(شاهد پاسخی نمی دهد.)

آقای لوجودس: «گفتن این حرف درسته یا نه؟»
صدای شاهد شنیده نشد.

آقای لوجودس: «متأسفانه صداتون رو نشنیدم، آقای باربر این درسته که شما از نسل مردانی پر از خشونت به وجود اومدی؟»

خشونت در خانواده من وجود داشته است. می توان آن را مثل نخی قرمز تا سه نسل قبل از خودم دنبال کرد. شاید هم چند نسل بیشتر. احتمالاً نخ به زمان قابیل می رسد. هیچ وقت تمایلی به دنبال کردنش نداشتم. چندین داستان وحشتناک که اعتباری ندارند و چند تا عکس تا زمانی که به من می رسد، همین خودش به اندازه کافی دردناک است. بچه که بودم دلم می خواست همه این داستان ها را فراموش کنم. نمی دانم چه می شد اگر معجزه ای می شد و یک باره فراموشی می گرفتم و ذهنم کاملاً پاک می شد. جسمی باقی می ماند با ضمیری سفید، سرشار از پتانسیل و سرشتی با گل نرم. اصلاً مهم نبود که با چه روشی تلاش می کنم فراموششان کنم؛ داستان اجدادم در ذهنم حک شده بود و با یک تلنگر بیرون می پرید.

کم کم یاد گرفتم که چطور کنترلش کنم. بعدها به خاطر جیکوب این کار را می کردم. یاد گرفتم قورتش دهم و چیزی برای گفتن و «سهیم شدن با دیگران» نداشته باشم. لوری معتقد بود یا حرف زدن بسیاری از مشکلات حل می شود؛ اما من هرگز قصد علاج نداشتم. به چنین چیزی معتقد نبودم. چیزی که لوری هیچ وقت نفهمید چرا. می دانست خاطرات پدرم مرا آزار می دهد؛ اما نمی دانست چرا. گمان می کرد دلیلش این است که هیچ وقت پدرم را ندیده ام و خلأ حضور پدر در زندگی ام شکل گرفته است. هرگز چیزی به او نگفتم؛ هر چند سعی می کرد مانند صدف دهانم را باز کند. پدر لوری دکتر اعصاب و روان بود و قبل از تولد جیک در دبیرستان گاوین²² بوستون معلم زبان انگلیسی پایه پنجم و ششم بود.

باتوجه به تجربه هایش فکر می کرد من دچار کمبودهای ناشی از حضور پدر در زندگی هستم.
به من می گوید: «هیچ وقت نمی تونی باهاش کنار بیایی آگه درباره اش حرف نزنی.»

لوری متوجه نیستی. من اصلاً نمی خواهم با آن کنار بیایم. می خواهم به آن پایان دهم. می خواهم خط ارثی تأسف بار بزه را با نپرداختن به آن در ذهنم متوقف کنم. مثل تیر است و من در مقابلش سینه سپر می کنم. می خواهم به جیک نرسد، به همین راحتی. برای همین هم نمی خواهم آموزش ببینم یا دنبال شجره و تحلیل علت و معلول آن در خانواده ام باشم.

من سرپرستی خودم را به عهده گرفته‌ام و از آن همه جنگ و جدال جدا شده‌ام.

این کلاف قرمز به پدر پدربزرگم می‌رسد؛ مردی گردن کلفت با شکافی در گوشه چشم. مردی به نام جیمز بارکت^{۲۵}؛ کسی که از داکوتای شمالی^{۲۶} آمد و در خونش نوعی شرارت و وحشیگری داشت که بارها و بارها در بارکت، پسرش و بالاخره بیش از همه در نوه‌اش یعنی پدرم بروز پیدا کرد.

جیمز بارکت در مینوت^{۲۷} در داکوتای شمالی و حدود سال ۱۸۹۰ به دنیا آمد. درباره شرایط زندگی دوران کودکی‌اش، والدین و سوادش اطلاعی ندارم. در سال‌های پس از نبرد لیتل بیگ هورن^{۲۸}، نزدیک مرزهای پلینز^{۲۹} بزرگ شده بود. اولین تصویری که از او دیدم، عکسی قهوه‌ای مایل به قرمز روی یک کارت ضحیم مربوط به ۲۳ اوت ۱۹۱۱ بود که در عکاسی خیابان فالتون^{۳۰} گرفته شده بود. با مداد تاریخ را به روز و ماه و سال به همراه اسم جدیدش، جیمز باربر نوشته بودند.

داستان پس این سفر هم تیره و تاریک است. آن‌طور که من از مادرم شنیدم و او هم از پدر پدرم شنیده است، داستان از این قرار است که بارکت به جرم سرقت مسلحانه از داکوتا گریخته است. مدت کوتاهی در کرانه جنوبی دریاچه سوپریور^{۳۱} سکونت داشته و به صید صدف و کار روی قایق مشغول بوده است و پس از آن با اسمی جدید راهی نیویورک می‌شود. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند چرا اسمش را عوض کرده است؛ برای فرار از حکم بازداشت یا شروع زندگی جدید یا هویتی جدید یا دلایل دیگری.

هیچ‌کس هم نمی‌داند چرا جد بزرگم نام خانوادگی باربر را انتخاب کرده است. تنها مدرکی که از آن زمان دارم همان عکس است. آن تنها تصویری بود که از جیمز بارکت باربر دیده‌ام. در عکس ۲۰ یا ۲۱ سال دارد؛ عکسی تمام قد. لاغر، شق‌ورق، پاپرانتزی با کتی قرضی و توپ بولینگی که بین ساعد و بازویش نگه داشته بود. چشمانش را ریز کرده و به دوربین نگاه کرده است. با پوزخندی شبیه لات‌ها؛ گوشه لبش را مانند کسی که در حال سیگار کشیدن است جمع کرده بود.

گمان می‌کنم جرمش در داکوتای شمالی سنگین‌تر از سرقت مسلحانه بوده باشد. بارکت باربر مسافتی طولانی را برای فرار طی کرده بود. برای فرار از جرم دله‌دزدی نیازی به چنین سفری دور و دراز و تغییر کامل هویت نیست. از همه مهم‌تر اینکه به محض ورود به نیویورک شایستگی‌اش را در بزه ثابت کرده است.

در مرحله تازه کاری باقی نمانده و به‌بودی در وضعیتش حاصل نشده بود؛ کاری که مجرمان تازه کار می‌کنند. در عوض مثل گل شکفته شده بود. سوابقش در نیویورک شامل تجاوز و ضرب و جرح مسلحانه، ضرب و جرح به قصد غارت، ضرب و جرح به قصد کشت، ضرب و شتم، حمل اسباب شرارت، حمل سلاح گرم، تجاوز و سوء قصد بود. از سال ۱۹۱۲ که برای اولین بار در نیویورک دستگیر شد، تا زمان مرگش یعنی ۱۹۴۱ نیمی از عمرش را در حبس منتظر محاکمه بوده

است. برای تجاوز و سوء قصد روی هم رفته چهارده سال حبس کشیده است.

این سابقه یک خلاف کار حرفه‌ای است؛ براساس چیزی که در پرونده‌اش قید شده بود.

سوء قصد مربوط به سال ۱۹۱۶ می‌شد. درباره آن درخواست تجدید نظر داده بودند و در گزارشات نیویورک در سال ۱۹۱۸ به تفصیل ذکر شده بود.

قاضی بارتون^{۵۲} برای صدور حکم رأی، جرم‌های مربوط به پرونده را در چند جمله بلند چنین بیان می‌کند:

«متهم در حین جُرُوبِحت با قربانی وارد نزاع می‌شود. قربانی مردی به نام پیتون^{۵۳} در مشروب فروشی بروکلین بوده است. مشاجره بر سر بدهی پیتون به خود متهم، براساس اظهارات متهم یا فرد دیگری بوده که متهم به عنوان شرح‌ریا اجیر شده برای او کار می‌کرده است. در حین مشاجره متهم از کوره درمی‌رود و با بطری به قربانی حمله می‌کند. او حتی پس از شکسته شدن بطری بر اثر ضربه به قربانی، ادامه پیدا کردن و انتقال نزاع از داخل مشروب فروشی به خیابان، به شدت آسیب دیدن چشم چپ قربانی و تقریباً جدا شدن گوش چپ او، همچنان به حمله ادامه می‌دهد. حملات او زمانی خاتمه پیدا می‌کند که چندین نفر از شاهدان ماجرا که قربانی را می‌شناختند مداخله می‌کنند، بر سر ضارب می‌ریزند و با زور و تلاش زیاد تا رسیدن پلیس نگهش می‌دارند.»

یکی دیگر از جزئیاتی که قاضی بدان اشاره کرد این بود: «بدنامی متهم در خشونت برای قربانی و به طور کلی برای همه مشهود بوده است.»

از جیمز باربریک پسر به جا ماند؛ پدر بزرگم راسل^{۵۴} که او را راستی صدا می‌زدند. راستی بابر در سال ۱۹۷۱ از دنیا رفت. چندان چیزی از او نمی‌دانم. خیلی کم سن و سال بودم. بیشتر دانسته‌هایم درباره او به داستان‌هایش برمی‌گردد که برای مادرم تعریف کرده بود و او نیز بعدها به من گفت. راستی هرگز پدرش را ندیده بود و بالطبع هیچ‌گاه دلتنگش نشده است. خیلی فکرش را حرامش نمی‌کرد. او در مریدین کنتیکت^{۵۵} بزرگ شده بود؛ جایی که مادرش وقتی از نیویورک برگشت و به آنجا رفت او را باردار بود. او از پدر پسر بچه و همچنین جنایت‌هایش برای فرزندش تعریف کرده است. همه چیز را رک و راست به او گفته بود. هیچ کدامشان هم وقتی به پدر نگذاشتند و ناراحت نبودند. اغلب مردم آن روزها به مراتب وضعیت بدتری داشتند. به ذهن هیچ‌کس خطور نمی‌کرد گذشته پدر راستی، آینده او را این چنین تحت تأثیر قرار دهد.

برخلاف انتظار، راستی مانند همسایه‌هایش بار آمد. از نظر درسی دانش آموز متوسطی بود با کمی خوی وحشیگری. با همه این اوصاف از دبیرستان مریدین فارغ التحصیل شد. سال ۱۹۳۳ وارد دانشکده افسری شد؛ ولی همان سال اول ترک تحصیل کرد. همان یک سال بیشتر وقتش را یا در زندان بود یا در تورهای پیاده روی انضباطی. به مریدین برمی‌گردد و کارهای مختلفی انجام می‌دهد. با دختر یکی از اهالی که مادر بزرگ من باشد ازدواج می‌کنند و بعد از

هفت ماه پسرشان ویلیام به دنیا می‌آید.

روزی راستی با کسی دست‌به‌پیکه می‌شود و درحالی که زخمی بوده به جرم حمله به افسر پلیس دستگیر می‌شود. این در حالی است که واقعاً مرتکب چنین جرمی نشده بود؛ فقط روش برخوردش را ناخوشایند دانسته بود.

جنگ همه چیز راستی را تغییر می‌دهد. او در جنگ روز دی^{۳۶} در اولین لشکر پیاده نظام شرکت کرد. در زمان اتمام جنگ در ارتش سوم^{۳۷} درجه ستوانی داشت. مدال افتخار، دو ستاره و نشان قهرمانی گرفت. در سال ۱۹۴۵ با یک دست به توپ مسلسل آلمانی‌ها حمله کرد و شش آلمانی را کشت. دو نفر آخر را با سر نیزه کشت.

در مردین به افتخارش در مراسم باشکوهی رژه رفتند. او هم در ماشینی روباز نشسته بود و برای دخترها دست تکان می‌داد.

بعد از جنگ صاحب دو بچه دیگر هم شد و خانه چوبی کوچکش را در مردین ساخت.

اما او چندان با صلح و آرامش خونداشت. در چند کار با شکست مواجه شد: تجارت، املاکی و رستوران‌داری. دست‌آخر هم فروشنده دوره‌گرد شد. نمایندگی چند تولیدی کفش و لباس را گرفت و بیشتر طول عمر کاری‌اش را در نیوانگلند در حال رانندگی بود و نمونه اجناس را پشت ماشینش این سوآن سو به فروشگاه‌های کوچک می‌برد. اگر به زندگی گذشته‌اش بنگرید، متوجه می‌شوید که برای گذران زندگی مجبور بود کارگری کند.

تکریم شد. به جز این چیز دیگری نداشت. به هر حال باید از پس کار برمی‌آمد. باید با زندگی از در آشتی درمی‌آمد؛ از هر راه غیرمعارفی که می‌شد. این کار پر مخاطره بود و همه چیز با او سر ناسازگاری داشت.

در ۱۱ مه ۱۹۵۰ در لوول^{۳۸} ماساچوست به فروشگاه‌های بایرک^{۳۹} می‌رود تا پالتوهای طرح جدید کلاه‌دار ماینی مک^{۴۰} را بازاریابی کند. برای صرف نهار در هات‌داگ‌فروشی‌ای که خودش آن را البوت^{۴۱} می‌نامید توقف می‌کند. حین بیرون رفتن از البوت تصادفی رخ می‌دهد. هنگام بیرون آمدنش از پارکینگ یک ماشین بیوک با او تصادف می‌کند.

بحث وجدلی رخ می‌دهد و دعوا بالا می‌گیرد. مردی که راستی با او جدل کرده است، به نشانه تهدید چاقویش را به او نشان می‌دهد. وقتی همه چیز تمام شد، مرد کف خیابان دراز می‌کشد و راستی آنجا را ترک می‌کند؛ گویی که اتفاقی نیفتاده است. او درحالی که با دستانش شکمش را گرفته است از جا برمی‌خیزد. خون از بین دستانش از شکمش بیرون می‌زند. دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند؛ اما همچنان دستانش را روی شکمش نگه می‌دارد؛ گویی دلش درد می‌کند. دستانش را که برمی‌دارد، روده‌های مارپیچش از شکمش بیرون می‌ریزد. از زیر قفسه سینه تا نزدیک لگنش شکافته شده بود. با دست روده‌هایش را به داخل شکمش می‌ریزد و به داخل رستوران برمی‌گردد تا با پلیس تماس بگیرد. آنها هم حداکثر مجازات را برایش در نظر گرفتند؛ حمله به قصد قتل، جرح، تجاوز و ضرب و جرح مسلحانه. او از خودش دفاع می‌کند. در نهایت وقتی می‌بیند راه گریزی نیست، اقرار می‌کند که هیچ‌یک از اتهامات از جمله گرفتن چاقوی آن

مرد و دریدن شکمش را رد نمی‌کند و لحظه‌ای که آن مرد پراز خشم و چاقوبه‌دست به‌سمتش آمده را از یاد برده است. محکوم به هفت تا ده سال حبس شد. سه سال حبس کشید. وقتی به مریدن برمی‌گردد، پسرش ویلیام، همان پدر من، پلاستی بیلی باربر^{۶۱} هجده‌ساله شده و سرکش‌تر از آن است که پدری بتواند او را کنترل کند؛ حتی پدری با هیبت و هولناکی راستی.

این قسمت از داستان زندگی او نخ‌کش شده و چیزی از آن نمی‌دانم. به همین دلیل چیزی از پدرم یاد نمی‌آید؛ جز چند تا روایت جسته‌گریخته و تاتویی ناواضح به‌شکل صلیب یا دشنه به رنگ سبزی روی قسمت داخلی مچ دست راستش. احتمالاً در زندان یا چنین جایی انجام داده بود. دستانی استخوانی و بندانگستانی قرمز کم‌رنگ، گویی برای کشتن ساخته شده بودند و دهانی پر از دندان‌های بلند و زردرنگ، چاقوی منحنی‌شکل دسته‌صدفی که هر روز صبح عادت داشت آن را در جیب پشت شلوارش بگذارد؛ مثل بقیه مردها که کیف پولشان را در جیب پشت شلوارشان می‌گذارند. از این نگاه اجمالی هم که بگذریم، باز هم او را به یاد نمی‌آوردم. به این خاطرات پراکنده هم نمی‌توان اعتماد کرد؛ چراکه در طول سال‌ها شاخ‌وبرگشان داده بودم. آخرین بار پدرم را سال ۱۹۱۶ دیدم. من ۵ سال و او ۲۶ سال داشت. زمانی که طفلی کوچک بودم، تا مدت‌ها سعی داشتم خاطراتش را حفظ کنم که تا ابد محو نشود. این مربوط به زمانی می‌شود که هنوز به ماهیت واقعی‌اش پی نبرده بودم. با این‌وجود گذر زمان تصویر او را محو کرد. حدود ده سال که داشتم، دیگر چیزی از او در خاطرم نمانده بود، جز همین خاطرات جسته‌گریخته. چند سال بعد فکر کردن به او را به کلی کنار گذاشتم.

برای آرامش خودم طوری زندگی کردم که گویی هرگز پدر نداشته‌ام و بدون پدر به این دنیا آمده‌ام. برای زندگی با این روش هیچ‌گاه سؤالی نپرسیدم؛ چون می‌دانستم پاسخ خوبی به‌دنیا نخواهد داشت. هنوز یک چیز هرچند ناقص در ذهنم زنده بود: در آخرین تابستان، سال ۱۹۱۶، مادرم مرا به ملاقات او در زندان خیابان ولی^{۶۲} در نیو هاون^{۶۳} می‌برد. پشت یکی از آن میزهای چوبی ناهموار در اتاق پراز دحام ملاقات می‌نشستیم. زندانیان با آن لباس‌های مستطیل‌شکل و پیرامه شبیه به نقاشی‌هایی بودند که من و دوستانم آن زمان می‌کشیدیم و در آنها هیکل یک مرد را با مستطیل نشان می‌دادیم.

آن روزها خجالت می‌کشیدم. خیلی باید مراقب خودم می‌بودم. پدرم با چرب‌زبانی می‌گفت: «بیا اینجا پیش من.» با پنجه‌هایش شانه‌های نحیفم را می‌گرفت و به‌سمت خودش می‌کشید. «بیا اینجا، این همه راه رو برای دیدن من اومدی.»

با گذشت سال‌ها هنوز هم سنگینی سر پنجه‌هایش را بر بازوانم احساس می‌کنم. به‌آرامی دستانم را می‌پیچاند؛ طوری که ران مرغ را می‌پیچاند تا از جا بکنند.

کار وحشتناکی کرده بود، می‌دانستم؛ هرچند هیچ‌یک از بزرگ‌ترها به من نمی‌گفت دقیقاً چه کار کرده است. می‌دانستم پای یک دختر در میان است و یکی از آن خانه‌های بلند شیبه قوطی کبریت و خالی خیابان کانگرس^{۲۵} و آن جاقوی دسته‌صدفی. این چیزی بود که آدم بزرگ‌ها وقتی به آن می‌رسیدند سکوت می‌کردند. آن تابستان پایان دوران کودکی‌ام بود. واژه «قتل» را یاد گرفتم؛ اما هنوز هم برای به‌زبان آوردنش چندان بزرگ نبودم. باید با آن زندگی کنی، همه‌جا همراهت باشد، آن را بیازمایی، از زوایای مختلف به آن نگاه کنی، در ساعات مختلفی از روز، در اشکال مختلف، تا زمانی که درکش کنی و به درونت راه یابد. باید سال‌ها همچون رازی مگو نگهش داری؛ مانند هسته سخت هلو در میان میوه.

لوری از این راز چه می‌داند؟ هیچ. آن لحظه که دیدمش، دختری زیبا از خانواده‌ای یهودی و نجیب بود. اگر حقیقت را می‌دانست به من نگاه هم نمی‌کرد؛ بنابراین سر بسته و با الفاظ مناسب به او گفتم که پدرم وجهه خوبی نداشته و هرگز او را ندیده‌ام. من مولود عشقی کوتاه و نافرجامم. تا سی و پنج سال بعد همه چیز بر همین منوال بود. از نظر لوری من یتیم بودم. هرگز غیر از این را به لوری نگفتم؛ چراکه از نظر خودم یتیم بودم. مطمئناً پسر پلادی بیلی باربر نبودم. ماجرای جالبی هم نداشت. زمانی که به دوست‌دخترم که بعدها همسرم شد گفتم پدرم را نمی‌شناسم، دقیقاً چیزی را گفتم که سال‌ها یا خودم تکرار کرده بودم.

هرگز قصد فریبش را نداشتم. اگر روزگاری پسر بیلی باربر بودم، در زمانی که لوری را دیدم سال‌ها بود که دیگر پسر بیلی نبودم؛ مگر از نظر قواعد بیولوژیکی. آنچه به لوری گفتم حقیقت نبود؛ اما به واقعیت نزدیک بود.

به خودت می‌گویی خیلی خوب، در طول آن سال‌ها بارها اتفاق افتاد که می‌توانستم واقعیت را بگویم. واقعیت این است که با گذر زمان به آنچه به لوری گفتم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم؛ چراکه هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، کمتر پسر بیلی بودم. همه چیز مثل قصه بود؛ داستانی قدیمی که هیچ ربطی به من واقعی‌ام نداشت. صادقانه بگویم حتی به آن فکر هم نمی‌کردم. به عنوان فردی بالغ، روزی می‌رسد که دیگر فرزند والدین نیستی؛ بلکه والد فرزند هستی. مضاف بر این آن دختر را داشتم؛ لوری. در کنار همدیگر شاد بودیم. زندگی‌مان سامان گرفته بود. باور داشتیم یکدیگر را می‌شناسیم و از درکی که از همسفر زندگی‌مان داشتیم شاد بودیم. چرا باید خرابش می‌کردم؟ چرا باید برای موضوعی دم‌دستی این ازدواج میمون را خراب می‌کردم؟ تداوم ازدواج عاشقانه به تدریج اتفاق می‌افتد. به سبب چیزی که سم است، بی‌فکری و صداقت محض؟ گفتیم به درد چه کسی می‌خورد؟ من؟ اصلاً و ابداً. آبدیده شده بودم. قول می‌دهم چیزهای زیاد دیگری برای توضیح دادن هست که نوبت به این یکی نمی‌رسد. درنهایت به این نتیجه می‌رسید که در روزهای معمول زندگی‌تان هیچ زمانی مناسب برای گفتن اینکه شما فرزند یک قاتلید پیدا نمی‌شود.

فصل هفتم: انکار

تا حدی حق با لوجودس بود. از زاویه دید او باید به جیکوب مشکوک می‌شدم؛ اما نه ظن به قتل. آن سناریویی که لوجودس قصد داشت در مغز هیئت منصفه فرو کند، این بود که از جهت سابقه خانوادگی مان به محض دیدن چاقو باید می‌دانستم موضوع زن درباره جیک صدق می‌کند و از نظر روانی او یک جنایت کار است. این حرف لوجودس چرند بود. هیئت منصفه ذاتاً گوششان سنگین است. در این پرونده شرایط هم آنها را مجبور می‌کرد تا انگشت در گوششان فرو کنند. لوجودس چاره‌ای جز فریاد زدن نداشت. واقعیت این بود که اتفاق وحشتناکی نیفتاده بود. نظریه قاتل بودن جیک کاملاً احمقانه بود. حتی آن را جدی نگرفتم؛ بلکه به این فکر کردم که اتفاقی در شرف وقوع است. جیکوب بیش از آنچه نشان می‌دهد از ماجرا مطلع است. خدا می‌داند چقدر آشفته بودم.

تردید که در ذهنم نفوذ کرد، باعث شد همه چیز را از دو منظر ببینم: دادستانی جست‌وجوگر و پدری مضطرب؛ یکی به دنبال حقیقت و دیگری وحشت زده از حقیقت. هرچند همه چیز را در مقابل هیئت منصفه اقرار نمی‌کردم، خوب می‌دانستم چطور کارم را پیش ببرم.

آن روزی که چاقو را پیدا کردم، جیک حدود ساعت ۲:۳۰ به خانه برگشت. من و لوری از داخل آشپزخانه متوجه ورود پرسروصدای جیک به سالن جلویی شدیم. با پاشنه پا در را بست و کوله‌پشتی و کفش را در کفش‌کن گذاشت. مانند دو ناوبر زیر دریایی، من و لوری با نگاهی مضطرب به یکدیگر این صداها را تفسیر می‌کردیم.

لوری: «جیکوب می‌شه بیای اینجا لطفاً؟»

تا قبل از شنیدن پاسخ «باشه» از طرف جیک، لحظه‌ای سکوت همه جا را فرا گرفت.

لوری برای اینکه به من قوت قلب بدهد، قیافه‌ای خوش بینانه به خودش گرفت.

جیک سلانه سلانه با نگرانی وارد آشپزخانه شد. به او نگاهی انداختم. جقدر بزرگ، جقدر مرد شده بود.

«پدر چرا سر کار نیستی؟»

«باید درباره موضوعی صحبت کنیم جیک.»

کمی نزدیک‌تر آمد و چاقو را روی میز بین من و لوری دید. وقتی دهانه چاقو را می‌بستی، دیگر وحشتناک به نظر نمی‌رسید و فقط یک ابزار بود.

نهایت سعیم را کردم و با لحنی آرام پرسیدم: «نمی‌خواهی بگی این چیه؟»

«خب، چاقو آه.»

«خودت رو به خنگی نزن جیک.»

مادرش او را ترغیب کرد تا بنشینند. «بشین جیکوب، بشین.»

نشست. «اتاقم رو چک کردین؟»

«مادرت نه، من این کار رو کردم.»

«اتاقم رو گشتی؟»

«آره.»

«تا حالا اصطلاح حریم خصوصی به گوشتون خورده؟»

لوری: «چیکوب، پدرت نگرانته.»

چشماتش را به بالا چرخاند.

لوری ادامه داد: «ما هر دو نگرانیم. چرا نمی گی موضوع چیه؟»

«چیکوب، تو من رو توی دردسر انداختی. می دونی نصف پلیس های شهر دارن دنبال این جاقو می گردن؟»

«این جاقو؟»

«دقیقاً این نه، یه جاقو. منظورم رو خوب می فهمی؛ یه جاقو شبیه این. اصلاً نمی فهمم یه بچه توی سن و سال تو چه

احتیاجی به این جاقو داره؟»

«احتیاجی بهش ندارم. فقط خریدمش.»

«چرا؟»

«نمی دونم.»

«این رو خریدی و نمی دونی چرا؟»

«این فقط... نمی دونم، دلیل خاصی نداره. معنی خاصی هم نداره. چرا باید هر چیزی یه معنی ای داشته باشه؟»

«خُب چرا قایمش کردی؟»

«شاید چون می دونستم عصبانی می شین اگه بفهمین.»

«خوبه، حداقل این یکی رو درست فهمیدی. چه لزومی داره جاقو داشته باشی؟»

«گفتم که، نیازی بهش نیست. فقط فکر کردم باحاله، ارزش خوشم اومد و دوست داشتم بگیرمش.»

«با بچه ها مشکلی داری؟»

«نه.»

«کسی تو رو ترسونده؟»

شانه هایش را بالا انداخت. «نه، مثل اینکه همین الان گفتم ارزش خوشم اومد و خریدمش. از همین فروشگاه ارتش،

پیدا کردن این جاقو کار سختی نیست.»

«رسیدش رو داری؟ کارت کشیدی؟»

«نه، با پول نقد گرفتم.»

اخم کردم.

«خدایا! پدر نقدی خرید کردن چیز عجیبی نیست. می‌دونی که ملت نقدی هم خرید می‌کنن.»

«باهاش چی کار می‌کنی؟»

«هیچ چی، فقط نگهش داشتم و نگاهش می‌کنم که چقدر باحاله.»

«همراهِت جایی هم بردی ش؟»

«نه، نه معمولاً.»

«پس گاهی شده که همراهت باشه؟»

«نه، خُب خیلی به‌ندرت.»

«مدرسه بردی ش؟»

«نه، فقط یه بار بردم به چند تا از بچه‌ها نشونش دادم.»

«کیا؟»

«دِرک، دِپِلِن و چند نفر دیگه.»

«چرا؟»

«چون به نظرم قشنگ بود، اصلاً می‌توننی بری ازشون بپرسی.»

«تا حالا ازش استفاده کردی؟»

«مثلاً برای چه کاری؟»

«نمی‌دونم، هر کاری که با چاقو انجام می‌دن، بریدن.»

«می‌خوای بگی آیا کسی رو با چاقو توی پارک گلداسپرینگ زدَم؟»

«نه، می‌گم تا حالا ازش استفاده کردی؟»

«نه، هرگز، معلومه که نه!»

«پس فقط گرفتی و چپوندیش توی دراوَرِت؟»

«یه هم‌چین چیزی.»

«این کاری معنیه.»

«به هر حال واقعیته.»

«چرا؟!»

مادرش حرفم را قطع کرد. «آندی، چون نوجوانه. دلیلش اینه.»

«لوری! به کمک احتیاج نداره.»

لوری توضیح داد: «توجوان‌ها گاهی کارهای احمقانه می‌کنن.» رو به جیک کرد. «حتی اونهایی که باهوشن.»

«جیک! برای اینکه خیالم راحت بشه مجبورم ازت بپرسم این همون چاقویه که دنبالش می‌گردن؟»

«نه! دیوونه شدین؟»

«چیزی راجع به بلایی که سر بن ریفتکین اومد می‌دونی؟ از دوست‌هات شنیدی؟ یا هر چیزی که فکر می‌کنی باید به

من بگی؟»

«نه، البته که نه!» لحظاتی به هم خیره شدیم. باینکه این نگاه فقط چند لحظه طول کشید چالش برانگیز بود؛ از آن

نگاه‌هایی که متهم ایستاده در جایگاه دادگاه از روی بدبینی به سرتاپایت می‌کند. وقتی روی مرا کم کرد و حرفش را زد،

دوباره به بچه‌ای حاضر جواب تبدیل شد و گفت: «پدر، باورم نمی‌شه داری اینها رو ازم می‌پرسی. از مدرسه اومدم خونه

که این چیزها رو بشنوم. باورم نمی‌شه درباره‌م این جور فکر می‌کنی.»

«من درباره تو هیچ فکری نمی‌کنم جیک. فقط موضوع اینه که تو این چاقو رو آوردی توی خونه من و می‌خوام بدونم

چرا.»

«کی به شما گفته دنبالش بگردین؟»

«مهم نیست کی گفته.»

«معلومه کی گفته. یکی از بچه‌های مدرسه که دیروز باهاشون مصاحبه کردین. بهم بگو کی گفته؟»

«مهم نیست. اصلاً به بچه‌ها ربطی نداره. تو به عنوان یه قربانی اینجا نیستی.»

لوری به من تذکر داد. «آندی!» قبلاً گفته بود با او مقابله نکنم و او را استنطاق و متهم نکنم. «فقط باهاش صحبت کن

آندی. ما یه خونواده‌ایم و باهم حرف می‌زنیم.»

مسیر نگاهم را عوض کردم و نفسی عمیق کشیدم. «جیک، اگه من این چاقو رو برای تست خون بدم به آزمایشگاه

ناراحت می‌شی؟»

«نه، یرو هر آزمایشی دلت می‌خواد انجام بده. برام مهم نیست.»

با تعمق گفتم: «بسیار خُب، باورت دارم، باورت دارم.»

«می‌شه چاقوم رو ببرم؟»

«معلومه که نه.»

«چاقوی خودمه، حق نداری ازم بگیری ش.»

«من پدرتم و حق دارم.»

«همین طور همکار پلیس ها.»

«چیک، دلیلی داره نگران حضور پلیس ها باشی؟»

«نه.»

«پس دلیلی داره درباره حقوق حرف بزنی؟»

«اگه اجازه ندم که برش دارین چی؟»

«امتحان کن.»

او همان جا ایستاد و به چاقوی روی میز نگاه کرد. موقعیت را سبک سنگین می کرد. به این بی عدالتی اخم کرد و گفت:

«این کار درست نیست.»

«چیک، پدرت کاری رو می کنه که فکر می کنه درسته؛ چون دوستت داره.»

«مهم نیست از نظر من چی بهتره؟ فکر کنم مهم نیست.»

جواب دادم: «نه، نیست.»

بعد از ظهر همان روزی که من در مدرسه بودم، پتس را به اتاق بازجویی برده بودند. مانند مجسمه های جزیره ایستر^{۶۶} به دوربین مخفی توی ساعت مدرسه زل زده بود. می دانست دوربین آنجاست. کارآگاهان وظیفه داشتند که او را از ضبط شدن مصاحبه مطلع کنند و در صورت رضایتش کار را شروع کنند. دوربین را مخفی کرده بودند تا فکر مظنونین را پرت نکند. عکس پتس روی صفحه نمایش دفتر کارآگاه بود. درست بیرون از اتاق بازجویی؛ جایی که یک نیم دوجین پلیس سی پک به تماشای آن ایستاده بودند. تا اینجای کار ظاهراً همه چیز شبیه نمایش بود. پلیس ها چهره های خشک به خود گرفته بودند. چیز زیادی متوجه نمی شدند و بیش از این هم انتظار نمی رفت.

من هم وارد اتاق کارآگاهان شدم. «حرفی هم زده؟»

گروه بان شولتز^{۶۷}: «هیچ چی.»

چهره پتس تمام صفحه نمایش را پوشانده بود. او سر میزی بلند نشسته بود. دیوار پشت سرش سفید و لخت بود. پتس هیکل گنده ای داشت. بنا بر گزارش مأمور نظارت بر مجرمان مشمول آزادی مشروط، حدود ۱۸۵ سانتی متر قد و ۱۳۰ کیلوگرم وزن داشت. در همان حالت نشسته هم مثل غول، اما شل و ول بود. پهلوها، شکم و سینه های آویزان از زیر تی شرت مشکی مخصوص چوگانی که بر تن داشت مشخص بود. گویی بدنش را داخل گونی ای سیاه رنگ ریخته و از ناحیه گردن محکم گره زده باشند.

گفتم: «خدایا، این بشر نمی تونه به کم ورزش کنه؟»

یکی از بچه های سی پک گفت: «یا شاید هم به کم کودک آزاری.»

همه زیر لب خندیدیم.

وقتی به اتاق بازجویی رفتم، دیدم یک طرف میز دافی از سی‌یک و طرف دیگر کارآگاه نیلز پترسون^{۸۸} نشسته بودند. آنها را فقط الان و زمانی که به سمت فریم دوربین خم می‌شوند می‌توان دید. دافی سؤال و جواب می‌کرد. «خیلی خُب، به بار دیگه بگو از اون روز صبح چی یادت می‌آد؟»

«قبلاً بهتون گفتم.»

«وقتی به بار دیگه از آدم‌ها سؤال می‌کنی، جواب‌هاشون غافل‌گیرت می‌کنه.»

«دیگه نمی‌خوام حرفی بزنم. دارم کم‌کم خسته می‌شم.»

«ببین لئی، به خودت کمک کن، باشه؟ سعی دارم از اینجا ببرمت بیرون. بهت گفتم که می‌خوام از اینجا خلاصت کنم. به نفع خودته.»

«اسمم لئونارده.»

«یه شاهد اون روز صبح تو رو توی پارک دیده.»

این یک حقه بود.

از صفحه‌نمایش دیدم که دافی گفت: «من باید این ادعا رو بررسی کنم و به سوابقت هم نگاهی بندازم. اگر این کار رو نکنم کارم رو درست انجام ندادم.»

پَتس آهی کشید.

«یه بار دیگه ازت می‌پرسم لئی. نمی‌خوام کسی رو به اشتباه متهم کنم.»

چشم‌هایش را با دست مالید. «اسمم لئونارده. خیلی خُب، من توی پارک بودم. هر روز صبح می‌رم اونجا پیاده‌روی؛ اما نزدیک محل قتل اون بچه نبودم. هیچ‌وقت از اون مسیر نمی‌رم. هیچ‌وقت اونجا پیاده‌روی نمی‌کنم. نه چیزی دیدم، نه شنیدم.» با انگشت‌هایش این جملات را شمرد: «یک، من اون بچه رو نمی‌شناسم؛ دو، هیچ‌وقت ندیدمش؛ سه، هیچ‌چی ازش نمی‌دونم.»

«باشه لئی، آروم باش.»

نگاهی به دوربین انداخت. «من آرومم.»

«و اون روز صبح کسی رو توی پارک ندیدی؟»

«نه.»

«آیا کسی تو رو در حال ترک یا برگشت به آپارتمان دیده؟»

«از کجا باید بدونم؟»

«اون روز توی پارک به شخص مشکوکی برنخوردی؟ کسی که از اهالی نیاشه یا کسی که ما باید درباره‌ش بدونیم؟»

«نه.»

«باشه، يه کم استراحت می کنيم. تو همين جا می مونی. برمی گرديم و چند تا سؤال ديگه می پرسيم و تموم می شه.»

«وکیلیم چی شد؟»

«فعلاً خبری ارزش نیست.»

«خبرم می‌کنین کی می‌رسه؟»

«حنماً لنی.»

هر دو کارآگاه برخاستند تا از اتاق بیرون بروند.

پَتس: «من به هیچ کس آسیب نرسوندم. یادتون باشه، هیچ وقت این کار رو نکردم.»

دافی به نشانه تأیید گفت: «خیلی خُب، حرفت رو باور می‌کنم.»

کارآگاهان دست به سینه در مقابل دوربین ایستادند و به سمت در رفتند. در نهایت از آنها تنها تصویر کوچکی در صفحه نمایش باقی ماند.

دافی سرش را تکان داد. «هیچ چی گیرم نیومد. این آدم کلی تجربه سروکله زدن با پلیس رو داشته. هیچ چی توی چنته ندارم. یاهاش گیرش بندازم. می‌خوام بذارم به کم اونجا بشینه تا اوضاع آروم شه. اما وقت نداریم. وکیلش توی راهه. می‌خوای چی کار کنی آندی؟»

«چند ساعته که اوضاع بر همین منواله؟»

«دو ساعتی می‌شه، همین حدودها.»

«همین؟ انکار، انکار، انکار؟»

«آره، بی‌فایده‌ست.»

«دوباره ارزش سؤال کن.»

«دوباره؟ شوخی می‌کنی! چند ساعتش رو دیدی؟»

«من همین الان رسیدم دافی. چه کار دیگه‌ای ازمون ساخته‌س؟ اون تنها مظنون ماست. یه بچه مرده و این آدم از بچه‌ها خوشش می‌آد. می‌دونیم که اون روز صبح توی پارک بوده، اون نواحی رو هم خوب می‌شناسه. هر روز می‌ره پارک، برنامه بچه‌ها رو می‌دونه. می‌دونه کی از اون مسیر می‌ره مدرسه. این قدر هم گنده هست که زورش به قربانی بچربه. اون انگیزه‌ش رو داره و این یه فرصته برای ما! بنابراین می‌گم که ادامه بده، شاید چیزی دستگیرمون شه.»

دافی نگاهی به پلیس‌های داخل اتاق و بعد به من انداخت. «آندی، به هر حال وکیلش می‌آد و قضیه رو فیصله می‌ده.»
«پس نباید وقت رو تلف کنیم، درسته؟ برگرد پیشش. یه اعتراف ارزش بگیر تا همین امروز ظهر تحویل هیئت منصفه بدم.»

«فقط یه اعتراف می‌خوای؟ این جوریه؟»

«برای همین این نره‌خرها رو به تو می‌دن رفیق.»

«تکلیف بچه‌های مدرسه چی می‌شه؟ از اون‌ها شروع کردیم.»

«به جست‌وجو ادامه می‌دیم دافی؛ ولی آخه چی داریم الان؟ به مشت بچه کم عقل که هرچی می‌خوان توی فیس‌بوک می‌گن. که چی؟ اما این رو نگاه کن: روی پیشونی‌ش نوشته من مظنونم، همین رو داریم.»

«آندی! مطمئن این همونه که دنبالشیم؟»

«آره، ممکنه، شاید. اما به چیزی می‌خوایم که این رو ثابت کنیم. داف، بهم به اعتراف بده یا جاقوی آلت قتل رو یا هرچی. به چیزی باید باشه.»

دافی به همکار کارآگاه اهل نیوتنش نگاهی مصمم کرد و گفت: «بسیار خُب، دوباره انجامش می‌دیم، همون‌طور که ایشون گفتن.»

پلیس دیگر مردد بود و با چشمانی که درش التماس را می‌دید به دافی می‌گفت که برای چه وقتمان را تلف کنیم. دافی تکرار کرد: «دوباره انجامش می‌دیم: همون‌طور که ایشون گفتن.»

آقای لوجودس: «و اون‌ها این فرصت رو نداشتن، نه؟ کارآگاه‌ها اون روز به اتاق بازجویی پتس برنگشتن، نه؟» شاهد: «نه. نه اون روز و نه روزهای بعدی.»

آقای لوجودس: «نظرتون درباره این موضوع چیه؟»

شاهد: «به نظرم اشتباه بود، براساس اطلاعاتی که داشتیم، از دست دادن زودهنگام پتس به عنوان تنها مظنون پرونده درست نبود، تا به حال اون بهترین نمونه بوده.»

آقای لوجودس: «هنوز هم همین رو می‌گین؟»

شاهد: «بدون شک. نباید رهاش می‌کردیم.»

آقای لوجودس: «چرا؟»

شاهد: «چون شواهد به اون اشاره داشت.»

آقای لوجودس: «نه همه شواهد.»

شاهد: «همه؟ هیچ‌گاه همه شواهد و مدارک به یک شخص اشاره نداره؛ مخصوصاً توی پرونده‌ای سخت مثل این. قطعاً این مشکله. اطلاعات کافی وجود نداره و داده‌ها ناقصن. هیچ الگوی واضح و جواب قاطعی وجود نداره؛ بنابراین کارآگاه‌ها هم مثل مردم عادی به داستان توی ذهنشون می‌سازن؛ به نظریه. بعد هم دنبال داده‌هایی می‌گردن که اون رو تأیید کنه. مظنون رو پیدا می‌کنن و بعد هم دنبال مدارکی برای محکوم کردنش می‌گردن و دنبال مدارکی که متوجه دیگر مظنونین باشه نمی‌رن.»

آقای لوجودس: «مثل لنوئارد پتس؟»

شاهد: «مثل لتونارد پتس.»

آقای لوجودس: «آیا نظری درباره چیزی که اتفاق افتاده داریم؟»

شاهد: «بله، نظرم اینه که اشتباه شده، مطمئناً.»

آقای لوجودس: «خُب، یه کارآگاه باید توی این موقعیت چی کار کنه؟»

شاهد: «باید مراقب باشه خیلی زود به یه نفر بسته نکنه. چون اگه اشتباه کرده باشه، جواب درست رو پیدا نمی کنه و شواهد واضح رو هم از دست می ده.»

آقای لوجودس: «پس کارآگاه باید فرضیه داشته باشه و روی مظنونین تمرکز کنه؛ معمولاً قبل از اینکه شواهدی علیه اونها پیدا کنه. دیگه چی کار باید بکنه؟»

شاهد: «وضعیت دشواره. همیشه بایه حدس شروع می شه و گاهی این حدس غلطه.»

آقای لوجودس: «در این پرونده کسی حدس غلط زده؟»

شاهد: «نمی دونستیم. واقعاً نمی دونستیم.»

آقای لوجودس: «خیلی خُب، ادامه بدیم. چرا کارآگاه‌ها به بازجویی پتس ادامه ندادن؟»

مردی مسن با کیف مخصوص و کلا، کیفی داغون و کهنه، وارد اتاق کارآگاه‌ها شد. اسمش جاناتن کلین^{۳۳} بود. کوتاه قد، نحیف و قوز کرده. کت و شلوار خاکستری و لباس یقه دار مشکی بر تن داشت. موهایش بلند و سفیدی اش غالب بود. موهای صافش تا روی یقه لباسش می رسید. ریش پرفسوری اش هم سفید بود. با صدایی ملایم گفت: «سلام آندی.»

«جاناتن.»

خیلی گرم باهم دست دادیم. همیشه این مرد را دوست داشتم و برایش احترام قائل بودم. اهل کتاب و یک جورهایی سنت شکن بود؛ برخلاف من که خیلی چارچوب مدار و قاعده مندم. شعار نمی داد و دروغ نمی گفت؛ این چیزی بود که او را از بقیه همکارانش در هیئت و کلا متمایز می کرد. آنها هرازگاهی نگاهی به حقیقت می کردند. او واقعاً باهوش بود و قانون را می شناخت. در یک کلام انسان فرزانه ای بود.

باید این را هم بگویم که من به مردهای هم دوره پدرم کشتی کودکانه داشتم؛ گویی در این سن کورسوی امیدی داشتم که بگویم من یتیم نیستم.

کلین گفت: «می خوام همین الان موکلم رو ببینم.»

صدایش آهسته بود. واقعاً صدایش آهسته بود. ادا یا تاکتیک نبود که همه ساکت شوند تا صدایش را بشنوند. باید نزدیکش می شدی تا بفهمی چه می گوید.

«جاناتان، نمی‌دونستم تو وکیل این مردی. برات پرونده پردرآمدی نیست، درسته؟ یه مشت آدم نکبت لواط‌کار برای وجهه‌ت خوب نیست.»

«وجهه؟ به‌هرحال ما وکیلیم. اون رو برای لواط اینجا نیاوردن. هر دومون این رو خوب می‌دونیم. این همه پلیس برای دستگیریه لواط‌کار ریختن اینجا؟!»

خودم را کنار کشیدم. «باشه، اینجاست، برو داخل.»

«دوربین و میکروفون رو خاموش می‌کنین؟»

«آره، می‌خوای اتاق رو عوض کنیم؟»

با لبخندی ملیح گفتم: «نه، البته که نه. من بهت اعتماد دارم آندی.»

«اعتماد به حرفم برای حرف زدن موکلت کافیه؟»

«نه، نه آندی من بیش از اینها به تو اعتماد دارم.»

این پایان سؤال و جواب‌های پُرس بود.

ساعت نه‌ونیم شب لوری زوی کاناپه دراز کشیده و کتابش را روی شکمش گذاشته و به من زل زده بود. لباس قهوه‌ای‌رنگ یقه‌هفت با گلدوزی‌های برجسته بر روی یقه‌اش بر تن و عینک خال‌خالی قهوه‌ای بر چشم داشت. او راه انتقال جوانی‌اش به دوران میان‌سالی را پیدا کرده بود؛ لباس‌های دهاتی گلدوزی شده و لباس‌های جین مدل پاره مخصوص نوجوان‌های باهوش را به نسخه شیک و برازنده سن‌وسالشان ارتقا داده بود.

لوری: «دوس داری درباره‌ش حرف بزنیم؟»

«درباره چی؟»

«چیکوب.»

«قبلاً حرف زدیم.»

«می‌دونم، اما تو توی لکی.»

«توی لک نیستم، دارم تلویزیون می‌بینم.»

با لبخندی متفکرانه گفتم: «شبهه آشپزی؟»

«برنامه دیگه‌ای نداره. ضمناً آشپزی رو دوست دارم.»

«نه، دوست نداری.»

«دوست دارم آشپزی کردن رو نگاه کنم.»

«خیلی خُب آندی. اگه نمی‌خوای درباره‌ش حرف بزنی مجبور نیستی.»

«موضوع این نیست. چیزی برای گفتن وجود نداره.»

«یه سؤال بیرسم؟»

چشمانم را به نشانه ناراحتی به بالا چرخاندم. «اگه بگم نه، مگه فرقی هم می کنه؟»

کنترل تلویزیون را از روی میز وسط برداشت و آن را خاموش کرد و گفت: «امروز صبح که درباره جیکوب حرف زدیم، گفتی به نظر نمی آد کاری کرده باشه؛ ولی استنطاقش کردی.»

«نه، این کار رو نکردم.»

«این کار رو کردی. تو هیچ وقت جیک رو متهم به کاری نکردی؛ به خصوص اینکه لحت امروز بازجویانه بود.»

«جدی؟»

«یه کم.»

«همچین نیتی نداشتم. بعداً ازش عذرخواهی می کنم.»

«نیازی به عذرخواهی نیست.»

«اگر این جوری رفتار کردم لازمه.»

«من فقط ازت پرسیدم چی شده. چیزی هست که از من پنهان می کنی؟»

«مثل چی؟»

«هر چیزی که باعث شد اون جوری بازجویی ش کنی.»

«بازجویی نکردم. فقط موضوع جاقو و چیزی که درک توی فیس بوک نوشته بود نگرانم کرد.»

«چون جیکوب رفتارهای...»

«به خاطر خدا دست بردار لوری. اینها فقط بدگویی کردن چهار تا بچه ست. مگه دستم به درک ترسه! مطمئن باش

چرت و پرت نوشته. راستش رو بخوای گاهی فکر می کنم این بچه عقلش پاره سنگ برمی داره.»

«درک بچه بدی نیست.»

«به نظرت پلیس می آد سراغ جیک؟»

«ممکنه؟»

«نه، البته که نه.»

«ما مس [ولیم؟»

«منظورت اینه که تقصیر ماست؟»

«تقصیر؟ نه، منظورم اینه که باید گزارش بدیم؟»

«خدایا نه! چی رو گزارش بدیم؟ خدا رو شکر نه داشتن جاقو جرمه، نه نوجوان احمق بودن. اگه این جوری بود، باید تا

حالا نصفشون رو زندانی می کردیم.»

لوری بدون هیچ نظری سرش را تکان داد. «یعنی الان متهمه و تو این رو می‌دونی. یعنی پلیس‌ها نمی‌خوان چیزی که توی فیس بوک گفته شده رو پیدا کنن.»

«اتهام معتبری نیست. نمی‌خواد دنیا رو روی سر جیکوب خراب کنی. همه این حرف‌ها مسخره‌ست.»
«آندی، نظرت واقعاً همینه؟»

«معلومه که همینه. مگه نظر تو این نیست؟»

حالت چهره‌ام را کمی برانداز کرد و گفت: «پس نگران چی هستی؟»
«گفتم که چیزی نیست.»

«واقعاً؟»

«واقعاً.»

«چاقو رو چی کار کردی؟»

«از دستش خلاص شدیم.»

«کجا انداختیش؟»

«انداختمش دور. اینجا نه، توی زباله‌دانی شهر.»

«یعنی روش سرپوش گذاشتی؟»

«نه، فقط می‌خواستم توی خونه‌م نباشه. نمی‌خوام ابزاری بشه برای گناه کار کردن جیک! درحالی که مرتکب گناهی نشده.»

«این چه فرقی با سرپوش گذاشتن داره؟»

«سرپوش برای وقتی که کاری کرده باشی.»

نگاهی کاوشگرانه به من انداخت. «من می‌رم بخوابم. تو نمی‌آی؟»

«چند دقیقه دیگه می‌آم.»

برخاست. نزدیک آمد و دستش را در موهایم کرد تا پیشانی‌ام را ببوسد. «خیلی بیدار نمون عزیزم که صبح خواب نمونی.»

«لوری! سؤال رو جواب ندادی. ازت پرسیدم تو که فکر نمی‌کنی جیک چنین کاری کرده باشه؟»

«نه، تصور چنین چیزی خیلی سخته.»

«اما تصور می‌کنی، نه؟»

«نمی‌دونم. آندی تو می‌گی که حتی نمی‌تونی تصورش کنی؟»

«نه، اون پسر ماست.»

با احتیاط طوری که متوجه نشوم از من دور شد. «نمی‌دونم. من هم نمی‌تونم تصورش کنم. اما بعد که فکر می‌کنم، می‌بینم تصور این رو هم نمی‌کردم که امروز صبح اون چاقو رو ببینم.»

یکشنبه، ۲۲ آوریل ۲۰۰۷، ده روز پس از قتل

خروس خوان صبح صدها نفر داوطلب شدند تا در هوای سرد برای پیدا کردن چاقو پارک گلداسپرینگ را بگردند. افسار مختلف شهر آمده بودند. بچه‌های مدرسه مک‌کارمیک، دوستان بن، بچه‌هایی از دارودسته‌هایی مختلف مثل ورزشکاران، بچه‌های خوره بازی، دختر بچه‌های خوب و بازیگوش، پدرها و مادرهای جوان هم آمده بودند.

تعدادی از فعالان سازندگی که دائم در حال تشکیل اجتماعات مختلفند نیز آمده بودند. همه این افراد در هوای دم کرده صبح جمع شده بودند و به دستورات پل دافی درباره چگونگی جست‌وجوی چاقو گوش می‌کردند. بعد هم تیم‌هایی تشکیل دادند که هر کدام موظف بود یک‌چهارم از زمین خیس و گل‌آلود جنگل را برای پیدا کردن چاقو جست‌وجو کند. همگی عزمی راسخ داشتند. شرکت در این جست‌وجو از نگرانی‌شان می‌کاست. خیلی زود مطمئن شدند که همه چیز حل می‌شود. انتظار و تشویش آنها را از پای درمی‌آورد. یافتن چاقو به این موضوع خاتمه می‌داد. رد خون روی چاقو، اثر انگشت یا کوچک‌ترین چیزی این راز را برملا می‌کرد تا مردم شهر نفسی راحت بکشند.

آقای لوجودس: «شما در تجسس شرکت نداشتین، نه؟»

شاهد: «نه، نداشتم.»

آقای لوجودس: «چون می‌دونستین کار احمقانه‌ایه. چاقویی که دنبالش بودن قبلاً در کشوی دراور جیکوب پیدا شده بود و شما چیک رو از شرش خلاص کردین.»

شاهد: «نه، چون می‌دونستم این همون چاقو نیست. احتمالش در ذهنم صفر بود.»

آقای لوجودس: «پس چرا بهشون ملحق نشدین؟»

شاهد: «هیچ دادستانی در تحقیق و تفحص پرونده‌ای که خودش منس‌آولشه شرکت نمی‌کنه. نمی‌تونستم ریسک کنم و در پرونده خودم شاهد باشم. فکرش رو بکن اگه من آلت قتل رو پیدا می‌کردم، شاهد مستقیم می‌شدم و باید در دادگاه در جایگاه شاهد قرار می‌گرفتم! پس باید پرونده رو کنار می‌ذاشتم. به همین دلیل که یه دادستان درست‌وحسابی عقب می‌ایسته و توی پاسگاه یا خیابون می‌مونه تا حکم بازرسی اجرا بشه. وقتی کارآگاه در حال بازجوییه، دادستان در اتاق بغلی می‌مونه. اینها اصول پایه‌ست نیل، روال استاندارد. درست همون چیزهاییه که یه زمانی یادت دادم. شاید گوش نمی‌کردی.»

آقای لوجودس: «پس دلیلتون فنی بود؟»

شاهد: «نیل، هیچ کس به اندازه من دلش نمی‌خواست جست‌وجوها به نتیجه برسه، می‌خواستم بی‌گناهی پسرم اثبات بشه. این خواسته با پیدا شدن اون چاقو محقق می‌شد.»

آقای لوجودس: «فکر نمی‌کنی کمی قانون شکنی کردی حالا که واقعیت مشخص شده؟»

شاهد: «کاری رو کردم که فکر می‌کردم درسته. چیک بی‌گناه بود و اون چاقوی واقعی نبود.»

آقای لوجودس: «اصلاً دلت نمی‌خواست به این فرضیه فکر کنی، نه؟ چاقو رو به پزشک قانونی ندادی؛ برای آزمایش اثر انگشت، خون یا بافت؛ چون چیک به خطر می‌افتاد، نه؟»

شاهد: «اون چاقوی اصلی نبود. برای اثباتش نیازی به آزمایش نداشتم.»

آقای لوجودس: «از قبل می‌دونستی؟»

شاهد: «می‌دونستم.»

آقای لوجودس: «چی مطمئن می‌کرد؟»

شاهد: «پسرم رو می‌شناختم.»

آقای لوجودس: «همین؟ پسرت رو می‌شناختی؟»

شاهد: «من کاری رو انجام دادم که هر پدری می‌کنه. ازش در مقابل حماقتش محافظت کردم.»

آقای لوجودس: «باشه، از این موضوع رد می‌شیم. وقتی بقیه توی پارک کلداسپرینگ در حال جست‌وجو بودن، شما کجا منتظر بودین؟»

شاهد: «توی پارکینگ، در قسمت ورودی پارک.»

آقای لوجودس: «و همون‌جا بود که آقای ریفکین، پدر قربانی از راه رسید؟»

شاهد: «بله. از سمت جنگل می‌اومد. جلوی پارک زمین‌های بازی هست، فوتبال، بیس‌بال. اون روز کسی اونجا نبود. زمین چمن وسیعی داره. اون از وسط زمین به سمت من اومد.»

این آخرین تصویری است که از دن ریفکین آندوهگین دیدم؛ جثه‌ای نحیف که از وسط زمینی وسیع می‌گذشت، با سری رو به پایین و دستانی که در جیب‌هایش چپانده بود. باد او را از زمین بیرون می‌برد؛ همچون قایقی کوچک که خلاف جهت باد حرکت می‌کند.

به سمت زمین بازی رفتم تا او را ببینم؛ اما آن قدر فاصله‌مان زیاد بود که طول کشید تا به او برسم. به سبب دشواری شرایط ایستادیم و یکدیگر را نگرستیم. از بالا چطور به نظر می‌رسیدیم؟ دو آدمک کوچک که ذره ذره از زمین‌های چمن عبور می‌کنند و برای دیدار یکدیگر به مرکز زمین نزدیک می‌شوند.

با نزدیک شدنش دستم را تکان دادم؛ اما ریفکین هیچ عکس‌العملی نشان نداد. گمان کردم دلیل ناراحتی‌اش این است که خیلی تصادفی از محل تجسس عبور کرده است. یادداشتی تند به حامیان قربانیان فرستادم و آنها را سرزنش کردم که چرا آن روز صبح به ریفکین هشدار ندادند به سمت پارک نرود.

یا لحنی محتاطانه گفتم: «سلام دَن.»

در آن هوای گرفته عینک خلبانی زده بود. از پس شیشه عینک، چشمانش خیلی واضح نبود. به من زُل زد. با آن عینک چشمانش شبیه چشمان مگس کور و بزرگ بود. ظاهراً عصبانی بود.

«خوبی دَن؟ اینجا چی کار می کنی؟»

«عجیبه که تو رو اینجا می بینم.»

«چرا؟ مگه باید کجا باشم؟»

زیر لب غُرغر کرد.

«چی شده دَن؟»

یا لحنی حکیمانه گفت: «می دونی؟ حس کسی رو دارم که روی سینه و همه آدم های اطرافش بازیگرن، همه آدم ها. همه آدم های اطرافم سرشون رو بالا می گیرن و تظاهر می کنن هیچ چی نشده؛ اما فقط من می دونم حقیقت چیه. فقط من می دونم همه چی عوض شده.»

با تکان دادن سر و با شفقت تأییدش کردم.

«اونها فریب کارن. تو منظورم رو می فهمی آندی. اونها متظاهرن.»

«درکت می کنم دَن.»

«شاید تو هم داری فیلم بازی می کنی.»

«منظورت چیه؟»

«تو هم فریب کاری.» عینکش را برداشت. دسته هایش را تا زد و توی جیب کتش گذاشت. نسبت به آخرین باری که او را دیده بودم، پف زیر چشم هایش تیره تر شده بود. پوست سبزه اش به سیاهی و رنگ پریدگی می زد. «شنیدم دیگه مسئول پرونده نیستی.»

«چی؟ از کی شنیدی؟»

«از کی مهم نیست. مهم اینه که بدونی من یه دادستان دیگه می خوام.»

«باشه، می تویم درباره اش حرف بزنیم.»

«چیزی برای گفتن وجود نداره. انجام شده. برو یا رئیس صحبت کن. باید با همکارات صحبت کنی. گفتم که یه دادستان دیگه می خوام؛ کسی که حقیقت رو مسکوت نکنه؛ چیزی که الان داره اتفاق می افته.»

«مسکوت کردن؟ دَن، درباره چه کوفتی حرف می زنی؟»

«گفتی که هر کار لازمه انجام شده. چی انجام شده؟»

«ببین، این یه پرونده دشواره. اعتراف می کنم...»

«نه، نه، خودت می‌دونی حرف این چیزها نیست. چرا هنوز اون بچه‌ها رو تحت فشار قرار ندادی؟ بهشون فشار بیا؛ این چیزیه که من می‌خوام.»

«باهاشون صحبت کردم.»

«حتی با بچه خودت اندی؟»

دهانم از تعجب باز ماند. دستم را دراز کردم تا بازویش را بگیرم؛ اما او دستش را کشید.

«تو به من دروغ گفتی اندی. تمام این مدت دروغ گفتی.»

به درخت‌ها خیره شد. «می‌دونی از چی ناراحتم اندی؟ از اینکه اینجا؛ حتی چند دقیقه، چند ثانیه، نمی‌دونم، پسر دقایقی اینجا زنده بوده. روی اون برگ‌های لعنتی خیس ازش خون می‌رفته و جون می‌داده و من اینجا کنارش نبودم. باید می‌بودم و کمکش می‌کردم. این کاریه که یه پدر می‌کنه. اما نمی‌دونم من اون لحظه کجا بودم. توی دفتر کارم؟ مشغول تماس تلفنی بودم؟ هر کاری. می‌دونی چه حسی دارم اندی؟ می‌فهمی؟ می‌تونی تصور کنی؟ من شاهد قدکشیدنش بودم، راه رفتنش و اولین باری که دوچرخه‌سواری یاد گرفت. اولین روز مدرسه همراهش بودم؛ اما وقتی اینجا جون می‌داد نبودم. می‌فهمی چه حسی داره؟»

«دن، بذار برات یه تاکسی تا خونه بگیرم. اینجا بودن برات خوب نیست، باید کنار خانواده‌ت باشی.»

«نمی‌تونم پیش خانواده‌م باشم اندی. قهמידن این نکته لعنتی سخته که خانواده من مرده.»

«باشه!» سرم را پایین انداختم و به کتانی‌های سفیدش نگاه کردم که آغشته به گل و برگ‌های سوزنی کاج بود.

ریفکین اضافه کرد: «بذار یه چیزی بهت بگم. مهم نیست چی به سرم بیاد. چه فرقی می‌کنه یه معتاد، دزد یا ولگرد بشم؟ چه اهمیتی داره چه بلایی اینجا سرم بیاد؟ چرا باید برام مهم باشه؟»

دندان‌هایش را از شدت خشم روی هم فشار داد.

«بازنده.» به دفتر کارت تلفن بز، زود باش، تمومه، برگذار شدی.»

تلفنم را از جیبم درآوردم و با شماره‌تلفن لین تماس گرفتم. سه بار بوق خورد. می‌توانستم تصورش را بکنم که به شماره روی صفحه گوشی‌اش نگاه می‌کند و خود را برای پاسخ آماده می‌کند.

جواب داد: «من توی دفترم، چرا نمی‌آی اینجا؟»

ریفکین با دلی خنک مرا نگاه می‌کرد. به لین گفتم: «اگر چیزی برای گفتن هست، همین الان بگو تا زحمت راه را متحمل نشوم.»

در پاسخ گفت: «نه، اندی. بیا دفتر می‌خوام حضوری باهات صحبت کنم.»

تلفن را قطع کردم. می‌خواستم به ریفکین جمله‌ای مثل خدا حافظ یا موفق باشید، یکی از این واژه‌های مسخره و داع را

بگویم. شاید حق با او باشد و مرا از پرونده کنار گذاشته‌اند؛ اما او نمی‌خواست بشنود. از قیافه‌ای که به خودش گرفته بود می‌شد فهمید. او نقش آدم پست داستان را به من داده بود. احتمالاً خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کردم می‌دانست.

از او جدا شدم و مانند آدمی شکست خورده به سمت کمبریج حرکت کردم. به این فکر می‌کردم که مرا از پرونده کنار گذاشته‌اند و این فکر بدون دلیل به ذهن ریفکین نرسیده است. کسی به او خبر داده است؛ احتمالاً لوجودس. او همان یاگویی^{۲۰} است که در گوش دادستانی منطقه نجوا می‌کند و اکنون پیروز شده است. در این صورت مرا برای تضاد منافع کنار می‌گذارند. خیلی زود فهمیدم همه چیز تمام شده است. این سیاست کار بود و من اهل سیاست نبودم. بنابراین لوجودس پرونده‌ای را مال خود می‌کرد که رزومه خوبی برایش می‌ساخت و من منتظر پرونده بعدی و آدم بعدی می‌شدم تا وارد صف شود.

هنوز به همه اینها باور دارم. احمق یا متوهم یا شاید هم منطقی بودم. هنوز هیچ چیز معلوم نبود. شواهد زیادی علیه جیکوب نبود. دختر بچه مدرسه‌ای یا حرف‌های فیس‌بوک و حتی جاقو چیزی را اثبات نمی‌کرد. درواقع اینها مدرک محسوب نمی‌شدند. هر وکیل غیر حرفه‌ای هم آنها را مثل کنارزدن پرده کنار می‌گذاشت.

کسی در ساختمان دادگاه نبود جز چهار نظامی با لباس شخصی که دم در جلویی ساختمان منتظر بودند. فهمیدم همگی پلیس سی‌یکند. یکی شان را خیلی خوب می‌شناختم؛ کاراگاه مونیان^{۲۱} بود. مانند گاردهای ویژه از لابی دادگاه تا دفتر دادستانی منطقه مرا همراهی کردند. از مسیر اتاق‌های قسمت بندی شده و راهروهای عبور کردیم که یکشنبه صبح از آنجا گذشتم تا به اتاق لین کاناوان برسم. در اتاق لین سه نفر دور میز کنفرانس نشسته بودند؛ خود کاناوان، لوجودس و خبرنگاری به نام لاری سیف^{۲۲}؛ کسی که حضور یک ساله‌اش در کنار کاناوان نشانی نومیذکننده از مبارزه داشت. با سیف مشکل شخصی نداشتم؛ بلکه از ورود بی جای او به امور مقدسی که عمرم را صرفشان کرده بودم بیزار بودم. اغلب اوقات حتی حرف نمی‌زد. حضورش نشان می‌داد سیاست در همه چیز دخیل است.

دادستان کاناوان: «بشین آندی.»

«واقعاً به همه این کارها نیاز بود لین؟ فکر کردی چی کار می‌کنم؟ از پنجره قرار می‌کنم؟»

«به خاطر خودته. می‌دونی که چی می‌شه.»

«چی چی می‌شه؟ انگار باز داشتم!»

«نه، فقط باید مراقب باشیم. مردم اذیت می‌شن. اونها پیش‌بینی کردنی نیستن. دلم نمی‌خواد اتفاقی بیفته. تو هم باید همین کار رو بکنی.»

نشستم. «غلطه. چرا باید ناراحت باشم؟»

گفت: «آندی، خبرهای بدی درباره پرونده ریفکین و اثر انگشت روی سویشرت مقتول دارم. اثر انگشت پسر،

جیکوبه.» برگه‌های گزارش را که با منگنه به هم وصل شده بود به طرفم سر داد.

گزارش را نگاه کردم. از طرف آزمایشگاه پلیس جنایی بود. در دوازده نمونه مقایسه انگشت‌نگاری صحنه جرم با اثر انگشت جیک یکی بود. در صورت وجود بیش از هشت نمونه مشابهت، نتیجه مثبت است. اثر انگشت شست دست راست جیک بود. یقه سویشرت قربانی را گرفته و روی برجسب داخل یقه اثرش باقی مانده بود.

بهت زده گفتم: «مطمئنم توضیحی برای این کار هست.»

«حتماً هست.»

«اونها هم مدرسه‌ای و هم کلاسی‌ان، همدیگه رو می‌شناسن.»

«بله.»

«معنی‌ش این نیست که...»

«می‌دونیم آندی.»

با ترحم مرا نگاه می‌کردند: همه آنها به جز آن پلیس جوان‌تر که کنار پنجره ایستاده بود. او مرا نمی‌شناخت و احتمالاً مرا جزو آدم‌بدها می‌دانست و ازم متنفر بود.

«بهت مرخصی با حقوق می‌دیم. تقصیر منه؛ نباید فوراً پرونده رو به تو می‌دادم.»

به سمت پلیس‌ها اشاره کرد و گفت: «بچه‌ها تا اناقت همراهی‌ت می‌کنن. می‌تونی وسایل شخصی‌ت رو برداری. هیچ برگه یا فایلی بر نمی‌داری. کامپیوترت رو دست هم نمی‌زنی. وسایلت هم به سازمان تعلق داره.»

«کی مس [آ] اول پرونده می‌شه؟»

«نیل.»

لبخندی زدم و گفتم: «معلومه، نیل!»

«آندی دلیلی برای مخالفتت داری؟»

«مگه نظرم مهمه لین؟»

«ممکنه، اگه اشکالی وجود داشته باشه.»

سرم را تکان دادم. «نه، بذار انجامش بده. اصرار دارم انجامش بده.»

لوجودش چشمانش را از چشمانم دزدید.

«بازداشتش کردی؟»

چشمان افراد بیشتری از نگاه به صورتم فرار کردند.

«لین، پسر رو دستگیر کردین؟»

«نه.»

«این کار رو می‌کنین؟»

لوجودس پرید میان حرفم. «مجبور نیستیم به تو بگیم.»

لین دستش را به معنی خاموش به سمت لوجودس جلو آورد. «بله، گزینه دیگه‌ای نداریم توی این شرایط.»

«کدوم شرایط؟ نکنه فکر کردین فرار می‌کنه می‌ره کاستاریکا؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت.

«من بهت هشدار دادم.»

«باشه.»

«لین، حرف من رو قبول کن. اون خودش می‌آد، نیازی به بازداشت نیست. اون نمی‌تونه تحمل کنه؛ حتی یک شب.

فرار نمی‌کنه، خودت می‌دونی. لین، اون پسر منه، بچه منه. نمی‌تونم ببینم بازداشتش کنن.»

دادستان منطقه‌ای التماس‌هایم را با تکان دستش رد کرد؛ مانند کسی که دود سیگار را از خود دور می‌کند و توصیه

کرد: «آندی! برای همه‌مون بهتره که یه مدت از دادگاه دور باشی تا غائله بخوابه، باشه؟»

«لین! به عنوان یه دوست ازت می‌خوام، یه درخواست شخصیه. خواهش می‌کنم بازداشتش نکن!»

«احضاریه که دوستانه نیست آندی.»

«چرا؟ برای یه اثر انگشت؟ یه اثر انگشت لعنتی؟ همین؟ باید مدارک بیشتری داشته باشین. به جز اون چی داری؟»

«آندی! بهت پیشنهاد می‌کنم وکیل بگیری.»

«وکیل بگیرم؟ خودم وکیلیم. بگو برای چی این کار رو با پسرم می‌کنی؟ برای چی داری خانواده‌مو از هم می‌پاشی؟ حق

دارم بدونم.»

«من دارم براساس شواهد پیش می‌رم و بس.»

«من که بهت گفتم، شواهد پتس رو نشون می‌دن.»

«چیزهای بیشتری هست که تو نمی‌دونی آندی.»

خیلی زود متوجه منظورش شدم، خیلی زود. کارت‌هایم را تا زدم و تصمیم گرفتم از آن لحظه به بعد چیزی با آنها در

میان نگذارم.

ایستادم. «باشه، شروع کنیم.»

«این جوریه؟»

«چیزی هست که تو بخوای بهم بگی نیل؟»

کاناوان گفت: «خودت می‌دونی که هنوز هم برای ما مهمی، پسر تو هر کاری کرده باشه، به تو ربطی نداره. من و تو

خاطرات زیادی باهم داریم آندی؛ هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم.»

احساس کردم عضلات صورتم چنان منقبض شده است که گویی از درون ماسکی سنگی بیرون را نگاه می‌کنم. فقط به کاناوان نگاه کردم؛ دوستی قدیمی که علی‌رغم تمام اتفاقات هنوز دوستش داشتم و به او اعتماد داشتم. جرئت نکردم به لوجودس نگاه بیندازم؛ چراکه نیروی وحشتناکی در بازوی راستم جمع شده بود. حس کردم اگر در آن لحظه به او نگاه کنم، دستم به سرعت گلویش را می‌گیرد و گردنش را خرد می‌کند.

«تموم شد؟»

«بله.»

«خوبه، باید برم و خانواده‌مو پیدا کنم.»

چهره کاناوان نگران بود. «آندی، می‌تونی رانندگی کنی؟»

«خویم.»

«باشه، بچه‌ها تا دفترت همراهت می‌آن.»

به اتاق که رسیدیم چند تایی وسیله را داخل کارتن ریختم، چند تایی برگه و خرت‌وپرت‌های روی میز کار. عکس‌ها را که یادگار دوران کار بود، از دیوار برداشتم و دسته تبری که هرگز فرصت نشد به عنوان مدرک مقابل هیئت‌منصفه بگذارم. همه آن سال‌ها کار، دوستی، احترام و اعتباری که ذره‌ذره بعد از هر پرونده کسب کرده بودم، همگی در یک کارتن جا شد. نتیجه پرونده جیکوب هرچه باشد، همه چیز به باد فنا رفت. حتی اگر او بی‌گناه باشد، هرگز لکه ننگ اتهام از پیشانی من پاک نخواهد شد. هیئت‌منصفه فقط اعلام می‌کند پسر «مجرم» نیست؛ آنها نمی‌گویند که او «بی‌گناه» است. بوی تعفنش گریبانمان را رها نمی‌کند. شک داشتم دوباره به عنوان وکیل بتوانم پا به دادگاه بگذارم. همه چیز به سرعت در حال اتفاق افتادن بود و منتظر گذشته یا آینده نمی‌شد؛ فقط زمان حال بود. چندان هم وحشت‌زده نبودم. هیچ وقت کنترلم را از دست نمی‌دادم. اتهام قتل جیکوب مثل نارنجکی بود که بی‌تردید همه ما را نابود می‌کرد. جزئیات امر رفته‌رفته مشخص می‌شد. حالتی عجیب و مضطرب بر من مستولی شد. مطمئناً تیم بازرسی با حکم تفتیش تا به حال وارد منزل شده‌اند. شاید به همین دلیل دادستان منطقه‌ای مرا در محل کار مشغول کرد تا در زمان تفتیش در منزل نباشم. من هم جای او بودم، دقیقاً همین کار را می‌کردم. فوراً دفتر کارم را ترک کردم. در حین رانندگی با تلفن همراه لوری تماس گرفتم. پاسخ نداد. پیغام گذاشتم: «لوری، موضوع خیلی خیلی مهمی پیش آمده. به محض دیدن پیغام با من تماس بگیر.»

با تلفن همراه جیکوب هم تماس گرفتم. او هم پاسخ نداد.

خیلی دیر به خانه رسیدم. چهار پلیس نیوتن دم در پارک کرده بودند، همه چیز را می‌پاییدند و منتظر حکم ورود بودند. ساختمان را دور زدم و پارک کردم. خانه‌ام نزدیک ایستگاه قطار بین‌شهری حومه است. حیاط خلوت خانه با یک فنس دوونیم‌متری از سکوی قطار جدا شده است. به آسانی می‌توانستم از روی آن بپریم. آن چنان سطح ترشح آدرنالین در

بدنم بالا رفته بود که می‌توانستم از کوه‌های راشمور^{۲۲} هم بالا بروم. کاج‌های خمره‌ای داخل حیاط را که از لبه چمن‌ها شروع می‌شد کنار زدم و از آنجا گذشتم. همان‌طور که با بدنم بوته‌ها را هل می‌دادم، شاخ و برگ‌ها آهسته بر سرور ویم و در مسیرم می‌ریختند. از حیاط خلوت گذشتم. همسایه‌ای در حیاط خلوتش مشغول باغبانی بود.

برایم دست تکان داد. من هم از روی رعایت اخلاق با عجله در پاسخ دستی تکان دادم.

رفتم داخل و خیلی آرام جیکوب را صدا زدم تا او را برای مواجهه با این اتفاق آماده کنم. کسی در خانه نبود. پله‌ها را دوتایی بالا رفتم. کتوهای دراور و کمد لباس را باز کردم و لباس‌ها را روی زمین پرت کردم تا از شر هرآنچه کمترین نشانی از جرم داشته باشد خلاص شوم.

این کار از نظرتان زشت است؟ صدای ذهنتان را می‌شنوم: «ازین بردن مدارک، ممانعت از اجرای عدالت،...» چقدر شما ساده‌اید. گمان می‌کنید می‌شود به دادگاه اعتماد کرد و آنها به‌ندرت خطا می‌کنند و من باید به سیستم اعتماد کنم. به این فکر می‌کنید که اگر واقعاً مطمئن بودم جیکوب بی‌گناه است، چرا به پلیس اجازه ن‌دادم وارد خانه شود، همه‌جا را بگردد و هرچه می‌خواهد را با خود ببرد.

رازی نهان در میان است: تعداد حکم‌های اشتباه بیش از حد تصور است. نه تنها رأی‌های منفی نادرست، بلکه رأی بر آزادی مجرمان و جان‌سالم به‌دربردن آنها؛ چیزی که «خطا» می‌دانیم، اما می‌پذیریم. این اشتباهات نتیجه این است که ما تمام کارت‌های بازی را جوری کنار هم می‌چینیم که متهم برنده شود. نکته شگفت‌آور این است که اغلب خطاها در صدور رأی مثبت است: انسانی بی‌گناه که گناه کار اعلام می‌شود. این خطاها را اعلام نمی‌کنیم. اصلاً درباره‌اش فکر هم نمی‌کنیم؛ چرا که خیلی چیزها زیر سؤال می‌رود. حقیقت امر این است که آنچه ما به‌عنوان مدرک اثبات‌شده از آن یاد می‌کنیم، به‌اندازه جابجایی خطا بودن انسان احتمال خطا دارد؛ چرا که شاهد انسان است. حافظه دچار خطا می‌شود. تشخیص شاهدان عینی خیلی اعتمادپذیر نیست. حتی خوش‌نیت‌ترین پلیس‌ها هم در قضاوت و یادآوری دچار اشتباه می‌شوند. عامل انسانی در هر سیستمی در معرض خطاست؛ پس چرا باید دادگاه از این قاعده مستثنی باشد؟ تفاوتی ندارد.

اعتماد کورکورانه ما به سیستم نتیجه بی‌اعتنایی و داشتن فکر ماوراءالطبیعه ماست. هیچ راهی برای نجات پسر نمی‌دیدم؛ نه برای اینکه او را گناهکار می‌دانستم، مطمئنم که گناهکار نبود؛ برای اینکه می‌دانستم بی‌گناه است. حداقل کاری را که از دستم برمی‌آمد انجام دادم تا نتیجه درست و عادلانه به دست آید. اگر حرفم را باور ندارید، بروید و ساعتی را در دادگاه رسیدگی به جرم سپری کنید. سپس از خودتان بپرسید که آیا این سیستم عاری از خطاست یا خیر. بپرسید آیا اعتماد دارید فرزندان را به دست آنها بسپارید.

به‌هر حال در اتاق جیکوب چیزی که کمترین نگرانی را ایجاد کند پیدا نکردم، جز خرت و پرت‌های مخصوص نوجوان‌ها،

لباس چرک، کتانی‌هایی که فرم پاهای گنده‌اش را به خودش گرفته بود، مجله‌های بازی‌های کامپیوتری و کابل‌های وسایل برقی، خودم هم نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم. مسئله این بود که نمی‌دانستم دادستان چه مدرکی در دست دارد که با آن جیک را متهم کرده است. از اینکه نمی‌دانستم آن قطعه گمشده پازل چیست اعصابم به هم ریخته بود. هنوز اتاق را زیرورو می‌کردم که موبایلم زنگ خورد. لوری بود. به او گفتم که باید به خانه برگردد. می‌خواست به ملاقات دوستی در بروکلین برود. تا آنجا بیست دقیقه‌ای راه بود. چیز بیشتری به او نگفتم. لوری خیلی عاطفی بود. نمی‌دانستم چه واکنشی خواهد داشت. از طرفی زمان هم نداشتم. با خودم گفتم: «اول جیک رو نجات بده، بعد به لوری هم می‌رسی.» پرسیدم: «جیک کجاس؟»

نمی‌دانست. بدون خدا حافظی گوشی را قطع کردم.

یک بار دیگر نگاهی به اتاق انداختم. می‌خواستم لپ‌تاپ را پنهان کنم. فقط خدا عالم بود روی هاردش چه چیزهایی دارد. ترسیدم پنهان کردنش به دو دلیل به او لطمه بزند: او در محیط‌های اجتماعی حضور داشت و گم‌شدن سیستم باعث می‌شد به او مشکوک شوند. از طرفی هم ممکن بود مدارکی را در آن پیدا کنند که همه چیز را نابود کند. در نهایت سیستم را همان‌جا گذاشتم. شاید عاقلانه نبود؛ اما زمانی برای فکر کردن نداشتم. جیک می‌دانست در فیس‌بوک او را متهم کرده‌اند. احتمالاً آن قدر زایل بود که هر چیزی را که لازم بود پاک کند.

زنگ خانه به صدا درآمد. بازی تمام شد. هنوز سخت نفس می‌کشیدم.

پشت در کسی نبود جز پُل دافی. حکم را به من داد و گفت: «متأسفم آندی!»

مات و مبهوت نگاه می‌کردم. پلیس‌ها با لباس بادگیر آبی، ماشین‌های گشت با فلاشرهای روشن، دوست قدیمی‌ام که حکم بازرسی را به من داد، کاغذ سه تا خورده بود. اصلاً نمی‌دانستم چه کار کنم؛ هرچند من خیلی واکنش نشان نمی‌دهم. همان‌طور بی‌کلام ایستاده بودم که او کاغذ را در دستم گذاشت.

«آندی، باید ازت بخوام که بیرون منتظر باشی. می‌دونی که روال کاره.»

چند دقیقه‌ای طول کشید تا به خودم آمدم، تا فهمیدم همه چیز واقعی است. نمی‌خواستم مثل آدم‌های ناشی اشتباه کنم، دچار لغزش بشوم و همه چیز را کف دستشان بگذارم یا کلام نسنجیده‌ای در همان ابتدای کار از دهانم بیرون ببرد.

همین خطا مردم را راهی زندان می‌کند.

«جیکوب خونه‌ست آندی؟»

«نه.»

«می‌دونی کجاس؟»

«نه.»

«باشه رفیق، برو بیرون.»

به آرامی دستش را روی بازویم نهاد تا مرا به بیرون مشایعت کند؛ ولی دستم را نکشید تا از خانه بیروتم کند. به نظر می‌رسید می‌خواهد صبر کند تا من آماده بیرون رفتن شوم. به داخل آمد و به آرامی گفت: «بذار همه چیز روال خودش رو طی کنه.»

«همه چی روبه راهه پُل.»

«متأسقم!»

«کارت رو بکن، باشه؟ همه چیز رو به هم نریز.»

«خیلی خُب.»

«همه چیز رو با دقت بررسی کن؛ وگرنه لوجودس پرت می کنه زیر اتوبوس. باهات کاری می کنه که توی فیلم آشنایی با مادر یا بازیگر نقش بارنی کردند. حرفم یادت باشه.»

«باشه آندی، درسته، بیا بیرون.»

در پیاده روی جلوی خانه منتظر ماندم. مردم فضول در پیاده رو جمع شده بودند. پلیس گشت آنها را از جلوی خانه دور می کرد. ترجیح می دادم در حیات پشته، به دور از انظار مردم منتظر بمانم. مجبور بودم آنجا بمانم تا لوری و جیک که از راه می رسند، آرامشان کنم و به آنها بگویم که باید چه کار کنند. لوری دقایقی بعد از شروع تفتیش از راه رسید. از شنیدن خبر پاهایش سست شد. آرامش کردم و آهسته در گوشش گفتم که نباید چیزی بگوید یا واکنشی مثل غم یا ترس نشان دهد. گفتم بهانه دستشان ندهد.

ناله ای اندوهناک کرد و زد زیر گریه. حق حق گریه اش واقعی و بی پروا بود؛ گویی کسی آنجا نبود. به اینکه مردم چه فکری درباره اش می کنند اهمیتی نمی داد. کسی در زندگی اش حتی لحظه ای درباره او فکر ید نکرده است. باهم جلوی خانه ایستاده بودیم و من با حالتی نشان دهنده تملک و حمایت دستانم را به دورش حلقه کرده بودم. با طول کشیدن تجسس منزل به بیش از یک ساعت، به سمت پشت خانه رفتم و روی صندلی های تاشو نشستیم. در آنجا لوری به آرامی گریست، خودش را جمع و جور کرد و دوباره زد زیر گریه. کارآگاه دافی به قسمت پشتی ساختمان آمد و از پله ها به سمت پاگرد بالا آمد و گفت: «آندی، می دونی امروز صبح توی پارک یه جایی دور از دریاچه یه چاقو پیدا کردیم؟»

«می دونستم، می دونستم بالاخره پیدا می شه! اثر انگشت، خون یا چیز دیگه ای روش نبود؟»

«هیچ چی معلوم نیست فعلاً. توی آزمایشگاه. جلبک مثل یه پودر سبز تمام چاقو رو پوشونده.»

«مال پتسه؟»

«ممکنه، نمی دونم.»

«چه جور چاقویه؟»

«چاقوی معمولی آشپزخونه.»

لوری گفت: «چاقوی آشپزخونه؟!»

«همه چاقوهای آشپزخونه شما سرچاشنون؟»

پاسخ دادم: «دست بردار دافی. چرا همچین سؤالی می پرسی؟»

«درسته، ببخشید؛ اما کارم اینه که سؤال بپرسم.»

لوری چپ چپ او را نگاه می کرد.

«آندی، هنوز از جیک خبری نداری؟»

«نه، پیداش نکردیم. با همه تماس گرفتیم.»

دافی نگاه مشکوکش را از ما دزدید.

گفتم: «بچه‌ست، به وقت‌ها چند ساعتی پیداش نیست. پُل ازت می‌خوام وقتی جیک می‌آد خونه کسی باهاش حرفی نزنه. اون صغیره و حق این رو داره که پدر و مادر یا قیمش کنارش باشن. سعی نکنین کلک بزنین.»

«خدایا! آندی، هیچ کس نمی‌خواد بهش کلک بزنه؛ فقط می‌خوایم صریح باهاش صحبت کنیم.»

«فراموش کن.»

«آندی، شاید این جوری بشه بهش کمک کرد.»

«بی خیال! حرفی برای گفتن نداره؛ حتی یک کلمه.» وسط حیات چیزی توجه همه را به خود جلب کرد و نگاه هر سه نفرمان به آن سمت معطوف شد. خرگوشی بود پیر، با پوستی به رنگ پوست درخت. هوا را بو کشید، کله‌اش را تکان داد، حالت آماده‌باش به خود گرفت و سپس آرام شد. چند قدمی جست زد و متوقف شد. بی حرکت شد و در نور کم‌سوی محیط با چمن‌ها یکی شد، تقریباً از دیدم محو شد تا زمانی که چند جست کوچک زد؛ مثل موجی خاکستری.

دافی رو کرد به سمت لوری. یکشنبه چند هفته پیش بود که دافی و همسرش و من و لوری باهم به رستوران رفته بودیم. گویی دوره دیگری از زندگی بود. «لوری خیلی زود کارمون تموم می‌شه و از اینجا می‌ریم.»

لوری سرش را به نشانه تأیید تکان داد. عصبانی و دل شکسته‌تر از آن بود که لب بگشاید و بگوید عیبی ندارد. به پُل گفتم: «اون این کار رو نکرده. شاید فرصت دیگه‌ای نداشته باشم که بهت بگم. ممکنه من و تو مدتی نتونیم باهم صحبت کنیم. می‌خوام از زبون خودم بشنوی اون این کار رو نکرده، باشه؟ اون این کار رو نکرده. این کار رو نکرده.»

برگشت که برود. «باشه، دارم بهت گوش می‌کنم.»

«اون بی‌گناحه، درست مثل بچه تو.»

گفت: «باشه» و رفت.

آن طرف‌تر از درختان کاج، خرگوش قوز کرده و در حال جویدن بود.

تا پاسی از شب منتظر جیکوب ماندیم؛ تا زمانی که پلیس و مردمی که بدبختی‌مان را به نظاره نشسته بودند متفرق شدند. اما او بازنگشت.

حدود ساعت هشت پلیس‌ها او را پیدا کردند. ساعت‌ها میان درختان پارک گلداسپرینگ در محوطه‌های پشتی پارک جنگلی، جایی که وسایل بازی بود، پشت ساختمان مدرسه دوران دبستانش پنهان شده بود.

در گزارش پلیس آمده بود بدون هیچ اعتراضی از سوی جیکوب به او دستبند زدند. اقدام به فرار نکرده بود و بعد از سلام دادن به پلیس گفته بود: «من همون کسی‌ام که دنبالشین! اما من این کار رو نکردم.»

پلیس با لحنی تحقیرآمیز از او می پرسد: «پس اثر انگشتت روی بدنش چی کار می کنه؟»

جیکوب از روی حماقت یا شاید هم زرنگی، نمی دانم کدام یک، به هر حال می گوید: «من پیداش کردم. اونجا افتاده بود. سعی کردم بلندش کنم، کمکش کنم. دیدم مرده. ترسیدم و فرار کردم.» این تنها جمله جیک به پلیس بود. احتمالاً خیلی زود متوجه شده به زبان آوردن چنین اعترافی خطرناک است؛ برای همین ادامه نداده است. جیک هم مثل خیلی از بچه های دیگر می دانست که می تواند سکوت کند.

بعدها درباره اینکه چرا جیکوب این جمله را گفت، حدسیاتی زده می شد. جمله کاملی بود و خودش را نجات داد. اخبار حاکی از این بود که جیک پیش دستی کرده، در کمال آرامش این جمله را بر زبان آورده و یک جورهایی با بازی، دفاع از خود را خیلی زود شروع کرده است. مطمئنم جیک آن قدرها هم که رسانه ها می گویند باهوش یا زبل نبود.

به هر حال بعد از آن هم فقط یک جمله دیگر گفته بود: «من پدرم رو می خوام.»

آن شب نمی توانستند حبسش کنند. او را در بازداشتگاه نیوتن واقع در فاصله یکی دو کیلومتری خانه نگه داشتند. به من و لوری اجازه دادند خیلی کوتاه در اتاقی بدون پنجره او را ببینیم. آشفتگی جیک واضح بود. چشمانش خیس و قرمز بود و دو طرف گونه اش خراشی سرخ رنگ افتاده بود؛ درست مثل نقاشی های جنگ، مشخص بود زهره ترک شده است. در عین حال سعی می کرد خون سرد باشد. روشش محکم و سخت و ماشینی بود. پسر بچه ای که رفتار یک مرد، یا حداقل برداشت پسری نوجوان از مرد بودن را تقلید می کرد. فکر می کنم آنجایی قلبم شکست که دیدم سعی دارد مانع غلیان احساساتش شود. وحشت، خشم و اندوه را درون سینه اش خفه می کرد. گمان می کردم بیش از این نمی تواند مانع بروزشان شود. سوختش در حال تمام شدن بود.

لوری با صدایی لرزان گفت: «جیکوب خوبی؟»

با حرکت سر و بدن و چهره ای تلخ گفت: «معلومه که نه! من مردهم. می گن من بن رو کشتم! به هیچ وجه نمی تونم باور کنم! باور کردنی نیست!»

گفتم: «هی جیک، این فقط یه اشتباهه! یه سوء تفاهم وحشتناک. درستش می کنیم، باشه؟»

با دست هایش شکلی شبیه ابری قارچی شکل ترسیم کرد و گفت: «باورم نمی شه! باورم نمی شه! می دونی؟ شبیه اون، کی بود اون پسره توی اون داستان چی چی بود؟»

«کافکا.»

«نه، اون پسره توی فیلم... اسمش چی بود؟»

«نمی دونم جیک.»

«همون که توش بازیگره فهمید این دنیا دنیای واقعی نیست. مثل یه رویاست؛ مثل شبیه سازی. همه ش ساخته

برنامه‌های کامپیوتریه. حالا می‌خواد دنیای واقعی رو ببینه. یه فیلم قدیمیه.»

«نمی‌دونم.»

«ماتریکس.»

«آخه ماتریکس قدیمیه؟»

«کیانو ریوز^{۷۵۰}. پدر چطور یادت نیست؟»

نگاهی به لوری انداختم. «کیانو ریوز؟»

لوری هم شانه‌هایش را بالا انداخت.

جای تعجب بود که چیک در آن وضعیت هم دست از حماقت بر نمی‌داشت. به هر حال احمق بود. او همان بچه نادان همیشگی و چند ساعت پیش بود، برای آن موضوع.

«پدر باید چی کار کنم؟»

«مبارزه می‌کنیم. تک‌تک قدم‌هایی که در این مسیر برمی‌داریم باید مبارزه کنیم.»

«نه، کلی نگفتم. الان رو می‌گم. باید چی کار کنیم؟»

«فردا احضاریه رو می‌فرستن. بعد هم اتهام رو بررسی می‌کنن و ما وثیقه می‌ذاریم و تو رو می‌آریم خونه.»

«وثیقه چقدری؟»

«فردا معلوم می‌شه.»

«اگه نتونیم از پشش بریایم چی؟ بعدش چی به سر من می‌آد؟»

«می‌تونیم، نگران نباش. مقداری پس‌انداز و خونه رو داریم.»

نفسی عمیق کشید. هزاران بار شاهد غرزدن‌های من درباره وضعیت عالی‌مان بوده است.

«خیلی متأسفم. من این کار رو نکردم، قسم می‌خورم. می‌دونم عالی نیستم؛ ولی این کار رو نکردم.»

«باور می‌کنم.»

لوری هم اضافه کرد: «چیکوب، تو عالی هستی.»

«من حتی بن‌رو نمی‌شناختم. برام مثل بقیه بچه‌های مدرسه بود. چرا باید این کار رو بکنم؟ هان؟ چرا؟ خُب، چرا

می‌گن من این کار رو کردم؟»

«نمی‌دونم چیک.»

«تو مس^{۷۵۱}ول این پرونده‌ای، چطور نمی‌دونی؟»

«واقعاً نمی‌دونم.»

«یعنی نمی‌خوای بهم بگی؟»

«نه، چیک این حرف رو وزن. واقعاً فکر می‌کنی من بازجویی کردم؟!»

سرش را تکان داد. «خُب بدون هیچ دلیلی، من بدون دلیل بن ریفکین رو کشتم؟! این، این خیلی... نمی‌دونم چی بگم، خیلی مسخره‌ست. همه اینها از بیخ مسخره‌ست.»

«چیک نیازی نیست ما رو متقاعد کنی. ما تو ی نیم توایم، همیشه. مهم نیست چه اتفاقی می‌افته.»

دستی در موهایش کشید و گفت: «خدایا! این تقصیر در که. کار خودش، می‌دونم.»

«درک؟ چرا اون؟»

«اون... اون مثل... اون یا هر چیزی عنان عقلش رو از دست می‌ده. یا کوچک‌ترین چیزی عقلش رو از دست می‌ده.»

قسم می‌خورم، قسم می‌خورم از اینجا برم بیرون دهنش رو صاف کنم.»

«چیک، فکر نمی‌کنم کار درک باشه.»

«کار خودش، حالا ببین کی گفتم. پسره احمق!»

من و لوری نگاهی حیرت‌زده به هم انداختیم.

«چیک، می‌آریمت بیرون. وثیقه می‌ذاریم، پول رو جور می‌کنیم، نمی‌ذاریم زندان بری. مجبوری امشب اینجا بمونی تا

فردا صبح که احضاریه برسه. اولین کاری که توی دادگاه می‌کنیم دیدن تو^{۱۱}ه. با وکیل می‌آیم. قول می‌دم فردا شب

شام رو خونه خودمون می‌خوری و توی رختخواب خودت می‌خوابی.»

«من وکیل نمی‌خوام، تو رو می‌خوام. خودت وکیل باش. کی بهتر از خودت؟»

«نمی‌تونم.»

«چرا؟ من تو رو می‌خوام. تو پدرمی و بهت احتیاج دارم.»

«فکر خوبی نیست چیک. تو به وکیل مدافع می‌خوای. به دوستم جاناتان کلین زنگ می‌زنم. کارش خیلی درسته،

مطمئن باش.»

ابروانش را ناامیدانه در هم کشید. «خودت نمی‌تونی؟ خب تو به دادستانی.»

«دیگه نیستم.»

«اخراج شدی؟»

«نه هنوز. به حالت تعلیق دراومدم. احتمالاً بعداً اخراجم می‌کنن.»

«به خاطر من؟»

«نه، به خاطر تو نیست، تو که کاری نکردی. روال کار همینه.»

«خُب، می‌خوای چی کار کنی؟ مثلاً برای پول چی کار می‌کنی؟ به کار احتیاج داری.»

«تو نگران پول نباش. بسپارش به من.»

پلیسی جوان که او را نمی‌شناختم در زد و گفت: «وقت رو به اتمامه.»

لوری گفت: «ما خیلی دوست داریم، عاشقانه دوست داریم.»

«می‌دونم مامان.»

لوری او را بغل کرد. برای لحظاتی جیک از جایش تکان نمی‌خورد؛ مثل اینکه لوری درخت یا ستونی را بغل کرده بود. در نهایت یخش آب شد و شانه‌های لوری را نوازش کرد.

«جیک، می‌دونی؟ می‌دونی چقدر دوست داریم؟»

جیک در حالی که سرش روی شانه لوری بود، چشمانش را با بی‌حوصلگی چرخاند و به‌سردی جواب داد: «آره مامان، می‌دونم.»

لوری از او فاصله گرفت، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «خوبه.»

نزدیک بود جیک هم بزند زیر گریه. من هم بغلش کردم، در آغوشم فشردمش و بعد عقب رفتم. نگاهی به قدوبالایش انداختم. برای آن چند ساعت پنهان شدن در پارک، آن‌هم در ماه آوریل که بارانی است، سر زانوی شلوار جینش گلی شده بود. «محکم باش، باشه؟»

«شما هم همین‌طور.» نیشش باز شد. احتمالاً متوجه پاسخ احمقانه‌اش شده بود. ما او را همان‌جا تنها گذاشتیم. هنوز شب به سر نیامده بود.

ساعت دو نیمه‌شب روی کاناپه توی هال ولو شده بودم. درمانده بودم. نه می‌توانستم بدتم را با خود تا طبقه بالا و اتاق خوابم بکشم، نه می‌توانستم همان‌جا بخوابم.

صدای پای لوری را شنیدم که پابرنه از پله‌ها پایین می‌آمد. پیژامه و تی‌شرت فیروزه‌ای بر تن داشت که حالا دیگر جز لباس خواب معنی خاصی نداشت. گذر زمان وقار خاصی به چهره‌اش بخشیده بود. موهای ژولیده و چشمان نیمه‌باز. با دیدن چهره‌اش اشک در چشمانم جمع شد. پله سوم را که پایین آمد گفت: «آندی، بیا بگیر بخواب. امشب کار دیگه‌ای از دستمون برنمی‌آد.»

«می‌آم.»

«الان بیا.»

«لوری، بیا اینجا. یه چیزی هست که باید بهت بگم.»

لک‌ولک کنان به سمت پذیرایی آمد تا به من ملحق شود. همین‌طور که به‌سمتم می‌آمد، خواب از چشمانش می‌پرید. معمولاً از آن دسته آدم‌ها نبودم که از کسی کمک بگیرم. کمک خواستنم برایش نگران‌کننده بود. «چی شده عزیزم؟»

«بشین، باید به چیزی رو بهت بگم. چیزی که به‌زودی برملا می‌شه.»

«مربوط به جیکوبه؟»

«مربوط به خودمه.»

همه چیز را به او گفتم. همه چیز راجع به شجره نامه ام. دربارهٔ جیمز بارکیت. اولین جدِ خونی باربرها که همچون پیشگامی نابودگر از مرز به شرق آمد و با خود وحشیگری آورد. راستی باربر، پدر بزرگ قهرمان جنگ، در یک نزاع خیابانی بر سر ترافیک شکم مردی در لوول ماساچوست را پاره کرد و بیلی باربر، پدرم اوج دوران تیرهٔ عیاشی و خشونتش استفاده از چاقو و آزار دختری در ساختمانی متروک بود.

گفتن کل داستان پس از ۳۴ سال صبر، فقط پنج یا ده دقیقه طول کشید. وقتی داستان را گفتم، گویی بار گرانی برآیم سبک شد. راحت شدم. لوری نیز این حس را می‌فهمید.

«این گذشته منه.»

با صورتی رنگ‌پریده و مبهوت و ناامید به من، گذشته و صادق نبودنم نگاه می‌کرد.

«آندی، چرا تا حالا این رو بهم نگفتی؟»

«چون مهم نبود، من این جور نبودم. من شبیه اون‌ها نیستم.»

«اما به درک من از این ماجرا اعتماد نکردی.»

«نه، لوری مسئله این نیست.»

«نمی‌تونستی خودت رو متقاعد به گفتنش کنی؟»

«نه، اول از همه نمی‌خواستم راجع بهم این جور فکر کنی. بعد هم با گذشت زمان این موضوع کم‌اهمیت‌تر می‌شد. ما خوشبخت بودیم...»

«تا الان. همین امروز هم مجبور شدی بهم یگی. چاره‌ای نداشتی.»

«لوری، می‌خواستم بدونی، چون ممکنه این موضوع سر باز کنه. نه برای اینکه ربط داره به این ماجرا! برای اینکه به همین گندهایی بالاخره بوش درمی‌آد. هیچ ربطی به من یا جیکوب نداره.»

«مطمئنی؟»

یک لحظه نفسم بند آمد و گفتم: «بله، مطمئنم.»

«پس فکر کردی باید این موضوع رو از من پنهان کنی.»

«نه، همچین چیزی نیست.»

«چیز دیگه‌ای هم هست که بهم نگفتی؟»

«نه.»

«مطمئنی؟»

«بله.»

فکرهايش را کرد و گفت: «بسیار خُب.»

«بسیار خُب یعنی چی؟ سؤالی داری؟ لازمه درباره‌ش صحبت کنیم؟»

نگاهی ملامت‌بار به من انداخت. حق داشت، ازش خواسته بودم اگر لازم است صحبت کنیم؛ آن هم ساعت دو صبح؛ دو صبح چنین روزی.

«لوری، هیچ چی عوض نشده. این موضوع چیزی رو تغییر نمی‌ده. من همون آدمی‌ام که توی هفده سالگی دیدی.»
سرس پایین بود و با انگشتانش بازی می‌کرد. «الان فقط می‌تونم بگم باید قبلاً بهم می‌گفتی. این حق منه که بدونم یا کی ازدواج کردم و پدر بچه‌م کیه.»

«می‌دونستی. تو با من ازدواج کردی. بقیه‌ش قصه‌ست. این هیچ ربطی به زندگی ما نداره.»

«باید به من می‌گفتی. حق داشتم بدونم. همین و بس.»

«اگه بهت می‌گفتم باهام ازدواج نمی‌کردی. همون بار اول باهام قرار نمی‌داشتی.»

«تو که نمی‌دونی. این فرصت رو بهم ندادی.»

«اگه می‌دونستی چی می‌شد؟»

«نمی‌دونم چی می‌گفتم.»

«من می‌دونم.»

«چطور؟»

«دخترهایی مثل تو وقتی برای همچین پسرهایی نمی‌دارن. بیا فراموش کنیم.»

«از کجا می‌دونی آندی؟ از کجا می‌دونی انتخابم چی بود؟»

«حق با تونه، حق با تونه، متأسفم!»

همه‌جا را سکوت فراگرفت و این خوب بود. با حفظ این آرامش می‌توانستیم رو به جلو حرکت کنیم.

در مقابلش زانو زدم و دست‌هایم را گذاشتم روی پاهایش؛ پاهایی که گرم بود.

«متأسفم لوری! خیلی متأسفم که بهت نگفتم! الان نمی‌تونم گذشته رو برگردونم. چیزی که الان مهمه اینه که می‌خوام تو بدونی من شبیه پدر و پدر بزرگم نیستم. می‌خوام باور کنی.»

«باور می‌کنم. فکر کنم باور می‌کنم. البته که باور می‌کنم. نمی‌دونم آندی! الان دیروخته، خوابم می‌آد، نمی‌تونم بهش فکر کنم. خیلی خسته‌م.»

«لوری، تو من رو می‌شناسی، نگام کن، تو من رو می‌شناسی.»

با دقت نگاهی به چهره‌ام انداخت. از این زاویه نزدیک که او را دیدم غافل گیر شدم. چقدر پیر و خسته شده بود. با

خودم گفتم چقدر خودخواه و کمی ظالم بودم که در نیمه شب بدترین روز زندگی اش برای اینکه سیه ام سبک و ذهنم آرام شود بار سنگین این موضوع را بر سر او خالی کردم.

او را به خاطر آوردم. سال اول دانشگاه اولد کمپس^{۷۶} دخترکی با پاهای برنزه کنار ساحل روی حوله اش نشسته بود. دخترکی فراتر از طبقه اجتماعی من که بتوان راحت با او سر صحبت را باز کرد. چیزی برای ازدست دادن نداشتم. می دانستم آن زمان در سن هفده سالگی دوران کودکی ام برای او چندان مهم نیست. همیشه همین فکر را می کردم: الان هم همین طور. در کنار او جسمم تغییر کرد؛ نه از لحاظ جنسی؛ منظورم چیزی فراتر از آن است. در کنار او فردی متفاوت شدم. همین آدمی که الان هستم و همه چیزهایی که پس از او وارد زندگی ام شد، هدیه ای از جانب او بود: خانواده، خانه، تمام زندگی ام. این دلدادگی ۳۴ سال به طول انجامید و اکنون در ۵۱ سالگی هنوز برایم مثل سابق است. از این غافل گیر شدم که دیدم او دیگر آن دخترک شاداب نیست. از او تنها یک زن باقی مانده است.

بخش دوم

ارتباط اتفاقی مثل قتل به دولت، تفکری امروزی است. در اغلب تاریخ بشر، قتل موضوعی کاملاً شخصی بوده است. بدین شکل که در جوامع سنتی قتل موضوعی برای مجادله بین دو قبیله بوده است. از خانواده یا قبیله قاتل انتظار می‌رفت با پرداخت غرامت به خانواده یا قبیله قربانی موضوع را عادلانه حل و فصل کنند. پرداخت غرامت در جوامع مختلف به روش‌های متعددی انجام می‌شد. گاهی ممکن بود اولیای دم مبلغ قصاص را پرداخت کنند. اگر خانواده قربانی راضی نمی‌شد، جنگی خونین راه می‌افتاد. قرن‌ها در جوامع مختلف اوضاع بر همین منوال بوده است.

علی‌رغم سابقه طولانی سنت‌های مربوط به قتل، این موضوع هنوز هم کاملاً خانوادگی محسوب می‌شود. (آیسن،

فصل نهم: احضاریه دادگاه

صبح روز بعد من، لوری و جاناتان کلین در تاریکی پارکینگ خیابان تورندایک^{۳۷} خودمان را برای مواجه با خبرنگاران آماده می‌کردیم که در مقابل دادگاه واقع در انتهای خیابان تجمع کرده بودند. کلین مثل همیشه کت و شلوار طوسی و لباس یقه‌بلند مشکی بر تن داشت. کراوات نزده بود؛ حتی برای حضور در دادگاه. کت و شلوار به‌ویژه شلوارش کمی گشاد بود. با این ظاهر نحیف و هیکل صاف و صوف کتاب‌مانندش باید مانکن می‌شد. عینک مطالعه‌اش با گردن‌آویزی از مهره‌های هندی به گردنش آویزان بود. کیفی قدیمی از چرم گاو و کفش‌هایی چرم اما کهنه به پا داشت. کسی که از بیرون او را می‌دید، بی‌گمان کلین را فردی با کفایت لازم برای این کار نمی‌دانست. بسیار ریزنقش و فروتن بود. من به او اطمینان داشتم. موهای سفیدش را یک‌طرفی زده بود، ریش پر و فسوری سفید و لب‌خندی متین بر لب. گمان می‌کنم نیرویی جادویی در خود داشت. سراسر آرامش بود و خدا می‌دانست ما چقدر به این آرامش نیاز داشتیم. کلین زیرچشمی نگاهی به جمعیت خبرنگاران انداخت. آنها این سووآن سو می‌رفتند و گپ می‌زدند؛ مثل گله‌گرگ‌هایی که بو می‌کشیدند تا بدانند چه کار کنند. کلین گفت: «بسیار خُب، آندی می‌دونم که تو قبلاً نوی این شرایط بودی؛ ولی نه در این جایگاه. اما تو لوری، این صحنه برات تازگی داره. دستورالعمل رو برای هر دوتون می‌خونم.» دستش را دراز کرد و آستین لوری را گرفت. لوری در طول یک روز گذشته با واردشدن دو شوک کاملاً ویران شده بود: دستگیری چیکوب و فهمیدن طالع نحس خانواده باربر.

صبح در خلال خوردن صبحانه، لباس پوشیدن و آماده‌شدن وقت داشتیم باهم صحبت کنیم. برای اولین بار در ذهنم این موضوع مجسم شد که در حال آماده‌شدن برای جداشدنیم. نتیجه دادگاه چیکوب هر چه که می‌خواهد باشد؛ لوری مرا ترک خواهد کرد. می‌توانستم بگویم لوری مرا برانداز می‌کرد و تصمیمش را در ذهنش بالا و پایین می‌کرد. اگر به این نتیجه می‌رسید که در ازدواج با من فریب خورده است چه؟ آیا حس می‌کند به او خیانت شده است؟ یا اینکه می‌گوید پریشانی‌اش بدین معناست که من همیشه درست فکر می‌کردم؛ دختری مثل او یا پسری مثل من ازدواج نمی‌کند. هر چه بود وقتی جاناتان آستینش را گرفت آرام شد. لب‌خندی کوتاه و مصنوعی زد و دوباره آن نگاه غم‌انگیز بر چهره‌اش نشست.

کلین: «ازتون می‌خوام از این لحظه به بعد، از لحظه ورود به دادگاه تا امشب که برمی‌گردین به خونه و در رو می‌بندین، هیچ واکنشی نداشته باشین. هیچ احساساتی از خودتون بروز ندین. آرام و جدی باشین، حله؟»

لوری پاسخی نداد. به نظر می‌رسید مات و میبهوت شده است.

برای اینکه خاطر جمع شود گفتم: «گرفتم چی شد.»

«خوبه، چون از هر حرکتی، هر واکنشی و هر ابراز احساساتی علیه شما استفاده می‌شه. اگه بختدین می‌گن دادگاه رو جدی نگرفتن. احم کنین می‌گن بی‌تردید از کرده خودتون پشیمون نیستن، از شدت خشم او مدن دادگاه و اگه گریه

کنین می گن دارن دروغ می گن.»

نگاهی به لوری انداخت.

لوری جواب داد: «باشه.» اما چندان به خودش اطمینان نداشت؛ به ویژه در رعایت نکته آخر.

«به هیچ سؤالی جواب ندین. مجبور نیستین جواب بدین. در برنامه های تلویزیون هم فقط عکسه که دیده می شه. هیچ کس نمی تونه حتی بگه شما شنیدین یه نفر از وسط جمعیت سؤالی رو با فریاد ازتون پرسیده یا نه. از همه مهم تر جیکوبه که به محض رسیدن به بازداشتگاه بهش می گم که هرگونه نشانی از عصبانیت، به ویژه از سمت جیکوب، بدترین ظن های مردم رو تبدیل به یقین می کنه. باید یادتون باشه از دید اونها، از دید همه مردم، جیکوب و شماها گناهکارین. اونها فقط دنبال یه چیزن تا حدسیاتشون رو تأیید کنه و هرگونه نزاعی از سمت شما این بهونه رو فراهم می کنه.»

لوری: «یه کم دیره نگران وجهه مون باشیم، نه؟»

صبح آن روز روزنامه گلاب^{۸۶} تیتیر زد: «فرزند نوجوان دادستان نیوتن متهم به قتل شد.»

روزنامه هرالد^{۸۷} قضیه را احساسی کرده بود و باتوجه به اعتبارش یک راست رفته بود سر اصل مطلب. پس زمینه جلد را عکسی از صحنه قتل کار کرده بود؛ شیب رو به پایین و خالی جنگل و عکسی از جیکوب که احتمالاً از وبسایت ها برداشته بود و زیرش نوشته بود «هیولا». در انتهای جلد هم تیتیر زده بود: «دادستانی نشسته بر کرسی، در صدد سرپوش گذاشتن بر قاتل بودن پسرش.»

لوری نکته را گرفت و همین که قدم به دادگاه گذاشتیم، آن قیافه خشک را به خود گرفت؛ هرچند کمی ناشیانه بود.

کلین فقط شانه بالا انداخت، قوانین را نمی شد زیر سؤال برد، شاید با انگشتان خود خدا بر لوح سنگی نوشته شده باشند، با آرامش و حس همدردی گفت: «ما حداکثر توانمون رو می داریم.»

کاری را که گفته بود انجام دادیم؛ گام هایمان را محکم برداشتیم و به سمت جمعیت خبرنگارانی رفتیم که مجوز ورود به دادگاه را داشتند. هیچ احساسی بروز ندادیم، هیچ سؤالی را جواب ندادیم و تظاهر کردیم آنچه را که در گوشمان فریاد می زنند نمی شنویم.

آنها هم به فریادزدن سؤال هایشان ادامه می دادند. میکروفون ها را به سمتمان نگه داشتند و هم زمان با ما آنها را حرکت می دادند. «چه حسی دارین؟ چه حرفی برای مردمی دارین که به شما اعتماد داشتن؟ حرفی با خانواده قربانی دارین؟ جیکوب این کار رو کرده؟ ما فقط می خوایم موضع شما رو بدونیم. آیا اعتراف می کنه؟» دیگری با قصد تحریک احساساتم پرسید: «آقای باربر، از اینکه این بار در جایگاه متهم هستین چه حسی دارین؟»

دست لوری را گرفته بودم، از میان ازدحام جمعیت وارد لابی شدیم. همه چیز آنجا به طرز عجیبی آرام و عادی بود. ورود

گزارشگرها به آنجا ممنوع است. در قسمت امنیت لابی مردم عقب می‌رفتند و راه را برای عبور ما باز می‌کردند. افسران دادگاه که تا دیروز با لبخند برایم دست تکان می‌دادند، امروز پول خردهای توی جیبم را بررسی می‌کنند.

برای لحظاتی کوتاه در آسانسور تنها بودیم. همین‌طور که به سمت طبقه ششم می‌رفتیم، جایی که جلسه اول دادگاه برگزار می‌شد، دستم را به سمت دستان لوری دراز کردم، انگشتانم انگشتانش را جست‌وجو می‌کردند. همسر من از من کوتاه‌قدتر بود؛ بنابراین باید دستانش را تا نزدیک کمرم بالا می‌آوردم تا دست در دست شویم. آرنجش را بالا برد تا به بهانه نگاه کردن به ساعتش دستم را پس بزند. در چهره‌اش بی‌میلی نمایان بود. پلک‌هایش می‌لرزید و لبانش را محکم روی هم فشار می‌داد. اینها را به سختی می‌شد فهمید؛ اما من دستش را گرفتم. در آسانسور مثل در جعبه‌ای باز شد. کلین کاملاً مدبرانه نگاهش را به کلیدهای آسانسور دوخته بود.

در با لورزش باز شد. پیاده شدیم و از میان جمعیت به سمت شعبه ۶ رفتیم. آنجا روی نیمکت نشسته بودیم تا رسیدگی به پرونده‌مان شروع شود. وقفه‌ای نامناسب بین رسیدن ما تا جلوس قاضی بر کرسی‌اش افتاد. به ما گفته بودند که دادگاه رأس ساعت ده شروع می‌شود. بعد از آن نمایش خبرنگاران و تماشاچیان فضول روی پرده می‌رود و بعد هم می‌رویم دنبال کارمان. ما حدود سه‌ربع‌به‌ده رسیدیم. زمان انتظار به‌کندی می‌گذشت. احساس می‌کردم خیلی بیشتر از پنجاه دقیقه بر ما گذشت. وکلایی که همگی‌شان را خوب می‌شناختم، مانند دیوار مغناطیسی دورتادورمان را احاطه کرده بودند.

پل دافی هم آنجا بود. به دیوار تکیه کرده بود. لوجودس و چند نفر از پلیس سی‌پک هم حضور داشتند. دافی که برای جیک همچون عمویش بود، نگاهی به من انداخت و وقتی ما نشستیم، رویش را برگرداند. اذیت نشدم و حس نکردم باید من هم رویم را برگردانم. او قوانین مرسوم را دنبال می‌کرد، همین. دافی باید خانواده‌اش را تأمین می‌کرد؛ بنابراین کارش را انجام می‌داد. شاید بعد از اینکه بی‌گناهی جیک مشخص شد، باز هم باهم دوست شویم؛ شاید هم نه. آن موقع دوستی‌مان به حالت تعلیق درآمده بود. هیچ حس عمیقی وجود نداشت؛ روال کار همین بود. می‌دانستم که لوری به کم‌محلای دافی یا هرکس دیگری بی‌تفاوت نیست. از نظر او دیدن ازمیان رفتن دوستی‌ها ناخوشایند بود. ما همان آدم‌های سابق بودیم. تغییر نکرده بودیم. برای لوری فراموش کردن نگاه مردم به جیکوب و همه ما کار راحتی بود. خیلی زود می‌توانست زندگی جدیدی را شروع کند. حداقلش این بود که فکر می‌کرد به فرض اگر جیک هم کاری کرده باشد، خودش و من که بی‌گناهیم. این فکر را هرگز بازگو نکردم.

اتاق ۶ دارای جایگاهی برای هیئت‌منصفه انتلافی بود. آن روز صبح در آنجا دوربین نصب کرده بودند تا تمام مراکز محلی از روال کار مطلع شوند. فیلم‌بردار در زمان انتظار روی ما زوم کرده بود. ما هم ماسک سفید متهمان را بر صورت زده بودیم و هیچ حرفی بینمان ردوبدل نمی‌شد. حتی پلک هم نمی‌زدیم. سخت است مدت زیادی تحت نظر باشی. شروع کردم به توجه به چیزهای کوچک؛ همان کاری که همه می‌کنند وقتی وقتشان در حال تلف شدن است.

دست‌هایم را برانداز کردم؛ ضخمت و رنگ‌پریده و بندانگستانی با خطوط برآمده. فکر می‌کنم شبیه دستان یک وکیل نبودند. دیدن دستان آویزان شده‌ام از آستین کُتم غریب بود. انتظار ۴۵ دقیقه‌ای در اتاقی که سابق‌براین اتاق خودم بود و در آن مثل آشپزخانه منزلم حس راحتی داشتم، از همه چیز بدتر بود. قاضی ساعت ده وارد شد و ردای مشکی‌اش را پوشید. قاضی ریورا وحشتناک بود؛ اما حضورش برایمان وقفه خوبی بود. می‌دانید اولین جلسه در اتاق ب ۶ برای قاضی سخت بود؛ چون در ماه چند بار بیشتر به آنجا رفته‌ام و آمد ندارد.

وظیفه قاضی جلسه اول دادگاه این بود که جلسه را به موقع شروع کند، پرونده‌ها را به شعبه‌ها ارجاع دهد تا کارها به‌طور مساوی تقسیم شود و دادیارهای بی‌حال یا خرکردن متهم، در عوض تخفیف مجازات، او را وادار به اقرار کنند و به مابقی پرونده‌ها برای گرفتن اقرار برسند.

شغل مهیجی است؛ وکالت، رهاکردن و تسلیم.

لوردس ریورا^۸ ۵۵ ساله و خسته و کم‌جان، اصلاً شایستگی جایگاه قاضی و آغاز به کار به موقع جلسه را نداشت. کافی بود این خانم ردای قضاوتش را بر تن و موبایلش را خاموش کند تا جلسه را شروع کند. وکلا مسخره‌اش می‌کردند و از شیوه انتصابش شاکی بودند؛ چراکه می‌گفتند از زیبایی ظاهری از طریق همسرش که وکیلی با نفوذ سیاسی بود، به این جایگاه دست پیدا کرده است. یا اینکه چند نفری از قضات اهل امریکای لاتین را از جایشان بلند کرده‌اند تا او بنشیند. به او لقب آشغال‌گوشت دادند. به هر حال آن وقت صبح بهتر از او کسی پیدا نمی‌شد. قاضی ریورا کمتر از پنج سال است که در دادگاه عالی بر کرسی قضاوت نشسته و قبل از آن به عنوان بازپرس آوازه‌ای بلند داشته است. اغلب قاضی‌های کمبریج شل، متوهم و لیبرال هستند. به نظر می‌رسد سر یکدیگر را شیره می‌مالند، لیبرال‌ها همان محافظه‌کاران متهم هستند.

وقتی منشی دادگاه پرونده را خواند. «پرونده ۴۰۷-۰۸، براساس قانون ماساچوست، مشتکی عنه جیکوب مایکل باربر، متهم به جرم درجه یک، یک فقره قتل.» فرزندم را دو افسر دادگاه از بازداشتگاه مشایعت کردند. در وسط اتاق، مقابل جایگاه هیئت منصفه ایستاد. جمعیت داخل اتاق را از نظر گذراند و به محض اینکه ما را دید، سرش را پایین انداخت. خجالت‌زده و معذب شروع کرد با کت‌وشلوار و کراواتش ور رفتن. کت‌وشلوار و کراوات را لوری به کلین داد تا به او بدهد. جیک به کت‌وشلوار پوشیدن عادت نداشت. هم شیک شده بود، هم به نظر می‌رسید با این لباس‌ها راحت نیست. گنش برایش کمی تنگ شده بود. لوری سر به سرش می‌گذاشت و می‌گفت آن قدر سریع رشد می‌کند که شب‌ها وقتی همه جا ساکت است، صدای کش آمدن استخوان‌های جیک را می‌شنود. کمی خودش را جمع و جور کرد تا شاید سرشانه‌های کت اندازه‌اش شوند؛ اما فایده نداشت. بعداً گزارشگرها همین وول خوردن‌ها را این طوری تفسیر می‌کنند که جیک خیلی هم به موضوع بی‌اهمیت بود، از اینکه در معرض توجه است لذت می‌برد و از این دست تهمت‌هایی که بعد از پایان هر دادگاهی به گوش می‌رسد. اما واقعیت این بود که او خجالتی است و آن قدر وحشت کرده بود که

نمی دانست دستش را کجا بگذارد. نکته جالب توجه این بود که سعی می کرد تا جای ممکن خویشتن دار باشد.

جانانان از در بادبزی عبور کرد، کیف چرمی اش را روی میز جایگاه متهم گذاشت و کنار جیکوب ایستاد. دستی بر پشت جیکوب زد. نه به خاطر خود جیک؛ بلکه برای اینکه به بقیه بگوید: «این یچه هیولا نیست و من از لمس کردنش وحشت ندارم. من یک شکارچی استخدامی نیستم که وظیفه حرفه ای اش دفاع از موکل منفورش باشد؛ بلکه من این بچه را باور دارم و از او هراسی ندارم.»

قاضی ریورای آشغال گوشت گفت: «مدعی العموم، منتظر شنیدن حرف های شما هستیم.»

لوجودس برخاست و پشت میز دادستانی قرار گرفت. کراواتش را با دست از بالا تا پایین مرتب کرد و لبه های کتش را کمی پایین کشید. با حالتی محزون شروع کرد. «عالی جناب، موضوع این پرونده اسفناک است.»

واژه اسفناک را با شدت تلفظ کرد. حالا فهمیدم چرا اتاق های دادگاه پنجره ندارند؛ برای اینکه مردم وکلا را از پنجره به بیرون پرت نکنند. لوجودس وقایع پرونده را برای عموم بازگو کرد؛ هرچند همگی از ۲۴ ساعت قبل از طریق اخبار روزنامه ها مطلع شده بودند. این بار با آب و تاب کمتری وقایع را برای مردم خشمگینی که در پشت دوربین نشسته بودند روایت کرد. کلامی بی آهنگ داشت و از آنجاکه حضار همه چیز را از قبل شنیده بودند، حرف های او برایشان کسالت آور بود. وقتی نوبت به اقامه ادله برای موضوع وثیقه رسید، لحنش را غمگین کرد و گفت: «عالی جناب، پدر متهم امروز در میان ما حضور دارد و همه ما به او حس همدردی داریم. خود من این مرد را می شناسم. او را تکریم و تحسین می کنم. من هم مانند همه شما به او علاقه و شفقت دارم. با قاطعیت می گویم او همیشه باهوش ترین مرد در میان مقامات حاضر در این اتاق بوده است. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد؛ اما، اما...»

«اعتراض دارم.»

«ادامه بدین.»

لوجودس نگاهش را متوجه من کرد، از جایش تکان نخورد و فقط گردنش را چرخاند.

«همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.» واقعاً خودش این جمله اش را باور داشت؟

آشغال گوشت گفت: «آقای لوجودس، مسلماً می دانید آقای باربر متهم نیستند.»

باز هم با لوجودس مقابله شد.

«بله، بله عالی جناب.»

«پس به موضوع وثیقه بپردازین.»

«عالی جناب، قانون جزای ایالتی وثیقه زیادی را در نظر دارد. پانصد هزار دلار پول نقد و یک ضمانت به ارزش پنج میلیون دلار. از نظر قوانین مربوطه با توجه به اینکه متهم شرایط خانوادگی معمولی ندارد و نظر به اینکه احتمال ارتکاب به جرم وی قطعی است و با توجه به تجربه زندگی در خانواده ای که دانستن قانون پیشه آنهاست، متهم مستعد

فرار از کشور است.»

لوجودس دقایقی چند به چرنیدادتش ادامه داد. چنان به نظر می‌رسید که دیالوگش را حفظ کرده است و حالا از بر می‌خواندش: بدون هیچ احساس خاصی.

تعریف‌های عجیب و غریبش از من در ذهنم مثل نت‌های موسیقی رژه می‌رفت. «من به این مرد علاقه و محبت دارم. همیشه باهوش‌ترین مرد در میان افراد دادگاه بوده. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.»

حرف‌هایش بیشتر شبیه خطای لفظی بود؛ کمی تعریف و تکریم که در آن لحظه از دهانش بیرون پریده بود. حضار از حرف‌هایش متأثر شدند. آنها این صحنه را قبلاً هم دیده بودند. شاگردی مایوس استادش را می‌بیند که تبدیل به یک فرد معمولی شده یا درجه و جایگاهش تنزل پیدا کرده است. پرده‌ها از جلوی چشمانش کنار رفت و....

مزخرف می‌گفت. لوجودس از آن دسته از آدم‌ها نبود که بتواند فی‌البداهه سخنرانی کند؛ آن هم جلوی دوربین. گمان می‌کنم این حرف‌ها را جلوی آینه با خودش تمرین کرده است. هدفش از این کار چه بود؟ چطور می‌خواست چاقو را در قلب چیک فرو کند؟

در آخر هم قاضی با استدلال‌های لوجودس درباره وثیقه خشکش زد. درنهایت تاریخ وثیه را از زمان دستگیری چیک حساب کرد و مقدار آن ده هزار دلار مقرر گردید. دلیلشان هم این بود که مطمئن شوند چیک از کشور خارج نمی‌شود. خانواده‌اش هم که برای دادگاه شناخته شده بودند. لوجودس بی‌اعتنا از کنار این شکست گذشت.

استدلال‌هایش هیچ نبود، جز خودنمایی. بلافاصله ادامه داد: «طبق قانون حضور آقای کلین به‌عنوان وکیل متهم در این دادگاه ممنوعه؛ چون ایشون وکیل فرد مظنون دیگری در این پرونده‌ان. اسم اون فرد رو در جلسه علنی اعلام می‌کنم. در یک پرونده وکیل دو فرد بودن خلاف مصلحت و موجب تضاد منافع است. قطعاً وکیل مدافع اطلاعاتی محرمانه از فرد دیگه داره و این ممکنه دفاعیه‌ش رو تحت تأثیر قرار بده. تصور من اینه که متهم داره دانه می‌پاشه که اگر گیر افتاد، به روش‌های نامناسب متوسل شه.»

تهمت استفاده از حق‌های نابکارانه جاناتان را از جایش بلند کرد. خیلی به‌ندرت اتفاق می‌افتاد وکیلی علنی به وکیل دیگر حمله کند. همیشه در بین حضار، حتی در محکمه‌ای تلخ هم احترام همکار حفظ می‌شد. مستقیماً به جاناتان اهانت شده بود.

«عالی جناب، اگر دستگاه قضا وقت کافی را برای پیدا کردن حقایق این پرونده صرف می‌کرد، الان این فرد متهم نمی‌شد. حقیقت اینه که من وکیل هیچ فرد مظنون دیگه‌ای در این پرونده نیستم و هرگز کلامی با او صحبت نکرده‌ام. اون فرد سال‌ها پیش در پرونده‌ای دیگه که هیچ ربطی به این پرونده نداره موکل من بود. یک‌هویه روز ازم خواست به نیوتن پیام و بهش کمک کنم؛ چون پلیس ازش بازجویی کرده بود. تنها دخالت من این بود که بهش گفتم هیچ سؤالی

رو جواب نده و از اونجا که اون متهم نشد، من هم بعد از اون هیچ وقت باهاش صحبتی نکردم. من نه از قبل نه حالا هیچ اطلاعات محرمانه یا غیرمحرمانه‌ای از اون ندارم که در این پرونده کوچک‌ترین بار من^[۱] ولیتی برام داشته باشه. اصلاً تضاد منافی وجود نداره.»

لوجودس خیلی نرم و بی‌اعتنا گفت: «عالی جناب، به‌عنوان افسر پرونده وظیفه منته که چنین اشکالاتی رو گزارش بدم. حالا اگه آقای کلین آزرده خاطر شدن...»

«این هم وظیفه تونه که به شعور متهم در انتخاب وکیل توهین کنی؟ یا اینکه قبل از شروع پرونده بهش تهمت دروغ بزنی؟»

آشغال گوشت گفت: «کافیه! یا هر دوتونم. موضوع ممانعت از حضور آقای کلین به‌عنوان وکیل در دادگاه رده.»
نگاهش را از کاغذهایش برداشت و از جایگاه قاضی نگاهی به سرتاپای کلین انداخت و گفت: «عنان از کف نده.»

لوجودیس هم برای اینکه قاضی را تحریک نکند، گفتارش را به پانتومیم تبدیل کرد و با حرکت سر و بالا انداختن ابروانش مخالفتش را نشان داد؛ هرچند از نظر افکار عمومی او یک امتیاز مثبت کسب کرده بود. فردا که روزنامه‌ها، رادیو و اینترنت به تشریح پرونده پرداختند، به این موضوع اشاره می‌کنند که آیا جیک قرار است کسی را فریب بدهد. به هر حال لوجودیس هرگز دوست‌داشتنی نبود.

قاضی آشغال‌گوش با قاطعیت گفت: «این پرونده رو برای ارجاع به قاضی فرنچ^{۱۸} می‌فرستم.» و پرونده را به سمت منشی انداخت.

به فیلم‌بردار و گزارشگری که پشت نشسته بود اخمی کرد و احتمالاً به لوجودیس گفت: «ده دقیقه تنفس.» خیلی سریع قرار وثیقه گذاشته شد و جیکوب به ما برگشت. همگی باهم از میان خبرنگارانی که به سمت ما هجوم می‌آوردند گذشتیم، به نظر تعدادشان از زمان رسیدنمان به دادگاه بیشتر شده بود. فشارشان بر ما نیز بیشتر شده بود. در خیابان تورندایک سعی کردند راهمان را ببندد.

یکی از میان جمعیت که احتمالاً خبرنگار بود و به هر حال هیچ‌کس او را ندید، ضربه‌ای به سینه جیک زد؛ طوری که جیک چند قدم به عقب پرت شد. سعی کرد از او حرفی بکشد. جیک هیچ چیز نگفت. چهره بی‌روحش اصلاً تغییری نمی‌کرد.

سیاست‌مدارترین خبرنگاران هم برای متوقف کردنمان تکنیک‌های فریبکارانه‌ای استفاده می‌کردند. پرسیدند: «می‌شه یگین توی اتاق دادگاه چه اتفاقی افتاد؟» طوری سؤال می‌کردند که انگار نمی‌دانند چه اتفاقی افتاده است یا با پخش زنده برنامه و پیامک‌های همکارانشان انگار هنوز از همه چیز مطلع نبودند.

دور زدیم و رفتیم به سمت خانه. خسته بودیم. لوری از همه درب‌وداغون‌تر بود. موهایش بر اثر رطوبت هوا وز شده بود. صورتش چروکیده و درهم شده بود. از زمانی که این مصیبت رخ داد، او مدام وزن کم می‌کرد و صورت گردش همین‌طور لاغرتر می‌شد. همین که وارد مسیر ماشین‌روی خانه شدم، لوری فریاد زد: «خدایا!» و دستش را گرفت جلوی دهانش. روی دیوار خانه با رنگ مشکی و توپر نوشته بودند: «قاتل، ازت متنفریم! توی جهنم بمیر!»

دست‌خطش با حروف بزرگ و توپر و تمیز بود؛ بدون هیچ عجله‌ای. دیوار ساختمان خانه ما یک‌دست نیست و مانند مجموعه‌ای از مستطیل‌های کنار هم است؛ برای همین هم کلمات روی دیوار در جاهایی شکسته شده، نیمی از آن روی یک دیوار و نیم دیگرش روی دیوار بقلی نقش بسته بود.

همه چیز با حوصله انجام شده بود؛ در طی روز که ما خانه نبودیم. مطمئنم صبح که رفتیم، چیزی روی دیوار ندیدم. ابتدا و انتهای خیابان را نگاه کردم. هیچ‌کس در پیاده‌رو نبود. در سمت پایین ساختمان عده‌ای باغبان کامیونشان را پارک کرده بودند، صدای وزوز ماشین‌های چمن‌زنی و برگ‌روب‌هایشان خیلی بلند بود. همسایه‌ای به چشم

نمی خورد. پرنده پر نمی زد. تنها چیزی که می دیدم چمنزارهای مرتب و سبز، شکوفه های صورتی و بنفش گل صدتومانی و درخت های بلند و کهن سال آفرا بود که عرض ساختمان را پوشانده و بر پیاده رو سایه افکنده بودند. لوری از ماشین بیرون پرید و به سمت خانه دوید و من و جیک را درحالی که به نوشته روی دیوار زل زده بودیم تنها گذاشت.

«تظار این چیزها اذیت کته جیک. می خوان بترسوننت.»

«می دونم.»

«این کار یه احمقه. فقط می شه گفت احمقه. این یه نفره نه همه مردم. نظر همه این نیست.»

«درسته.»

«فقط یک نفره.»

«همین طوره. مشکلی نیست پدر، اهمیتی نمی دم.»

یه سمت صندلی عقب چرخیدم تا او را ببینم. «جدی؟ اذیت نمی شی؟»

دست به سینه نشسته بود، چشمانش را ریز کرده بود و لبانش را به هم می فشرد. «نه.»

«اگه اذیت شدی به من می گی، نه؟»

«فکر می کنم همین طوره.»

«داشتن حس آزرده شدن طبیعیه، می دونستی؟»

با نگاهی تحقیرآمیز اخم کرد و سرش را تکان داد؛ همچون امپراطوری که قصد ندارد قلم عفو بر گناه کسی بکشد.

«اونها نمی تونن من رو اذیت کنن.»

«پس جیک بهم یگو الان درونت چه حسی داری؟»

«هیچ چی.»

«هیچ چی؟ مگه می شه؟»

«مگه خودت نگفتی اون فقط یه بی شعوره، یه احمقه؟ پدر، منظورم این نیست که بچه ها هیچ وقت چیز بدی درباره من

نمی گن؛ منظورم اینه که توی روم می گن. فکر می کنی مدرسه چه جور جاییه؟» با چانه اش به سمت دیوار اشاره کرد.

«این هم یه جور فضای دیگه س.»

دقایقی به او خیره شدم. تکان نخورد؛ فقط نگاهش را از من به سمت پنجره ماشین چرخاند. دستم را گذاشتم روی

زانویش؛ هرچند این کار مناسب نبود. بهترین کار ممکن این بود که انگستانم را بگذارم روی کشکک زانویش.

با خودم گفتم دیشب که از او خواستم محکم باشد اشتباه کردم. با هزار روش به او گفتم مثل خودم باشد. حالا می بینم

او حرف هایم را به دل گرفته است و به ظاهر خودش را قوی نشان می دهد؛ مثل مردی به سن و سال کلینت ایستوود.^{۸۴}

از حرفم پشیمان شدم. من همان جیکوب، پسر ساده لوح و دست و پا چلفتی خودم را می خواستم. اما کار از کار گذشته بود. حرکات این بچه برایم غریب بود.

«جیک، تو حرف نداری. بهت افتخار می کنم. اون جور که امروز تمام قد ایستاده بودی و حالا، تو بچه خوبی هستی.»
نفسی کشید. «بله، ممنون پدر.»

داخل خانه لوری را دیدم که چهار دست و پا شوینده های داخل کابینت زیر ظرف شویی را زیرورو می کرد. هنوز هم دامن فون سورمه ای اش را که برای حضور در دادگاه پوشیده بود بر تن داشت.

«ولش کن لوری. بذار من درستش می کنم. برو استراحت کن.»
«کی؟»

«هر وقت تو بگی.»

«می گئی، اما انجام نمی دی. نمی خوام به دقیقه دیگه هم اون نوشته روی دیوار خونه ام باشه، نمی ذارم.»
«باشه، من انجامش می دم. لطفاً برو استراحت کن.»

«آندی، چطور می تونم استراحت کنم؟! واقعاً متوجه شدی چی نوشتن؟! روی خونه ما! خونه ما! اون وقت تو از من می خوای برم استراحت کنم؟! خوبه والله، خوبه! راست راست می آن و روی دیوار خونه ما دری وری می نویسن و هیچ کس هیچ کاری نکرده؛ هیچ کدوم از همسایه های بی شعور مون.»

حرف «خ» از واژه «خوبه» را با شدت تلفظ کرد؛ مثل آدم هایی که خیلی عادت به فحش دادن ندارند.

«باید زنگ بزنی به پلیس. این جرمه، نیست؟ می دونم این کارشون جرمه، وحشیگریه، نباید زنگ بزنی به پلیس؟»
«نه.»

«نه، معلومه که نه!»

یه بطری سفیدکننده و دستمال آشپزخانه را برداشت. دستمال را زیر شیر آب گرفت.

«لوری لطفاً بذار من این کار رو بکنم. حداقل بذار کمک کن.»

«نمی خوام، خودم پاکش می کنم.»

گفش هایش را درآورد و بیرون دوید؛ پابره نه و با همان جوراب نازکش. بعد هم شروع کرد به ساییدن دیوار. سایید و سایید.

من هم بیرون رفتم. اما چیزی باقی نمانده بود که انجام دهم، جز نگاه کردن. چنان محکم دستانش حرکت می کرد که موهایش با حرکت دستش بالا و پایین می رفت.

چشمانش ترو صورتش برافروخته شده بود.

«لوری، می‌شه کمک کنم؟»

«نه، خودم تمیزش می‌کنم.»

کمی بعد تسلیم شدم و رفتم داخل خانه. همچنان صدای ساییدن دیوار شنیده می‌شد. بالاخره موفق شد دست‌نوشته را پاک کند! اما جای جوهرش روی دیوار لکه بزرگی شد. هنوز هم هست.

فصل دهم: پلنگ‌ها

محل کار جاناتان هزارتویی از اتاق‌های بهم‌ریخته واقع در نزدیکی میدان قدیمی هاروارد در ویکتوریا بود. در عمل یک‌تنه کارها را اداره می‌کرد. همکارش خانمی جوان بود به نام النا کرتیس^{۸۲} که به‌تازگی از دانشکده حقوق سافاک^{۸۳} فارغ‌التحصیل شده بود. فقط روزهایی که خود او در محکمه حاضر بود این خانم دفتر را اداره می‌کرد یا برخی تحقیقات حقوقی پایه را انجام می‌داد. کاملاً مشخص بود الین زمانی که بتواند کار خودش را اداره کند، از آنجا خواهد رفت. فعلاً که حضورش در آن دفتر چندان باعث اطمینان خاطر نبود. اغلب ساکت می‌نشست و با چشمان سیاهش رفت‌وآمد مراجعین را نظاره می‌کرد؛ قاتل‌ها، زناکاران، دزدها، کودکانِ فراریان مالیاتی و خانواده‌های لعنتی‌شان. کمی چهره‌اش شبیه نورث همپتونی‌ها^{۸۴} و بچه‌دانشگاهی‌های متعصب آرتودوکسی بود.

به گمانم جیک را بی‌رحمانه قضاوت می‌کرد. یک جورهایی او را بچه‌شهرستانی پول‌داری می‌دید که لگد به بختش زده است؛ اما در رفتارش این را نشان نمی‌داد. با نهایت ادب با ما رفتار می‌کرد. اصرار داشت مرا آقای باربر صدا بزنند و هر بار که آنجا می‌رفتم، تعارف می‌کرد: «اگر می‌خواهید، کُنتان را دریاورید و بدهید آویزان کنم.» این نشانه‌های دوستی، موضع بی‌طرفانه‌اش را تغییر می‌داد. عضو دیگر تیم کاری جاناتان خانم ورتز^{۸۵} بود. او پرونده‌ها را ثبت می‌کرد، تلفن را جواب می‌داد و هر وقت هم که دیگر تحمل بهم‌ریختگی‌ها را نداشت، با اکراه و غرغرکنان دستشویی و آشپزخانه را می‌سایید و تمیز می‌کرد. شباهت فوق‌العاده‌ای به مادرم داشت.

کتابخانه بهترین جای دفتر بود. شومینه‌ای از آجر قرمز و قفسه‌هایی که با کتاب‌های قدیمی و نام‌آشنای قانون پر شده بودند. دفترچه‌های سیمی گزارش پرونده‌های ماساچوست و دولت فدرال، لشکر کلاه‌سبزه‌ها، گزارش‌های استیناف و شراب قرمز مراسم عشای ربانی و کتاب‌های آموزشی.

بعد از صدور حکم جلب جیک، بعد از ظهر آن روز در همین گوشه دنج دور هم جمع شدیم تا درباره پرونده صحبت کنیم. ما سه نفر از خانواده باربر و جاناتان دور یک میز گرد از جنس چوب بلوط نشستیم. الین هم آنجا بود و تندتند نکاتی را در یک دفترچه حقوقی زردرنگ یادداشت می‌کرد. جیک سوییچری قرمزرنج به تن داشت که لوگوی شرکت تولیدکننده، اسی‌آبی‌مشکی، روی سینه‌اش حک شده بود. جلسه که شروع شد، جیک توی صندلی‌اش فرو رفت. کلاهش را مثل کلاه کاهنان بر سرش گذاشته بود. گفتم: «جیک، کلاهت رو دربار، بی‌احترامیه.»

کلاهش را با ترش‌رویی برداشت و کاملاً بی‌روح آنجا نشست؛ گویی جلسه مربوط به بزرگ‌ترها بود و برای او جذابیتی نداشت.

لوری با آن عینک‌آفتابی جذابش، از آن عینک‌هایی که خانم‌مدیرها می‌زنند و لباس پشمی نازکش شبیه همه مادرهای شهرستانی بچه‌های تیم فوتبال به نظر می‌رسید، اما او نگاهی گیرا داشت. لوری دفترچه یادداشتی خواست و با اشتیاق

و پایه‌های این شروع کرد به یادداشت برداری.

لوری عزمش را جزم کرده بود تا حواسش را جمع کند و افکارش به هم نریزد تا حتی در این شرایط هم عاقل و زرنگ باشد. شاید اگر کمتر خودش را درگیر می‌کرد، کمتر هم اذیت می‌شد. دو دسته در چنین شرایطی خیلی به خودشان سخت نمی‌گیرند: آدم‌های احمق و آدم‌های جنگجو. آنها دست از فکر کردن برمی‌دارند و آماده نبرد می‌شوند؛ کار را به کاردان می‌سپارند و منتظر سرنوشت می‌شوند یا اینکه می‌گویند که خُب، در نهایت همه چیز معلوم می‌شود. لوری نه احمق بود و نه جنگجو. در نهایت بهای سنگینی پرداخت می‌کند؛ اما من از آن دسته‌ام که دست به کار می‌شوند.

با آن دفترچه و خودکارش در حال نکته برداری مرا به یاد دوران دانشجویی انداخت: زمانی که حداقل در مقایسه با من شاگرد زرنگی بود. خیلی کم اتفاق می‌افتاد باهم کلاسی را برداریم. علایقمان چندان مشترک نبود. من عاشق تاریخ بودم و لوری عاشق روان‌شناسی، زبان انگلیس و فیلم. به هر حال دوست نداشتیم از آن زوج‌های حال به هم زنی باشیم که دائم دست در دست هم، مثل دو قلوهای به هم چسبیده‌اند. تنها کلاس مشترکمان تاریخ امریکای ادموند مورگان^{۸۷} بود. آن زمان سال اول دانشگاه بود و تازه باهم آشنا شده بودیم.

همیشه جزوه‌های لوری را می‌گرفتم تا آن کلاس‌هایی را که جیم شده بودم جبران کنم. یاد دارم که با دقت یادداشت‌های تمیز و مرتبش را که با خط شکسته و مرتب نوشته بود نگاه می‌کردم. عبارت‌های طولانی را عیناً ذکر کرده بود، درس را به مفاهیم کلی و جزئی تقسیم و نظر خودش را هم قید کرده بود. چند تایی خط‌خطی و ضربدر و فلش‌های مارپیچ توی یادداشت‌های درهم‌برهم و نامرتب خودم داشتم. یادداشت‌های کلاس ادموند مورگان عامل ملاقات من و لوری شد. آنچه مرا مجذوبش کرد باهوش‌تر بودنش نبود. من از واتر تاون^{۸۸} ماساچوست می‌آمدم؛ دیدن کسانی مثل لوری برایم دور از انتظار نبود. انتظارش را داشتم که دانشگاه ییل^{۸۹} پراز بچه‌های باهوش و پول‌داری مثل لوری گولند؛ باشد. از طریق داستان‌های سالینجر^{۹۰} و فیلم‌های تعقیب و داستان‌های عاشقانه با دنیای آنها آشنا شده بودم. نه، آنچه از یادداشت‌های لوری می‌فهمیدم هوش نبود؛ ناشناخته بودن او را نشان می‌داد. مانند خودم پیچیده بود. آن زمان فکر می‌کردم باربر بودن ماجرای عجیبی دارد؛ اما تجربه درونی لوری گولیدودن پراز غم و راز بود. مانند دیگران دنیایی ناشناخته بود.

می‌توانستم با صحبت کردن، بوسیدن و یکی شدن، در او نفوذ کنم؛ اما بهترین راه شناخت او بود. در دنیای بچگانه‌ام باور داشتم هر فردی را که ارزش شناختن دارد، نمی‌توان کامل شناخت و هر فردی را که ارزش تصاحب کردن دارد، نمی‌توان به طور کامل صاحب شد. به هر حال بچه بودم.

جاناتان سرش را از روی برگه‌ها برداشت و گفت: «خُب، اینها تحقیقات اولیه لوجودسه. کیفرخواست و گزارش پلیس تنها چیزهایی که داریم. هنوز مدارک و مستندات شکایت علیه جیک رو نداریم؛ اما تصویر کلی‌ش رو داریم. حداقل

می‌تونیم باهم صحبت کنیم و تصویری از چیزی که در دادگاه اتفاق خواهد افتاد رو داشته باشیم. باید اول بینیم الان با چی شروع کنیم و تا اون موقع چی کار کنیم.»

«جیکوب، اول از همه می‌خوام دو تا مطلب رو بهت بگم.»

«بله.»

«تو موکلی؛ یعنی تا جایی که اجازه داری تو تصمیم گیرنده‌ای، نه من، نه پدر و مادرت و نه هیچ کس دیگه. این پرونده توئه. همه چیز رو می‌تونی کنترل کنی. هیچ چیز بدون موافقت انجام نمی‌شه، فهمیدی؟»

«بله.»

«اینکه تا به جایی می‌خواهی تصمیم‌گیری رو به پدر و مادرت یا من واگذار کنی فهمیدنی؛ اما نمی‌تونی هیچ چی نکنی. قانون باهات مثل به آدم بزرگ رفتار می‌کنه. خوشبختانه یا بدبختانه در دادگاه ماساچوست با افراد هم‌سن تو که متهم به قتلن مثل افراد بزرگسال رفتار می‌شه. پس من هم تمام تلاشم رو می‌کنم که باهات مثل آدم بزرگ‌ها حرف بزنم، باشه؟»

«باشه.»

یک کلمه اضافه هم نگفت، اگر جاناتان منتظر تشکر بود، باید کسی طرف بود.

«مطلب دوم اینکه ازت می‌خوام محکم باشی. توی همچین پرونده‌هایی به جاهایی هست که از ناراحتی می‌گی لعنتی؛ اون لحظه‌ایه که همه چیز علیه تو آه و شواهد و قرائن و دادستان و هر چیزی که از دادستان می‌شنوی باعث درد و ناراحتی می‌شه. احساس ناامیدی می‌کنی، دلت می‌گیره و به صدایی درونت می‌گی لعنتی، چرا نمی‌فهمی؟ این حس بارها بهت دست می‌ده. می‌خوام این رو توی ذهنت داشته باشی که هر وقت اون حس لعنتی‌گفتن بهت دست داد، یادت بیاد که ما اینجا همه چیز برای برنده شدن داریم. دلیلی برای ناراحتی نیست. مهم نیست چقدر هیئت دادستانی بزرگه، چقدر دادستان قدره و چقدر لوجودس اعتماد به نفس داره. ما ضعیف نیستیم. باید آرامشمون رو حفظ کنیم. اگه آرام باشیم، همه چیز برای برنده شدن داریم، باور می‌کنی؟»

«نمی‌دونم، دقیقاً نمی‌دونم، شاید.»

«من بهت می‌گم می‌شه.»

جیک سرش را پایین انداخت.

حرکات صورت جاناتان و لب‌ورچیدنش حاکی از ناامید شدن بود. چه قوت قلبی!

حرف‌زدن را ادامه نداد. عینک با قاب نیم‌دایره‌اش را زد و برگه‌ها را ورق زد. کپی گزارش بود و اظهارات پرونده که لوجودس آن را پر کرده بود و ملزومات مدارک دولتی را نشان می‌داد.

آن پیراهن یقه بلند مخصوص دادگاه بدون کت شانه‌های جانانان را نحیف و استخوانی نشان می‌داد.

«فرضیه اینه که بن تو رو دست می‌نداخته و تو چاقو رو فراهم کردی و توی یه فرصت مناسب یا یه روزی که خیلی اذیت کرده ازش انتقام گرفتی. به نظر هیچ شاهد عینی‌ای هم نیست. خانمی که اون روز صبح توی پارک قدم می‌زده گفته تو رو شناسایی کرده. یکی دیگه گفته که صدای فریاد قربانی رو شنیده که می‌گفته "ولم کن، داری اذیتم می‌کنی". اما چیزی ندیده. و هم کلاسیت، به قول لوجودیس هم کلاسیت ادعا می‌کنه تو چاقو داشتی. اسمی از اون هم کلاسیت اینجا نیومده چیک. خودت حدس می‌زنی کی باشه؟»

«درک، درک یوو.»

«چرا فکر می‌کنی کاراونه؟»

«چون توی فیس بوک هم همین رو بهم گفت. تا مدتی همین رو تکرار می‌کرد.»

جانانان سرش را تکان داد: اما سؤال مستقیمی نپرسید. «درست می‌گه؟»

«این پرونده جزئیات زیادی داره. اثر انگشتی گزارش شده که باید درباره‌ش صحبت کنیم؛ هرچند اثر انگشت خیلی مهم نیست، نمی‌شه گفت کی و چطور اثر انگشت باقی مونده. توضیحش معمولاً سخت نیست.»

جانانان همین‌طور که سرش پایین بود، بی مقدمه این حرف را زد.

من از روی ناراحتی کمی جابه‌جا شدم.

لوری گفت: «اینجا علاوه بر مقدمات پیروزی یه چیزهایی هم برای شکست وجود داره.»

با نگرانی به اطراف میز نگاه کرد. صدایش کمی گرفته و خشن شد. «اگه بگن چیک یه چیزهایی رو به ارث برده چی؟ مثل بیماری.»

«متوجه نشدم. چی رو به ارث برده؟»

«خشونت.»

چیک: «چی؟!»

«نمی‌دونم همسرم بهتون گفته یا نه. انگار توی فامیلمون یه سابقه خشونت هست.»

گوشم تیز شد وقتی گفت «در فامیلان». به همان کلمه چنگ زدم تا از صخره سقوط نکنم. جانانان به صدای تکیه داد و عینکش را از چشمش برداشت. عینک از گردنش آویزان ماند. مات و میهوت به لوری نگاه کرد.

لوری: «من و آندی نیستیم، پدر بزرگش، پدر پدر بزرگش، پدر پدر بزرگش، جدش.»

چیک: «مامان چی می‌گی؟»

«فقط می‌خوام بدونم می‌تونن بگن چیک... بگن چیک از نظر ژنتیکی مستعد...»

«مستعد چی؟»

جانانان سرش را تکان داد و گفت: «استعداد ژنتیکی؟ نه!» بعد هم کنجکاوی اش گل کرد و پرسید: «اجداد کی؟»
«من.»

حس کردم چهره‌ام سرخ و گوش و صورتم از شرم داغ شد. اولش خجالت کشیدم. بعد هم از شرمندگی‌ام خجالت کشیدم که چرا خوبش‌ن دار نیستم. باز هم خجالت کشیدم از اینکه جانانان می‌بیند پسرم الان فهمیده است و مرا پدري دروغ‌گو می‌داند. درنهایت هم در چشم فرزندم خجل شدم. جانانان رویش را از من برگرداند تا مهلت بدهد خودم را جمع و جور کنم.

رو کرد به لوری: «نه لوری، این جور مدارک پذیرفتنی نیست. تا جایی هم که من می‌دونم چیزی به اسم تمایل ژنتیکی به خشونت وجود نداره. اگر آندی توی خونواده‌ش آدم‌هایی اهل خشونت داشته، ذات خویش و زندگی‌ش اثبات می‌کنه چنین چیزی وجود نداره.» برای اینکه مرا از گفته‌اش مطمئن کند در چشمانم نگاه کرد.

«مشکل من آندی نیست، لوجودسه. اگه به همچین چیزی پی بیره چی؟ امروز صبح توی اینترنت پیدا کردم. توی چند تا پرونده از این نوع دی‌ان‌ای به‌عنوان مدرک استفاده کردن. اونها می‌گن که این ژن منم رو پر خاشگر می‌کنه. بهش می‌گن "ژن آدم‌کشی"»

«اینها یه مشت مزخرفه! ژن قتل! مطمئناً چنین چیزی در ما ساچوست پیدا نمی‌شه.»

پریدم وسط حرفش. «جانانان، لوری حالش خوب نیس. ما دیشب راجع به این موضوع صحبت کردیم. تقصیر منه. نباید توی این موقعیت این همه بار روی دوشش می‌داشتم.»

لوری سیخ نشست تا به من حالی کند که در اشتباهم؛ هرچند خودش را کنترل کرد و احساساتش را ناجور بروز نداد. جانانان با لحنی پر از اطمینان گفت: «بین لوری، فقط می‌تونم بهت بگم اگه همچین چیزی مطرح بشه، من با جنگ و دندون از جیک دفاع می‌کنم. این موضوع با عقل جور در نمی‌آد.» جانانان نفسی عمیق کشید و سرش را تکان داد. همین هم برای آدم ظریفی مثل او نشان از بروز خشم بود.

حالا که آن لحظه یادم می‌آید، وقتی لوری موضوع ژن آدم‌کشی را مطرح کرد، گویی یستم یخ زد و جریان خشم از ستون فقراتم گذشت. ژن آدم‌کشی توهین یا تحقیر نبود؛ بلکه هم توهین بود و هم تحقیر. شنیدنش مرا به‌عنوان وکیل آزرد. خیلی زود پی بردم موضوعی بی‌اساس است؛ چراکه علم واقعی ژنتیک و ترکیبات ژنی مؤثر در رفتار را با علم بی‌سروته و کلای دوهزاری ترکیب کرده بود؛ علمی که زبانش جز برای بیان بدی انسان‌ها باز نمی‌شد تا با آن ذهن هیئت‌منصفه را کنترل کنند و با دلایل علمی آنها را فریب دهند. ژن آدم‌کشی دروغی بیش نبود؛ بازی فریب‌دادن و کلا.

عقیده‌ای خراب‌کار بود. فرضیه قانون جزا را نابود می‌کرد. آنچه ما در دادگاه مجازات می‌کردیم قصد جرم، نیت جرم و

ذهن گناهکار بود. قانونی قدیمی می گوید: «عمل گناه ابتدا در ذهن شکل می گیرد؛ پس ذهن هم گناهکار است.»

برای همین هم بچه‌ها، افراد مست و مبتلایان به شیذوفرنی را محکوم نمی‌کنیم. آنها قادر به تصمیم‌گیری درباره ارتکاب به جرم با علم به آن نیستند. آزادی اراده در قانون اهمیت دارد؛ همان‌طور که در شرع یا هر مکتب مذهبی دیگر ارزش دارد. پلنگ را نمی‌توان به جرم وحشی بودن محاکمه کرد. آیا لوجودیس می‌تواند چنین اقامه دعوی کند؟ مولود شیرا مطمئنم امتحانش خواهد کرد. خواه این مطلب علمی یا خواه قانونی باشد، او در گوش هیتت منصفه زمزمه‌اش خواهد کرد. راهی خواهد یافت.

در نهایت حق با لوری بود. زن آدم‌کشی می‌تواند در همه‌جا باشد؛ اما نه آن‌طور که لوری انتظار داشت. از آنجاکه جانانان و من در رشته علوم انسانی شاخه حقوق تحصیل کرده بودیم، ناخودآگاه هر دو نظر لوری را رد کردیم. کلی هم به حرفش خندیدیم. این فکر ذهن لوری را به خودش مشغول کرده بود؛ هرچند حالا چیک هم اضافه شد.

دهان پسر واقعاً باز مانده بود. «می‌شه یکی به من هم بگه موضوع چیه؟!»

من شروع کردم: «چیک...» اما بقیه کلام از دهانم جاری نشد.

«چی شده؟ یکی به من بگه.»

«پدرم سال‌هاست که توی زندانه.»

«تو که گفتی پدرت رو نمی‌شناسی!»

«این حرفم کاملاً هم درست نیست.»

«خودت گفتی! همیشه گفتی!»

«درسته، متأسفم. این راسته که هیچ‌وقت واقعاً نشناختمش؛ اما می‌دونم کی بوده.»

«یعنی بهم دروغ گفتی؟»

«همه حقیقت رو بهت نگفتم.»

«دروغ گفتی!»

سرم را تکان دادم. همه دلایل و احساساتی که در بچگی برای خودم داشتم، الان به نظری فایده می‌آمد. «نمی‌دونم.»

«خدایا! حالا چی کار کرده؟»

نفسی عمیق کشیدم. «به دختر رو کشته.»

«چرا؟ چطوری؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«نمی‌خوام درباره‌ش صحبت کنم.»

«نمی‌خوای درباره‌ش حرف بزنی؟ چرا نمی‌خوای؟»

«اون آدم خوبی نبوده، همین. ادامه ندیم.»

«چرا تا حالا نگفتی؟»

لوری دستش را گذاشت روی دست چیک و به آرامی گفت: «چیک، من هم نمی‌دونستم، همین دیشب فهمیدم.

اشکال نداره، باید ببینیم چی کار کنیم. آروم باش، باشه؟»

«آخه این درست نیست. چرا تا حالا بهم نگفتین؟ اون... اون پدر بزرگ منه! چرا ازم قایمش کردین؟ فکر کردی کی

هستی؟!»

«چیک، مراقب باش چطور با پدرت حرف می‌زنی.»

«نه، ولش کن لوری. حق داره ناراحت باشه.»

«معلومه که ناراحت!»

«چیک، من به تو یا هر کس دیگه نگفتم؛ چون می‌ترسیدم مردم به جور دیگه نگاه کنن. همون طور که الان برای تو

می‌ترسم. نمی‌خوام این اتفاق بیفته. به روز، شاید به روزی به زودی بفهمی.»

می‌هوت و با احساس نارضایتی مرا نگاه کرد.

«همه اینها رو نگفتم که به اینجا برسم. می‌خواستم... می‌خواستم تموم شه.»

«ولی پدر، این هویت منه.»

«من این جواری بهش نگاه نمی‌کردم.»

«من حق دارم بدونم.»

«من با این دید بهش نگاه نکردم چیک.»

«من حق نداشتم درباره خونواده‌م بدونم؟»

«حقت این بوده که ندونی. حق داشتی که بایه لوح سفید زندگیت رو شروع کنی. هر آدمی که دلت می‌خواد باشی؛ مثل بقیه بچه‌ها.»

«اما من مثل بقیه نبودم.»

«معلومه که بودی.»

لوری نگاهش را برگرداند.

جیک خودش را توی صندلی به عقب هل داد. بیشتر از آنکه عصی باشد شوکه شده بود. سؤال‌ها و شکایت‌هایش برای بروز احساساتش بود. دقایقی چند نشست و به فکر فرو رفت.

حیرت‌زده می‌گفت: «باورم نمی‌شه! نمی‌تونم باور کنم! باورم نمی‌شه این کار رو کردین!»

«ببین جیک، اگه برای دروغم از من ناراحتی حق داری. اما نیتم خیر بوده. به‌خاطر تو این کار رو کردم. حتی قبل از اینکه به دنیا بیای.»

«دست بردار. به‌خاطر خودت این کار رو کردی.»

«بله، من این کار رو به‌خاطر خودم کردم. به‌خاطر پسریم؛ پسری که آرزو داشتم یه روز داشته باشم تا زندگی رو براش آسون کنم؛ برای تو.»

«خُب چیز خوبی از آب درنیومد، اومد؟»

«من فکر می‌کنم خوب بود. زندگی تو بهتر از چیزی شد که می‌تونست باشه. مطمئنم از زندگی خودم بهتره.»

«پدر، ببین کجاییم!»

«که چی؟»

چیزی نگفت.

لوری با لحنی شیرین گفت: «جیک، باید مراقب باشیم چطور باهم حرف می‌زنیم. سعی کن وضعیت پدرت رو درک کنی؛ حتی اگه باهات مخالفتی. خودت رو بذار جای اون.»

«مامان، تو خودت گفتی من زن آدم کشی دارم.»

«جیک، من همچین چیزی نگفتم.»

«منظورت همین بود دیگه، نگو نه.»

«جیک، خودت می‌دونی که این رو نگفتم. اصلاً فکر همچین چیزی رو هم نمی‌کنم. من درباره دادگاه‌هایی که این موضوع درشون مطرح شده بود حرف زدم.»

«مامان، عیبی نداره، واقعیته، اگه برات مهم نبود درباره‌ش جست‌وجو نمی‌کردی.»

«واقعیت؟ یهو بی از کجا می‌دونی واقعیت؟»

«مامان، بذار به چیزی ازت بپرسم. چرا همه درباره بهارت بردن چیزهای خوب حرف می‌زنن؟ وقتی به بچه استعداد ورزشی والدینش رو به ارث می‌بره، هیچ کس نمی‌گه چرا. یا وقتی بچه به موسیقی دان استعداد پدرش رو به ارث می‌بره یا به پروفیسور بچه‌اش باهوش از آب درمی‌آد. چه فرقی داره؟»

«نمی‌دونم چیگ، فرق داره.»

جانانان که برای مدتی طولانی ساکت بود، آن قدر که فراموش کردم آنجاست، با آرامش گفت: «فرقش اینه که ورزشکار، موسیقی دان یا باهوش بودن جرم نیست. باید حواسمون باشه بفهمیم آدم‌ها کی‌ان؛ نه اینکه چی کاره‌ان. متأسفانه این موضوع از خیلی وقت پیش وجود داشته.»

«خُب، الان من باید چی کار کنم وقتی همینم؟»

«چیگ، دقیقاً منظور چیه؟»

«چی کار کنم وقتی چنین چیزی در وجودمه و کاری ازم ساخته نیست؟»

«هیچ چی درون تو نیست.»

سری تکان داد.

به مدت ده دقیقه یا بیشتر همه جا را سکوت فراگرفت.

«چیگ، ژن آدم کشی به اصطلاحه، به تشبیه، متوجهی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «نه، نمی‌فهمم.»

«چیگ، اشتباه فهمیدی. حتی اگه به قاتل بچه‌ش هم قاتل بشه، نیاز به تفسیر ژنتیکی نداره.»

«از کجا می‌دونی؟»

«بهش فکر کردم. باور کن چیگ، درباره‌ش فکر کردم. همجین چیزی وجود نداره. اگه یویوما^{۱۱} به پسر داشت و اون پسر بلد نمود ویولن بزنه، باید مثل بقیه ویولن‌زدن رو یاد بگیره. تو می‌تونی استعداد چیزی رو به ارث ببری. به کارگرفتن و بالفعل کردنش به خودت ربط داره.»

«تو توانایی‌های پدرت رو به ارث بردی؟»

«نه.»

«از کجا می‌دونی؟»

«به نگاه به من بنداز. همون طور که جانانان گفت به نگاه به زندگی‌م بنداز. تو چهارده ساله باهام زندگی کردی. تا حالا مرتکب خشونت شدم؟ آره؟»

همان طور بی‌روح شانه‌اش را بالا انداخت. «شاید یاد نگرفتی ویولن سلت رو بزنی. معنی‌ش این نیس که استعدادش رو

نداری.»

«می‌دونم، این مشکل من هم هست. از کجا بدونم چی درونمه؟»

«هیچ‌چی درون تو نیست.»

«من بهت می‌گم پدر. تو الان حس من رو درک می‌کنی. می‌دونم چرا همه این مدت به هیچ‌کس چیزی نگفتی. برای

فکر مردم درباره‌ت نبوده.»

چیک به عقب تکیه داد و درحالی که دست به سینه شد، دستانش را روی شکمش گذاشت و به موضوع خاتمه داد.

معلوم بود ذهنش را روی زن آدم‌کشی بسته است و دیگر نمی‌شد به او چیزی گفت. من هم پی موضوع را نگرفتم. هیچ

موقعه‌ای درباره‌ی متنوع و نامحدود بودن آدم‌ها در او اثر نمی‌کرد. او هم مانند هم‌نسلانش علم را به حقیقت ترجیح

می‌داد. او می‌دانست وقتی علم در مقابل افکار معجزه‌آسا قرار می‌گیرد چه اتفاقی می‌افتد.

فصل یازدهم: دویدن

من دوتنه نیستم. پاهایم بزرگ و سنگینند. مثل یک قصاب بار آمده‌ام. صادقانه بگویم از دویدن لذت چندانی نمی‌بردم. مجبور بودم بدوم. اگر نمی‌دویدم چاق می‌شدم. استعداد چاقی را از خانواده مادری‌ام به ارث بردم؛ بدن‌های چاق و چله‌روستایی که مخصوص مردم اروپای شرقی بود.

هر روز حدود ساعت ۶ یا ۶:۳۰ توی خیابان‌ها می‌دویدم و وارد مسیر پیاده‌روی پارک گلداسپرینگ می‌شدم. در روز سه مایل می‌دویدم.

حتی پس از اتهام چیکوب هم ورزش را رها نکردم. بی‌شک همسایه‌ها ترجیح می‌دادند ریخت خانواده بابر را نبینند؛ به‌ویژه در پارک. یک جورهایی خودم را با شرایط وفق دادم. هر روز می‌دویدم و فاصله‌ام را با دیگران رعایت می‌کردم. مثل پناهنده‌های فراری وقتی کسی از روبرویم می‌آمد، سرم را پایین می‌انداختم. هرگز به محل قتل نزدیک نمی‌شدم. برای حفظ سلامت روانی‌ام سعی کردم به زندگی در عالم‌ذر ادامه دهم.

آن روز صبح بعد از اولین جلسه‌ای که با جانائاتان داشتیم، خوب‌دویدن و چابک‌بودن را تجربه کردم. حس می‌کردم سبک و سریع شده‌ام. اولین بار بود که دویدن برایم تنها جست‌وخیز نبود. نمی‌خواهم شاعرانه حرف بزنم و بگویم که پرواز می‌کردم؛ اما بدنم با سرعتی طبیعی و مثل یک شکارچی دوتنه به جلو حرکت می‌کرد؛ گویی همیشه دلم چنین چیزی می‌خواسته است. نمی‌دانستم چرا این‌طور شده بودم؛ هرچند حدس می‌زدم استرس شدید پرونده سطح ترشح آدرنالین در بدنم را بالا برده باشد. در آن هوای مرطوب و خنک در پارک می‌دویدم.

نزدیک به پیچی که وارد محوطه پارک می‌شد، از روی صخره‌ها و ریشه درخت‌ها پریدم، از روی چالایی که باران از گل پرش کرده بود جستی زدم، از خروجی معمول پارک که همیشه از آن خارج می‌شدم گذشتم و کمی بیشتر به سمت جنگل حرکت کردم. به جلوی پارک که رسیدم، چیزی درونم مرا به آن سمت برد. لیئونارد پتس آنجا سکونت داشت. شکم درباره‌اش به یقین تبدیل شد. از سمت پارکینگ آپارتمان‌های ویندسر^{۱۲} بیرون آمدم. کمی اطراف پارکینگ قدم زدم. مطمئن بودم همین‌جا زندگی می‌کند. همه آپارتمان‌ها شیشه هم بود؛ سه طبقه و آجرقرمز.

ماشین پتس را دیدم؛ فورد پوسیده گوجه‌ای‌رنگ اواخر دهه نود. از روی اطلاعات پرونده‌اش که دافی گردآوری کرده بود یادم آمد. از آن ماشین‌هایی بود که فقط یک کودک‌آزار سوار می‌شود. حتماً ماشین محبوب بچه‌آزارها فورد گوجه‌ای‌رنگ مدل دهه نود است. باید پرچم «انجمن دوستداران رابطه مردان با پسر بچه‌ها» به آنتن ماشین چنین کسی وصل باشد. او ماشینش را با برجسب‌های اغواگرانه تزئین کرده بود؛ پلاک ماساچوست با عکس کودک، برجسب‌های مخصوص تیم بیس‌بال بوستون و آن لوگوی پاندای صندوق حمایت از حیات وحش. جفت درب‌ها قفل بود. دستم را از شیشه سمت راننده به داخل بردم تا در را باز کنم.

اگرچه زهوار درفته بود، داخلش بی نظیر بود. به محض اینکه به ساختمان نزدیک شدم، اسمش را روی زنگ واحدش دیدم: «ال. پتس» آنجا کم کم شلوغ می شد. چند نفری از اهالی از خانه هایشان بیرون آمدند تا سوار ماشین هایشان شوند یا به سمت پایین خیابان، جایی که فروشگاه نان دانکین^{۱۱} واقع شده بود پیاده روی کنند. اغلبشان لباس کار پوشیده بودند. خانمی از ساختمان پتس بیرون آمد و مؤدبانه در را نگه داشت تا من وارد شوم. هیچ تیبی برای یک مزاحم بهتر از لباس ورزشی و صورت اصلاح شده نیست. من هم با تشکر گفتم که داخل نمی روم. می رفتم داخل که چه کنم؟ در خانه اش را بزتم؟ نه، حداقل حالانه.

به نظرم روش جانناتان شجاعانه نبود. او بیشتر مثل یک وکیل مدافع فکر می کرد. می خواست دادگاه را قانع کند، احتمالات آنها را رد کند و نظرش را به اثبات برساند، سوراخ سنبه هایی در کار لوجودس پیدا کند و به هیئت منصفه بگوید: «بله، درست است که شواهدی علیه جیک وجود دارد؛ اما کافی نیست.» من همیشه ترجیح می دادم حمله کنم. صادقانه بگویم برای همین بود که درباره جانناتان سوء تفاهم ایجاد می شد و کارش کم ارزش دیده می شد؛ هرچند خوب می دانستم جانناتان هم به بهترین شکل انجامش داد.

بهترین استراتژی این است که به جای داستان قاتل بودن جیک داستان دیگری به هیئت مدیره عرضه کرد. طبیعتاً دادگاه می خواهد بداند اگر جیک آن کار را نکرده است، پس چه کسی قاتل است؟ ما باید داستانی داشته باشیم تا آنها را راضی کند. ما انسان ها به شنیدن داستان سرایی بیش از اثبات کردن یا «فرضیه بی گناهی» تمایل داریم. از زمانی که توی غارها نقاشی می کردیم، موجوداتی دنباله رو و قصه گو بوده ایم. داستان پتس همان داستان جایگزین خواهد بود. به نظر حسابگرانه و فریب کارانه می رسد. می دانم که همه اینها ترفندهای دادگاه است. حالا اگر داستان جایگزین من درست باشد چه می شود! مطمئنم کار خود پتس است. من فقط می خواستم واقعیت را به هیئت منصفه نشان دهم. از پتس هم که بگذرم، روش من همین بود: دنبال شواهد رفتن و بازی کردن روایت درست. روش همیشگی ام بود. شاید به نظر زیادی مخالفت کننده باشم، خودم را خوب جلوه دهم تا استدلالم را به هیئت منصفه قالب کنم. خُب شاید غیر منطقی است بگویم چون جیک این کار را نکرده است، کار پتس است. اما این برای من غیر منطقی نبود؛ چون پدر جیک بودم و طبیعی بود به پتس شک کنم.

فصل دوازدهم: اعترافات

وارد کردن روان‌پزشک به داستان نظر جاناناتان بود. این روال استاندارد بود. به ما گفت که به دنبال «تناسب مس‌اولیت جرم با توانایی مجرم» است. ولی با جست‌وجویی سریع در گوگل می‌شد فهمید که آن روان‌پزشک متخصص نقش ژنتیک در رفتار است. علی‌رغم اینکه جاناناتان گفت نظریه زن آدم‌کشی را پوچ می‌داند، خود را برای مقابله با آن در صورت نیاز آماده کرده بود.

معتقد بودم هرچقدر هم که این فرضیه علمی باشد، لوجودس از آن استفاده نخواهد کرد. این استدلال کاملاً جعلی بود. درواقع شکل و علمی‌شده همان ترفندهای دادگاه‌های قدیمی بود؛ چیزی که وکلا از آن به «گرایش به شاهد و مدرک» یاد می‌کنند. یعنی می‌گویند متهم تمایل به انجام چنین کارهایی را دارد. احتمالاً در این باره هم انجام داده؛ خواه بازرس این موضوع را اثبات کند، خواه نکند.

موضوع ساده است؛ متهم سارق بانک است. به بانک دستبرد زده‌اند. موضوع مشخص است. یک روش پیگیری قانونی است که علی‌رغم شواهد ناکافی با چشمک و سقلمه هیئت‌منصفه را راضی می‌کنند. هیچ قاضی‌ای اجازه نمی‌دهد لوجودس قسر دربرود؛ چراکه علم تأثیر ژنتیک بر رفتار انسان هنوز نویاست. هرچه باشد علم جدیدی است. علم حقوق از آن قدیمی‌تر است. دادگاه نمی‌تواند با فرصت‌دادن به نظریه‌ای جدید به اشتباه برود. جاناناتان را برای آماده‌شدن برای این رویارویی سرزنش نمی‌کنم. بهترین آمادگی، آمادگی بیش از حد است. جاناناتان باید برای همه چیز آماده باشد؛ حتی احتمال‌های ۱ درصدی‌ای مثل زن آدم‌کشی. از اینکه مرا خبردار نمی‌کرد کلافه بودم. به من اعتماد نداشت. پیش خودم فکر کردم یک کار تیمی انجام می‌دهیم؛ دو وکیل، دو همکار. اما از نظر جاناناتان من فقط یک موکل بودم. از آن بدتر موکلی دیوانه و اعتمادناپذیر بودم که باید حواسش را پرت کرد.

جلسه در کمپ سلامت بیمارستان روانی مک‌لین^{۱۵} با دکترتری به نام الیزا وگل^{۱۶} تشکیل شد. ملاقاتمان در اتاقی خالی بود؛ اتاقی بدون هیچ کتابی، با چند تا صندلی و میزهای کوتاه و چند صورتک آفریقایی که به دیوارها آویزان بود.

دکتر وگل زنی درشت‌اندام بود؛ هرچند چاق نبود. برخلاف تحصیلاتش، تدریس و تحقیق دانشگاه پزشکی هاروارد و مک‌لین، هیچ‌یک از ظرافت‌های افراد تحصیل‌کرده را نداشت. چهارشانه بود و کله‌ای بزرگ و مربع‌شکل داشت. با پوستی سبزه که در ماه مه تیره‌تر شده بود. مدل موهایش کوتاه و سفیدی آنها غالب بود. آرایش نداشت. روی هر یک از گوش‌های تیره‌رنگش سه گوشواره میخی آویزان بود. می‌توانستم در حال کوهنوردی از کوه‌های سرسبز یا موج‌سواری در دریای ترورو^{۱۷} تصورش کنم. نامش هم بزرگ بود و بر جلال و جبروتش می‌افزود. برایم جای سؤال بود که چرا چنین زنی شغلش در سکوت و سروکله‌زدن با بیماران روانی است. به نظر می‌آمد آستانه تحملش به شنیدن اراجیف پایین باشد.

احتمالاً تا جای ممکن به اراجیف مردم گوش کرده است؛ مثل بقیه روان‌پزشک‌ها؛ فقط سرتکان نمی‌داد. کمی به جلو خم شده بود، سرش را کمی کج و گوشش را نزدیک کرده بود؛ گویی مشتاق شنیدن واقعیت بود. لوری داوطلبانه و مشتاقانه همه چیز را گذاشت کف دستش؛ گویی در کره زمین هم جنس خودش را پیدا کرده بود تا درباره مشکل جیک با او حرف بزنند. با تصور اینکه دکتر در تیم ماست، لوری سعی می‌کرد خوش را با تخصص او همراه کند. از دکتر پرسید: «چطور جیک را درک کنیم و به او کمک کنیم؟» لوری کلمات تخصصی را بلد نبود. سعی داشت خواسته‌اش را از زبان دکتر و گِل بیرون بکشد؛ اما نمی‌دانست یا حواسش نبود که دکتر هم از صحبت‌های او چیزی را که می‌خواهد بیرون می‌کشد. لوری را سرزنش نمی‌کنم. او عاشق پسرش بود و روان‌پزشکی و این یاوه‌گویی‌ها را باور داشت. شوکه بود. بعد از مدتی زندگی با خبر اتهام جیک، نشان می‌داد او هم مثل دکتر می‌تواند شنونده‌ای شفیق باشد.

اما من نمی‌توانستم آنجا بنشینم و اجازه بدهم این اتفاق بیفتد. لوری می‌خواست به جیک کمک کند. تقریباً او را در آغوش کشیده بود.

اولین بار که روان‌پزشک را ملاقات کردیم، لوری وحشت‌زده شروع به اعتراف کرد: «وقتی جیک بچه بود و سینه‌خیز حرکت می‌کرد، از صدای حرکتش می‌فهمیدم که ترسیده. چهار دست و پا می‌اومد توی هال و من می‌فهمیدم.» «چی رو می‌فهمیدی؟»

«می‌دونستم، انتظارش رو داشتم. می‌دونستم داد و بیداد می‌کنه. هرچی دم دستشه زو پرت می‌کنه و جیغ می‌زنه. کاری از دستم بر نمی‌اومد. می‌داشتمش توی تختش یا توی گهواره‌ش و می‌رفتم دنبال کارم. می‌داشتم این قدر داد بزنه و چیز پرت کنه تا آرام شه.»

«لوری، مگه بقیه بچه‌ها جیغ نمی‌زنن و چیزی پرت نمی‌کنن؟»

«این جووری نه، نه این شکلی.»

گفتم: «این حرف احمقانه‌ست. همه بچه‌ها فریاد می‌زنن.»

دکتر با چشم‌غره گفت: «آندی، بذار حرفش رو بزنه. توبت تو هم می‌رسه. ادامه بده لوری.»

«اره، ادامه بده، بهش بگو چطور جیک بال مگس‌ها رو می‌کند.»

«دکتر، آندی رو ببخشید. اون به این چیزها اعتقاد نداره. به صحبت کردن درباره مسائل خصوصی اعتقاد نداره.»

«استبأ می‌کنی، دارم.»

«پس چرا هیچ وقت حرف نمی‌زنی؟»

«استعدادش رو ندارم.»

«استعداد صحبت کردن؟»

«شکایت کردن.»

«نه آندی، این اسمش صحبت کردنه، نه شکایت کردن و یک مهارته، نه یک استعداد. تو هم می‌تونی یاد بگیری. تو که می‌تونی ساعت‌ها توی دادگاه صحبت کنی.»

«اون فرق داره.»

«فرقش اینه که یه وکیل نمی‌تونه صادق باشه؟»

«نه لوری، موقعیتشون متفاوته. هر چیزی زمان و مکانی داره.»

«خدایا! آندی، ما توی دفتر یه روان‌پزشکیم. اگه اینجا جای مناسبی نیست پس...»

«بله، ما به خاطر چیک اینجا بایم، نه من و تو. یادت رفته؟»

«نه، یادم نرفته. خوب یادمه چرا اینجا بایم. نگران نباش.»

«جدی؟ حرف زدنت این رو نشون نمی‌ده!»

«آندی، برام سخنرانی نکن.»

دکتر وگل: «صبر کنین. باید یه چیزی رو روشن کنم. آندی، من رو تیم وکیل مدافع استخدام کرده تا برای شما کار کنم. لازم نیست چیزی رو ازم پنهان کنین. من طرف پسر توام. یافته‌های من به دردش می‌خوره. گزارشم رو می‌دم به جاناتان. تصمیم با شماست که چی کار کنین.»

«و اگه بخوایم بنذاریمش توی سطل آشغال جی؟»

«می‌تونی این کار رو بکنی. مسئله مهم اینه که حرف‌های ما محرمانه می‌مونه. نیازی به موضع‌گیری نیست. نیازی نیست اینجا از پسر دفاع کنی. من فقط می‌خوام حقیقت رو بشنوم.»

دمغ شدم. حقیقت درباره جیکوب؟ چه کسی می‌دانست حقیقت چیست؟ حقیقت درباره آدم‌ها را چه کسی می‌داند؟

دکتر وگل: «بسیار خُب لوری، داشتی درباره جیگی چیک می‌گفتی. ادامه بده.»

«وقتی دو سالش شد، بقیه بچه‌ها رو اذیت می‌کرد.»

با چشم‌غره به لوری نگاه کردم. اصلاً متوجه نبود گفتن حقیقت چه خطراتی دارد. او هم نگاه تندم را یا نگاهی خشم‌آلود پاسخ داد. می‌توانم با اطمینان بگویم چه در ذهنش می‌گذشت. از دیشب که اعتراف کردم، باهم خیلی راحت صحبت نکردیم؛ گویی حائلی ایجاد شده بود. کاملاً واضح بود که اصلاً حوصله توصیه‌های یک وکیل را ندارد و فقط می‌خواهد حرف دلش را بزند.

ادامه داد: «چندین بار اتفاق افتاد. تاتی تاتی که می‌کرد، یه روز روی وسیله بازی داشت بازی می‌کرد که یکی از بچه‌ها از وسیله بازی افتاد پایین و زخمش رو بخیه کردن. دختر بچه‌ای هم از میله‌های بازی افتاد و دستش شکست. یکی از بچه‌ها هم سوار سه‌چرخه بود و افتاد و زخمش بخیه خورد. خودش گفت جیکی من رو هل داد.»

«چقدر این اتفاق تکرار می‌شد؟»

«تقریباً هر سال. مربی‌های مهدش می‌گفتن که ما نمی‌تونیم ارزش چشم برداریم. خیلی خشن بود. تا سرحد مرگ می‌ترسیدم بیرونش کنن. اون وقت باید چی کار می‌کردم؟ اخه اون موقع هنوز شاغل بودم. تدریس می‌کردم. حضور مربی ضروری بود. بقیه مهدکودک‌ها ظرفیت پذیرش نداشتن؛ پس کارم رو از دست می‌دادم اگه جیک اخراج می‌شد! برای محکم کاری توی لیست انتظار به مهدکودک دیگه هم ثبت‌نام کرده بودیم.»

«خدایا! چی می‌گی لوری؟ اون موقع جیک چهار سالش بود. این قضیه مال خیلی سال پیشه.»

«آندی! باید اجازه بدی حرفش رو بزنه؛ وگرنه به نتیجه نمی‌رسیم.»

«آخه اون موقع جیک به بچه چهارساله بود!»

«آندی، دیدت رو برای شغلت درک می‌کنم. لطفاً بهش اجازه بده حرف بزنه. نوبت تو هم می‌رسه. خیلی خُب لوری، مشتاقم بدونم بقیه بچه‌ها درباره‌ش چی فکر می‌کردن؟»

«نمی‌دونم. جیک توی برنامه‌هاش خیلی هم بازی نداشت. فکر کنم دوشش نداشتن.»

«والدین چطور؟»

«مطمئنم نمی‌خواستن بچه‌شون رو با جیک تنها بذارن؛ هرچند هیچ‌کدوم از مادرها هیچ وقت چیزی به من نگفت. در این باره خیلی خوب بودیم. از بچه‌های همدیگه شکایت نمی‌کردیم. آدم‌های مهربون این کار رو نمی‌کنن؛ مگر اینکه پشت سر همدیگه حرف بزnen.»

«خودت درباره‌ش چی فکر می‌کنی؟»

«خُب، می‌دونم که بچه‌آرومی نداشتم و به سری مشکلات رفتاری داشتم. به کم خشن و خارج از کنترل بود.»

«قلدر بود؟»

«نه، فقط به احساس بقیه توجهی نداشت.»

«زودجوش بود؟»

«نه.»

«بدجنس بود؟»

«بدجنس نه، بدجنس واژه مناسبی براش نیست. به جورایی، نمی‌دونم چی بگم. فقط فکر نمی‌کرد اگه بقیه رو هُل بده اون‌ها چه حسی پیدا می‌کنن. به جورایی سخت می‌شد کنترلش کرد. خیلی از پسرها این جورِ ان. همیشه می‌گفتم خیلی‌ها این جورِ ان، جیک هم این دوره رو پشت سر می‌ذاره. ما این جورِ به موضوع نگاه می‌کردیم. از اینکه به بقیه آسیب می‌زد وحشت می‌کردم؛ اما خُب چی کار می‌تونستم بکنم؟ چه کاری از دستمون برمی‌اومد؟»

«تو چی کار کردی لوری؟ از کسی هم کمک گرفتی؟»

«من و آندی بارها درباره‌ش صحبت کردیم. آندی می‌گفت که نگران نباشم. از متخصص کودکان هم کمک گرفتم. اون هم همین رو گفت که نگران نباش، بچه‌ست، بعداً خوب می‌شه. یه جوری می‌گفتن که فکر می‌کردم من از اون مادرهای همیشه نگران و عصبی‌ام که همیشه دلوایسن یا از دیدن چسب زخم یا با آلرژی به یادام زمینی دیوونه می‌شن. دکتر و آندی هر دو می‌گفتن که می‌گذره، درست می‌شه.»

«لوری، همه چی گذشت. تو زیادی حساس بودی، دکتر راست می‌گفت.»

«راست می‌گفت؟ عزیزم یه نگاهی بنداز بین ما کجاییم! تو نمی‌خوای با واقعیت روبرو شی؟»

«کدوم واقعیت؟»

«اینکه چیک به کمک احتیاج داره. شاید تقصیر ما بوده و باید یه کاری می‌کردیم.»

«چی کار می‌کردیم؟»

با ناامیدی سرش را پایین انداخت. خاطرات دوران کودکی دائم در ذهنش رفت‌وآمد می‌کرد و ناگهان همچون باله کوسه زیر آب ناپدید شد. دیوانگی بود.

«پیشنهادت چیه لوری؟ ما داریم درباره‌ش پسرمون حرف می‌زنیم.»

«پیشنهادی ندارم آندی. ازش رقابت بر سر وفاداری یا جنگ نساژ. فقط نگران گذشته‌ام. منظورم اینه که نمی‌دونم جواب سؤال چیه یا اینکه باید چی کار می‌کردیم. شاید چیک نیاز به دارو یا مشاوره داره، نمی‌دونم. فقط نمی‌تونم فکر کنم ما هیچ اشتباهی نکردیم. حتماً اشتباهاتی داشتیم. ما سخت کار کردیم و هدفمند بودیم. حقمون این نیست. آدم‌های درست و مسئولیت‌پذیری بودیم، می‌فهمی؟ هر کاری رو به درستی انجام دادیم. خیلی هم جوان نبودیم. همیشه صبور بودیم. همیشه برای همه چیز صبر کردیم. من ۳۶ ساله بودم که چیک به دنیا اومد. خیلی ثروتمند نبودیم؛ اما سخت کار کردیم تا بچه‌مون هرچی می‌خواد داشته باشه. ما همه کار کردیم و همه رو درست انجام دادیم؛ اما الان اینجاییم. این عدالته؟»

سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «این عدالته؟»

لوری کنار من نشست و دستش را روی دسته صندلی گذاشته بود.

ادامه داد: «الان که به عقب نگاه می‌کنم، می‌بینم ما آمادگی لازم رو نداشتیم. هیچ کس آمادگی‌ش رو نداره، نه؟ ما بچه بودیم. مهم نیست چند سالمون بود؛ بچه بودیم، ناآگاه بودیم. زهره ترک شده بودیم؛ مثل همه پدر و مادرهای جوان دیگه. نمی‌دونم، شاید اشتباه کردیم.»

«دقیقاً چه اشتباهی لوری؟ شما پر از شور و حرارت بودین. اینکه چیز بدی نیست! چیک هم کمی پرسروصدا و خشن بوده. این موضوع این قدر مهمه؟ اون خیلی بچه بوده. یه تعداد بچه هم صدمه دیدن، معلومه همه بچه‌های چهارساله زمین می‌خورن. اونها تلوتلو می‌خورن و سه چهارم وزنشون رو کله گندشون تشکیل می‌ده؛ طبیعیه که می‌خورن زمین

و به همه چی برخورد می‌کنن. از وسیله‌های بازی می‌افتن، از دوچرخه می‌افتن، طبعیه! مثل آدم‌های مستن. تو داری خودت رو اذیت می‌کنی لوری. نباید خودت رو مقصر بدونی. ما هیچ اشتباهی نکردیم.»

«همیشه همین رو می‌گی. هیچ وقت قبول نمی‌کنی که یه چیزی سر جاش نیست یا ما هیچ وقت متوجهش نشدیم. تو رو سرزنش نمی‌کنم، تقصیر تو نبوده. الان می‌فهمم با جی دست و پنجه نرم کردی و توی درونت چی می‌گذشته.»

«به اون ربطش نده لطفاً.»

«آندی، این موضوع بار سنگینی روی دلت بوده.»

«نبوده، باور کن.»

«باشه، هر چی تو می‌گی، اما باید بدونی تو به جیک نگاه منطقی نداری. تو مورد اعتماد نیستی. دکتر وگِل باید این رو بدونه.»

«من مورد اعتماد نیستم؟»

«نه، نیستی.»

دکتر وگِل ما را تماشا می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. حتماً از گذشته من باخبر بود. مگر نه اینکه ما او را به دلیل وجود نقصان ژنتیکی استخدام کرده بودیم. هنوز هم خجالت می‌کشیدم، سکوت کردم و شرمنده بودم.

دکتر پرسید: «لوری، این درسته که اخلاق جیک با بزرگ‌ترشدنش بهتر شده؟»

«بله، از جهاتی بهتر شده بود. کسی رو اذیت نمی‌کرد؛ اما هنوز بدرفتاری‌هاش رو داشت.»

«چه جوری؟»

«دزدی می‌کرد. همه دوران کودکی‌ش دزدی می‌کرد؛ از مغازه‌ها، فروشگاه‌های زنجیره‌ای، حتی از کتابخونه، از من. می‌رفت سر کیفم. وقتی بچه بود، دو بار خودم دیدم که از مغازه دزدی کرد. باهاش صحبت کردم؛ اما تغییری نکرد. چی کار باید می‌کردم؟ دستش رو می‌بریدم؟»

گفتم: «این درست نیست، تو درباره جیک خیلی بی‌انصافی.»

«چرا؟ من صادقم.»

«نه، تو درباره احساسات صادقی. جیک توی دردمس افتاده و تو خودت رو مس‌اول می‌دونی؛ برای همین برمی‌گردی به گذشته و این چیزها رو می‌گی که وجود نداشته. منظورم اینه که واقعاً از کیفیت دزدی کرده؟ خُب که چی؟ تو تصویر درستی به دکتر نمی‌دی، ما او مدیم اینجا درباره پرونده جیک صحبت کنیم.»

«خُب که چی؟»

«آخه دزدی از مغازه چه ربطی به قتل داره؟ چه فرقی داره از مغازه به آب‌نبات برداشته یا خودکار یا چیز دیگه؟ کجاش

به این ربط داره که بن ریفکین به طرز فجیعی چاقو خورده؟ به جوری اینها رو بزرگ جلوه می‌دی انگار قتل خونین با دزدی یکیه! نیست.»

دکتر: «من فکر می‌کنم چیزی که لوری می‌خواد بگه به جور قانون شکنیه. می‌خواد بگه که به هر دلیلی جیک نمی‌تونه چارچوب اخلاقی رو رعایت کنه.»

«نه، جامعه‌ستیزه.»

«نه.»

«چیزی که شما می‌گین...»

«نه.»

«اینه که جامعه‌ستیزه. منظورتون اینه که جیک اختلال شخصیتی هنجارشکنی داره؟»

«نه.» دکتر دستانش را بالا برد. «نه، من این رو نگفتم آندی. از این واژه استفاده نکردم. فقط می‌خوام تصویر درستی رو

از جیک تجسم کنیم. من به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم؛ ذهنم هنوز کاملاً بازه.»

لوری با جدیت و غم گفت: «شاید جیک مشکل داره و به کمک نیاز داره.»

سرم را تکان دادم.

«آندی، اون پسر ماست و باید ازش مراقبت کنیم.»

«من هم دارم همین کار رو می‌کنم.»

چشمان لوری برق زد، اما اشک نریخت. او اشک‌هایش را قبلاً ریخته بود. این فکری بود که او در ذهنش داشته و

مدت‌ها با آن کلنجار رفته و به نتیجه دردناکی رسیده بود. «فکر می‌کنم جیک مشکل داره.»

دکتر و گِل با صبوری معلمانانه گفت: «لوری، تو به بی‌گناهی جیک شک داری؟»

لوری راست نشست و کمی به عقب متمایل شد. «نه.»

«ولی به نظر شک داری.»

«نه.»

«مطمئنی؟»

«بله، اون نمی‌تونه این کار رو کرده باشه. هر مادری بچه‌ش رو می‌شناسه. جیک این کاره نیست.»

روان‌پزشک سرش را تکان داد. حرف لوری را پذیرفت؛ هر چند کاملاً باور نکرد. به نظر باور نکرد که لوری مطمئن باشد.

«دکتر، می‌شه یه سؤال ازتون بکنم؟ فکر می‌کنین من اشتباه کردم؟ باید الگوی خاصی رو دنبال می‌کردم. کاری بوده که اگه مادر بهتری بودم باید انجام می‌دادم و من انجام ندادم؟»

دکتر لحظه‌ای مردد شد. دو صورتک نصب‌شده بر دیوار پشت سرش فریاد می‌زدند.

«نه لوری، فکر نمی‌کنم تو اشتباهی مرتکب شده باشی. صادقانه بگم تو باید دست از خودزنی برداری. حتی اگر نموداری وجود داشت که نشون می‌داد جیک به مشکل برمی‌خوره، هیچ پدر و مادر دیگه‌ای هم نمی‌تونستن این رو تشخیص بدن. براساس حرف‌های تو نمی‌گم، این رو بدون که بچه‌های زیادی مسائلی شبیه جیک دارن و این موضوعات ابدأ مهم نیست.»

«من همه تلاشم رو کردم.»

«تو خوب بودی لوری. با خودت این کار رو نکن. حرف آندی درباره چیزهایی که تعریف کردی درسته. تو کاری رو کردی که هر مادری می‌کرد. هر کاری که می‌تونستی رو برای پسرت کردی. هر آدمی همین رو می‌خواد که هر کار می‌تونی براش بکنی.»

لوری سرش را بالا گرفت، او خیلی شکننده بود. مثل این بود که داشت ترک کوچکی را می‌دیدم که همین‌طور بزرگ‌تر می‌شد و خردش می‌کرد. دکتر وگل هم این موضوع را درک کرده بود؛ هر چند نمی‌دانست این ترک جدید است، باید لوری را شناخت و به او توجه کرد تا فهمید چه اتفاقی افتاده است. زمانی همسرم بی‌وقفه کتاب می‌خواند. درحالی که با دست راست مسواک می‌زد، در دست چپش کتاب بود. حالا دیگه خبری از کتاب‌خواندنش نبود؛ نه تمرکزش را داشت و نه علاقه‌اش را. قبلاً روی مخاطبش تمرکز می‌کرد؛ طوری که مخاطب گمان می‌کرد در اتاق تنهاست. حال چشمانش بی‌هدف حرکت می‌کنند؛ گویی خودش هم در اتاق نیست.

لباس‌ها، موها و آرایش کمی ناجور بود؛ ناهماهنگ و شلخته. چیزی که همیشه درخشانش می‌کرد، جوانی و خوش‌بینی، از چهره‌اش کم‌کم محو می‌شد. باید قبل از اینها لوری را می‌دیدم تا می‌فهمیدی اکنون چه چیز در او کم شده است. من تنها کسی بودم در آن اتاق که می‌دانست چه بر سر لوری آمده است.

هنوز هم تسلیم نشده بود. ناگهان با لحنی نامطمئن گفت: «من تمام تلاشم رو کردم.»

«لوری، درباره جیکوب بهم بگو. الان چطور شخصیتی داره؟»

همین که به جیک فکر کرد، خنده بر لبانش نقش بست. «هوم... خیلی باهوشه، باسزه و جذابه و خوش تیپ.»

کلمه خوش تیپ را که گفت کمی سرخ شد. به هر حال مهر مادری است دیگر.

«سرش توی کامپیوتره، اسباب بازی های کامپیوتری و بازی و موسیقی رو دوست داره. خیلی هم مطالعه می کنه.»

«مشکل اخلاقی و خشونت هم داره؟»

«نه.»

«گفتی در دوره پیش دبستانی خشن بود.»

«وقتی رفت مهد کودک خوب شد.»

«مطمئنأ می دونی دنبال چی ام. کاری هم می کرد که نگران و ناراحتون کنه؟»

«دکتر، گفتش که نه!»

«باشه. می خوام به کم بیشتر درباره اش حرف بزنیم.»

«آندی، اشکال نداره. نه، جیک دیگه خشن نیست. گاهی حس می کنم ای کاش کمی فعال تر بود! سخت می شه

باهاش ارتباط برقرار کرد. کتاب زیاد می خونه. چندان حرف نمی زنه. بیشتر توی خودش. خیلی درون گراست. فقط

خجالتی نیست؛ بلکه همه نیرو و احساسش رو درونش نگه می داره. خیلی خودش رو دور می گیره از بقیه و محتاطه.

خیلی توداره. اما خشن نیست.»

«به جز اینها که گفتی، خودش رو با چی تخلیه می کنه؟ جمع دوستان، موسیقی، ورزش، باشگاه، چی؟»

«خیلی اهل توی جمع بودن نیست. دوست های کمی هم داره. درک و دو نفر دیگه.»

«دوست دختر چی؟»

«نه، خیلی پیرانش زوده.»

«زوده؟»

«نیست؟»

دکتر شانه هایش را بالا انداخت.

«به هر حال جیک آدم بدجنس یا پستی نیست. اخلاقش تنده، زیونش نیش داره و به همه چی انتقاد می کنه. بدبینه.

توی سن چهارده سالگی بدبینه. برای بدبین بودن چندان تجربه و سن و سالی نداره، داره؟ اون معنی بدبینی رو درست

نمی فهمه. شاید فقط ادای آدم های بدبین رو درمی آره. بچه های امروزی شفاف نیستن، ناقلان.»

«این چیزهایی که گفتی خوب نیست.»

«نیست؟ منظور بدی نداشتم. جیک فقط پیچیده ست و بی ثبات. دوس داره عصبانی نشون بده و بگه هیچ موجود

لعنتی ای من رو درک نمی کنه.»

این حرف ها زیاده روی بود.

من پریدم وسط حرفش. «دست بردار لوری. همه نوجوان ها این جور یان، عصبی ان و می گن هیچ کس من رو درک نمی کنه. بس کن. این چیزهایی که تو می گی به آدم بزرگه، نه به بچه.»

سرس را پایین انداخت و گفت: «نمی دونم، شاید. همیشه فکر می کردم لازمه به روان پزشک جیک رو ببینه.»

«هیچ وقت تا حالا نگفته بودی باید ببرمش پیش روان پزشک.»

«نمی گم این رو گفتم. همیشه می گفتم شاید لازمه جیک با کسی صحبت کنه.»

دکتر وگل به من چشم غره رفت: «آندی!»

«من نمی تونم اینجا بمونم.»

«تلاش کن بتونی. ما اینجا میم تا باهم حرف بزیم و از همدیگه حمایت کنیم؛ نه اینکه باهم جدل کنیم.»

یا اوقات تلخی گفتم: «دیگه خسته شدم! استنباط کلی این جلسه این بوده که جیک به کاری کرده. این درست نیست.

به اتفاق وحشتناک افتاده، خیلی وحشتناک! اما ما مقصرش نیستیم. حتی تقصیر جیک هم به تنهایی نیست. من هم

اینجام، نشسته، گوش می کنم، تأمل می کنم. درباره چه کوفتی حرف می زنیم؟ جیک ربطی به قتل پین نداره، هیچ

ربطی. اما ما اینجا نشسته و داریم طوری درباره حرف می زنیم انگار به هیولا یا موجود عجیب الخلقه ست! نیست.

اون به بچه معمولیه. اون هم مثل بقیه بچه ها کم و کاستی های خودش رو داره؛ ولی کاری نکرده. متأسفم، ولی یکی

باید اینجا از جیک دفاع کنه.»

دکتر وگل: «آندی، به نگاهی به گذشته بکن. نظرت درباره بچه هایی که دوروبر جیک بودن و آسیب دیدن چیه؟

اونهایی که از وسیله بازی می افتادن یا از سه چرخه. نظرت چیه؟ آیا اتفاقی بوده؟ هم زمان می شده با حضور جیک؟»

«جیک انرژی زیادی داشت، خشن بازی می کرد. من تصدیق می کنم. وقتی بچه بود درگیر این مشکل بودیم؛ اما همین

بود. همه اینها مال زمان قبل از مهد کودکش بود. دقت کنید زمان مهد کودک!»

«و درباره عصبانیت، به نظرت عصبی نیست؟»

«نه، این طور فکر نمی کنم. همه عصبانی می شن. مسئله بزرگی نیست.»

«توی پرونده جیک نوشته شده که دیوار اتاق خوابش رو سوراخ کرده و شما به گچ کار رنگ زدن بیاد تعمیرش کنه. این

مربوط به پارساله، نه؟»

«بله، شما از کجا می دونین؟»

«جانانان گفت.»

«این رو برای دفاع از جیک گفته؟!»

«ما هم داریم همین کار رو می کنیم. برای دفاعیه‌ش آماده می شیم، درسته؟ دیوار رو سوراخ کرده؟»
«بله، خُب که چی؟»

«همه مردم دیوار رو سوراخ نمی کنن، می کنن؟»

«شاید هم این کار رو می کنن.»

«خودت این کار رو می کنی؟»

«نفسی عمیق کشیدم.» نه.»

«عقیده لوری اینه که تو به این احتمال که جیک خشن باشه چشمت رو بست. نظرت چیه؟»
«لوری فکر می کنه دارم منکر همه چیز می شم.»

همچون اسی که در اصطیلی یاریک خودش را به این سووآن سو می زند، سری به نشانه غم و سرسختی تکان دادم.
«نه، اتفاقاً برعکسه. من توی این مواقع هوشیارم و فوق العاده آگاه. شما که پیشینه من رو می دونین. تمام زندگی من...»
نفسی عمیق کشیدم. «ببین، کسی که آسیب دیدن بچه‌های دیگه براش مهم باشه، حتی اگه به طور کاملاً تصادفی آسیب ببین و دلش نخواست اتفاقی براشون بیفته، قطعاً درباره رفتار آزاردهنده بچه خودش هم نگرانیه. پس باید بگم من از این رفتار جیک باخبرم و برام مهم بوده. من جیک رو می شناسم، بچه‌م رو می شناسم، عاشقشم و باورش دارم. هنوز هم باورش دارم و پشتم.»

«همه مون کنارشیم آندی. این حرفت بی انصافیه، من هم عاشقشم! اینها چه ربطی به هم داره؟»

«من نگفتم تو عاشقش نیستی لوری. شنیدی چنین چیزی بگم؟»

«آخه تو هی می گی من عاشقشم، معلومه که عاشقشی! هر دومون دوستش داریم. حرف من اینه که تو می تونی عاشق بچه‌ت باشی؛ ولی ایرادهاش رو هم ببینی. اگر ضعفش رو ببینی، چطور می تونی بهش کمک کنی؟»

«لوری! تو شنیدی که من بگم جیک رو دوست نداری؟»

«آندی، حرفم این نیست، گوش نمی کنی.»

«دارم گوش می کنم. باهات مخالفم. تو بدون هیچ اساسی داری می گی جیک خشنه، ثبات شخصیت نداره و خطرناکه. من هم مخالفم. اگر مخالف باشم یعنی صادق نیستم؟ یا اینکه مورد اعتماد نیستم و تو بهم می گی دروغ گو؟!»

«نگفتم دروغ گویی، اصلاً چنین چیزی نگفتم.»

«فقط واژه دروغ گورو به کار نبردی.»

«آندی، کسی به تو حمله نکرده. اگر بچه‌ت کمی کمک بخواد که بد نیست، ربطی به شخصیت تو نداره که...»
با آن تعبیر مقابل حمله قرار گرفتم. مشخص بود لوری درباره من صحبت می کند. همه این حرف‌ها درباره من بود. من

دلیل فکرش بودم. فقط به خاطر من فکر می کرد پسرمان خطرناک است. اگر جیک یک باربر نبود، کسی زندگی اش را برای پیدا کردن علائم مشکل زا زیرورو نمی کرد.

ساکت ماندم. چه فایده ای داشت؟ هیچ دفاعی برای باربر بودنم نداشتم. دکتر وگل با احتیاط گفت: «خیلی خُب، شاید بهتره بحث روهمین جا تموم کنیم. فکر نمی کنم ادامه دادن این بحث مثمر تر باشه. می فهمم آسون نیست. پیشرفتمون بد نبود. ادامه جلسه رو بذاریم هفته آینده.»

سرم را پایین انداختم. چشمانم را از لوری دزدیم. از او خجالت می کشیدم، نمی دانم چرا. «بذارید سؤال آخر رو ازتون بپرسم، شاید پایان بهتری بشه. فرض کنید این موضوع حل شه و جیک تا چند ماه آینده آزاد و رها بشه و هر کاری دلش می خواد بکنه. انگار نه انگار که چنین اتفاقی افتاده. بدون هیچ قید و شرطی و بدون هیچ سایه تردیدی. اگر این جوری بشه، فرزندتون رو در ده سال آینده چطور می بینین؟ تو بگو لوری.»

«وای! نمی تونم این جوری فکر کنم. می دونین؟ من روز به روز پیش می رم. تصور ده سال آینده برام سخته.»

«می دونم. به عنوان یه تمرین ذهنی بهش فکر کن. ده سال دیگه پسرت کجاست؟»

لوری به فکر فرو رفت. سرش را تکان داد. «نمی تونم. حتی نمی تونم تصورش رو بکنم. توان رویاپردازی م ضعیفه. خیلی به آینده ش فکر می کنم که چه کاره می شه دکتر! اما نمی تونم تصور کنم این داستان یه خیر و خوشی تموم شه. طفلک بچم! امیدوارم. امیدوار بودن تنها کاریه که می تونم بکنم؛ اما نمی تونم فکر کنم بزرگ بشه و ما کنارش نیاشیم. امیدوارم خوب باشه.»

«همین؟»

«همین.»

«خیلی خُب. آندی، تو ده سال دیگه جیک رو چطور می بینی اگه این موضوع تموم شه؟»

«از این ماجرا قسر در می ره؟»

«بله.»

«شاد زندگی می کنه.»

«شاد. خیلی خوبه!»

«شاید با همسرش یا با پدر یا پسرش.»

چهره لوزی تغییر کرد.

«با تمام این تلخی های دوره نوجوانی، همه این حس بیچارگی، خُب ذات. اگه جیک مشکل داشته باشه، اگه تربیت نشده، خود خواهی... نمی دونم... و مستعد و آماده...»

دکتر: «مستعد چه کاری؟»

لوری کنجکاوانه در عرض شانهاش مرا نگاه کرد.

همگی پاسخ را در ذهنمان مرور کردیم: حتی دکتر. مستعد باریز شدن.

با لحنی مردد گفتم: «آمادگی رشد کردن، بزرگسال شدن.»

«مثل خودت؟»

«نه، مثل من نه. جیک راه خودش رو می‌ره. می‌دونم من از اون دسته پدرها نیستم که نظرم رو بهش تحمیل کنم.»

دست‌هایم را پشتم گذاشتم: گویی می‌خواستم از لوله‌ای عبور کنم.

«جیک نوع تربیت بجگی شما رو دنبال نمی‌کنه؟»

«نه.»

«آندی، اهمیتی داره برای چی شدن یا نشدن آماده می‌شه؟»

هر دو خانم با چشمانی گرد مرا نگرستند. هر دو مرا بررسی می‌کردند. حس همدیگر را درک می‌کردند. شاید بنا به

گفته لوری مرا مورد اعتماد نمی‌دیدند.

زیر لب گفتم: «زندگی. باید مثل بقیه بچه‌ها خودش رو برای مبارزه زندگی آماده کنه.»

لوری در حالی که آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشته بود، کمی به جلو خم شد و دستم را گرفت.

بعد از مصیبت دستگیری چیک، هر روز یک مسئله تحمل ناپذیر پیش می آمد. هر روزمان ملال آور شده بود. از برخی جهات هفته های پس از دستگیری از خود اتفاق بدتر بود. مدام روزها را می شمردیم. گمان می کنم تاریخ دادگاه هفدهم اکتبر بود. به تاریخ روزها دچار وسواس فکری شده بودیم؛ گویی آینده ای که قبلاً ما نیز همچون دیگران طول آن را بلندای عمرمان می دانستیم، اکنون به پایانش نزدیک می شد. نمی توانستیم روزگار بعد از دادگاه را تصور کنیم.

همه چیز، کل عالم هستی، به تاریخ هفدهم اکتبر ختم می شد. هر کاری که می خواستیم انجام دهیم، در گرو اتفاق ۱۷۹ روز بعد بود. زمانی که من هم مثل شما بودم و چنین اتفاقی برایم پیش نیامده بود، این چیزها را نمی فهمیدم. تحمل آن لحظه سرنوشت ساز راحت تر از تحمل این دوره انتظار بود. اتفاق غمگین دستگیری چیکوب، احضار او به دادگاه و همه آن اتفاق ها به سرعت گذشت. زجر واقعی این بود که در طول آن ۱۷۹ روز هیچ کس سراغی از ما نگرفت. بعد از ظهرهای ساکت در خانه سکوتی سرشار از نگرانی ما را در خود فرو برده بود.

به زمان بیش از حد حساس شده بودیم. دقایق به کندی می گذشت. گیج بودیم و مانند آدم های نشسته زمان برایمان هم تند می گذشت و هم کند. در نهایت به رسیدن روز دادگاه مشتاق تر بودیم تا این حالت احتضار.

یکی از شب های ماه مه، یعنی ۲۸ روز پس از بازداشت و ۱۵۱ روز قبل از دادگاه، همگی دور میز شام نشسته بودیم. حال چیک گرفته بود. به ندرت چشمانش را از ظرف غذایش برمی داشت. صدای ملج ملوچ له کردن و جویدن غذایش شنیده می شد؛ درست مثل زمان کودکی اش. بی مقدمه گفت: «نمی دونم چرا هر شب باید این کار رو بکنیم!»

«کدوم کار؟»

«همین که هر شب کلی میز می چینیم، انگار مهمونی داریم!»

لوری برای اولین بار جواب داد: «جوابش ساده ست. همه خونواده ها وقت شام دور هم جمع می شن و به غذای مفصل می خورن.»

«ما که فقط خودمونیم.»

«که چی؟»

«خُب، شما هر شب کلی وقت می ذاری و کلی غذا رو فقط برای سه نفر می پزی. بعد هم ما می شینیم و به ربع غذا می خوریم. بعد هم حتی وقت بیشتری می داریم تا ظرف ها رو بشوریم. اگه این قدر مفصل غذا نمی پختی، اون همه ظرف هم کثیف نمی شد.»

«همچین هم که تو می گی بد نیست. من ندیدم تو خیلی ظرف بشوری چیکوب!»

«مسئله این نیست ماما، کار بیهوده ای، می تونیم توی به ربع پیتزا یا به غذای چینی بخوریم.»

«اما من نمی‌خوام توی یه ربع همه چی تموم شه. می‌خوام از بودن کنار خونواده‌م لذت ببرم.»

«می‌خوای غذا خوردنمون هر شب یه ساعت طول بکشه؟»

لیخندی زد و درحالی که لیوان آب را جرعه‌جرعه سر می‌کشید گفت: «من دلم می‌خواد دو ساعت طول بکشه. تا جایی که بشه دوست دارم طولش بدم.»

«ما قبلاً این جور شامی نمی‌خوردیم.»

«خُب، حالا می‌خوریم.»

«مامان، می‌دونم چرا این کار رو می‌کنی.»

«خُب، چرا این کار رو می‌کنم؟»

«من افسرده نمی‌شم، نگران نباش. شما فکر می‌کنی اگه من یه خونواده خوب داشته باشم که هر شب باهاشون بشینم سر میز و شام بخورم پرونده حل می‌شه!»

«معلومه که چنین فکری نمی‌کنم!»

«خوبه، چون این جوری حل نمی‌شه.»

«تنها چیزی که می‌خوام اینه که یه لحظاتی از شرش خلاص شیم؛ حتی شده یه ساعت. بده؟»

«بله، چون مؤثر نیست. همه چیز رو بدتر می‌کنه. هرچقدر تظاهر می‌کنی اوضاع آرومه، من یادم می‌آد که چقدر ناجوره.»

برآشفته شد و با دستش به سمت غذاهای پرزحمتی که لوری درست کرده بود اشاره کرد و گفت: «پای مرغ، لویاسیر تازه، لیموناد، شمع‌های استوانه‌ای وسط میز، اینها همه‌ش خودفریبیه.»

گفتم: «مثل میگوی جامبو.»

«آندى یه لحظه اجازه بده. جیک تو از من می‌خوای چی کار کنم به عنوان مادری که تا حالا توی چنین موقعیتی نبوده؟ بگو چی کار کنم؟»

«نمی‌دونم، اگه می‌خواهین افسرده نشم بهم دارو بدین به جای پای مرغ. متأسفانه الان کارم از دارو هم گذشته.»

«جیک! فکر کنم توی این اوضاع درک حتماً بهت کمک می‌کنه.»

«خوبه آندى. جیک تا حالا فکر کردی دلیل اینکه هر شب شام می‌پزم، نمی‌دارم جلوی تلویزیون بشینم و غذا بخورم یا غذاتون رو سرد بخورم یا اصلاً برید توی اتاقتون و شام نخورین و بازی کنین چیه؟ خودمم. شاید دلیلش خودمم، نه

شماها. برای من هم تحمل این وضع سخته.»

«چون فکر نمی‌کنین ممکنه من هم کم بیارم.»

زنگ تلفن به صدا درآمد.

«می فهمم. منظورم اینه که مجبور نیستی هر شب این کار رو بکنی.»

«جیک، من دلم می خواد خونواده‌م کنارم باشن. وظیفه‌ی یه خونواده توی روزهای سخت همینیه: بودن کنار هم و پشت هم. همیشه که نباید به خاطر تو باشه! این بار به خاطر منه.»

به نظر می رسید جیک در حرکتش به سمت بزرگسالی دچار خودشیفتگی و خودخواهی شده است و به بازگشت با یک تلنگر فکر نمی کند.

تلفن دوباره زنگ خورد.

لوری ابروانش را بالا انداخت، غبغبش را جلو داد و نگاهی به جیک انداخت. بعد هم از جایش بلند شد و رفت که تلفن را بردارد قبل از اینکه بار چهارم زنگ بخورد و برود روی پیام گیر.

جیک گوش هایش را تیز کرده بود که چرا مادرش تلفن را جواب می دهد. مگر قرار نبود ما تلفنی را جواب ندهیم؟ می دانست کسی با او کاری ندارد. دوستانش رهایش کرده بودند. در هر حال او خیلی اهل استفاده از تلفن نبود. تلفن را زشت و قدیمی و بی مصرف و اسباب فضولی می دانست. هرکسی با جیک کار داشت، یا به او پیامک می داد یا از طریق فیس بوک باهم حرف می زدند. استفاده از این فناوری های جدید راحت تر است و محدودیت کمتری دارند.

جیک ترجیح می داد تایپ کند تا حرف بزند. به دلم افتاد به لوری بگویم تلفن را جواب ندهد، که نگفتم.

نمی خواستم به شبمان گند بزنم. می خواستم از او حمایت کنم. شام دورهمی برای لوری مهم بود. حق با جیک بود؛ لوری سعی داشت همه چیز را عادی جلوه دهد. شاید برای همین بود که گاردش را باز کرد. با این تصور که ما خانواده ای معمولی بودیم، اوضاع عادی بود؛ پس دلیلی نداشت از تلفن بترسیم.

من با رمز صحبت کردم و گفتم: «شماره کیه؟»

«ناشناسه.»

تلفن در آشپزخانه بود و از پذیرایی کاملاً می شد آن را دید. لوری تلفن را برداشت. پشتش به من و جیک بود.

گفت: «آلو؟» و سکوت کرد. شانه هایش کمی آویزان شد. انگار همان طور که گوش می کرد و امی رفت.

گفتم: «لوری!»

با صدایی لرزان پرسید: «شما کی هستی؟ این شماره رو از کجا آوردی؟»

همین طور گوش می کرد.

«دیگه اینجا زنگ نزن. صدام رو می شنوی؟ حق نداری دیگه زنگ بزنی.»

خیلی آرام گوشی را از او گرفتم و تلفن را قطع کردم.

«خدایا! اندی!»

«خوبی؟»

با سر جواب مثبت داد.

سر میز برگشتیم و تا دقایقی ساکت ماندیم.

لوری چنگالش را برداشت و تکه‌ای مرغ در دهانش گذاشت. خشکش زده بود، بدنش منقبض و پشتش خمیده شده بود.

جیکوب: «چی گفت؟»

«شامت رو بخور جیک.»

از آن سمت میز نمی‌توانستم دستش را بگیرم؛ تنها می‌توانستم با حالت چهره‌ام نگرانی‌ام را به او بفهمانم.

جیک: «خُب آخرین تماس رو بین.»

لوری: «بذار از شاممون لذت ببریم.» لقمه‌ای دیگر برداشت و شروع کرد به جویدن. بعد هم کاملاً سرد برخورد کرد.

«لوری؟»

گلویش را صاف کرد و زیر لب گفت: «بیخسید.» و میز شام را ترک کرد. هنوز ۱۵۱ روز پیش رو داشتیم.

جاناتان: «درباره چاقو حرف بزن.»

جیک: «چی رو می‌خواهین بدونین؟»

«ببین، دادستان بهت می‌گه که تو اون چاقو رو خریدی، چون قلدر بودی. انگیزه داشتی، اما به دوست‌هات گفتی دلیل خاصی برای خریدش نداشتی.»

«نگفتم دلیلی نداشت. گفتم خریدم، چون می‌خواستمش.»

«بله، برای چی می‌خواستیش؟»

«چرا شما دستمال گردن لازم دارین؟ شما برای هر کاری که می‌کنین دلیل دارین؟»

«جیک، قضیه چاقو یا دستمال گردن به کم‌کم فرق داره، نه؟»

«نه، همه‌شون وسیله‌ن. سیستم جامعه این جوریه: شما کار می‌کنی، پول درمی‌آوری تا به چیزی بخری. بعد هم...»

«الان چاقو رو داری؟»

«بعد هم بیشتر کار می‌کنی تا بیشتر پول درباری.»

«جیک، چاقو رو داری؟»

«نه، پدرم ازم گرفت.»

«چاقو پیش تو آه‌اندی؟»

«نه، نیست.»

«از شرش خلاص شدین؟»

«خطرناک بود. چیز مناسبی برای یه بچه نبود، اسباب‌بازی نبود، هر پدری...»

«آندی، من سرزنشت نمی‌کنم؛ فقط می‌خوام بدونم چی شده.»

«متأسفم، انداختمش دور.»

جاناتان سری تکان داد، اما چیزی نگفت. همگی دور میزی گرد ساخته‌شده از چوب بلوط در دفتر او نشسته بودیم. همان یک اتاق آن قدری بزرگ بود که همه ما را در خود جای دهد. دستیار جوانش، الن هم آنجا بود و تندتند و بدخط نکته‌برداری می‌کرد. لحظه‌ای به ذهنم رسید که حضورش برای محافظت از جاناتان است. او شاهد مکالمات است تا کمک کار ما؛ برای آنکه اگر بین جاناتان و موکل مشکلی پیش بیاید، او گفته‌ها را ثبت کرده باشد.

لوری درحالی‌که دستانش را به حالت ضربدری روی پاهایش گذاشته بود نظاره می‌کرد. آرامشی که زمانی جزو ویژگی‌هایش بود، حالا نیاز به کنترل داشت تا حفظ شود. او خیلی کم صحبت کرد و کمتر خودش را در این جلسه که روال حقوقی داشت دخالت داد، گویی لحظه‌به‌لحظه انرژی‌اش را جمع می‌کرد تا از هم نپاشد. جیک هم ابرو در هم

کشیده بود و ناخنش را بر میز می کشید. جانانان با بی اعتنائی اش به توضیح ناشیانه جیک درباره اصول اولیه اقتصاد، غرور نوجوانی اش را زخمی کرده بود. جانانان با ریش کوتاهش ورمی رفت و به ماجرا فکر می کرد.

«روزی که بن ریفکین به قتل رسید، چاقو رو داشتی؟»

«بله.»

«اون روز صبح توی پارک هم همراهت بود؟»

«نه.»

«از خونه که اومدی بیرون همراهت بود؟»

«نه.»

«کجا بود؟»

«مثل همیشه توی کشوی دراور اتاقم.»

«مطمئنی؟»

«آره.»

«اون روز که می رفتی مدرسه چیزی غیر عادی دیدی؟»

«وقتی رفتم نه.»

«از همون مسیر همیشگی ت از پارک رفتی مدرسه؟»

«بله.»

«محل قتل بن توی همون مسیری بود که تو همیشه می رفتی؟»

«فکر کنم همین طور باشه. هیچ وقت از این منظر بهش نگاه نکردم.»

«وقتی وارد پارک شدی، قبل از اینکه جسد رو پیدا کنی صدایی هم شنیدی؟»

«نه، داشتم می رفتم که یهو دیدیم اونجا افتاده.»

«توضیح بده چه جوری افتاده بود وقتی دیدیش؟»

«دراز کشیده بود. روی شکمش دراز کشیده بود، روی زمین شیب دار و پراز برگ.»

«برگ خیس یا خشک؟»

«خیس.»

«مطمئنی؟»

«آره فکر کنم.»

«فکر می کنی یا حدس می زنی؟»

«خیلی خوب یادم نیست.»

«پس چرا جواب می‌دی؟»

«مطمئن نیستم.»

«از الان به بعد کاملاً صادقانه جواب می‌دی، باشه؟ آگه جواب صحیح اینه که یادِت نمی‌آد همون رو بگو، باشه؟»

«باشه.»

«پس یه نفر رو دیدی که دراز کشیده روی زمین، خون هم بود؟»

«چیزی اونجا ندیدم.»

«نزدیک که شدی چی کار کردی؟»

«صداش زدم بن، بن! خوبی؟ یه همچین چیزی.»

«پس فوراً شناختی ش؟»

«درسته.»

«از کجا شناختی ش؟ وقتی افتاده رو زمین، سرش به سمت پایین شیب بوده و دُمِ افتاده و تو از بالا می‌دیدش.»

«خُب، از لباساش از نگاهش.»

«نگاهش؟»

«از ظاهرش.»

«اون که سرش پایین بوده، تو فقط کف کتونی هاش رو می‌تونستی ببینی.»

«نه، بیشتر می‌دیدم، شما که نبودید، فقط حرف می‌زنی.»

«باشه، پیداش کردی و صداش زدی بن، بن، بعد چی شد؟»

«خُب تکون نخورد و جواب نداد. فکر کردم بدجوری آسیب دیده؛ برای همین رفتم پایین ببینم حالش خوبه.»

«از کسی هم کمک خواستی؟»

«نه.»

«چرا؟ موبایل نداستی؟»

«داشتم.»

«خُب، تویه مقتول خونین دیدی و تلفن توی جیبِت بود و به اورژانس زنگ نزدی؟»

جانانان حواسش جمع بود تا همه سؤال‌هایش را با حالت کنجکاوی بپرسد. وانمود می‌کرد می‌خواهد ماجرا را بفهمد.

یک جورهایی بازجویی دوستانه بود. ظاهرش خصمانه نبود.

«چیزی از کمک‌های اولیه می‌دونی؟»

«نه، فقط فکر کردم باید ببینم روبه‌راهه یا نه.»

«به ذهنت رسید که شاید کشته شده باشه؟»

«شاید به ذهنم رسیده؛ اما مطمئن نبودم. فکر کردم تصادف کرده یا افتاده.»

«افتاده روی چی؟ چرا؟»

«نمی‌دونم. همین جوری گفتم.»

«پس دلیلی نداستی که بگی چیزی نیست، فقط افتاده؟»

«نه، چرا همه چیز رو پیچیده می‌کنین؟»

«جیک، فقط دارم سعی می‌کنم بفهمم چرا کمک نگرفتی؟ چرا به پدرت زنگ نزدی؟ اون دادستانه و می‌دونه باید چی کار کنه.»

«نمی‌دونم، بهش فکر نکردم. اتفاق یهویی بود، از قبل که آماده نبودم! نمی‌دونستم باید چه کنم.»

«خیل خُب، بعد چی شد؟»

«رفتم پایین و کنارش نشستم.»

«زانو زدی؟»

«این‌طور فکر می‌کنم.»

«روی برگ‌های خیس؟»

«نمی‌دونم، شاید هم ایستاده بودم.»

«خُب، و ایستادی و نگاهش کردی؟»

«نه، واقعاً یادم نمی‌آد، وقتی این جوری می‌گین، من هم فکر می‌کنم شاید کنارش زانو زدم.»

«چند دقیقه بعد درِک توی مدرسه تو رو دیده. چیزی درباره خیس یا گلی بودن سر زانوهای نگفته.»

«پس حتماً ایستاده بودم.»

«بسیار خُب، ایستاده بودی. خُب و ایستادی بالا سرش و بعد چی شد؟»

«برش گردوندم و نگاهش کردم.»

«چیزی هم بهش گفتی؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«یه هم کلاسی بیهوش شده و دَمَر افتاده، بدون هیچ حرفی برش می‌گردونی؟»

«شایدم گفتم، مطمئن نیستم.»

«وقتی رسیدی روی سرش چیزی هم دیدی که نشان‌دهنده قتل باشه؟»

«خط خونی که از زخم بن بیرون زده، همه دره رو گرفته بوده، اون وقت تو ندیدی؟»

«نه، یه جورایی گیج شده بودم.»

«چه جوری؟ دقیقاً یعنی چی؟»

«نمی دونم، ترسیده بودم.»

«از چی ترسیدی؟ تو که گفتی نمی دونستی چی شده و فکر نمی کردی قتل باشه، فکر کردی تصادفه.»

«می دونم، اما همین که اونجا دراز کشیده بود بزام عجیب بود.»

«چند دقیقه بعد که درک رو دیدی نمی ترسیدی؟»

«نه، فقط ترسم رو نشون ندادم. از درون می ترسیدم.»

«خیلی خُب، پس وایستاده بودی بالا سرش. بن مرده بوده. رد خون از سه تا زخمی که توی سینه‌ش بوده تا پایین دره رفته، ولی تو نه خونی دیدی، نه مشکوک شدی که چه اتفاقی افتاده، فقط ترست رو توی خودت ریختی. بعد چی شد؟»

«مثل اینکه شما حرفای من رو باور ندارین.»

«چیک، بذار یه چیزی رو بهت بگم. اصلاً اهمیتی نداره که من باورت کنم. من که مامان یا بابا نیستم، وکیلتم.»

«بله، اما این داستان منه و خوشم نمی آد شما یه جوری جلوه‌ش بدی که انگار من دروغ می گم.»

لوری که در تمام مدت ساکت بود گفت: «پسه جانانان. لطفاً تمومش کن. چیزی رو که می خواستی شنیدی.»

جانانان در کمال ادب گفت: «باشه چیک، حق یا مادرته. برای امروز پسه. قصد ناراحت کردنت رو ندارم؛ اما می خوام که به یه چیزی خوب فکر کنی: ممکنه داستانت رو وقتی توی ذهنت و برای خودت توی اتانق تعریف می کنی خوب باشه؛ اما توی بازجویی قضیه فرق می کنه. بهت قول می دم اگه توی جایگاه متهم قرار بگیری، حرف‌هایی که ما اینجا درباره پارک می زنیم همون چیزهاییه که لوجودس ازت می پرسه. من طرف توام؛ لوجودس طرف تو نیست.

من باهات مهربونم، اما لوجودس... خُب اون باید وظیفه‌ش رو انجام بده. فکر کنم چیزی که الان باید بهم بگی اینه: با جسدی مواجه شدی که از سه شکاف در سینه‌ش خون بیرون می زده. تو سعی کردی برش گردونی و دستت رو انداختی زیرش؛ برای همین هم اثر انگشت شست داخل تی شرتش مونده. اما وقتی دستت رو کشیدی هیچ رد خونی روش نبوده؛ برای همین هم وقتی رفتی مدرسه، کسی متوجه چیز خاصی نشد. اگه تو عضو هیئت منصفه بودی چی فکر می کردی؟»

«خُب درسته، جزئیاتش غلطه. وقتی وارد جزینات می شی، همه چی رو خراب می کنی. اون دمر نبود، خون هم ازش نمی جوشید، شما داری بازی می کنی. من حقیقت رو گفتم.»

«جیک، ببخش اذیتت کردم، اما من بازی نمی‌کنم.»

«به خدا حقیقت همینه.»

«باشه، می‌فهمم.»

«نه، تو داری می‌گی من دروغ‌گوام.»

جانانان سکوت کرد. این آخرین مرحله دست‌به‌دامن شدن یک دروغ‌گوست که بازجو را متهم کند و به اولقب دروغ‌گو بدهد. بدتر از آن اینکه لحن جیک تندوتیز بود. اینها نشانه‌های تهدید یا نشان‌دهنده پسر بچه‌ای در آستانه گریه کردن بود.

گفتم: «جیک، همه چی روبه‌راهه. جانانان داره کارش رو می‌کنه.»

«می‌دونم، اما باورم نمی‌کنه.»

«عیبی نداره. چه باورت کنه، چه نکنه و کیلته.» چشمکی به جیک زدم. «همه وکیل مدافع‌ها این جوریه.»

«دادگاه چه‌طوره؟ چطوری باید اونجا حاضر شم؟»

«تو اونجا توی جایگاه شاهد نمی‌ایستی. می‌ری توی جایگاه متهم و وقتی از جات بلند شدی، برگشتیم خونه.»

جانانان وارد بحث شد. «فکر می‌کنم کار عاقلانه‌ایه.»

«خُب، پس من چطور قضیه رو تعریف کنم؟»

«جیک، گوش نکردی. تو نمی‌تونی در جایگاه شهود قرار بگیری.»

«اون وقت دفاعیه‌م چیه؟»

جانانان: «ما دفاعیه ارائه نمی‌دیم. این کار وظیفه ما نیست، وظیفه خواهانه. ما باید از هر طرف بهشون حمله کنیم، تا جایی که چیزی باقی نمونه. این دفاعیه ماست.»

«پدر؟»

با تردید گفتم: «مطمئن نیستم این راه کافی باشه جانانان. نمی‌شه که فقط چند تا تیله به سمت لوجودس پرت کنیم.»

اون اثر انگشت داره و شاهدهایی که بگه چاقو توی دست جیک بوده. باید کار بیشتری انجام بدیم، به هیئت‌منصفه مدارک بیشتری ارائه کنیم.»

«آندی، پیشهادت چیه؟»

«باید یه دفاعیه واقعی و متقاعدکننده ارائه کنیم.»

«من هم می‌خوام. چی توی محت می‌گذره؟ تا جایی که من می‌بینم، همه شواهد یه چیز می‌گن.»

«پتس چی می‌شه؟ هیئت‌منصفه باید حرفامون رو درباره‌ش بشنوه. باید قاتل واقعی رو بهشون نشون بدیم.»

«واقعی؟ خدایا! چطور اثبات می‌کنی؟»

«یه کارآگاه استخدام کنیم ته‌توش رو دریاره.»

«ته‌توی پتس رو؟ هیچ‌چی پیدا نمی‌کنه. وقتی نوی دفتر دادستانی بودی به اف‌بی‌آی، کاگ‌ب و ناسا و سی‌آی‌ای دسترسی داشتی.»

«امکاناتمون خیلی کمتر از چیزی بود که شما و کلا فکر می‌کنین.»

«هرچی باشه از الان بیشتر بوده و باز هم هیچ‌چی پیدا نکردین. یه کارآگاه خصوصی می‌خواد چی کار کنه که ده تا پلیس نتونستن؟»

پاسخی نداشتم.

«آندی، بین، می‌دونی متهم مس^{اول} اثبات هیچ‌چی نیست. می‌دونی اما فکر کنم خیلی باور نداری. بازی رو از اون‌ور ببینی این شکلیه: ما موکل هامون رو انتخاب نمی‌کنیم. اگر مدرک و شاهی نداشته باشیم که پرونده رو کنار نمی‌ذاریم. خُب، وضعیت ما همینه.»

به سمت برگه‌هایی که جلویش گذاشته بود خم شد. «ما با کارت‌هایی که داریم بازی می‌کنیم؛ چاره‌ای نداریم.»

«بعد هم باید کارت‌های جدیدی پیدا کنیم.»

«نمی‌دونم.»

«باید آستین هامون رو بالا بزنیم.»

جاناتان با لحنی کیش‌دار گفت: «تو که آستین کوتاه پوشیدی!»

فصل پانزدهم: کارآگاه‌بازی

در رستورانِ استار باکس^{۱۸} در مرکز شهر نیوتن، سارا گرول را دیدم که سرش را کرده بود توی لپ‌تاپش. به محض اینکه مرا دید، سرش را بالا آورد و به چپ و راست چرخاند تا هندزفری‌ها را از گوشش دریاورد؛ همان‌طور که یک زن گوشواره‌هایش را درمی‌آورد. با چشمانی خواب‌آلود پلک زد، سرش را بلند کرد و از سایت‌های ترجمه آنلاین چشم برداشت.

«سلام سارا، مزاحمت که نیستم؟»

«نه، نمی‌دونم... داشتم...»

«می‌شه باهات صحبت کنم؟»

«درباره چی؟»

نگاهی به او انداختم. «زود باش، پاشو بریم به جای دیگه اگه می‌خوای حرف بزنیم.»

بلافاصله جواب نداد. میزها پر بود، همه تظاهر می‌کردند که از آداب کافه تبعیت می‌کنند و به حرف دیگران گوش نمی‌کنند. گوش کردن دیگران یک مسئله بود و بدنامی خانواده من و رفتار ناخوشایند سارا هم مزید بر علت. از اینکه یا من دیده شود خجالت می‌کشید. شاید باتوجه به چیزهایی که شنیده بود، حتی از من می‌ترسید.

با همه این فرضیات، نتوانست جوابم را بدهد. من پیشنهاد کردم برویم توی پارک آن‌سوی خیابان و روی نیمکت بنشینیم. هم از گوش‌های مردم در امان می‌شدیم و هم از آنجاکه در معرض دید بود، سارا احساس امنیت می‌کرد. سرش را تکانی داد تا چتری موهایش از روی پیشانی و چشمانش کنار برود. گفت: «باشه.»

«اجازه بده به قهوه دیگه برات بگیرم.»

«قهوه نمی‌خورم.»

آن سمت خیابان کنار هم روی نیمکتی با تخته‌های سبزرنگ نشستیم. سارا مثل شاهزاده‌ها شق‌ورق نشسته بود. او جاق نبود؛ اما چندان هم برای پوشیدن آن تی‌شرت تنگ لاغر نبود. کمی شکمش از شلوارکش بیرون زده بود. بچه‌ها یا بی‌حیایی به این شکلی شدن بدن کیک مافین می‌گفتند. لیوانم را نگه داشته بودم. میل نداشتم؛ اما سطل زباله‌ای هم آن دورترها نبود که در آن بیندازم. توی دستم با آن بازی می‌کردم.

«سارا من باید بفهمم چی به سر بین ریفتکین اومده. باید قاتل واقعی رو پیدا کنم.»

با گوشه چشم نگاهی تردیدآمیز به من انداخت. «متظورتون از قاتل واقعی چیه؟»

«چیکوب این کار رو نکرده. اون‌ها اشتباه می‌کنن.»

«فکر کنم شما دیگه مس^{۱۹} اولش نیستین. دارین کارآگاه‌بازی می‌کنین؟»

«وظیفه پدرانه‌ام ایجاب می‌کنه.»

با پوزخند سرش را تکان داد و گفت: «خیلی خُب.»

«اینکه چیک بی گناهه مسخره ست؟»

«نه، فکر نمی کنم.»

«فکر کنم تو هم می دونی چیک بی گناهه. خودت گفتی.»

«من همچین حرفی نزدم.»

«سارا، می دونی که اغلب ما بزرگ ترها درباره زندگی شما بچه ها چیزی نمی دونیم. چطوری بدونیم؟ یکی باید به کم

حرف بزنه. شماها باید کمک کنین.»

«کمک کردیم.»

«کافی نیست. نمی بینی سارا؟ یکی از دوست های شما برای جرمی که مرتکب نشده داره زندانی می شه.»

«از کجا بدونم این کار رو نکرده؟ مسئله اینه. از کجا باید دونست؟ شما از کجا می دونین؟»

«فکر می کنی گناهگاره؟»

«نمی دونم.»

«اما شک داری.»

«من فقط گفتم نمی دونم.»

«سارا، من می دونم، باشه؟ سال ها کارم بوده. الان هم می دونم چیک این کار رو نکرده. بهت قول می دم. اون کاملاً

بی گناهه.»

«باید هم این جور فکر کنی؛ پدرشی.»

«درسته که پدرشم. فقط این نیست. شواهدی وجود داره سارا که تو ندیدی، ولی من دیدم.»

لبخندی بزرگوارانه زد: گویی او بزرگسال بود و من کودکی احمق. «آقای باربر، نمی دونم می خوای چی رو از من

بشنوی. چی رو باید بدونم؟ من نه با چیک صمیمی بودم، نه با بن.»

«سارا، تو بودی که به من گفتی فیس بوک رو چک کنم.»

«من نبودم.»

«باشه، تو نبود. فرض کنیم تو بودی. اگه تو بودی چی رو می خواستی بهم نشون بدی؟»

«گفتم که من نبودم، متوجهین؟»

«باشه.»

«نمی خوام درگیر این پرونده شم، باشه؟»

«باشه.»

«کلی شایعه همه جا پَر شده بود. می خواستم بدونین که بچه‌ها چی می‌گن. چون به نظر می‌رسید هیچ کس خبر نداره. شما خبر داشتین؟ نوهین نشه، ولی انگار همتون نادونین. بچه‌ها می‌دونن. می‌دونستن جیک چاقو داشته و با بن دعواش شده. اما شماها مثل نادون‌ها این ورواون‌ور می‌رفتین. بن همیشه به جیک زور می‌گفت، می‌دونستین؟ اما جوری نبود که کسی بخواد به خاطرش قاتل بشه. خُب، من فکر کردم بهتره شماها بدونین.»

«چرا بهش زور می‌گفت؟»

«چرا از جیک نمی‌پرسی؟ اون پسرته.»

«پرسیدم. هیچ وقت نگفت بن اذیتش می‌کرده؛ فقط گفت همه چیز سر جاش بوده و یا بن یا کسی دیگه مشکلی نداشته.»

«شاید، نمی‌دونم. شاید من اشتباه می‌کنم.»

«دست بردار سارا. تو می‌دونی که اشتباه نمی‌کنی. برای چی جیک رو اذیت می‌کرد؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «بین، خیلی چیز مهمی نیست. همه ممکنه اذیت بشن. اون جور نبود که دستش بندازه. وقتی می‌گم اذیتش می‌کرد، چشم‌هاتون برق می‌زنه؛ انگار مسئله خیلی بزرگیه. آدم بزرگ‌ها به بحث درباره قلدری علاقه دارن.» سرش را تکان داد.

«خیلی خُب، دست‌انداختن نبوده. می‌شه بگی چی می‌گفتن؟»

«از همین چیزهایی که همیشه می‌گن. مثل همجنس‌باز، بی‌خاصیت و بی‌عرضه.»

«کی اینها رو می‌گفت؟»

«بچه‌ها. همه می‌گفتن. چیز مهمی نیست؛ چون یه دوره به یه نفر می‌گن بعد می‌رن سراغ یکی دیگه.»

«بن هم جیک رو اذیت می‌کرد؟»

«آره، نه، اشتباه نکنین. فقط بن نبود که این رو می‌گفت. جیک خیلی توی گروه‌های باحال نبود.»

«پس توی چه جور گروه‌هاییه؟»

«نمی‌دونم، خیلی اجتماعی نیست. اون هیچ چی نیست. چه جوری بگم. جیک یه بی‌عرضه خوبه. من که می‌گم نیست. فهمیدین چی می‌گم؟»

«نه.»

«یه شوخیه، چون جیک واقعاً این جور نیست. یه مشت بچه زبل هستن. جیک خیلی زبل نیست که عضو گروه‌هشون باشه. منظورم اینه که باهوشه، ولی نه اون قدرها. به هر حال باید یه چیزی داشته باشی. چیزی برای سرگرمی و بازی داشته باشی. عضو یه گروه اخلاقی، همجنس‌باز یا عقب‌افتاده‌ای باشی. این گروه‌ها بد نیستن. اگه توی هیچ گروهی نباشی، اون حرف‌ها رو بهت می‌زنن. یعنی اون وقت یه بچه معمولی هستی. بچه بدی نیستی ها! ولی بقیه نمی‌دونن

چی صدا ت کنن. هیچ چی نیستی. چیک این جوړی بود. اون په بچه معمولی بود. حالا قهمیدین؟»

«کاملاً.»

«واقعاً؟»

«بله. تو چی هستی سارا؟»

«من هم مثل چیک نوی هیچ گروهی نیستم. یعنی از اون مدل‌های بد نیستم.»

«درسته.»

«باشه. نمی‌خوام باهام مثل کلیرف هاکستیل^{۱۲} شوخی کنی. یاور نمی‌کنم عضو گروهی نباشی.»

«اون دیگه کیه؟»

«بی‌خیال.»

مردمی که از روبروی ما به رستوران رفت‌وآمد می‌کردند، دزدکی مرا نگاه می‌کردند؛ هرچند معلوم نبود که مرا شناخته باشند. شاید هم بدبین شده بودم.

دنبال کلماتی گشت تا حرفش را بزند. سپس گفت: «فکر می‌کنم کاری که تلاش دارین انجام بدین خیلی هم خوبه. اثبات بی‌گناهی جیکوب و این چیزها. فکر می‌کنم شما خیلی پدر خوبی هستین؛ ولی چیک شبیه شما نیست. می‌دونستین؟»

«نه، چرا؟»

«خُب برای رفتارش. اون ساکت، خجالتیه. نمی‌خوام بگم یده، اصلاً چنین منظوری ندارم؛ ولی چیک دوست‌های زیادی نداره، می‌دونین؟ گروه کوچیک خودش رو داره. درک و اون پسره جاش که یه کم غیرعاده؛ البته دست خودش نیست. چیک دوست‌های زیادی نداره؛ مثل شبکه اجتماعی‌ش. فکر کنم خُب این جوړی دوست داره، می‌دونین؟ خُب خیلی هم خوبه، من چیزی ندارم بگم؛ ولی فکر می‌کنم درونش خیلی چیزها می‌گذره. نمی‌دونم قلباً خوشحاله یا...»

«سارا به نظرت اون ناراحته؟»

«یه کم. البته همه ناراحتن، می‌دونین؟ بعضی وقت‌ها»

پاسخی ندادم.

«با درک، درک یوو صحبت کنین. اون خیلی بیشتر از من اطلاع داره.»

«الان دارم با تو صحبت می‌کنم سارا.»

«نه، برید با درک صحبت کنین. من نمی‌خوام وسط معرکه باشم. اون و چیک از بچگی باهم دوستای صمیمی بودن. مطمئنم اون چیزهای بیشتری می‌دونه. منظورم اینه که اون حتماً می‌خواد به چیک کمک کنه. اون صمیمی‌ترین دوستشه.»

«سارا، تو چرا نمی‌خواهی به جیک کمک کنی؟»

«نمی‌خوام، واقعاً نمی‌دونم چرا! آخه من به اندازه کافی خبر ندارم. درک بهتر می‌دونه.»

دلم می‌خواست دست نوازشی پدرانه بر شانه یا دستش بکشم؛ اما نمی‌شد. نوک کاغذم را به سمتش گرفتم؛ همچون ظرف نوشیدنی برای به سلامتی سردادن و به او گفتم: «توی شغل سابقم، آخر مصاحبه از طرف می‌پرسیدیم آیا چیزی هم هست که فکر می‌کنی باید بدونم و به من نگفتی؟ هر چیزی.»

«نه، چیزی نیست که فکر کنم باید بدونین.»

«مطمئنی؟»

انگشت کوچکش را بالا آورد و گفت: «بهتون اطمینان می‌دم.»

«پاشه سارا، ممنون. می‌دونم جیک الان بچه معروفی نیست و تو هم خیلی شجاعی که با من این جور روراست حرف زدی.»

«کار شجاعانه‌ای نبود. آگه بود من از پشش بر نمی‌اومدم؛ چون شجاع نیستم. من شبیه جیکم. منظورم اینه که مثل جیک نمی‌تونم درباره این اتفاقات صحبت کنم. من جیک رو دوست داشتم؛ قبلاً. جیک بچه خوبی بود.»

«هنوز هم هست. بچه خوبی.»

«درسته، هست.»

«ممنون.»

«می‌دونین آقای باربر؟ شرط می‌بندم شما پدر خوبی داشتن؛ چون خودتون پدر خیلی خوبی هستین. شرط می‌بندم اینها رو پدرتون یادتون داده، درست می‌گم؟»

خدا! نکند این بچه مطالب روزنامه‌ها را خوانده باشد.

گفتم: «دقیقاً نه.»

«دقیقاً نه، ولی به احتمال زیاد آره؟»

«من پدر نداشتم.»

«پدر خوانده داشتن؟»

سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

«آقای باربر، همه پدر دارن، جز خدا و یه چیزی شبیه اون.»

«من نداشتم سارا.»

«اووه! پس خیلی خوبه، شما همه پدرها رو از دور رقابت بیرون کردین.»

«شاید من آدم مناسبی برای جواب دادن این سؤال نیاشم.»

یوو در یکی از خیابان‌های پریچ‌وخم و تاریک پشت کتابخانه، نزدیک مهد کودکی که بچه‌ها اولین بار آنجا همدیگر را دیدند زندگی می‌کرد. خانه خیلی کوچک و تمیز و شبیه خانه‌های زمان مستعمره‌بودن امریکا بود. در ورودی‌اش در مرکز قرار داشت؛ با کرکره‌های سفید.

مالک قبلی خانه جلوی در ورودی آن یک آلاچیق ساخته بود. در مقابل آن ساختمان سفید این قرمزبودن مثل رژلی روی صورتی سفید بود. یاد دارم سال‌ها پیش، زمستان من و لوری می‌رفتیم زیر این اتاقک مسقف. این موضوع به زمانی برمی‌گردد که جیک و درک دبستانی بودند. خانواده‌هایمان باهم دوست بودند. آن زمان خانواده دوست جیک هم تمایل داشتند با ما دوست باشند.

مثل تکه‌های پازل دیگر افراد خانواده را کنار خودمان می‌چیدیم تا ببینیم می‌توانیم باهم رابطه داشته باشیم یا نه؛ پدر یا پدر، مادر با مادر، بچه با بچه.

آنها خیلی خانواده مناسبی برای دوستی با ما نبودند. درک خواهری سه سال کوچک‌تر داشت به نام آینگل. دوستی‌مان برای دوره‌ای کوتاه خوب بود. دلیل اینکه بعدها کمتر همدیگر را می‌دیدم قطع ارتباط نبود. بچه‌ها ما را از دایره خارج کرده بودند. آنها دیگر آن قدر بزرگ شده بودند که بدون حضور ما باهم معاشرت می‌کردند و دلیلی برای خانواده‌ها باقی نمانده بود تا سراغ همدیگر بروند. گمان می‌کردم هنوز هم باهم دوستیم. چقدر ساده‌لوح بودم.

زنگ در را که زدم، درک در را باز کرد. خشکش زد. با چشمان درشت قهوه‌ای همین‌طور مات و مبہوت به من زل زده بود تا اینکه خودم گفتم: «سلام درک.»

«سلام آندی.»

بچه‌های خانواده یوو همیشه من و لوری را با اسم کوچک صدا می‌زدند. خیلی سعی کردم به این موضوع عادت کنم که نشد و حالا بیش از پیش برایم آزاردهنده بود.

«می‌شه به دقیقه باهات صحبت کنم؟»

باز هم مات و مبہوت و بی حرف به من نگاه می‌کرد. صدای پدرش دیوید یوو از آشپزخانه آمد که پرسید: «کیه درک؟»

به او اطمینان خاطر دادم. «چیزی نیست درک.»

ترسش هم مسخره بود. چرا این قدر می‌لرزید؟ او که هزار بار مرا دیده بود.

«درک، کیه؟»

صدای کشیده‌شدن پایه صندلی روی زمین را از آشپزخانه شنیدم. دیوید یوو از جایش بلند شده بود و به سمت هال می‌آمد. دستش را گذاشت پشت گردن پسرش و او را کنار زد.

«سلام آندی. کاری هست که بتونیم برات انجام بدیم؟»

«می‌خوام با درک صحبت کنم.»

«درباره؟»

«درباره پرونده. چیزی که اتفاق افتاده. دارم سعی می‌کنم بفهمم کار کی بوده. جیکوب بی‌گناهی. می‌دونی دارم برای دادگاه آماده می‌شم.»

دیوید سرش را به‌نشانه فهمیدن تکان داد.

همسرش کارن^{۱۱} هم از آشپزخانه بیرون آمد و سرسری با من احوالپرسی کرد. همگی مانند یک عکس خانوادگی در قاب جلوی در جمع شده بودند.

«دیوید، می‌تونم پیام داخل؟»

«به نظرم فکر خوبی نیست.»

«چرا؟»

«آندی، اسم ما رو تو ی لیست شاهدها نوشتن. فکر کنم نباید با کسی صحبت کنیم.»

«مسخره‌ست! اینجا امریکاست و شما می‌تونین با هر کی دلتون می‌خواد حرف بزنین.»

«باز پرس بهمون گفته با کسی صحبت نکنیم.»

«لوجودیس؟»

«بله، گفت با هیچ کس صحبت نکنین.»

«منظورش گزارشگرها بوده. نمی‌خواسته راه بیفتین همه‌جا و حرف‌های دردسرساز بزنین. برای یازجویی گفته. من دارم سعی می‌کنم که...»

«آندی، اون این جواری نگفت. گفت با هیچ کس صحبت نکنین.»

«باشه، اون نمی‌تونه این حرف رو بزنه. هیچ کس نمی‌تونه بهتون بگه با کسی حرف نزنین. دیوید، قضیه درباره پسر منه.

تو جیک رو از بچگی می‌شناسی.»

«متأسفم!»

«حداقل بذار پیام داخل حرف بزنیم.»

«نمی‌شه.»

«نمی‌شه؟»

«نه.»

نگاه‌هایمان به هم گره خورد.

«آندی، این وقت به خونواده‌م اختصاص داره. خوب نیست اینجا باشی.»

می خواست در را ببندد که همسرش در را نگه داشت و با نگاه التماس کرد در را نبندد.

دیوید گفت: «لطفاً دیگه اینجا نیا.» با صدایی آرام ادامه داد: «روز خوش.»

به آرامی دست کارن را از روی در برداشت و در را بست. شنیدم که زنجیر قفل را هم انداخت.

فصل شانزدهم: شاهد

جلوی در آپارتمان مگراث^{۱۱} با زنی با صورت گرد، کوتاه‌قد و موهای فر فری سیم‌تلفنی احوالپرسی کردم. ساق شلواری‌ای براق پوشیده بود با تی‌شرتی بزرگ که با حروف بزرگ هم روی آن نوشته شده بود: «طرز فکرت رو به من القا نکن. من طرز تفکر خودم رو دارم.» نوشته‌ها از روی سینه‌های آویزانش شروع می‌شد و تا شکم متورمش ادامه داشت. برای خواندنش چشمانم سفری را از بالا تا پایین طی کردند؛ سفری که از آن پشیمانم.

گفتم: «متیو^{۱۲} اینجا است؟»

«شما کی هستین؟»

«وکیل جیکوب باربر.»

نگاهی بی‌روح به من انداخت.

«قاتل اتفاق پارک گلداسپرینگ؟ شما وکیلشین؟»

«درواقع پدرشم.»

«کم‌کم داشتیم فکر می‌کردیم این بچه کس و کاری توی این دنیا نداره.»

«چرا؟»

«هفته‌هاست منتظریم سروکله کسی پیدا بشه. پلیس‌ها کجان پس؟»

«سؤالم اینه: متیو مگراث اینجا است؟ فکر کنم شما مادرشین.»

«مطمئنی پلیس نیستی؟»

«بله، کاملاً.»

«مأمور ناظری؟»

«نه.»

دستش را به روی کمرش گذاشت، زیر شکمی که همچون دامنی کوتاه دور کمرش را گرفته بود.

«می‌خوام درباره لئونارد پتس ازش سؤال کنم.»

«می‌دونم.»

رفتار این زن خیلی عجیب بود. آنچه برایم عجیب بود پاسخ‌های سر بسته‌اش نبود؛ بلکه نگاه عجیب و غریبش بود. برای

همین هم به کندی دستگیرم می‌شد درباره پتس چه می‌گویند.

نگران بودم. می‌خواستم زودتر از شرش خلاص شوم. «مت اینجا است؟»

در را باز کرد. «بله اینجا است.»

«مت، یه نفر اومده تو رو ببینه.»

قدم کِشان لَح و لَخ داخل رفت؛ گویی ماجرا اصلاً برایش مهم نبود.

آپارتمان کوچک و به هم ریخته بود. با اینکه نیوتن جای مرفه نشینی است، هنوز هم مناطقی در آنجا برای زندگی طبقه کارگر وجود دارد.

مگرات در آپارتمانی کوچک و دو خوابه زندگی می کرد؛ بخشی از خانه ای ویلایی که به چهار واحد تقسیم شده بود. هنوز سر شب بود؛ ولی داخل خانه تاریک بود. بازی رد ساکس^{۱۱۴} روی تلویزیون بزرگ آنالوگ قدیمی در حال اجرا بود. روبروی تلویزیون یک مبل تک نفره دسته دار خردلی رنگ خال خالی قرار داشت که خانم مگرات خودش را ول کرد روی آن.

سروش را به سمت من چرخاند و گفت: «بیس بال دوست داری؟ آخه من دوست دارم.»
«بله.»

«اسم بازیکن ها رو بلدی؟»

«نه.»

«پس چرا گفתי بیس بال دوست داری؟»

«خُب یه تیم دیگه توی ذهنم بود.»

«تیم بلوجیر^{۱۱۵}»

«بلوجیر! عجیبه چرا اسمش رو فراموش کردم؟»

فریاد زد: «مت!»

بعد هم رو به من گفت: «خدا می دونه داره با دوست دخترش چه غلطی می کنه. اسمش کریستینه^{۱۱۶}. دو کلمه هم با من حرف نزده تا حالا؛ ولی اوامده توی خونم. با من مثل آدم های بی ارزش رفتار می کنن. فقط باهمن؛ انگار من آدم نیستم. هر دوشون اصلاً برای من وقت نمی ذارن.»

سرم را تکان دادم. «عجب.»

«چطور ما رو پیدا کردی؟ فکر می کردم پرونده های قتل که به آزار جنسی مربوطن محرمانه ان!»

«قبلاً دادستان بودم.»

«بله، درسته. می دونم. تو هم یکی از اونهایی. درباره توی روزنامه ها خوندم. همه فایل ها رو دیدی؟»

«بله.»

«پس اون پسره لئونارد پتس رو می شناسی. با مت چی کار داشته؟»

«بله، فکر کنم توی کتابخونه اذیتش کرده.»

«یعنی به بدنش دست زده؟»

«بله.»

«مَت!»

«آگه بدموقع...»

«نه، وقت خوبیه، اینجاست. معمولاً با این دختره می‌ره. من اصلاً نمی‌بینمش. بهش گفتم باید ساعت ۸:۳۰ عصر خونه باشه؛ ولی اهمیت نمی‌ده. مأمور ناظرش اینها رو می‌دونه؛ اما اون باز هم می‌ره بیرون. شاید باید بهت بگم اون آزادی‌ش مشروطه و مأمور ناظر داره. مدتی توی بخش خدمات جامعه جوانان بود. برش گردوندن خونه. از شهر کونینسی^{۱۷} به اینجا مهاجرت کردیم تا از دوست‌های ناباش دورش کنم. می‌دونی، اومدم اینجا شاید بهتر شه.

می‌دونی چقدر سعی کردم تا به جایی اجاره‌ای به شرط تملیک پیدا کنم؟ برام مهم نیست کجا زندگی کنم. اووفا! برای خودم مهم نیس. می‌دونی چیه؟ می‌دونی چی می‌گه بهم؟ می‌گه مامان تو تغییر کردی. از اونجا اومدی نیوتن تجمل‌گرا شدی. عینک گرون می‌زنی، لباس گرون می‌پوشی. فکر کردی مثل این مردمی. می‌دونی چرا عینک می‌زنم؟»

عینکش را از روی دسته صندلی برداشت و به چشمش زد. «چون چشمام نمی‌بینه. الان هم دیوونم کرده که چرا توی خونه نمی‌زنی. من توی شهر کونینسی هم اینها رو می‌زدم به چشمم و اون هیچ چی نمی‌گفت. انگار که هر کار بکنم به چشمش نمی‌آد.»

بدون فکر گفتم: «مادر بودن آسون نیست.»

«اوه! درستیه. بهم گفته دیگه نمی‌خواد من مادرش باشم. همیشه می‌گه. می‌دونی چرا؟ حدس می‌زنم برای اضافه وزنمه. جذاب نیستم. پوستم مثل کریستین بلوری نیست، باشگاه نمی‌رم و موهام قشنگ نیست. حُب چی کار کنم! من همینم. هرچی باشه مادرشم. می‌دونی وقتی وقتی عصی می‌شه چی صدام می‌زنه؟ بهم می‌گه آشغال گوشت. تصورش رو بکن آدم به مادرش بگه آشغال گوشت! همه کار برای این بچه می‌کنم، همه کار. دریغ از یه تشکر! دریغ از یه جمله دوست دارم مامان! فقط می‌گه پول می‌خوام.

می‌گه پول بده، من هم می‌گم دیگه پولی ندارم متی. اون هم می‌گه یالا مامان! دو دلار هم نداری؟ من هم می‌گم برای خرید چیزهایی که اون دوست داره به این پول نیاز دارم. مثل این کت مارک سلتیک^{۱۸} که پنجاه دلار برام آب خورده. من احمق اینها رو براش می‌گیرم که خوشحالش کنم.»

در اتاق خواب باز شد. مَت پابرهنه با زیرپوش آدیداس بیرون آمد و گفت: «مامان زبون به دهن بگیری، دیونش کردی.» در شرح پرونده لئونارد پَتس نوشته شده بود طرفی که آزار جنسی شده چهارده ساله بوده است. مَت بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. خوش تیپ بود، صورتی مربعی داشت و قامتی قوز کرده و عاقل نما.

دوست دخترش کریستین هم پشت سرش از اتاق بیرون آمد. مت از او زیباتر بود. صورتی لاغر و ککومکی، دهانی کوچک داشت و مثل کتاب صاف بود. تی شرتی یقه باز بر تن داشت که یک سمت آن تا روی بازو پایین آمده بود. برای همین شانه های گندمی و لباس زیر بنفش رنگش پیدا بود. می دانستم این پسر اهمیتی به این دختر نمی دهد. احتمالاً خیلی زود قلب او را خواهد شکست. قبل از اینکه پایش را از اتاق بیرون بگذارد برایش متأسف شدم. به نظر سیزده یا چهارده ساله می رسید. تا زمانی که بزرگ شود، چه تعداد مرد قلب او را خواهند شکست؟

«تو متیو مگرانی؟»

«بله، شما کی هستی؟»

«متیو، چند سالته؟ تاریخ تولدت کیه؟»

«۱۷ اوت ۱۹۹۲.»

به تاریخ ۱۹۹۲ که فکر کردم پریشان شدم. چقدر زود گذشت و چقدر دور بود. آن موقع ۸ سالی می شد که وکیل بودم. من و لوری سعی داشتیم به جیک اطلاعاتی درباره زن و مرد بدهیم.

«تو هنوز ۱۵ سالت هم نشده؟»

«که چی؟»

به کریستین نگاهی انداختم. شبیه یک زن بدکاره تمام عیار به من نگاه می کرد. «که هیچ چی. می خوام درباره پتس ازت سؤال کنم.»

«درباره لن؟ چی رو می خوای بدونی؟»

«بهش می گی لن؟»

«گاهی. دوباره می پرسم، تو کی هستی؟»

«من پدر جیکوب باربرم؛ کسی که متهم به قتل پارک گلداسپرینگه.»

همراه با تکان دادن سرش گفت: «حدس زدم این کاره باشی؛ پلیسی چیززی. به جوری نگاهم می کنی انگار کار خلافی مرتکب شدم.»

«به نظر خودت کار خلافی کردی مت؟»

«نه.»

«پس لزومی نداره نگران باشی، نه؟ مهمه من پلیس باشم یا نه؟»

با سرش به سمت دختر اشاره کرد: «این چی؟»

«این؟»

«این جرمه؟ چی می گین بهش؟»

«هتک ناموس صغیر.»

«درسته. مهمه که من هم خیلی جوونم، نه؟ منظورم اینه که اگه دو تا بچه کم سن وسال...»

مادرش با دهان باز داد زد: «مَت!»

«سن قانونی توی ماساچوست ۱۶ ساله. اگر دو نفر زیر ۱۶ سال باهم ارتباط داشته باشن اسمش زناست.»

«یعنی تجاوزه؟»

«از نظر قانونی بله.»

طوری به کریس نگاه کرد که انگار می‌خواست با او زدوبند کند. پرسید: «چند سالت دخترا؟»

«۱۶ سالمه.»

«شانس آوردم.»

«صبر کن پسر، هنوز تموم نشده.»

«می‌دونم، فکر کنم بهتره ما باهم درباره پَتس یا هر چیز دیگه حرف نزنیم.»

«مَت، من پلیس نیستم. برام اهمیتی نداره دوست‌دخترت چند سالشه و چی کار می‌کنی. فقط لئونارد پَتس برام

مهمه.»

با لهجه بوستونی گفت: «تو پایای اون بچه‌ای؟»

«بله.»

«می‌دونستی پسر تو اون کار رو نکرده.»

بی حرکت ماندم. قلمم شروع کرد به تندتپیدن.

«کار پَتسه.»

«مَت، از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم.»

«می‌دونی؟ پرونده کودک‌آزاری پَتس رو که دیدم، فکر کردم قربانی تویی. فکر نمی‌کردم اون رو... بشناسی.»

«قضیه‌ش پیچیده‌ست.»

«جدی؟»

«آره، من و لنی باهم یه جورایی دوستیم.»

«چه جور دوستایی هستین که برای آزار و اذیت ازش شکایت کردی؟»

«روراست بگم. لنی من رو کتک نزد.»

«نزد؟ پس چرا به پلیس گزارش دادی؟»

یا نیشخند گفت: «گفتم که یه کم پیچیده‌س.»

«بهت حمله کرد یا نه؟»

«آره.»

«پس کجاش پیچیده‌س؟»

«هی! می‌دونی؟ خیلی راحت نیستم درباره‌ش حرف بزنم. مجبور نیستم جواب بدم. می‌تونم سکوت کنم. از این حق استفاده می‌کنم، درسته؟»

«می‌توننی در مقابل سؤال پلیس سکوت کنی. من پلیس نیستم. ماده پنجم حق سکوت هم درباره من صادق نیست. توی این اتاق هیچ ماده‌ای اعمال نمی‌شه.»

«برام دردسر می‌شه.»

«مت، پسر، بین، من آدم صبوری‌ام؛ ولی انگار تو دلت می‌خواد میزان صبرم رو بستجی.» نفسی عمیق کشیدم. «دارم عصبانی می‌شم مت، می‌فهمی؟ دلم نمی‌خواد عصی شم. پس بازی رو همین‌جا تموم کنیم، خب؟»

احساس کردم آن خانه گنجایش مرا ندارد. خیلی از آن بچه بزرگ‌تر بودم. حس می‌کردم بدنم دارد منفجر می‌شود و آن خانه برایم خیلی کوچک است.

«اگه چیزی درباره قتل پارک کلداسپرینگ می‌دونی باید بهم بگی. پسر، تو نمی‌دونی ما چه وضعی داریم.»

«نمی‌خوام جلوی اینها حرف بزنم.»

«باشه.»

بازویش را گرفتم و کمی فشار دادم، نه با تمام توانم. اگر این کار را می‌کردم می‌توانستم به راحتی بازویش را با کمترین فشار از بدنش جدا کنم؛ همین‌طور پوست و استخوانش را. بازویش را گرفتم و به سمت اتاق خواب مادرش هدایتش کردم. اتاق به شکلی میله شده بود که در خاطر می‌ماند. دو جعبه شیر خوراکی هوود^{۱۸} را برعکس روی هم گذاشته بودند و به شکل پاتختی درآورده بودند. عکس‌های بازیگران مرد فیلم‌های مشهور هم با چسب به دیوار نصب شده بود. در را بستم و جلوی در دست‌به‌سینه ایستادم. آن‌چنان آذرنالین در بدن و مخصوصاً بازوانم سریع ترشح می‌شد که گویی همان موقع بحرانی را پشت‌سر گذاشته بودم. پسرک هم دست‌به‌سینه ایستاده بود.

«بگواز کجا لنوئارد پتس رو می‌شناسی؟»

«یه بار که رفته بودم رستوران مک‌دونالد^{۱۹} ساندویچ بخورم، سروکله‌ش پیدا شد و مثل آدم‌های چاپلوس بدبخت ازم پرسید می‌خوای برات یه همبرگر یا هر چیزی سفارش بدم؟ بهم گفت هرچی بخوام برام می‌خره؛ فقط باهاش سر میز بشینم و باهم غذا بخوریم. می‌دونستم یه حمال بدبخته؛ ولی اون می‌خواست برام یه همبرگر توپ بگیره، به من چه

ربطی داشت چه کاره‌س؟ خودم می‌دونم که همجنس‌باز نیستم. خُب اهمیتی نداشت چه کاره بود. مثل دو تا وحشی نشستیم و شروع کردیم به خوردن، ادای آدم‌حسابی‌ها رو درآوردیم و تظاهر کردیم دوستیم. اون ازم خواست برم و آپارتمان‌ش رو بینم. گفت کلی دی‌وی‌دی داره و می‌تونیم بریم باهم هر فیلمی دلم بخواد بینیم.»

«چه مدت این کار رو می‌کرد؟»

«یه چند هفته. بیشتر از اون وسع مالی نداشت.»

«بسیار خُب، چه اتفاقی توی کتابخونه افتاد؟»

«هیچ چی. من تا حالا کتابخونه نرفتم. اصلاً نمی‌دونم چه شکلیه.»

«پس چرا به پلیس گزارش دادی؟»

«اون گفت دیگه بهم پول نمی‌ده. گفت اگه فقط باهم دوست باشیم دیگه بهم پول نمی‌ده. من هم گفتم اگه پول نده به پلیس گزارش می‌دم. می‌دونستم آزادی‌ش مشروطه، می‌دونستم اسمش توی لیست مجرمان جنسیه. اگه توی این مدت دست از پا خطا می‌کرد می‌گرفتنش. خودش هم می‌دونست.»

«پس بهت پول نداد؟»

«یه کم داد. بهم گفت نصفش رو بهت می‌دم. من هم گفتم همه‌ش رو می‌خوام. به هر حال اون پول داشت؛ خوب هم داشت. اون پول چیزی نبود که من می‌خواستم. پول لازم بودم. می‌دونی که بدون پول نمی‌شه هیچ کاری کرد. یه نگاه به اینجا بنداز.»

«پس تو خوب نکوندی‌ش و پول‌هاش رو گرفتی؟ خُب این چه ربطی به گلداسپرینگ داره؟»

«دلیلش برای کنار گذاشتن من این بود که می‌گفت بچه‌های زیادی هستن که اون دوست داره و از توی پارک نزدیک خونهِش رد می‌شن.»

«کدوم بچه؟»

«همون که کشته شده.»

«از کجا می‌دونی همون باشه؟»

«چون لنونارد گفت که می‌خواد بره و باهاش ملاقات کنه. کشیک می‌کشید تا پسره از پارک رد بشه و اون باهاش حرف بزنه. حتی اسمش رو هم می‌دونست. نشیده بود دوستانش بن صداس زدن. گفت می‌خواد باهاش حرف بزنه. این حرف‌ها قبل از اون اتفاق بود. اصلاً به حرف‌هاش فکر نکردم؛ تا اینکه اون بچه به قتل رسید.»

«لنونارد درباره‌ش چی می‌گفت؟»

«می‌گفت خوشگله. واژه‌ای که براش به کار می‌برد همین بود؛ خوشگله.»

«چی باعث می شه فکر کنی می تونه چنین خشونتى به کار بیره؟ تا حالا تهدیدت کرده؟»

«معلومه که نه! شوخیت گرفته؟ پدرش رو درمی آرم، اون یه کثافته، اصلاً برای همین هم از بچه ها خوشش می آید، خودش گنده س، فکر می کنه بچه ها کوچیکن.»

«خُب، چرا باید توی پارک با بن خشن رفتار کنه؟»

«نمی دونم، من اونجا نبودم؛ اما می دونم که لنی چاقویی داشت که هروقت قرار بود کسی رو بینه همراهش می برد. چون یه بار بهم گفت که اگه شبیه حمال ها به نظر برسی یه آدم اشتباهی به تورت می خوره و اوضاع خراب می شه.»

«تو اون چاقو رو دیدی؟»

«آره، روزی که من رو دید همراهش بود.»

«چه شکلی بود؟»

«نمی دونم، شبیه چاقو بود دیگه.»

«چاقوی آشپزخانه؟»

«نه، بیشتر شبیه چاقوی نظامی بود، دندونه داشت، یه بار ازش گرفتم بهش نگاهی انداختم، خیلی باحال بود.»

«چرا اینها رو به هیچ کس نگفتی؟ تو که می دونستی اون بچه به قتل رسیده.»

«آخه آزادی من هم مشروطه، نمی تونستم بگم ازش پول گرفتم یا گزارش دروغ دادم، اینها یه جورایی جرمه.»

«یه جورایی نداره دیگه، جرمه.»

«بله، کاملاً درسته.»

«مَت، تا کجا می خواستی پیش بری و به کسی نگی که چی می دونی؟ تا جایی که پسر من به قتلی که مرتکب نشده محکوم شه؟ چون خجالت می کشی بگی طرف هفته ای یه بار دستمالی ت کرده؟ تا کی می خواستی دهنت رو ببندی؟ تا وقتی که پسر من رو بفروستن به زندان وال پُل؟»

جوابی نداد. خشمی که درونم احساس می کردم حالا قدیمی شده بود. خشمی راستین و آرام همچون دوستی قدیمی. من برای این موجودات بی ارزش خیلی عصبی نمی شدم، دیر یا زود دنیا احمق هایی همچون مَت را تنبیه خواهد کرد.

از پَس عصبانی بودم که قاتل بود. آن هم بدترین نوع قتل، قتل کودک؛ چیزی که منفور پلیس ها و دادستان ها بود. «گمون کردم هیچ کس حرفم رو باور نمی کنه. نمی تونستم درباره اون بچه حرف بزنم؛ آخه قبلاً درباره کتابخونه دروغ گفته بودم. اگه حقیقت رو افشا می کردم، بهم می گفتن تو قبلاً هم دروغ گفتی. برای چی باید حرفت رو باور کنیم؟ خُب بعدش چی می شد؟»

حق با او بود. مَت مگراث بدترین شاهدهی بود که می شد تصور کرد. هیئت منصفه اقرار یک دروغ گور باور نخواهد کرد.

متأسفانه مثل چوپان دروغ گویی بود که این بار گرگ را دیده بود.

فصل هفدهم: من کاری نکردم

فیس بوک حساب کاربری جیکوب را مسدود کرده بود. احتمالاً به سبب شکایاتی در رابطه با پست‌های او. اما او به شدت مقاومت کرد و یک حساب کاربری دیگر با نام «ماروین گلسکووک^{۱۱۱}» ایجاد کرد و بازهم با حلقهٔ دوستانش ارتباط گرفت. او داشتن حساب کاربری جدید را به دوستانش گفته بود؛ برای همین هم من دادویداد راه انداختم. جالب اینجا بود که لوری طرف چیک را گرفت.

«اون خیلی تنه‌است، نیاز داره با مردم معاشرت کنه.» لوری همیشه همه کار می‌کرد تا به پسرش کمک کند. او معتقد بود که جیکوب خیلی تنها شده و زندگی «آنلاین» او حالا ضروری و اساسی و بخشی طبیعی از زندگی بچه‌های این زمانه است. می‌گفت ظالمانه است که همین اندک روابط را از او گرفت.

من هم به او یادآوری کردم که دادگاه ماساچوست او را از چیزهایی بیش از این لعنتی محروم کرده است. در نهایت توافق کردیم محدودیت‌هایی را از این قرار برایش اعمال کنیم: اول اینکه جیکوب اجازه ندارد رمز عبور را تغییر دهد. ما باید به حساب او دسترسی داشته باشیم و هر چه را صلاح می‌دانیم اصلاح کنیم؛ دوم اینکه نباید پستی بگذارد که حتی کمترین ارتباطی با قتل داشته باشد؛ سوم اینکه نباید عکس و فیلم بگذارد؛ چون به سرعت در اینترنت پخش می‌شود و ممکن است به راحتی سوء تعبیر شود. این شد که بازی موش و گربه شروع شد. پسری باهوش سعی داشت مطالبی مسخره دربارهٔ موقعیتش بگذارد؛ طوری که آن قدر مبهم باشد که پدرش نتواند بفهمد و آنها را سانسور کند.

هر روز صبح کارم این بود که پست‌های شب قبل ماروین را چک کنم. برنامهٔ هر روز صبح چک کردن ایمیل، فیس بوک و بعد هم اخباری دربارهٔ جیکوب برابر بود. بعد که مطمئن می‌شدم همه چیز روبه‌راه است، اینترنت را خاموش می‌کردم تا دقایقی فراموش کنم در میان چه توفان سهمگینی ایستاده‌ام.

چیز عجیبی که دربارهٔ چیک وجود داشت این بود که در دنیای مجازی همه تمایل داشتند با او دوست شوند و در دنیای واقعی هیچ دوستی نداشت. او حالا کاملاً تنها بود. هیچ کس نه با او تماس می‌گرفت و نه به ملاقاتش می‌آمد. از مدرسه تعلیقش کرده بودند. سپتامبر از راه می‌رسید و آنها موظف بودند برایش معلم خصوصی پیدا کنند. قانون این امر را الزامی می‌دانست. لوری هفته‌ها با بخش آموزش مدرسه مذاکره کرده بود تا بدانند جیکوب چند جلسه باید معلم خصوصی داشته باشد. در این دوره چیک هیچ دوستی نداشت. بچه‌هایی که تمایل داشتند با او در محیط مجازی ارتباط داشته باشند، در دنیای واقعی حالی از او نمی‌پرسیدند.

گیرم که عده‌ای در محیط مجازی او را بپذیرند. قبل از به قتل رسیدن بن مخاطبان کامنت‌های چیک و کسانی که او را دنبال می‌کردند ۴۷۴ نفر بود. اغلب هم کلاسی‌هایش بودند و کسانی که من حتی اسمشان را نشنیده بودم. بعد از قتل مخاطبانش چهار نفر شدند؛ از جمله درک، نمی‌دانستم چیک و آن چهار نفر خبر دارند هر حرکت و هر فشار کلیدی

ثابت و ضبط می شود یا نه.

هیچ کدام از کارهایشان خصوصی نبود. برخلاف تماس تلفنی این تبادل نظر به صورت نوشتاری بود و از هر کدام از آنها رونوشتی تهیه می شد. وب فائتزی دادستان ها بود. دستگاه های ضبط و نظارت همه چیز، حتی اسرار ترسناکی که هیچ گاه با صدای بلند عنوان نشده اند را شنود می کند. این روش از اتصال با سیم بهتر است. فرقی این است که با سیم های مغز آدم ها کار داشتند.

زمان همه چیز را مشخص می‌کند. آخرش دبر یا زود در یکی از این شب‌ها که جیک محو نشنگی و بگردی مرده شور برده است، اشتباهی احمقانه و کودکانه خواهد کرد. در آخر هم در نیمه‌های ماه اوت بند را آب داد.

صبح یک روز یکشنبه نگاهی به صفحهٔ ماروین انداختم تا عکسی را پیدا کنم که در آن جیک صورت خودش را با فوتوشاپ جای صورت نورمن بیتس^{۱۳۲} گذاشته بود. این عکس مربوط می‌شد به فیلم معروف آنتونی پرکین^{۱۳۳}، روانی، با مضمون اشباح که در آن نورمن بیتس با چاقو به جَنیتِ ای^{۱۳۴} که در حال دوش گرفتن است حمله می‌کند. صورت جیک را از عکسی فوری در یک مهمانی برداشته بودند. جیک در عکس نیشخند می‌زند. او عکسی ترکیبی با این زیرنویس گذاشته بود: «آنچه مردم دربارهٔ من فکر می‌کنند.» و دوستانش این‌طور پاسخ داده بودند:

«بچه زیگول‌ها شبیه دختران.»

«کار و حشناکیہ!»

«این رو باید بذارى عکس جدید پروفایلت.»

یکی صدای وحشتناک گذاشته بود: «یووو وهااهاااا!»

«هی، ما روین گلسکووک! بچه سوسول‌ها با صورتک در حال ذوب شدن عکس می‌دارن.»

عکس را فوراً پاک نکردم. می‌خواستم جیک کامنت‌ها را ببیند. لپ‌تاپ را برداشتم و همراهم بردم به طبقه بالا. لپ‌تاپ روشن بود. جیک هنوز توی اتاقش خواب بود. یکی از کتاب‌های رمان رده سنی بزرگسال را باز کرده و دَمَر کرده بود روی پاتختی‌اش. اینها بی‌شک داستان‌های علمی تخیلی درباره آینده یا خیال‌پردازی درباره عملیات‌های فوق سری یگان‌های نظامی با نام‌هایی مثل «نیروی آلفا» است. هیچ بجه احمقی جیک را آدم‌خوار تصور نمی‌کند. این قدرها هم خیال‌پرداز نیستند.

ساعت حدود هفت بود. کرکره‌ها پایین و چراغ اتاق خاموش بود. بایرنه بودم. تا نزدیک تخت رسیدم، از صدای پایم جیک بیدار شد و به سمتم چرخید تا مرا ببیند. بی‌تردید ابروالم را در هم کشیده بودم. کامپیوتر را به سمتش چرخاندم تا صفحه‌نمایش را ببیند؛ مدرک جرمش را.

«این چیه؟»

هنوز کاملاً بیدار نشده بود. گفت: «هوومم؟»

«این چیه؟»

«چی؟»

«این.»

«نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف می‌زنی.»

«این عکس فیس بوک. تو این رو دیشب گذاشتی؟»

«شوخیه.»

«شوخی؟»

«بله پدر، شوخی.»

«شوخی؟ تو چه ته؟»

«هنر کردی.»

«می‌دونی با این عکس چی کار می‌کنن؟ می‌ذارنش جلوی هیئت منصفه، می‌دونی اونها چی می‌گن؟ اونها هم می‌گن قتل آگاهانه انجام داده. عبارتی که براش به کار می‌برن اینه: "قتل با بی‌پروایی آگاهانه" می‌گن جیک خودش رو این جووری می‌بینه. وقتی توی آینه نگاه می‌کنه خودش رو نورمن بیتس می‌بینه. از عنوان روانی بارها و بارها استفاده می‌کنن، این عکس رو می‌گیرن جلوی هیئت منصفه و اونها هم بهش زل می‌زنن. همین‌طور که نگاهش می‌کنن، فکر می‌کنی چی می‌شه؟ هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنن.»

هیچ‌وقت این از ذهنشون بیرون نمی‌ره. حک می‌شه توی ذهنشون. تحت تأثیر قرار می‌گیرن. منحرفشون می‌کنه، گمراه می‌شن. شاید همه‌شون گمراه نشن، شاید هم خیلی تحت تأثیر قرار نگیرن؛ اما نوک پیکان رو بیشتر به سمت می‌چرخونه. بله این جووری می‌شه. کاری که تو کردی اینه که بهشون یه هدیه دادی. هدیه‌ی دلیل. اگه بیفته دست لوجودس ارزش نمی‌گذره. می‌فهمی چه کردی؟ جیک، می‌دونی چوبه‌دار چیه؟»

«آره.»

«می‌دونی چه بلایی سرت می‌آرن؟»

«معلومه که می‌دونم.»

«پس چرا؟ بهم بگو اگه می‌دونی چرا این کار مسخره رو کردی؟»

«گفتم که شوخیه. معنی‌ش برعکس چیزیه که می‌گی. مردم من رو این جووری می‌بینن؛ من خودم رو این جووری نمی‌بینم. اصلاً این درباره‌ی من نیست.»

«اووه! کاملاً منطقیه! تو باهوش و عجیب و غریبی، دادستان و بقیه هم همین‌طورن. اونها هم همین برداشت رو می‌کنن.»

خدایا! تو احمقی؟»

«احمق نیستم.»

«پس چنه؟»

صدای لوری را از پشت سرم شنیدم: دست به سینه با چشمانی خواب‌آلود گفت: «آندی، کافیه.»

چیک بالحنی ماتم زده گفت: «من هیچ چی م نیست.»

«پس جن رفته توی جلدت.»

«آندی بس کن.»

عصبانیتم بیشتر شد. «چرا چیک؟ بهم بگو چرا؟»

آن قدر عصبانی بودم که احتمالش زیاد بود تیر ترکشم به لوری هم اصابت کند. «می‌تونم ازش بیرسم چرا این کار رو کرده؟ اجازه دارم بیرسم یا زیاده‌رویه؟»

«اون فقط یه شوخی بود پدر. می‌تونیم پاکش کنیم؟»

«نه، نمی‌تونیم. همین. چیک، این می‌مونه. می‌تونیم پاکش کنیم؛ اما از بین نمی‌ره. وقتی دوستت درک بره و به دادستان بگه یه حساب کاربری به اسم ماروین گِلِسکوک داری، اونها هم حکم می‌گیرن و صفحه‌ت رو می‌بینن. فیس بوک همه چی رو در اختیارشون می‌ذاره. این چیزها تو رو نابود می‌کنه؛ مثل یه بمب آتش‌زا. هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم، هیچ کاری.»

«باشه.»

«نباید از این کارها بکنی. دیگه نکن.»

«خیلی خُب، گفتم متأسفم.»

«نباش، تأسف مشکل رو حل نمی‌کنه.»

«آندی، بس کن. داری من رو می‌ترسونی. چی کار می‌خوای بکنه؟ گفت که متأسفه. چرا یازهم داری دادو بیداد می‌کنی؟»

«سرش داد می‌زنم چون مهمه.»

«تموم شد، اشتباه کرده، بچه‌س. آندی لطفاً آرام باش.»

لوری به سمت من آمد، لپ‌تاپ را از دستم گرفت تا عکس را ببیند. اصلاً متوجه نشدم کی لپ‌تاپ را از من گرفت. دو طرفش را مثل سینی گرفته بود.

«خیلی خُب، بذار پاکش کنیم و خلاص شیم. چه جوری باید پاکش کنم؟ دکمه پاک کردن کجاست؟»

لپ‌تاپ را از او گرفتم و نگاهی انداختم. «من هم نمی‌بینم. چیک چه جوری می‌شه این رو پاک کرد؟»

لپ‌تاپ را گرفت، لبه تختش نشست و چند بار کلیک کرد. «بیا، پاک شد.»

بعد هم لپ‌تاپ را بست و به من داد و پشتش را به من کرد و دراز کشید.

لوری طوری نگاهم کرد که گویی با چشمانش می‌گفت تو دیوانه شده‌ای. «آندی، من می‌رم بخوابم.»

آرام از اتاق بیرون رفت و از صدای جیرجیر تختمان متوجه شدم رفت توی تخت تا بخوابد.

تا قبل از این اتفاق لوری سحرخیزترین فرد خانواده بود؛ حتی روز تعطیل.

دقایقی در اتاق ماندم. لپ‌تاپ را مثل کتاب زده بودم زیر بغلم.

«متأسفم که سرت داد زدم!»

چیک بینی‌اش را بالا کشید. نمی‌دانم نشانه‌اش چه بود؛ می‌خواست بزند زیر گریه یا عصبانی بود.

هرچه بود احساساتم را برانگیخت. یاد چیک کوچک افتادم؛ فرزند عزیز، بور و چشم‌درشتان. یک لحظه به ذهنم آمد

این همان کودک ماست که مردی کوچک شده است. هیچ‌وقت این فکر به ذهنم نرسیده بود. آن بچه پسر بچه‌ای

جوان نشده بود؛ بلکه این پسر همان کودک سابق است که ذاتش تغییر نکرده است. همان کودکی که در آغوش

می‌کشیدمش.

کنارش دراز کشیدیم. دستم را گذاشتم روی شانه‌اش و گفتم: «متأسفم اگه عصبانی شدم و داد زدم! نباید عصبانی

می‌شدم. می‌دوننی که برای مراقبت از خودته. می‌دوننی سعی می‌کنم ازت مراقبت کنم. می‌دوننی نه؟ می‌رم بخوابم.»

«باشه. تنهام بذار.»

«باشه.»

«برو دیگه.»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. کمی شانه‌هایش را نوازش کردم؛ گویی می‌خواستم فکرم را از طریق پوستش به او

بفهمانم که دوستش دارم. اما او مثل یک تکه سنگ دراز کشیده بود. من هم از جایم برخاستم تا اتاق را ترک کردم.

سنگی که دراز کشیده بود گفت: «من هیچ‌چی نیست. خودم می‌دونم باهام چی کار می‌کنن. نیازی نیست تو بهم

بگی.»

«می‌دونم چیک، می‌دونم.»

سپس با آن قیافه پهلوانانه و بی‌اعتنایی‌ای که بچه‌ها به خود می‌گیرند به خواب رفت.

فصل هجدهم: بازگشت موضوع زن آدم کشی

یک روز سه‌شنبه من و لوری در ادامه جلسات هفتگی مان با دکتر وِگِل در دفتر او زیر نگاه آن ماسک‌های در حال فریاد نشسته بودیم. هنوز جلسه به‌طور رسمی آغاز نشده بود. من و لوری روی صندلی‌های همیشگی نشسته و با دکتر مشغول صحبت‌های معمول درباره‌ی هوای گرم بیرون بودیم. لوری کمی از سرمای کولر داخل اتاق لرزید. دکتر گفت: «آندی، امروز برای تو روز سخته.»

«بله؟ چرا؟»

با کمی ملاحظه گفت: «امروز درباره‌ی یکی از موضوعات بیولوژیکی مربوط به این پرونده صحبت می‌کنیم: زن.» دکتر وِگِل از اصطلاحاتی با بار عاطفی کمتر استفاده می‌کرد. احتمالاً نمی‌خواست احساساتش را دخیل کند.

لب و دهانش را با زحمت تکان داد و گفت: «می‌خوایم ازتون تست دی‌ان‌ای بگیریم. نیازی به آمپول یا کاهرابی که اذیتون کنه نیست. از طریق بزاق دهان انجام می‌شه. با استفاده از یه گوش پاک‌کن بزاق دهانتون رو برمی‌داریم.»

«تست دی‌ان‌ای؟ شوخی می‌کنین! فکر نمی‌کردم قراره تست بدم.»

«آندی، ببین، من دکترم، وکیل نیستم. نمی‌تونم بگم چی مدرکه، چی نیست. اون مربوط به تو و جاناتانه. چیزی که من می‌تونم بهت بگم رفتار ژنتیکیه؛ یعنی چطور به رفتار می‌تونه به زن وابسته باشه. به دو طریق. شاید دادیار بخواد از این موضوع استفاده کنه و بگه خشونت توی ذات چیکه؛ یه قاتل بالفطره. این جوری می‌تونه بگه احتمالاً اون مرتکب قتل شده. اما ما هم باید مدرک داشته باشیم. اگه کار به جایی برسه که دادستان بگه چیک اون رو کشته، دارم می‌گم اگه این اتفاق بیفته، من پیش‌بینی نمی‌کنم، نمی‌گم اتفاق می‌افته، می‌گم اگه؛ در اون صورت ما باید مدرکی برای رد یا تقلیل اون ارائه کنیم.»

لوری: «تقلیل؟»

توضیح دادم: «یعنی کاهش از جرم درجه‌یک، یعنی قتل عمد به جرم درجه‌دو که قتل غیرعمد باشه.»

تن لوری لرزید. اصطلاحات تخصصی دلسردکننده بود؛ کفایت سیستم را نشان می‌داد.

دادگاه کارخانه‌ای بود که از خشونت، شاخه‌های متفاوتی از جرم تولید می‌کرد و مظنونین را به مجرم تبدیل می‌کرد. من هم دلسرد شده بودم. وکیل درونم می‌دانست جاناتان کارش را بلد است و عقب‌نشینی او یک عقب‌نشینی مدیرانه است.

به مادر فرزندم گفتم: «درجه‌یک یعنی مرگ؛ حکم قطعی. قاضی هم هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. اما درجه‌دو یعنی بعد از گذروندن بیست سال حبس آزاد می‌شه. اون موقع تازه ۳۴ ساله می‌شه و روزهای زیادی رو پیش رو داره که زندگی کنه.»

«جانانان از من خواسته درباره این موضوع تحقیق کنم که اگر لازم شد آمادگی داشته باشیم. لوری، من فکر می‌کنم شکل آسون‌ترش اینه که بگیرم قانون جرم عمدی رو تنبیه می‌کنه و فرض بر اینه که نیت اون کار رو داشته. اگر کاری کردی یعنی نیتش رو هم داشتی.»

قانون در مقابل توجیه سخت‌گیره. توجیهاتی مثل «بله من جرم مرتکب شدم؛ اما کودکی سختی داشتم. بله، ولی من مست بودم. بله، ولی افسارم دست خشمم بود.» اگر جرمی رو مرتکب بشی، قانون می‌گه که با همه این دلایل شما باز هم مجرمی؛ اما وقتی که می‌خوان جرم رو تعریف و رأی نهایی رو صادر کنن، به این موضوعات هم توجه می‌کنن. در این صورت هرجیزی که بر اختیار تو اثر بذاره، مثل پتانسیل ذاتی یا داشتن قدرت کنترل پایین، حداقل در محاسبات روی کاغذ درخور توجه قرار می‌گیره.»

خندیدم و گفتم: «احمقانه‌ست. مگه می‌شه به هیئت‌منصفه بگی من یه بچه ۱۴ ساله رو کشتم؛ ولی شما بذارین برم، من رو ببخشین؟ شدنی نیست.»

«چاره‌ای نداریم آندی.»

به دکتر وگِل گفتم: «اینها چرنده. شما می‌خوای از من تست دی‌ان‌ای بگیری؛ درحالی‌که من تا حالا آزارم به یه مورچه هم نرسیده.»

دکتر فقط سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد. کارش حرف نداشت. هیچ واکنشی نشان نداد؛ چراکه خوب می‌دانست تنها راه به حرف آمدن من همین است. او یاد گرفته است اگر مصاحبه‌کننده ساکت بنشیند مصاحبه‌شونده این سکوت را خواهد شکست.

«من تا حالا به کسی آزاری نرسوندم، خشم مفرط نداشتم، نه فقط اینها، تا حالا فوتبال هم بازی نکردم، مادرم اجازه نمی‌داد، می‌دونست علاقه ندارم، می‌دونست. هیچ خشونت‌تی تو ی خونه‌مون وجود نداشت. می‌دونی بازی من چی بود؟ نواختن قره‌نی. وقتی هم سن و سال هام فوتبال بازی می‌کردن من قره‌نی می‌زدم.»

لوری به آرامی دستش را گذاشت روی دستم تا پریشانی‌ام را آرام کند. چیزی که این روزها کمتر بینمان اتفاق افتاده بود. مؤثر بود و من آرام شدم.

دکتر وگِل: «آندی، خوب می‌دونم که تو روی خودت سرمایه‌گذاری کردی. روی هویتت، آبروت، همین مردی که شدی، همین مردی که از خودت ساختی. قبلاً درباره‌ش حرف زدیم و خیلی خوب تو رو می‌فهمم. دقیقاً حرف من هم همینیه. ما فقط حاصل ژن‌هامون نیستیم. ما حاصل عوامل خیلی زیادی هستیم: ژن، محیط، طبیعت و نوع پرورش. همین خود تو بهترین نمونه برای نشون دادن قدرت عزم و اراده و شخصیت فردی هستی. اصلاً مهم نیست ما چی توی ژنت پیدا کنیم. هیچ ربطی به اینکه تو کی هستی نداره. همین ژن اگر در فردی باشخصیت و در محیط متفاوت قرار

بگیره، ممکنه نتایج خیلی متفاوتی بده. چیزی که هست اینه که ما قراره اینجا فقط درباره استعدادهای موروثی صحبت کنیم. استعداد آدم‌ها سرنوشتشون رو تعیین نمی‌کنه. ما آدم‌ها خیلی فراتر از ژن هستیم. اشتباه مردم اینه که با اومدن چنین علمومی همه چی رو بسط می‌دن. قبلاً درباره‌ش صحبت کردیم. ما درباره ژن چشم آبی صحبت نمی‌کنیم؛ درباره رفتار آدم‌ها صحبت می‌کنیم. هر رفتاری می‌تونه هزاران دلیل داشته باشه.»

«خیلی عالی بود. با همه این صحبت‌های خوب بازهم اصرار دارین از بزاق دهانم نمونه بردارین. اگه نخوام بدونم چی توی ژنم هست چی؟ اگه نخوام بدونم برای چی ساخته شدم چی؟»

«آندی، درسته برات سخته؛ اما این به جیک مربوط می‌شه، نه به تو. سوالم اینه که تا کجا حاضری برای جیک بجنگی و ارزش حمایت کنی؟»

«عادلانه نیست.»

«من که شماها رو نیاوردم اینجا.»

«نه، جانانتان آورده. اون باید جواب بده، نه شما.»

«احتمالاً اون هم نمی‌خواد درباره این موضوع با تو بجنگه. حتی مطمئن نیست لازم بشه توی دادگاه ارزش استفاده کنه. اون فقط می‌خواد در صورت لزوم این مدارک رو داشته باشه. شاید هم فکر کرده ممکنه جوابت منفی باشه.»

«درسته، حتماً به این موضوع پیش خودش فکر کرده.»

«اون داره کارش رو می‌کنه و همه باید این رو بفهمن.»

«کار اون اینه: کاری رو انجام بده که موکلش می‌خواد.»

«آندی، کار اون برنده شدن توی دادگاهه؛ نه ملاحظه احساسات دیگران. به هر حال تو موکلش نیستی؛ جیک موکله. در حال حاضر اون مهمه. همه ما جمع شدیم که به جیک کمک کنیم.»

«یعنی جانانتان می‌خواد توی دادگاه درباره اینکه جیک ژن آدم‌کشی داره یا نه بحث کنه؟»

«اگه مجبور شیم و اگه چاره‌ای نداشته باشیم بله. اون وقت باید دلیل بیاریم جیک گونه‌ای از ژن داره که اون رو مستعد خشونت و رفتار جامعه‌ستیز می‌کنه.»

«مردم عادی به همه این نکات و مزخرفات می‌گن خرافات. روزنامه‌ها بهش می‌گن ژن آدم‌کشی. بعد از این ماجرا اون‌ها خواهند گفت که ما قاتل بالفطره‌ایم؛ خانوادگی قاتلیم.»

«ما راهی جز گفتن حقیقت نداریم. اگه اون‌ها بخوان تحریقش کنن یا احساسی‌ش کنن.»

«باشه، انجامش می‌دیم. من راضی‌ام ازم نمونه‌دی‌ان‌ای بگیرین. دقیقاً چی می‌خوان؟»

«از زیست‌شناسی سر در می‌آری؟»

«در حدِ همون چیزهایی که توی دبیرستان یادمون دادن.»

«خُب، توی مدرسه درس زیست‌شناسی ت چطور بود؟»

«بی‌زدتم بهتر از زیستم بود.»

«خیلی خُب، خلاصه بهت بگم. اول این رو گوشه ذهنت داشته باش که علت رفتارهای انسانی بسیار پیچیده‌ست و هیچ عامل ژنتیکی ساده‌ای برای یک رفتار خاص وجود نداره. ما همیشه به موضوع ژن محیطی می‌پردازیم. به هر حال جرم یک مقوله علمی نیست، حقوقیه و ممکنه رفتاری از نظر یکی جرم باشه و از نظر دیگری نه. مثل جنگ.»

«خیلی خُب، خیلی خُب، زیر دیلم حرف بزن ما هم بفهمیم. می‌خوای با براق من چه کنی؟»

کمی نرم شد و لیخند زد. «خیلی خُب، بین دو گونه ژن داریم که مربوط می‌شه به خشونت در مردان که ممکنه به پیدا کردن الگوی خشونت ارثی در خونواده‌هایی مثل شما کمک کنه. اولین چیزی که باید بدونی ایل ژن‌هاست^{۱۵}؛ بهش می‌گن ژن مونوآمین‌اکسیداس‌ای. این ژن کنترل‌کننده آنزیمیه که انتقال‌دهنده‌های عصبی مثل سروتونین، نورپینفرین و دوپامین رو تغییر می‌ده.

بهش ژن جنگاوری هم می‌گن؛ چون به رفتارهای خشن مرتبطه. به شکل جهش‌یافته این ژن می‌گن "ام‌ای‌آوای ناک‌آوت"^{۱۶} که توی دادگاهی به‌عنوان ژن محرک خشونت معرفی شد. استدلال‌ها چنان ساده بود که موضوع رد شد. از اون به بعد برداشت ما از ژن محیطی پیشرفت کرد و با توجه به سرعت علم ممکنه به شواهد بهتری دست پیدا کنیم. جهش دوم در ژن انتقال‌دهنده سروتونینه. اسم علمی این ژن "اس‌آل‌سی ۶ ای ۴" هست. در کروموزوم هفدهم قرار داره و پروتئین تسهیل‌کننده فعالیت سیستم انتقال سروتونین رو رمزگذاری می‌کنه و باعث جذب دوباره سروتونین از سیناپس به نورون می‌شه.»

سرم را گرفتم بین دستانم و گفتم: «بسه!»

ادامه داد: «نکته‌ش اینجاست که علم هر روز پیشرفت می‌کنه و بهتر می‌شه. فکرش رو یکن تا امروز از خودمون می‌پرسیدیم رفتار انسان ناشی از چیه؟ طبیعت یا تربیت؟ درباره مطالعه روش‌های تربیتی به جاهای خوبی رسیدیم. کلی کتاب درباره تأثیر محیط بر رفتار داریم. اما امروزه می‌تونیم جنبه طبیعت رو هم بررسی کنیم. این کار خیلی پیشرفته‌س. ساختمان دی‌ان‌ای در سال ۱۹۵۳ کشف شد.

تازه داریم می‌فهمیم، تازه داریم می‌فهمیم کی هستیم. این یار مکانیسم انسان رو با تعاریف انتزاعی که بشر «روح» یا تشبیه‌هایی مثل «قلب انسان» نمی‌بینیم؛ بلکه انسان واقعی رو می‌بینیم با همه جزئیاتش.»

دست خودش را نیشگون گرفت و پوستش را کشید و گفت: «آدمیزاد یه ماشینه، یه سیستم؛ سیستمی پیچیده از مولکول‌ها که با واکنش‌های شیمیایی و تغییرات الکترونیکی کار می‌کنه. ذهن ما هم بخشی از همین سیستمه. مردم با

این موضوع مشکلی ندارند که رفتار مؤثر از تربیت. چرا باینکه متأثر از طبیعت مشکلی دارند؟»

«خانم دکتر، این موضوع می‌تونه بچه من رو از حیس نجات بده؟»

«ممکنه.»

«پس معطل چی هستین؟»

«چیزهای دیگه‌ای هم می‌خوایم.»

«چرا از شنیدن این موضوع شگفت زده نشدم؟»

«لازمه از پدرتون هم نمونه داشته باشیم.»

«پدرم؟ شوخی می‌کنی. از وقتی پنج سالم بود باهاش صحبت نکردم. حتی نمی‌دونم زنده‌س یا مرده.»

«زنده‌س. شمال کشوره، توی زندان ایالت کنتیکت.»

با مشت زدم روی میز. «خُب برو ازش نمونه رو بگیر.»

«این کار رو کردم. اون حاضر نیست من رو ببینه.»

از تعجب چشمانم گرد شد. غافل گیر شدم. هم از اینکه پدرم زنده بود و هم از اینکه دکتر از او پیام دریافت کرده بود. او

از من زرنگ‌تر بود. نه تنها از شجره‌ام باخبر بود، بلکه تمام مدت به روی خودش نیاورد. برایش کاری آسان بود. تماس یا

پدرم، بیلی باربر، برایش به آسانی برداشتن تلفن بود.

«گفت تو باید ازش بخوای.»

«من؟ اگه الان به دفعه جلوش ظاهر شم من رو نمی‌شناسه.»

«ظاهراً می‌خواد به چیزهایی رو تغییر بده.»

«اون؟ چرا؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «هر پدری که پیر می‌شه دلش می‌خواد از پسرش باخبر باشه، نمی‌دونم، کی از قلب آدم‌ها

خبر داره؟»

«پس ازم خبر داره؟»

«اوف! همه چی رو درباره‌ت می‌دونه.»

مانند بچه‌ای خردسال با ترس فریاد زدم: «پدرا! و بعد هم به سرعت حسم را سرکوب کردم. افکارم راجع به بیلی باربر

تبدیل به ترس رویی شد.

«بهش بگو بره گم شه.»

«نمی‌تونم، ما به کمکش نیاز داریم. ما به اون نمونه نیاز داریم تا استدلال کنیم جهش ژنتیکی یک‌باره اتفاق می‌افته و اما

ویژگی‌های افراد از یک نسل به نسل دیگه منتقل می‌شه.»

«می‌تونیم حکم دادگاه رو بگیریم.»

«اون وقت باید به دادستان بگیم داریم روی دی‌ان‌ای کار می‌کنیم.»

از روی ناراحتی سری تکان دادم.

بالاخره لوری حرفی زد و گفت: «آندی، تو باید بینی چقدر حاضری برای جیک از خودگذشتگی کنی.»

گویی تا جهنم رفتم و برگشتم.

«باشه، هرچی شما بگین.»

فصل نوزدهم: اتاق برش

در آخرین هفته ماه اوت، وسط هفته، یکی از آن یکشنبه‌هایی بود که همگی کمی از آب و تاب افتاده و رفتن تابستان را به سوگ نشسته بودیم و خودمان را برای آمدن پاییز آماده می‌کردیم. هوا گرم و سنگین شده بود؛ طوری که همه درباره گرمای هوا صحبت می‌کردند. «پس کی هوا خنک می‌شه؟ قراره گرم‌تر هم بشه. رطوبت هوا تحمل‌ناپذیره.»

گرمای هوا مردم را مثل چله زمستان خانه‌نشین کرده بود. پیاده‌روها و فروشگاه‌ها بسیار خلوت بود. گرمای هوا برای من مشقت‌بار نبود، بلکه نشانه بود؛ همان‌طور که تب نشانه وجود عفونت است. کاملاً مشخص بود که دنیا به جای تحمل‌ناپذیری تبدیل می‌شود. همگی از گرما دیوانه شده بودیم؛ من، لوری و جیک. به عقب که نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم چقدر غرق خودم شده بودم؛ انگار تمام داستان درباره من بوده است، نه جیک و کل خانواده.

خطای جیک مرا درگیر خود کرده بود؛ هرچند هیچ‌وقت هیچ‌کس مرا مستقیماً به چیزی متهم نکرد. بندبند وجودم از هم جدا می‌شد، می‌دانستم، کاملاً متوجهش بودم. خودم را تشویق می‌کردم تا از هم نپاشم. ظاهر را حفظ کنم تا ترک برندارم.

اما حسم را با لوری در میان نمی‌گذاشتم. سعی نمی‌کردم از او هم بخواهم احساسات درونی‌اش را بیرون بریزد؛ چون می‌دانستم همگی در حال فروپاشی هستیم. هیچ‌کدام را ترغیب نمی‌کردم تا احساساتشان را بروز دهند و خیلی زود توجه به همسر را هم تماماً متوقف کردم. هیچ‌وقت نپرسیدم. هیچ‌وقت حتی سؤال هم نکردم چه حسی دارد از اینکه به فرزندش قاتل می‌گویند.

گمان می‌کردم مهم است، حداقل در ظاهر مهم است که در اوج قدرت باشم و او را هم به این امر تشویق کنم. تنها رویکرد عاقلانه‌ای که داشتیم این بود: مقاومت کنیم، از سد مرحله دادگاه بگذریم و هرکاری لازم است را برای امنیت جیک انجام بدهیم. بعداً احساسات صدمه‌دیده‌مان را ترمیم خواهیم کرد. «بعداً!» گویی مکان و ساحلی به نام بعداً وجود داشت و من خانواده‌ام را به سمت آن هل می‌دادم و بعداً همه چیز روبه‌راه می‌شد.

گویی در سرزمین بعداً برای همه این مشکلات «کم‌اهمیت» وقت بود. الان که به آن فکر می‌کنم، می‌بینم اشتباه کردم. باید بیشتر به لوری توجه می‌کردم. او یک بار زندگی مرا نجات داده بود. ویران بودم و به آغوشش پناه بردم و او به من عشق ورزید. وقتی او ویران شد، من قدمی برای نجاتش برنداشتم. تنها نظاره‌گر سفیدی و آشفته‌گی موهایش بودم و صورتی که همچون ظرفی سقالین و قدیمی پر از خط و ترک شده بود. آن قدر لاغر شده بود که استخوان لگنش بیرون زده بود و زمانی که کنار هم بودیم، همین‌طور کم و کم‌تر صحبت می‌کرد. علی‌رغم همه اینها هرگز قصد نداشتم اول جیک را نجات دهم و بعد لوری را تسکین دهم.

منطقی فکر می‌کردم؛ معجزه‌ای رخ نخواهد داد. مجبور بودم احساسات خطرناکم را پنهان کنم. دهنم در آن تابستان

بی‌پایان پر از تشویش شده بود. اضطرابم هم به‌جا بود و هم مسخره. حقیقت این است که من احمق بودم. لوری، من احمق بودم. خودم می‌دانم.

یک روز حدود ساعت ۱۰ صبح به خانه یوو رفتم. پدر و مادر درک حتی در آن ایام تعطیلی هم کار می‌کردند. می‌دانستم درک در خانه تنه‌است. او و جیک هنوز هم مرتباً به هم پیام می‌دادند. حتی در طول روز، زمانی که والدین درک بیرون بودند، باهم ارتباط تلفنی داشتند. به خودم گفتم درک می‌خواهد به دوستش کمک کند و با من صحبت کند و حقیقت را بگوید؛ اما می‌ترسیدم اجازه ندهد داخل خانه شوم. بچه خوبی بود. کاری را می‌کرد که به او گوشزد کرده باشند. همیشه همین‌طور بود. پس خودم را آماده کردم تا با او صحبت کنم و وارد خانه شوم؛ حتی برای متوسل شدن به زور هم خودم را آماده کرده بودم. مستعد چنین کاری بودم. شلوارک کوتاه گشادی پوشیده بودم و تی‌شرتی که از فرط عرق به پشتم چسبیده بود. از زمان شروع این ماجرا وزنم بالا رفته بود. یاد دارم چند بار شلوارکم از کمرم پایین آمد و روی شکمم گیر کرد.

دائم شلوارم را بالا می‌کشیدم. همیشه خوش‌اندام و هیכלی تراشیده داشتم. از هیכל به‌هم‌ریخته‌ام خجالت می‌کشیدم؛ اما برای بهتر شدنش دلخوشی نداشتم. باز هم پای بعداً در کار بود.

وقتی به خانه یوو رسیدم، در نزدم. نمی‌خواستم به آن بچه فرصتی بدهم که مرا ببیند و خودش را قایم کند و در را باز نکند و تظاهر کند کسی در خانه نیست. از حیاط پشتی رفتم، از باغچه کوچک گل‌ها گذشتم و از کنار گل‌های ادریس که مثل نورافشانی آتش‌بازی‌ها در همه جهات پخش شده بودند گذشتم. یاد دارم درک تمام سال منتظر این شکوفه‌ها بود. خانواده یوو کمی در قسمت پشت ساختمان پیش‌روی کرده بودند و یک کفش‌کن و یک اتاق پذیرایی ساخته بودند. اتاق‌ها سراسر پنجره داشت. از روی پاگرد می‌توانستم درک را ببینم که روی کاناپه، جلوی تلویزیون پهن شده بود. مبل‌مان مخصوص فضای باز را بیرون چیده بودند؛ با شش صندلی زیر سایبان‌های چتری.

اگر درک اجازه نمی‌داد داخل شوم، احتمالاً باید مانند ویلیام هرت^{۱۱۷} در فیلم گرمای تن با صندلی شیشه‌ای یکی از آن دو لنگه در را می‌شکستم. اما در باز بود. مثل صاحب‌خانه وارد شدم. مثل اینکه می‌خواستم اشغال‌ها را از پارکینگ بیرون ببرم. فضای داخل خنک بود. درک با دیدنم روی چهار دست‌وپایش ماند؛ اما به‌سمت حرکت نکرد. با آن بدن استخوانی و تی‌شرت مشکی با لوگوی زیلجیانی روی سینه‌اش سر جایش ایستاد. پاهایی استخوانی و دراز داشت.

انگشتان خمیده‌اش همچون گرمی در حال حرکت، روی فرش رد انداخته بودند. مضطرب بود. اولین بار پنج سال پیش او را دیدم. چاق بود. حالا دراز و لاغر و مثل پسر خودم شل‌وول شده بود. از همه نظر خیلی شبیه جیک بود، جز یک چیز: آینده او در ابهام قرار نداشت و مانعی سر راهش نبود. او هم مثل جیک همین‌طور وارفته دوره نوجوانی را می‌گذراند و وارد بزرگسالی می‌شود؛ درست مانند جیک. با همان مدل لباس‌های شلخته، حرکات شل و ناموزون و

صحبت کردن بدون ارتباط چشمی وارد بزرگسالی می‌شد. بچه بی‌نقصی بود؛ شاید مثل جیک. یک لحظه فکر کردم چقدر داشتن چنین بچه صاف و ساده‌ای خوب است. به دیوید پوو حسادت کردم؛ حتی آن لحظه که او را بی‌شعوری بی‌همتا دیدم.

«سلام درک.»

«سلام.»

«چی شده؟»

«تو نباید اینجا باشی.»

«من تا حالا صد بار اومدم اینجا.»

«الان فرق می‌کنه.»

«می‌خوام درباره جیک باهم صحبت کنیم.»

«من نمی‌خوام.»

«درک چی شده؟ چرا دستپاچه شدی؟ نکنه از من می‌ترسی؟»

«نه.»

«پس چرا این جور می‌کنی؟»

«چه جوری؟ من کاری نمی‌کنم.»

«انگار خودت رو خراب کردی.»

«نه، فقط مشکل اینه که نباید اینجا باشی.»

«آروم باش درک، بشین، من می‌خوام حقیقت رو بدونم، همین. چه خبره؟ دلم می‌خواد یکی واقعیت رو بهم بگه.»

از آشپزخانه به سمت هال رفتم؛ مثل کسی که به یک حیوان خانگی ترسو نزدیک می‌شود.

«برام مهم نیست خونواده‌ت چی گفتن درک. اون‌ها اشتباه می‌کنن. تو باید به جیک کمک کنی. اون دوسته، دوست.

من هم دوستم. من هم دوستم و این کاریه که دوست‌ها برای هم می‌کنن. درک، دوستان به هم کمک می‌کنن. من

هم ازت همین رو می‌خوام که دوست جیک باشی و الان بهش کمک کنی. اون بهت نیاز داره.»

نشستم.

«به لوجودس چی گفتی؟ چی می‌تونی بهش گفته باشی که مطمئنه پسر من قاتله؟»

«نگفتم جیک قاتله.»

«پس چی گفتی؟»

«چرا از لوجودس نمی‌پرسی؟ اون باید بهت بگه.»

«دِرک، اون باید این کار رو بکنه؛ اما داره باهام بازی می‌کنه. دِرک، اون آدم خوبی نیست. شاید درکش برات سخت باشه. اون تو رو در مقابل هیئت منصفه نمی‌ذاره؛ چون باید به من گزارش بده. اون احتمالاً با کارآگاه هم صحبت نمی‌کنه؛ چون آگاه این کار رو بکنه اونها گزارش می‌دن. پس تو باید بهم بگی دِرک، تو باید کار درست رو بکنی و بهم بگی چی بهش گفتی که مطمئنه چیک قاتله.»

«حقیقت رو گفتم.»

«ببین دِرک، همه راست می‌گن. خسته‌کننده‌س؛ چون حقیقت همیشه یه چیز نیست. پس بهم بگو چی بهش گفتی؟»

«مجبور نیستم بگم.»

«لعنتی! دِرک، چی گفتی؟»

عقب رفت و افتاد روی کاناپه؛ مثل اینکه موج فریادم او را گرفته باشد و به عقب پرت کرده باشد. خون سردی ام را حفظ کردم و با لحنی آرام و کمی ناامیدانه گفتم: «دِرک، لطفاً، خواهش می‌کنم!»
«می‌دونم، من چیزی که توی مدرسه اتفاق افتاد رو گفتم.»
«مثلاً چی؟»

«سربه‌سر جیک می‌داشتن. بن ریفکین رهبر یه گروه از بچه‌ها بود؛ یه عده بی‌مس^۲ولیت. اونها جیک رو اذیت می‌کردن.»

«چطوری؟»

«مثلاً می‌گفتن همجنس‌گراست. این رو بیشتر از هر چیزی می‌گفتن. بن شایعه‌پراکنی می‌کرد. برای من مهم نبود جیک همجنس‌گراست یا نه. ای کاش فقط می‌گفت که هست!»

«تو فکر می‌کنی همجنس‌گراست؟»

«نمی‌دونم، شاید. آخه جیک هیچ کدوم از کارهایی که بن بهش نسبت می‌داد رو انجام نداده بود؛ ولی خُب می‌گفت. دوست داشت جیک رو اِزار کنه. انگار جیک وسیله بازی‌ش بود. بن قلندر بود.»

«بن چی می‌گفت؟»

«نمی‌دونم شایعه‌پراکنی می‌کرد. مثلاً می‌گفت جیک فلانی رو کتک زده؛ ولی نزده بود. یا اینکه می‌گفت دیده که جیک توی حموم خیط و خطا کرده. یا یکی از معلم‌ها توی تعطیلات رفته مدرسه و جیک رو در حال انجام کارهای ناپسند توی کلاس دیده. هیچ کدوم از این حرف‌ها راست نبود.»

«پس چرا اینها رو می‌گفت؟»

«چون الاغ بود! انگار چیک به چیزی داشت که بن هر وقت اون رو می دید، نمی تونست جلوی خودش رو بگیره. شروع می کرد به چرت و پرت گفتن. همیشه این کار رو می کرد. به نظرم فکر می کرد کسی هم جلودارش نیست. صادقانه بگم اون به بی شعور بود. چون کشته شده، هیچ کس دوست نداره این رو بگه. ولی بن خیلی پست بود. هر کسی این کار رو کرده... نمی دونم، بن خیلی پست فطرت بود.»

«چرا با چیک بدجنس بود؟ نمی فهمم.»

«ازش بدش می اومد. می دونی، چیک بچه خوبیه. من دوستش دارم؛ ولی باید بگم که چیک به آدم عادی نیست.»

«چرا؟ چون بچه ها فکر می کردن همجنس گراست؟»

«نه.»

«پس منظورت از غیر عادی چیه؟»

نگاهی موشکافانه به من کرد. در نهایت نگاهش را به صورتم دوخت و گفت: «چیک خط و مش خودش رو داره.»

سعی نکردم احساسم را پنهان سازم، سعی کردم سبک گلویم را کنترل کنم.

درک: «شاید بن این رو نمی دونسته؛ برای همین هم اشتباه برداشت کرده بود و به چیک گیر می داد. اون هیچ علتی برای کارش نداشت.»

«پس برای همین توی فیس بوک قضیه چاقو رو به همه گفتم؟»

«نه، قضیه فراتر از اون بود. واقعیت این بود که چیک از بن می ترسید؛ برای همین هم اون چاقو رو گرفت. چیک فکر می کرد به روزی به جایی بن بهش حمله می کنه و اون باید از خودش دفاع کنه. تواز اینها خبر نداستی؟»

«نه.»

«یعنی چیک هیچ چی از این ماجراها بهت نگفته؟»

«نه.»

«خب، من به همه گفتم، چون می دونستم چیک ترسیده و منتظره به روزی بن به یلایی سرش بیاره. شاید بهتر بود

چیزی نمی گفتم. نمی دونم، نمی دونم چرا گفتم.»

«تو حقیقت رو گفتی. می خواستی حقیقت رو بگی.»

«شاید همین طوره.»

«اما اون چاقو آلت قتاله نبوده. چاقوی جیک نبوده. اونها به چاقوی دیگه رو توی پارک گلداسپرینگ پیدا کردن. خبر داری که؟»

شانه بالا انداخت. «آره. می‌دونی، اونها چاقو رو پیدا کردن و... به هر حال همه درباره چاقو حرف می‌زدن. می‌پرسیدن پس چاقو کجاست؟ جیک همیشه می‌گفت پدرم دادستانه و من از قانون سر درمی‌آرم. به جوری رفتار می‌کرد که انگار می‌دونه اگه کسی بهش شک کنه، چطور از شرش خلاص شه.»

«خودش این رو گفت؟»

«نه، عیناً که این رو نگفت.»

«همین رو به لوجودس گفتی؟»

«نه، معلومه که این رو نگفتم؛ چون مطمئن نبودم. این چیزیه که خودم فکر می‌کنم.»

«پس دقیقاً به لوجودس چی گفتی؟»

«این که جیک چاقو داشت.»

«چاقویی که به قتل هیچ ربطی نداشته.»

«خُب اگه منظورت اینه، من فقط به لوجودس گفتم که جیک چاقو داشته و بن‌اذیتش می‌کرده و اون روز صبح جیک که اومد مدرسه، لباسش خونی بود.»

«و جیک هم بهت گفته بود که بن‌رو دیده و سعی داشته بهش کمک کنه. برای همین هم لباسش خونی بوده.»
«می‌دونم، می‌دونم آقای باربر. من نظری درباره جیک ندارم. فقط دارم هرچی رو که به دادستان گفتم، به شما هم می‌گم. جیک اومد توی مدرسه درحالی‌که لباسش خونی بود. گفت باید پاکش کنه؛ چون مردم درک نمی‌کنن. حق داشت. اونها نمی‌فهمیدن.»

«درک می‌شه ازت به سؤال بپرسم؟ فکر می‌کنی ممکنه؟ ببین فکر نمی‌کنی چیزی دیگه‌ای هم هست که بهم نگفته باشی؟ چون براساس این حرف‌هایی که زدی نمی‌شه جیک رو متهم کرد. درست نیست.»

درک دست و پایش را گم کرد. کمی پیچ‌و‌تاب خورد و از من فاصله گرفت.

«درک، تو فکر می‌کنی کار جیکه، نه؟»

«نه، منظورم اینه که ۱ درصد احتمال داره.» انگشتش را بالا آورد و با دستش نشان داد. «احتمالش به‌ذره‌ست، نمی‌دونم.»

«مُرددی؟»

«آره.»

«چرا به ذره شک داری؟ مگه تو از بچگی ت چیک رو نمی شناسی؟ شما دوست های صمیمی بودین.»

«چون چیک به کم فرق داره. من نظری ندارم ها! از رفتارش می شه برداشت کرد خصلت و روش خاصی داره؛ ولی در واقعیت چنین چیزی نیست. نمی دونم چه جواری بگم. انگار مجسمه س. خلق و خوی خاصی نداره، عصبانی نمی شه یا هر واکنش دیگه ای از خودش نشون نمی ده. اون عصبانی نمی شه، می دونی؟ به کم گاهی بدجنسی می کنه. به من نه، چون من دوستشم؛ اما به بقیه گاهی بدجنسی می کنه. حرف های عجیب و غریب می زنه. مثل جوک های نژادپرستانه. به دخترهایی که اضافه وزن دارن می گه چاق و درباره شون... درباره اندامشون حرف های نامربوط می زنه. این داستان ها رو هم توی نت می خونه؛ درباره شکنجه های جنسی. به این فیلم ها می گه "برشگر"، "برشگر جنسی".»

به من می گه مثل به مرد تا صبح بیدار بودم و از این داستان ها می خوندم. چند تا از این داستان ها رو توی تبلتش بهم نشون داد. بهش گفتم پسر اینها مریضن. داستان درباره مثله کردن آدم هاست؛ مثلاً آویزون کردن زن ها و بریدن اعضا شون و بعد هم کشتنشون، یا آویزون کردن مردها و بریدن اعضا و کشتنشون.»

قیافه اش را در هم کشید و گفت: «به جورایی درباره اخته کردن آدم هاست. آدم حالش بد می شه. هنوز هم دست از این کارش برنداشته.»

«منظورت چیه هنوز دست برنداشته؟»

«هنوز هم از این داستان ها می خونه.»

«نه، اشتباه می کنی، من کامپیوترش رو چک می کنم. به برنامه روش نصب کردم که نشون می ده چیک از چه سایت هایی استفاده می کنه و چی کار می کنه.»

«از تبلتش استفاده می کنه.»

یک لحظه به خودم گفتم من یک پدر احمق بی خبرم.

درک با نیتی خبرخواهانه گفت: «اینها رو از اینترنت و از کنکاشگاه هایی می گیره که مردم تبادل نظر می کنن. بهش می گن "اتاق برش". فکر کنم مردم اونجا داستان می دارن. این داستان ها رو خودشون می نویسن و می دارن روی نت تا بقیه بخونن.»

«درک، من می دونم بچه ها از سر کنجکاوی تصاویر مستهجن می بینن؛ اما تو از این چیزهایی که می گی مطمئنی؟»

«مطمئنم. کاملاً مطمئنم که فقط مسائل جنسی نیست. آخه فقط که این نیست. چیک هرچی دلش بخواد اونجا می تونه بخونه. به من ربطی نداره؛ ولی اون اینها رو می خونه و براش اهمیتی هم نداره.»

«چی براش اهمیتی نداره؟»

سرش را تکان داد. «مردم، حیوون ها، هر چیزی.»

در سکوت منتظر نشستم.

«یه دفعه با بچه‌ها رفتیم بیرون. روی لبه دیوار نشستیم و پاهامون رو آویزون کردیم. وسطای روز بود. یه نفر با... بهش جی می‌گن؟ عصا! با یه عصا زیر بغلش از پیاده‌رو رد شد. از این مدل عصاهایی که بازویی داره و دستشون رو داخلش می‌کنن؛ عصای مچی. اون آدم نمی‌تونست راه رفتنش رو کنترل کنه. پاهاش رو روی زمین می‌کشید؛ مثل اینکه فلج بود یا مشکلی داشت. رد شد و چیک شروع کرد به خندیدن. نه یه خنده معمولی؛ مثل دیوونه‌ها با صدای بلند می‌خندید، هاهاهاها!!!! خنده‌ش تموم هم نمی‌شد. اون آدم حتماً صداش رو شنیده بود؛ چون درست از جلوی ما رد شد.

و ما همه مات و میوهوت چیک رو نگاه می کردیم؛ انگار توی دلمون می گفتیم "پسر تو چط شده؟" و اون هم می گفت "مگه کورین، اون رو ندیدین؟" چیک آدم عجیبه. به نظرم این کارش بدجنسی بود. می دونم شما پدرشی و ممکنه ناراحت بشی؛ ولی چیک می تونه بدجنس باشه. راستش رو بیهون بگم، وقتی این جوریه دوست ندارم پیشش باشم. ازش می ترسم.

دِرک از سر ناراحتی چهره در هم کشید؛ گویی برای اولین بار موضوع سختی را به خود می‌فهماند. دوستش جیک او را ناراحت کرده بود. بالحنی کمی منزجرانه و مملو از ناراحتی و سوگ ادامه داد.

«به یار دیگه هم، آگه درست یاد پاییز پارسال، چیک به سگ کوچیک پیدا کرد. معلوم بود ولگرد نیست؛ چون قلاده داشت. چیک به جای قلاده به طناب بهش بست.»

«جیک تا حالا سگ نداشته.»

دُرک با همان حالت غمگین سرش را تکان داد؛ یعنی می‌دانم، اما وظیفه دارم چشمان پدر بیچاره و از همه جای خیر جیک را باز کنم، گویی می‌دانست والدین تا چه حد می‌توانند غافل باشند و این برایش ناامید کننده بود.

«بعدھا جیک رو دیدم و ارش پرسیدم کہ سگہ جی شد. گفت کہ باید دفنش کنہ. با حالتی کہ بہ جیک نگاہ کردم سؤالم رو فہمید. "یعنی مُرد"؟ و او جواب درستی نداد و از حالش می شد این را فہمید کہ می گوید: "پسر، باید دفنش کنم".»

«تا مدت‌ها جیک رو ندیدم؛ چون حس بدی داشتم، صاحب سگ همه‌جا عکسش رو زده بود، روی تیرہ برق‌ها و درخت‌ها؛ همه‌جا، من هیچ‌وقت چیزی به کسی در این باره نگفتم، اون‌ها هم دیگه دست از نصب کردن عکس سگ برداشتن و از تلاش ناامید شدن.»

برای لحظاتی سکوت حکم فرما شد تا اینکه مطمئن شدم دیگر حرفی ندارد.

«درک، اگر تو همه اینها رو می‌دونستی، چطور هنوز با جیک دوستی؟»

«ما مثل قیل دوست نیستیم. مثل دورهٔ بچگی نیستیم. ما به جورایی دوست‌های قدیمی هستیم. الان رابطه‌مون متفاوت.»

«دوست‌های قدیمی که هنوز هم دوستن؟»

«نمی‌دونم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اون هیچ وقت دوست واقعی‌م نبوده. مثل بقیهٔ هم‌کلاسی‌هام. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کنم هیچ وقت براش مهم باشم. نه اینکه بخوام بگم من رو دوست داشته باشه! اصلاً بیشتر وقت‌ها به هیچ چی اهمیت نمی‌ده.»

«و اون وقت‌هایی که اهمیت می‌ده؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. جوابش کمی غیرمنطقی بود؛ اما عیناً گفت: «می‌دونستم به روز توی دردرس می‌افته؛ فقط فکر می‌کردم توی بزرگسالی‌ش این اتفاق بیفته.»

هر دو آنجا نشسته بودیم؛ بدون هیچ کلامی. فکر می‌کنم هر دو می‌دانستیم که چیزی باقی نمانده است. درک حرف دیگری برای گفتن نداشت.

از مسیر مرکز شهر به سمت خانه رانندگی کردم و از رانندگی لذت بردم. شاید در درک و دریافتم دچار خطا بودم؛ اما می‌دانستم چه در انتظارمان است و می‌دانستم چیزی رو به پایان است. آرام‌رانندگی کردن و طولانی‌شدن مسیر برایم لذتی هرچند کوچک داشت. باعث می‌شد برای مدت بیشتری مثل آدم‌های «عادی» باشم.

به خانه که رسیدم، با حالتی از کنکاش از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق پسرم شدم.

تبلتش توی کشوی میز بود. دستم را بردم توی کشو، صفحه‌ای صاف و براق به دستم آمد.

تبلت رمز داشت؛ اما شرط داشتن تبلت این بود که ما رمزش را بلد باشیم. رمز را زدم. مرورگر تبلت را باز کردم. چیک تعداد انگشت‌شماری از سایت‌ها را نشانه‌دار کرده بود؛ چیکیل، فیس‌بوک و چند ویلاگ مربوط به فناوری و بازی و موسیقی. هیچ نشانی از سایت اتاق برش نبود؛ بنابراین عنوانش را جست‌وجو کردم. اتاق برش سایتی برای تبادل پیام بود. هرکسی پیامی می‌گذاشت و بقیه آن را می‌خواندند. سایت پر بود از داستان‌هایی که درک تعریف کرده بود؛ داستان‌های سکسی طولانی و پر از اسارت و بی‌رحمی. قطع عضو، تجاوز و قتل. تعداد بسیار اندکی هم هیچ نشانی از سکس نداشتند؛ بلکه شکنجه و رنج را تعریف کرده بودند؛ مثل فیلم‌های خونین و هراس‌آوری که این روزها سالن‌ها را پر کرده‌اند. فیلم یا عکسی روی سایت نبود؛ فقط داستان. حتی آن متن‌ها هم قالب پیش‌فرض داستان را نداشتند.

باتوجه به مرورگر تبلت خدا می‌دانست چیک چند تا از این داستان‌ها را خوانده و چقدر زمان در این سایت سپری کرده است. این صفحه نشان می‌داد که چیک عضو این سایت است. نامش بالای صفحه «جاب» درج شده بود. حدس زدم جاب را از حروف اول چیک گرفته است؛ هرچند حرف وسط اسمش الف نبود. شاید هم کنایه بود از رنجی که تحمل

می کرد.

روی اسم جاب کلیک کردم و وارد صفحه‌ای شدم که داستان‌های محبوبش در آنجا ذخیره شده بود. ده‌ها داستان آنجا بود. عنوان یکی از آنها قدم‌زدن در جنگل بود. تاریخش نوزدهم آوریل بود؛ بیش از سه ماه پیش. جای اسم نویسنده و کسی که داستان را روی سایت گذاشته خالی بود.

داستان از اینجا آغاز می‌شد:

آن روز صبح جیسون فیروز^{۱۸} جاقویش را همراهش برد؛ چراکه احتمال می‌داد هنگام عبور از جنگل به آن احتیاج پیدا کند. جاقو را در جیب سویشرتش گذاشت. انگشتانش را دور دسته جاقو حلقه کرد و از آن نیرویی به بازوان و شانه‌هایش و مغز و رگ‌هایش منتقل شد؛ مانند نور آتش‌بازی که به سمت آسمان می‌رود.

روند داستان با همان رنگ و لعاب و کلمات قلمبه‌سلمبه ادامه داشت. درواقع همان داستان قتل بن ریفکین در پارک کلداسپرینگ بود که به شکلی هولناک و افسانه‌ای درآمده بود. در این داستان اسم پارک به «راک ریور»^{۱۹} و اسم شهر نیوتن به «بروک تون»^{۲۰} و بن به شخصیتی قلدر، کثیف و حيله‌گر به نام «برنت مالیس»^{۲۱} تغییر نام پیدا کرده بود.

حدس می‌زدم کار چیک باشد؛ ولی راهی برای مطمئن شدن وجود نداشت. اثری از هویت نویسنده دیده نمی‌شد. مشخص بود که داستان‌ها را افراد بزرگسال می‌نویسند و چیک در این اتاق نوجوان بود که سعی داشت زائر دلخواهش را یاد بگیرد. نویسنده حداقل شناختی سطحی از پارک کلداسپرینگ داشت؛ چون همه چیز را در همان حد با دقت توصیف کرده بود. با اطمینان می‌توانستم بگویم چیک این داستان را خوانده است و این چیزی را اثبات نمی‌کرد.

شم و کیلی‌ام گل کرد و شروع کردم به جست‌وجوی مدرک. صفحه را کوچک کردم؛ دفاع از جیکوب. در هیچ جای داستان خبری از اعتراف نبود. هیچ چیز خصوصی‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. همه چیز یا از تکه‌های روزنامه‌ها گرفته شده بود یا تخیل محض بود. حتی قسمت‌های وحشتناک داستان، جایی که بن یا همان برنت میل فریاد می‌زند «بس کن، داری بهم صدمه می‌زنی!»، به‌طور گسترده‌ای در روزنامه‌ها عنوان شده بود؛ اما آن بخش‌هایی که در این داستان آمده و علنی نشده بود، چقدر دقیق بود؟

حتی مأمور رسیدگی به پرونده هم مطمئن نبود آن روز صبح که بن قاتل را دیده است به او گفته باشد: «هی، کثافت‌کار!» همان‌طور که برنت میل به قاتل خود جیسون فیروز می‌گوید، یا اینکه آیا وقتی قاتل به سینه بن جاقو زد، به‌راحتی فرورفته است؛ بدون هیچ نشانی از مقاومت، ضربه به استخوان، زخم یا کشیدگی اعضای بدن؛ مثل اینکه جاقو را در هوا فرو برده باشد. این مصادیق هیچ شاهی نداشت و اثبات نشده بود.

به‌هر حال چیک به‌زودی می‌فهمید نوشتن این چرندیات کار ابلهانه‌ای است؛ خواه گناهکار باشد یا نه. بله، علی‌رغم اینکه او عکس فیلم روانی را در فیس‌بوک گذاشته بود، نمی‌تواند تا این حد پیش رفته باشد. خواننده یا

نویسنده داستان بودن او چه چیزی را اثبات می کند؟ احمقانه است! ولی بچه ها کارهای احمقانه می کنند.

در ذهن هر نوجوانی جنگی بی پایان بین حماقت و زیرکی برپاست. در این نمونه حماقت برنده جنگ بود. با توجه به فشار زیاد، ماه ها زندانی شدن در خانه و هیاهوی نزدیک شدن دادگاه، این خطا قابل درک بود. آیا می توان بچه ها را برای وقاحت، بی تدبیری و بی عقلی دائم مؤاخذه کرد؟ کدام بچه ای در جای جیک کمی حماقت از خود نشان نمی دهد؟ به هر حال کدام یک از ما برای حماقتمان در جوانی به بدترین شکل قضاوت شدیم؟

به خودم این جواب ها را می دادم و همان طور که یاد گرفته بودم، ارتش فکرم را هدایت می کردم؛ اما هر چه تلاش می کردم نمی توانستم آن جمله را از ذهنم بیرون کنم. «بس کن، داری بهم صدمه می زنی.» چیزی در من سر باز کرد. نمی دانم چگونه دوباره آن را ببندم. هنوز هم قبول ندارم که شک به دلم افتاد. هنوز جیک را باور داشتم و خدا می داند هنوز دوستش داشتم. هیچ مدرکی هم نبود. هنوز هیچ چیزی اثبات نشده بود. وکیل درونم این را خوب می دانست. اما آن قسمت از درونم، یعنی پدر جیک زخم برداشته بود. احساسات ما از افکارمان نشأت می گیرد.

درست، همه اینها فکر است؛ اما همراهش حس دارد. درد را در بدنت حس می کنی. امید، عشق، تنفر، ترس و دشمنی را در عضلات در استخوان ها حس می کنی؛ فقط توی ذهنت نیست. شکستن قلم را این گونه حس کردم؛ همچون زخمی بر تنم. زخمی عمیق در درونم. خون ریزی داخلی، شکافی که بی وقفه از آن خون می چکید.

یک بار دیگر داستان را خواندم و آن را از تاریخچه سرورگر پاک کردم. تبلت را در کشوی میز گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم و هرگز با جیک درباره اش صحبت نکردم. قطعاً هرگز به لوری هم چیزی نخواهم گفت؛ اما نگران شدم نکند چیز خطرناکی در تبلت باشد. به اندازه کافی با کار پلیس آشنا بودم و می دانستم این اثر انگشت های دیجیتالی به این راحتی از بین نمی رود. هر کلیک در نت در سرورهای محلی و هارد خود کامپیوتر ثبت می شود و هر چقدر هم سعی کنید آنها را از بین ببرید باقی می ماند.

اگر پلیس تبلت او را پیدا و ضبط می کرد چه؟ این تبلت خطر دیگری هم داشت: درگاهی برای ورود به وب بود و من نمی توانستم مثل کامپیوترش آن را کنترل کنم. کوچک و هم اندازه تلفن همراه بود و جیک آن را مثل تلفن همراه وسیله ای شخصی می دانست. در نگهداری اش خیلی حواس جمع نبود؛ البته وسیله پنهان کاری هم شده بود. تبلت وسیله نفوذ بود و خطرناک.

به زیرزمین رفتم. تبلت را از طرف شیشه اش گذاشتم روی میز قدیمی کارم و با چکش صفحه اش را خرد کردم.

فصل بیستم: یکی از پسرهای اینجا بود و آن یکی دیگر نه

بازار نزدیک خانه ما یک سوپرمارکت غذای کامل^{۱۲۲} بود. ازش متنفر بودیم. می دانستیم آن هرم‌هایی که با میوه‌های زبان‌بسته برای جلب توجه مشتری درست می‌کنند، با دورریختن مقدار زیادی میوه معیوب درست می‌شود.

صاحبانش خیلی مفصل و با تظاهر استادانه به افتادگی و خشوع توضیح داده بودند که آنها با بقیه فروشگاه‌های لوکس فرق دارند. راست می‌گفتند؛ وجه افتراقشان قیمت‌هایشان بود. ما هیچ وقت از آنجا خرید نمی‌کردیم؛ چون قیمت‌هایش از همه جا بالاتر بود. با این وضعیت چیک احتمال داشت ورشکسته شویم. حالا فکر خرید از این فروشگاه هم مضحک بود؛ با این حساب در آنجا کاری نداشتیم. از نظر مالی داغون بودیم. آن قدر ثروتمند نبودیم که بتوانیم از صفر شروع کنیم. ما توان زندگی کردن در این شهر را داشتیم؛ چون در زمانی که قیمت‌ها پایین بود، همه زندگی‌مان را ساخته بودیم. تا خرخره زیر بدهی بودیم. حق الوکاله جاناتان هم شش رقمی شده بود. تمام هزینه دانشگاه جیکوب را پرداخت کرده بودیم و حالا باید از پس انداز بازنشستگی استفاده می‌کردیم. می‌دانستم قبل از اتمام پرونده کفگیرمان به ته دیگ می‌خورد. خانه برای پرداخت وثیقه در رهن بانک بود و می‌دانستم شغل دادستانی‌ام به پایان رسیده است؛ حتی اگر حکم دادگاه «تبرئه» باشد، پایم را که به دادگاه می‌گذاشتم، این گذشته متعفن گریبانم را رها نمی‌کرد. شاید بعد از اتمام دادگاه لین کاناوان کار درست را انجام بدهد و حقوقم را پرداخت کند؛ اما آنجا نخواهم ماند تا از سر دلسوزی به من رحم کنند.

لوری می‌تواند برگرد سر کار تدریسش؛ ولی با درآمد او نمی‌توانیم اقساط وثیقه را پرداخت کنیم. این یکی از چیزهایی است که متهم با آن دست و پنجه نرم می‌کند و من تا به حال هرگز از آن خبر نداشتم: خواه متهم گناهکار باشد یا تبرئه شود، این مبلغ کمرشکن است. خود متهم شدن جریمه ویران‌کننده‌ای دارد و همه متهمان باید این مبلغ را بپردازند.

هرچند برای اجتناب از خرید از فروشگاه‌های غذای کامل دلیل دیگری هم داشتیم. نمی‌خواستیم اطراف شهر ما را ببینند یا اینکه فکر کنند خیلی هم روزگار بدی نمی‌گذرانیم. موضوع دید مردم به ما بود. می‌خواستیم فکر کنند خانواده ما داغون شده است؛ درواقع هم داغون شده بودیم. نمی‌خواهم وقتی اعضای هیئت منصفه در جایگاهشان مستقر شدند، این تصویر ابهام‌آمیز در ذهنشان باشد که فرزند خانواده ریفکین زیر خروارها خاک خوابیده است؛ درحالی که خانواده باربر در فروشگاه‌های پرزرق و برق مشغول خرید بوده‌اند. مطالب ناخوشایند روزنامه‌ها، شایعات عجیب و غریب و احساسات بی‌اساس، همگی می‌توانست باعث شود هیئت منصفه نوک پیکان گناهکاربودن را به سمت ما بچرخاند. اما یک روز غروب که زمان اندکی داشتیم، همگی خسته از انتظار و احتیاط از فرط گرسنگی وارد فروشگاه شدیم. روز کارگر بود و همه شهر به تعطیلات رفته بودند.

چقدر رفتن به فروشگاه حال خوبی داشت. خرید کردن معمولی برایمان مثل مخدر آرامش‌بخش بود. خود قبلی‌مان را خیلی دوست داشتیم؛ لوری خریداری لایق و برنامه‌ریز غذایی؛ من، شوهری که این وروآن ورمی رفت و با دیدن اجناس

جدید هوس می کرد آنها را بردارد؛ چیک، کودکی غرغرکنان دنبال خوراکی تا همان جا، قبل از اینکه به صندوق برویم آنها را بخورد. خودمان را از یاد بردیم.

از راهروها بالا و پایین می رفتیم، از بسته بندی های دوروبرمان لذت می بردیم و درباره مواد غذایی ارگانیک باهم شوخی می کردیم. وقتی به قسمت پنیرها رسیدیم، چیک با بوی پنیر گرویری که برای تست به مشتری ها تعارف می کردند و عواقب پر خوری آن و گاز معده شوخی کرد و هر سه زدیم زیر خنده. نه برای اینکه حرفش خنده دار بود؛ من از جوک و شوخی بی ادبی خوشم نمی آید؛ بلکه برای اینکه چیک شوخی می کرد. تمام تابستان ساکت بود و این برایمان معمای شده بود. از اینکه فرزند کوچکمان بازهم زیرچشمی ما را نگاه می کرد سرمست بودیم. لبخند زد. محال بود صاحب این لبخند هیولایی باشد که مردم می گفتند.

لبخند زنان از آخرین ردیف فروشگاه گذشتیم و به قسمت صندوق رفتیم. همه راهروها به اینجا ختم می شد و تمام مشتریان برای بررسی کردن خریدهایشان به این قسمت می آمدند. ما ته یک صف کوتاه ایستادیم. جلوتر از ما یک زوج ایستاده بودند. لوری در کنار من دستش را روی دسته سبد چرخ دار گذاشته بود و چیک پشت سرمان ایستاده بود.

دن ریفکین سبدش را به سمت بازرسی کنار ما هل داد. پنج قدم با ما فاصله داشت. لحظه اول ما را ندید. عینکش را گذاشته بود روی سرش. عینک رفته بود لای موهایش. شلوارکی تنگ و خاکی رنگ پوشیده بود و تی شرتش را چپانده بود توی آن.

کمر بندش با اشکال لنگر کشتی به رنگ آبی گلدوزی شده بود. کفش راحتی تخت بدون جوراب به پا داشت. یک جورهایی تیپ ورزشی بود. همیشه فکر می کردم این تیپ برای بزرگسالان مضحک است.

آدم هایی که لباس رسمی می پوشند، در این مدل لباس ها عجیب به نظر می رسند؛ همان طور که آدم های سلخته در کت و شلوار غریب به نظر می رسند. دن از آن دسته مردهایی بود که حس می کردی با شلوارک راحت نیست.

پشتم را به سمت او کردم و درگوشی به لوری حالی کردم که او پشت سرمان است.

دستش را گذاشت روی دهانش. «کجاست؟»

«درست پشت سرت. بهش نگاه نکن.»

لوری به او نگاه کرد.

برگشتم تا همسرش، جون را ببینم که درست کنارش ایستاده بود. خمیرمایه اش شیه شوهرش بود. کوتاه قد بود، با اندامی متناسب و صورتی دلنشین. موهای بلوند یخی رنگش را مدل خرد کوتاه کرده بود. مشخص بود قبلاً خیلی زیبا بوده و خوب بلد بوده است چطور طراوت و دلربایی زنانه اش را در نگاهش نمایان کند؛ اما حالا خشک و بی روح شده بود.

صورتش نحیف و چشمانش در اثر گذشت سال‌ها اضطراب و غم از حدقه بیرون زده بود. قبل از این اتفاقات بارها او را ملاقات کرده بودم. اصلاً مرا به یاد نداشت.

در نهایت هر دو به ما زل زدند. دَن خشکش زده بود. دسته‌کلیدش بی‌صدا به انگشت اشاره‌اش آویزان بود. تعجب، تمرکز یا هر چه که بود را می‌شد در چهره‌اش دید. در چهره‌ی چون می‌شد کمی زنده‌بودن را دید. از دیدن ما چشمانش گرد شد. حضورمان آزارش می‌داد.

همه باید سکوت می‌کردند. مسئله تعداد ما به آنها بود. پسریکی از ما اینجا و دیگری از دست رفته بود. زنده‌بودن جیک برایشان توهین محسوب می‌شد. خیلی دردناک و غم‌انگیز بود که ما پنج نفر مات و مبهوت آنجا ایستاده بودیم، با دهان باز یکدیگر را نگاه می‌کردیم و بازار اطرافمان غرق هیاهو بود.

به جیک گفتم: «برو توی ماشین بشین.»

«باشه.» و رفت.

خانواده‌ی ریفکین هنوز به ما زل زده بودند.

بلافاصله با خودم تصمیم گرفتم چیزی نگویم؛ مگر اینکه آنها آغازگر صحبت باشند. نمی‌توانستم تصور کنم باید چه کلامی که بر زبانم جاری شود تا برای آنها دردناک، بی‌نزاکتی یا محرک نباشد. اما لوری می‌خواست با آنها صحبت کند. کاملاً مشهود بود می‌خواست به سمت آنها برود. با تلاش فراوان خودش را کنترل کرد. بسیار تأثیرگذار و همین‌طور ساده‌لوحانه بود که همسرم ارتباط‌گرفتن با آنها را باور داشت. از نظر او چند کلمه گفت‌وگو به جایی بر نمی‌خورد. او خیلی صادقانه باور داشت که ما درگیر مصیبتی مشترکیم؛ چراکه برای ما هم آسان نبود بینیم فرزندان متهم به قتل شده و زندگیشان بی‌دلیل نابود شده است. غم کشته‌شدن بن ریفکین چیزی از غم قربانی‌شدن جیک کم نمی‌کرد. گمان نمی‌کردم لوری بخواهد از این موضوع چیزی بگوید. حس همدردی در او زیاد است. گمان کردم می‌خواهد از این جمله‌های معمول بگوید مثل: «متأسفم که بچه‌تون رو از دست دادین.»

لوری گفت: «من...» کلامش را قطع کردم و گفتم «برو توی ماشین پیش جیک. من حساب می‌کنم.»

به این فکر نکردم که فوراً آنجا را ترک کنم. ما حق داشتیم آنجا باشیم. مطمئناً حق داشتیم چیزی برای خوردن داشته باشیم.

لوری از کنارم گذشت و به سمت جون ریفکین رفت. با کمی تردید می‌خواستم مانع شوم که دیر شد. وقتی همسرم تصمیمی می‌گیرد، نمی‌توان او را متصرف کرد. او یک الاغ بود. زنی شیرین، دوست‌داشتنی، باهوش، با درک، اما یک الاغ به تمام معنا بود. به سمت جون رفت و دستش را به سمت او دراز کرد. نمی‌دانم می‌خواست دستان او را در دستش بگیرد یا بگوید هیچ سلاحی همراهش نیست.

چون دست به سینه شد. دَن دستش را بالا آورد؛ گویی خودش را آماده کرده بود که اگر لوری به هر دلیلی حمله کرد، او را پس بزند.

لوری: «چون...»

و چون به صورت لوری تَف انداخت. یک باره این کار را کرد؛ از قبل آماده این کار نشده بود. چندان بزاق دهانی به صورت لوری نریخت.

شاید گمان می کرد در آن موقعیت این حرکت مناسب است؛ اما کسی برای این موقعیت آماده نشده بود. لوری صورتش را میان دستانش گرفت و آب دهانی را پاک کرد که به او پرتاب شده بود.

چون: «قاتل ها!»

به سمت لوری رفتم و دستم را گذاشتم روی شانه اش. یخ زده بود.

چون با اخم به من نگاه کرد. اگر مرد بود یا کمی نجابت نداشت، قطعاً یقه ام را می گرفت. از قرط نفرت مثل بید می لرزید. نمی توانستم متقابلاً از او متنفر یا عصبانی باشم. احساسی جز تأسف و ناراحتی برای همه نداشتیم.

رو به دَن گفتم: «متأسفم!» انگار که اصلاً چون را نمی دیدم. این وظیفه ما مردها است که زمانی که همسرانمان نمی توانند احساساتشان را کنترل کنند، قضیه را رفع و رجوع کنیم.

دست لوری را گرفتم و او را در نهایت احترام از فروشگاه بیرون بردم. همین طور پوزش طلبانه از میان جمعیت خریداران و سبدهایشان گذشتیم تا به پارکینگ رسیدیم؛ جایی که کسی ما را نمی شناخت. کماکان به ناشناس بودنمان و به وضعیت آرامش آن چند هفته قبل از دادگاه و توفان برگشتیم.

لوری: «خریدهامون رو نیاوردیم.»

«عیبی نداره، لازمون نداریم.»

فصل بیست و یکم: مراقب انتقام یک مرد بیمار باش

یکی از خصوصیات مثبت و کلا دیدن بخش خوب آدم‌هاست. مهم نیست چقدر جرم سنگین و باورنکردنی باشد یا شواهد تا چه حد گناهکار بودن فرد را نشان دهد. و کلا هرگز فراموش نمی‌کنند موکلانشان مانند بقیه انسانند. همین امر دفاع از هر متهمی را بالارزش می‌کند. نمی‌توانم بگویم تا به حال چند بار وکلایی را دیده‌ام که در دفاع از موکل مستشان یا فردی که همسرش را کتک زده است، به من گفته‌اند: «باور کن این بابا آدم بدی نیست.»

حتی آدم‌های مزدور متکبر با آن کیف‌های ساخته‌شده از پوست تمساح و ساعت‌های رولکس طلایی هم ته دلشان ذره‌ای رجوع به انسانیت دارند. مجرم هم انسان است؛ مجموعه‌ای از خوبی‌ها و بدی‌هاست و سزاوار شفقت و همدلی ماست. اما از نظر پلیس‌ها و ما دادستان‌ها همه چیز چندان هم گل‌وبلیل نیست. ما نقطه مقابل آنهایم. ما خیل زود ننگ و حيله و حتی جنایت نهفته در افراد را پیدا می‌کنیم.

تجربه به ما ثابت کرده است که هر کاری از هر کسی برمی‌آید. یک کشیش می‌تواند کودک‌آزار باشد، یک پلیس کلاهبردار و همسر یا پدری عاشق می‌تواند نیتی سوء در دل داشته باشد. اتفاقاً دلیل ما هم برای این رفتار همان دلیل و کلاست: آنها انسانند.

هرچه بیشتر به لنوآرد پتس نگاه می‌کردم، مطمئن‌تر می‌شدم او قاتل بن ریفکین است. یک روز صبح که برای قدم زدن از خانه بیرون می‌رفتم تعقیبش کردم. اول به فروشگاه دونات دانکین^{۱۴}، بعد هم به محل کارش رفتم. تا زمانی که ساعت کاری‌اش تمام شود آنجا ماندم. با آن لباس کار شبیه کودکان‌ها شده بود.

تی شرت قرمز رنگ یقه‌دارش بدن شل و وولش را جمع کرده بود. در آن شلوار خاکی رنگ اندامش نمایان بود. چیک و دوستانش به این حالت «شکم دولپی» می‌گفتند. جرئت نکردم وارد فروشگاه محل کارش شوم تا بینم دقیقاً چه می‌فروشد. احتمالاً وسایل الکترونیکی، کامپیوتر و موبایل می‌فروشد. البته دادستان این امتیاز را دارد که حدس بزند متهم کیست؛ فقط نمی‌دانم چرا لوجودس چیک را به این مرد ترجیح داده است. شاید برای حس پدران‌هم این حرف را می‌زنم یا حس بدبختی یک دادستان. هرچه که هست، هنوز دلیل کار او را نفهمیدم؛ حتی حالا.

در ماه اوت صبح و عصر، قبل و بعد از کار، پتس را تعقیب می‌کردم. تا جایی که فهمیدم اظهارات مت درست بود؛ اما در دادگاه چندان برگ برنده‌ای نبود. هیچ هیئت منصفه‌ای این حرف‌ها را نمی‌پذیرد. به مدارک و شواهد محکم‌تری نیاز داشتم؛ چیزی بیشتر از حرف پسر بچه‌ای دغل‌کار. درست نمی‌دانستم با تعقیب پتس امیدوار بودم چه چیزی به دست بیاورم؛ دست از پا خطا کند و برگردد به صحنه جرم یا شبانه برود و آثار جرم را از بین ببرد. نمی‌دانستم، هر چیزی می‌توانست باشد.

از او هیچ کار مشکوکی سر نزد. کار خاصی نمی‌کرد. در ساعات بیکاری‌اش یا در فروشگاه‌ها پرسه می‌زد یا در آپارتمانش.

نزدیک پارک گلداسپرینگ. عشقش این بود که در بررگراه انجمن سربازان مک‌دونالد بخورد. توی ماشینش می‌نشست و از رستوران‌های سرو سواره^{۱۲۲} غذا سفارش می‌داد و در ماشین گوجه‌ای‌رنگش می‌نشست و می‌خورد. یک بار هم تنهایی سینما رفت. هیچ کدام از اینها ذره‌ای مهم نبود. با تمام اینها باز هم مطمئن بودم قاتل خودش است. آن همه خشم از این مرد برای اینکه فکر می‌کردم پسر من دارد مکافات عمل او را پس می‌دهد، در من تبدیل به عقده شده بود. هرچه بیشتر او را تعقیب می‌کردم، می‌پایدمش و بیشتر این فکر درم جان می‌گرفت. بیشتر فرومی‌ریختم. زندگی کسالت‌بارش نه تنها ظلم را کم نمی‌کرد، آتش خشمم را نیز برافروخته‌تر می‌کرد. او خودش را پنهان کرده بود. در کمینگاه به سر می‌برد تا لوجودیس خدمتش را به او به پایان برساند. در هوای شرجی غروب یکی از روزهای ماه اوت ماشین پتس را تعقیب کردم. از مرکز شهر به سمت خانه برمی‌گشت. تقاطع خیابان‌های منتهی به مرکز خرید و فضاهای سبز خیلی شلوغ بود. ساعت حدود ۵ بود و هنوز خورشید در آسمان بود.

ترافیک نسبت به روزهای دیگر سبک بود. نیوتن در ماه اوت خیلی خلوت است؛ با این حال باز هم خیابان کیپ تا کیپ پر از ماشین بود. اغلب راننده‌ها به سبب رطوبت هوا شیشه ماشین‌هایشان را تا ته بالا داده بودند. تعداد کمی هم، مثل من و پتس شیشه را پایین داده و برای راحتی آرنج‌مان را از شیشه بیرون برده بودیم. حتی کسانی که بیرون از بستنی‌فروشی جی‌پی‌لیکس^{۱۲۳} در حال بستنی‌لیس‌زدن بودند، از گرما و رفته بودند و مثل لشکر شکست‌خورده به نظر می‌رسیدند. به چراغ‌قرمز که رسیدیم، درست پشت سر ماشین پتس فرمان را کنترل کردم و زدم روی ترمز. چراغ ترمزهای ماشین پتس روشن و خاموش شدند و ماشینش چند بار تکان خورد. نمی‌دانم چرا پایم را از روی ترمز برداشتم. مطمئن نبودم از چه فاصله‌ای این کار را کردم؛ اما برای اولین بار بعد از این همه مدت از اینکه ماشینم به ماشینش اصابت کرد خوشحال شدم. در آینه جلو، عقب را نگاه کرد و دستش را به نشانه «چه‌ته؟» تکان داد.

شانه بالا انداختم. دنده عقب گرفتم و این بار محکم‌تر به سیر عقبش کوبیدم. از تصویرش در آینه بغل ماشینش متوجه شدم دستش را با ناراحتی تکان داد. دیدم که ماشین را به سمت پارکینگ برد. در را باز کرد و با آن هیکل گنده‌اش پیاده شد.

یک‌باره دگرگون شدم. دگرگون: ولی خیلی عادی و راحت حرکت کردم. خود این عادی بودن ترسناک، غریب و توفانی بود. از ماشین پیاده شدم و به سمتش حرکت کردم. بدون اینکه بدانم چه کار می‌خواهم بکنم یا چه تصمیمی برای رویارویی با او دارم.

دستانش را طوری بالا آورد که می‌خواست مرا به عقب هل بدهد. متعجب بود. یقه‌تی‌شرت را گرفتم و او را به پشت روی ماشینش کوبیدم. صورتم را جلو بردم، چشم در چشمش دوختم و گفتم: «می‌دونم تو چی کار کردی.»

پاسخی نداد.

«می دونم چی کار کردی!»

«چی می گئی؟ تو کی هستی؟»

«از ماجرای اون بچه توی پارک خبر دارم.»

«خدایا! تو دیوونه ای.»

«جوانی نداری؟»

«نمی دونم درباره چی حرف می زنی، باور کن، اشتباه گرفتی.»

«آره، یادت می آد بن رو توی پارک دیدی؟ یادت می آد به مت مگراث گفتی که می خوام بن رو توی پارک ببینی؟»

«مت مگراث؟»

«چه مدت بن رو زیر نظر داشتی؟ قبلاً باهاش صحبت کرده بودی؟ اون روز چاقو همراهت بود؟ چی شد؟ به اون هم

مثل مت صد دلار برای یه لمس کردن پیشنهاد کردی؟ پیشنهادت رو رد کرد؟ مسخرهت کرد و روت اسم گذاشت؟

باهاش گلاویز شد، هلت داد یا ترسوندت؟ چی کار کرد که فرصت دراومد لنونارد؟ چی باعث شد اون کار رو بکنی؟»

«تو پدرشی، نه؟»

«نه، پدر بن نیستم.»

«پس پدر متهمی، تو پدرشی، دربارهت شنیدم. دادستان بهم گفت که سعی می کنی یا من حرف بزنی.»

«کدوم دادستان؟»

«لوجودس.»

«چی گفت؟»

«گفت که فکر می کنی من این کار رو کردم و یه روزی می آیم تا باهام صحبت کنی؛ ولی من نباید باهاش حرف بزنم.

تو...»

«من چی؟»

«گفت دیوونه بودی. شاید خون جلوی چشمت رو بگیره.»

رهاش کردم و به عقب رفتم.

از اینکه افتاده بود و روی زمین رهاش کردم تعجب کردم. به سمت ماشینش خزید و روی پاشنه هایش نشست.

تی شرت قرمز رنگ کارش از شلوار خاکی رنگش بیرون زده بود. شکمش پیدا بود؛ ولی هنوز جرات نداشت از جایش

بلند شود. همین طور از ترس مرا نگاه می کرد.

به خودم آمدم. «می دونم چی کار کردی. نمی دارم بجهم رو به خاطر تو جایی بپرن.»

«من کاری نکردم.»

«کردی، مطمئنم. مت همه چی رو بهم گفته.»

«لطفاً تنهام بذار، من کاری نکردم؛ فقط دارم کاری رو می‌کنم که دادستان بهم گفته.»

سرم را تکان دادم. کنترل نداشتم و افسارگسیخته بودم. خجالت کشیدم. بازهم تکرار کردم. این بار آرام و مطمئن. بیشتر به خودم گفتم تا به پتس. «می‌دونم چی کار کردی.» این عبارت همچون دعایی مرا آرام کرد.

آقای لوجودس: «بعد از اون روز بازهم لئونارد رو تعقیب کردی؟»

شاهد: «بله.»

آقای لوجودس: «می‌خواستی چی رو ثابت کنی؟»

شاهد: «سعی کردم معمارو حل کنم و نشون بدم قاتل پتسه.»

آقای لوجودس: «باور داشتی قاتله؟»

شاهد: «بله، تو اشتباه کردی نیل. شواهد علیه پتس بود، نه جیک. بزرگ‌ترین پرونده تو بود. باید می‌رفتی دنبال شواهد. وظیفه تو بود.»

آقای لوجودس: «پسر، تو تسلیم نمی‌شی، نه؟»

شاهد: «تو بچه نداری، نه؟»

آقای لوجودس: «نه.»

شاهد: «می‌دونستم، اگه داشتی درک می‌کردی. تو به پتس گفتی با من حرف نزنه؟»

آقای لوجودس: «بله.»

شاهد: «چون می‌دونستی اگه هیئت منصفه از شواهد علیه پتس باخبر شن، هیچ وقت به جیک فکر نمی‌کنن. تو توی بازی تقلب کردی، درسته؟»

آقای لوجودس: «من داشتم کارم رو می‌کردم. دنبال مظنون بودم که مطمئن بودم قاتله. کارم همینه.»

شاهد: «پس چرا این قدر می‌ترسیدی هیئت منصفه از ماجرای پتس باخبر شن؟»

آقای لوجودس: «چون اون این کار رو نکرده بود، من براساس شواهدی که در اون زمان داشتم کار درست رو کردم. بین آن‌دی، این تو نیستی که اینجا سؤال می‌پرسی. تو دیگه این مس‌اولیت رو نداری. کار منه.»

شاهد: «عجیب نیست به کسی گوشزد کنی با وکیل مدافع صحبت نکنه؟ این کار ازین بردن مدرک جرم نیست؟ ولی خُب تو دلایل خودت رو داشتی، نه نیل؟»

آقای لوجودس: «می‌شه حداقل بهم بگی آقای لوجودس؟ فکر کنم حداقل به این درجه رسیدم.»

شاهد: «بهبون بگو نیل. بگو لتونارد پتس رو از کجای می شناختی. چیزهایی رو که هیئت منصفه نمی دونن بهبون بگو.»
آقای لوجودس: «بهره ادامه بدیم.»

فصل بیست و دوم: قلبی دو برابر کوچک‌تر از اندازه معمول

آقای لوجودس: «توجهتون رو به این مدارک جلب می‌کنم. این مدارک رو دیدین؟»

شاهد: «بله، نامه‌ای از دکتر وگل به وکیل ما جاناتانه.»

آقای لوجودس: «می‌دوننی چه تاریخیه؟»

شاهد: «دوم اکتبر.»

آقای لوجودس: «دو هفته قبل از دادگاه.»

شاهد: «بله، یه کم قبل یا بعدتر.»

آقای لوجودس: «زیرش نوشته به آقا و خانم باربر. اون موقع این نامه رو دیده بودی؟»

شاهد: «بله، دیدم.»

آقای لوجودس: «اما وکیل‌تون تا حالا اینها رو رو نکرده، درسته؟»

شاهد: «تا جایی که می‌دونم نه.»

آقای لوجودس: «تا جایی که ما هم می‌دونیم، این کار رو نکرده.»

شاهد: «به جای تصدیق سؤالت رو بیرس نیل.»

آقای لوجودس: «چرا تا حالا این رو به دادستانی ندادین؟»

شاهد: «برای اینکه محرمانه‌ست. یه چیزیه بین دکتر و بیمار. حاصل کاره؛ یعنی حاصل کار تیم دفاع برای آمادگی در

دادگاه؛ یعنی محرمانه‌س. معاف از ارائه‌ست.»

آقای لوجودس: «پس چرا الان در پاسخ به مسئله‌ای نه‌چندان مهم این مدرک رو ارائه کردین؟ محرمانه‌بودنش دیگه

مهم نیست؟»

شاهد: «محرمانه‌بودنش دست من نیست. حالا اهمیتی نداره، داره؟ مهم حقیقته.»

آقای لوجودس: «بله، الان باید بگی چقدر به سیستم قضاوت اعتماد داری.»

شاهد: «نیل، سیستم هم مثل آدم‌هایی که اون رو اجرا می‌کنن خوبه.»

آقای لوجودس: «به دکتر وگل اعتماد داری؟»

شاهد: «بله، کاملاً.»

آقای لوجودس: «هنوز هم بهش اعتماد داری؟ اتفاقی نیفتاده که به مشاهدات دکتر دچار تردید شده بشی؟»

شاهد: «بهش اعتماد دارم. دکتر خوبه.»

آقای لوجودس: «پس به هیچ چیزی در این نامه اعتراض نداری؟»

شاهد: «نه.»

آقای لوجودس: «هدف این نامه چی بوده؟»

شاهد: «نامه نظر دکتره. خلاصه نظر دکتر وگل درباره چیکه که اگه لازم شد، جاناتان از دکتر بخواد درباره سلامت چیک شهادت بده. و اینکه جاناتان می خواد به این موضوع بپردازه یا نه.»

آقای لوجودس: «می شه لطفاً پاراگراف دوم رو برای هیئت منصفه بخونی؟»

شاهد: «مراجعه کننده پسری چهارده ساله دارای مهارت گفت وگو، باهوش و مؤدب است؛ خجالتی و محتاط در سخن گفتن. ایشان پتانسیل انجام آنچه را که مد نظر این پرونده است ندارد و دارای ایرادی که بتواند به وکیلش در تصمیم گیری مدیرانه و منطقی کمک کند نیست.»

آقای لوجودس: «منظور دکتر اینه که چیک می تونه توی دادگاه حاضر شه، درسته؟»

شاهد: «اون به مسئله قانونیه؛ ولی به هر حال درسته. دکتر از استانداردها اطلاع داره.»

آقای لوجودس: «و درباره مس² ولایت جرم چطور؟ دکتر در پاراگراف سوم نامه به این سؤال هم جواب داده. پاراگراف سوم رو ببین.»

شاهد: «درسته.»

آقای لوجودس: «بخونش لطفاً.»

شاهد: «می گه شواهد لازم برای تشخیص اینکه چیک می تواند خوب و بد را از هم تشخیص دهد و در موقع لازم باتوجه به اولویت ها رفتار کند وجود ندارد. شواهد لازم برای نشان دادن وجود زن "ناتوانی مقاومت در برابر تحریک" در چیک وجود دارد؛ هرچند این نظریه کاملاً اثبات نشده است.»

آقای لوجودس: «شاید هم شواهد لازم وجود داره و کامل اثبات نشدن این نظریه به جور طفره رفتنه!»

شاهد: «کاملاً مشخصه. مردم برای قتل کردن عذر و بهانه می تراشن. اگر دکتر بخواد دلیل بیاره، خبر مرگش حتماً باید مطمئن باشه.»

آقای لوجودس: «در حقیقت دکتر گفته همین حد از نظریه درباره چیک صدق می کنه؟ باز هم نظریه اثبات شدنی نیست؟»

شاهد: «بله.»

آقای لوجودس: «زن آدم کشی؟»

شاهد: «اون همچین واژه ای به کار نبرده.»

آقای لوجودس: «می شه پاراگراف "خلاصه تشخیص"، بالای صفحه سه رو بخونی؟»

شاهد: «نیل، می خوای همه رو بخونم؟ توی مدارک هست، می تونن بخونن.»

آقای لوجودس: «لطفاً کاری رو که می‌گم بکن.»

شاهد: «مشاهدات بالینی نشان می‌دهد چیک دارای تفکر و تمایلاتی است که ممکن است دلیل بر وجود هریک از بیماری‌های اختلال شخصیت خودشیفتگی یا اختلال دلبستگی واکنشی یا مجموع هر دو باشد. بین اگه می‌خوای نظرم رو درباره تشخیص روان‌پزشک بدونی...»

آقای لوجودس: «لطفاً. یکی دیگه مونده. صفحه چهار، پاراگراف دوم، همون جایی که من علامت گذاشتم.»

شاهد: «خلاصه مشاهدات نبود همدلی، مشکل در کنترل عوامل محرک، بروز ناگهانی سنگدلی نشان می‌دهد چیک شبیه شخصیت گرینچ^{۱۲۴} است. قلب او دو ساینز کوچک‌تر از اندازه معمول است.»

آقای لوجودس: «ناراحت شدی؟ متأسفم! این موضوع ناراحت می‌کنه؟»

شاهد: «خدایا! خدایا! نیل!»

آقای لوجودس: «وقتی اولین بار شنیدی قلب یسرت دوبار بزرگ‌تره همین‌طور ناراحت شدی؟»

(شاهد پاسخی نمی‌دهد.)

آقای لوجودس: «این حس رو داره؟»

شاهد: «اعتراض دارم، موضوع نامربوطه.»

آقای لوجودس: «گوش کن. لطفاً به سؤال جواب بده. ناراحت شدی؟»

شاهد: «بله، پس فکر می‌کنی باید چی می‌شد؟ به خاطر خدا بفهم، من پدرشم.»

آقای لوجودس: «درسته. چطور این‌همه سال در کنار این بچه زندگی کردین و نفهمیدین مستعد خوشونته؟ به

هیچ چی شک نکردین؟ به وجود مشکلات روانی پی نبردین؟»

شاهد: «نیل، چی می‌خوای بگی؟»

آقای لوجودس: «می‌خوام بگم آندی، تو می‌دونستی، از قبل می‌دونستی، می‌دونستی.»

شاهد: «نه.»

آقای لوجودس: «چطور ممکنه آندی؟ چطور نمی‌دونستی؟ مگه می‌شه؟»

شاهد: «نمی‌دونم، فقط می‌دونم حقیقت داره.»

آقای لوجودس: «حالا با همه اینها باز هم روی حرفت هستی و حقیقت، حقیقت می‌کنی! انگار که با گفتن تو درست

می‌شه.»

شاهد: «نیل، تو بچه نداری. انتظار ندارم درک کنی.»

آقای لوجودس: «حالی‌م کن. به همه‌مون حالی کن.»

شاهد: «تو نمی‌تونی بچته رو با دید انتقادی ببینی، هیچ‌کس نمی‌تونه! چون عاشقشی، بهت نزدیکه. البته اگه تو بچه

داشتی. اگه داشتی!»

آقای لوجودس: «لازمه یه کمی استراحت کنی تا خودت رو جمع کنی؟»

شاهد: «نه. تا حالا چیزی درباره "تعصب تأیید" شنیدی؟ تعصب تأیید یعنی داشتن تمایل به دیدن چیزهایی در محیط که نظرت رو تأیید کنه و ندیدن چیزهایی که مخالف نظرته. فکر کنم این برای بچه‌ها اتفاق می‌افته. جوابت رو گرفتی؟»

آقای لوجودس: «و دلت می‌خواد چی رو نبینی؟»

شاهد: «انتخابی نیست؛ ناخودآگاه.»

آقای لوجودس: «اما برای اینکه تعصب تأیید اتفاق بیفته، باید با تمام وجود چیزی رو باور داشت؛ چون تو درباره یه روند ناخودآگاه حرف می‌زنی. پس باید خالصانه و از ته قلبت باور داشته باشی چیک یه بچه معمولیه که قلبش دوبرابر کوچک‌تر نیست، درسته؟»

شاهد: «بله.»

آقای لوجودس: «ولی در این باره صدق نمی‌کنه، می‌کنه؟ برای اینکه دلایلی دال بر وجود مشکل وجود داره. در تمام طول زندگیت آندی، تمام زندگیت، از احتمال چنین مشکلی باخبر بودی، نه؟»

شاهد: «نه، درست نیست.»

آقای لوجودس: «نه؟ یادت رفته پدرت کی بوده؟»

شاهد: «بله، در طول سی سال گذشته فراموش کردم. خودم خواستم که فراموش کنم. عمداً فراموش کردم. حق داشتم فراموش کنم.»

آقای لوجودس: «حق داشتی؟»

شاهد: «یه مسئله شخصی بود.»

آقای لوجودس: «واقعاً شخصی بود؟ هرگز چنین باوری نداشتی. فراموش کردی پدرت کی بوده؟ فراموش کردی اگه پسرت مثل پدر بزرگش بشه چی می‌شه؟ دست بردار. چنین چیزی رو نمی‌شه فراموش کرد. تو می‌دونستی نمی‌شه. تعصب تأیید!»

شاهد: «نیل، به خودت بیا.»

آقای لوجودس: «می‌دونستی.»

شاهد: «به خودت بیا نیل. از جلوی چشمم گم شو! یه بار توی زندگیت مثل یه وکیل رفتار کن.»

آقای لوجودس: «خب، این آندی باربریه که همه‌مون می‌شناسیم. خودت رو مثل قبل کنترل کن. خدای خودکنترلی و خودفریبی، خدای بازیگری. بذار یه سؤال ازت بپرسم. اون سی سالی که فراموش کردی کی هستی، از کجا اومدی،

حتماً برای خودت یه قصه‌ای سرهم کردی، نه؟ پس به همه یه داستانی گفتی. یه کلام، دروغ گفتی.»

شاهد: «هرگز چیزی خلاف واقعیت نگفتم.»

آقای لوجودس: «نه، ولی همه چیز رو نگفتی. یه چیزهایی رو نگفتی.»

(شاهد پاسخی نمی‌دهد.)

آقای لوجودس: «و هنوز هم می‌خوای هینت منصفه همه حرافات رو باور کنه؟»

شاهد: «بله.»

آقای لوجودس: «خیلی خُب، پس بقیه داستان رو تعریف کن.»

پاسگاه شمالی گویی برای ایجاد حس جدایی و درماندگی طراحی شده بود. این اتاقک که حس هراس از فضای کوچک را به آدم منتقل می کرد، با جعبه های سفید پوشیده شده بود. یک ونیم متر عرض و دو ونیم متر عمق داشت. در پنجره داری در پشت سر و پنجره ای شیشه ای در مقابلم وجود داشت. تلفنی به رنگ بژ و بدون صفحه شماره گیر روی دیوار سمت راستم نصب شده بود و پیشخوانی سفید که دستم را رویش بگذارم.

اتاقک طوری طراحی شده بود تا به زندانیان حس محبوس بودن را بدهد. این زندان دارای حداکثر امنیت سطح پنج و روش ملاقات مکانیه ای بود؛ اما این من بودم که احساس خفگی داشتم.

وقتی رسید پشت پنجره، پدرم را می گویم، پلادی بلی باربر، به دست هایش از پشت دستبند زده بودند. موهایش ژولیده و خاکستری بود. لبخندی به من زد. گمان می کنم کره الاغ درونش بیدار شده بود. خوشحال بودم از اینکه شیشه ای با آن ضخامت بینمان قرار داشت. خوشحال بودم از اینکه مرا می بیند؛ اما دستش بهم نمی رسد.

پلنگ در باغ وحش این سووآن سو می رود، از پشت میله ها یا از فاصله خندقی که عبور از آن برایش ممکن نیست، یا حالتی تحقیرآمیز به دلت مردم زل می زند و می گوید: «شما به این مانع نیاز دارید.»

در آن لحظه بدون هیچ کلامی احساسی مشترک و درخور توجه بینمان ردوبدل شد: پلنگ صیاد است و ما صید. تنها چیزی که حس برتری را در انسان ایجاد می کند، مانعی است که پلنگ را پشت خود نگه داشته است.

ایستادن در مقابل قفس پلنگ برای انسان حس شرمساری به همراه دارد؛ شرم از برتری قدرت آن حیوان، عظمتش و خواری تو در چشم او.

برایم جای بسی تعجب بود که در لحظه اول دیدار پدرم همان حس نامحسوس شرم افرادی را داشتم که به باغ وحش می روند.

و تعجب آور بود که موجی از هیجان سراسر وجودم را فراگرفت، انتظار هیچ حسی را در خودم نداشتم. از ۴۵ سال پیش، شاید هم بیشتر او را ندیده بودم؛ از زمان کودکی ام.

در جایم میخکوب شدم؛ گویی از شیشه رد شد و مرا در آغوش کشید.

همان جا در قاب پنجره ایستاد؛ مانند عکسی سه در چهار از یک محکوم قدیمی. چشم هایش را به من دوخته بود. سرفه ای کرد.

به این ارتباط چشمی پایان دادم و نشستم.

در فاصله چند قدمی پشت سرش نگهبانی نزدیک به دیوار بی‌رنگ ایستاده بود. همه چیز بی‌رنگ بود؛ در، دیوار و کف. تا جایی که می‌دیدم، در ندامتگاه شمالی همه دیوارها از گچ سفید یا بتن خاکستری ساخته شده بود. امکانات جدید بود. ساختش در سال ۱۹۹۵ به اتمام رسیده بود. گمان می‌کنم بی‌رنگ بودن دیوارها هم یک استراتژی برای شکنجه روحی بود؛ چراکه رنگ‌زدن دیوارها با رنگ زرد و آبی به همان اندازه رنگ سفید انرژی لازم دارد؛ فرقی نمی‌کند.

پدرم گوشی را برداشت. از نوشتن واژه پدر هم می‌ترسم. دهنم فیلم زندگی‌ام را به سال ۱۹۶۱ می‌برد؛ آخرین باری که او را دیدم؛ در اتاق ملاقات زندان ولی. گویی آنجا لحظه واگرایی بود؛ لحظه جدایی دو زندگی. دوره جدید زندگی‌مان از همان جا آغاز شد.

تلفن را برداشتم.

«ممنون که به دیدنم اومدی.»

«آره، به جماعت برای دیدنت صف کشیدن.»

روی مچ دستش تاتوی آبی‌رنگ داشت. به یاد دارم از سال‌ها پیش این تاتو را داشت. خیلی کم‌سن‌وسال بودم؛ بنابراین تصویر روشنی از آن یادم نمی‌آمد. صلیبی با انحنای در لبه‌ها. گذشت سالیان رنگش را به بنفش تغییر داده بود و شبیه یک کبودی عمیق شده بود.

به‌سختی یادم می‌آمد؛ هم او و هم تاتویش را. قامتش میانه بود و لاغر. عضلانی‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. عضلات به‌هم‌تنده؛ حتی در ۷۲ سالگی. تاتویی جدید زده بود؛ پیچیده و هنرمندانه‌تر از قبلی. نقش ازدهایی بود که دمش از یک طرف گردن و پوزه‌اش از طرف دیگر نزدیک گلویش به هم رسیده بودند؛ مانند گردن‌آویز.

«از این‌ورا؟»

نفسی عمیق کشیدم. حالم به هم می‌خورد از اینکه بخواهم با او همدری کنم و بگویم متأسفم که احساسات این‌جا صدمه دیده است یا قربانی شده‌ای؛ چراکه این مرد فریب‌کاری بیش نبود. همیشه در حال فریب، صید و قمار.

ادامه داد: «چه خبر؟ از زندگی. ایامی که من اینجا پوسیدم و تو نتوانستی بیای به سر به این پیرمرد بونی. حتی به بار هم نیومدی. تو چه جور اولادی هستی؟ کدوم بچه‌ای همچین کاری می‌کنه؟»

«سخنرانی‌ت رو تمرین کردی؟»

«من رو مسخره نکن. چی کارت کرده بودم؟ ها؟ هیچ چی. اما به بار هم توی عمرت نیومدی من رو ببینی؛ من ... پدرت رو. کدوم بچه‌ای چهل سال پدرش رو نمی‌بینه؟»

«من پسر توام. باید این رو به یه عده‌ای توضیح بدم.»

«پسر من؟ تو پسر من نیستی. تا حالا ندیدمت.»

«می‌خواهی شناسنامه‌م رو ببینی؟»

«مرده‌شور شناسنامه‌ت رو ببرن. فکر کردی پدر و پسری با شناسنامه درست می‌شه؟ تو برای من همون نطفه ۵۰ سال پیشی. چی فکر کردی؟ فکر کردی از دیدنت خوشحال می‌شم؟ بالا و پایین می‌پریم و می‌گیم جانی جان؟»

«می‌تونستی بگی نه، من که توی لیست انتظار نبودم!»

«هیچ‌کس توی لیست وامونده انتظار من نیست. چی فکر می‌کنی؟ اونها نمی‌دان کسی بیاد ملاقاتمون، به‌جز خانواده درجه‌یک.»

«اگه ناراحتی می‌تونم برم.»

«من گفتم برو؟»

سرش را تکان داد و اخم کرد. «این مکان لعنتی، این لعنتی خیلی مزخرفه. همه دوره حیسوم رو اینجا نبودم. می‌دونی؟ کار خلاف رو جای دیگه می‌کنی می‌فرستنت اینجا، ته دنیاست.»

گویی علاقه‌ای به ادامه‌دادن موضوع نداشت و ساکت شد.

من نیز سکوت کردم. در بازجویی‌ها، در دادگاه و مصاحبه با شاهد‌ها یاد گرفتم بهترین راه سکوت است. باید منتظر ماند. خود شاهد‌ها این سکوت ناخوشایند را خواهند شکست. احساس می‌بهمی در درونش او را وادار به صحبت کردن می‌کند. می‌خواهد ثابت کند چیزی را انکار نمی‌کند، آدم پاهوشی است و می‌خواهد اعتمادت را جلب کند.

البته سکوت‌م در این باره از سر عادت نبود. قصد ترک گفت‌وگو را نداشتم تا زمانی که موافقتش را بگیرم. خلقتش تغییر کرد و عصیانیتش فروکش کرد. کاملاً مشهود بود از ترش‌رویی دست کشیده؛ حتی از ابراز تأسف برای خودش.

«حُب، گنده‌یک بالاخره اومدی! حتماً خوب بهت رسیدگی کرده.»

«اون همه کاراش خوب بود.»

«حالش چطوره؟ مادرت رو می‌گم؟»

«حرف مفت نزن.»

«نمی‌زنم.»

«پس دیگه اسمش رو به زیونت نیار.»

«چرا؟»

با تأسف سرم را تکان دادم.

چپ‌چپ نگاهم می‌کرد و توی صندلی‌اش می‌لولید. «قبل از اینکه مادر تو باشه زن من بوده.»

«نوهت به در دسرافتاده. خبر داری؟»

«نه، حتی نمی‌دونم نوه دارم! اسمش چیه؟»

«جیکوب.»

«جیکوب؟!»

«خنده داره؟»

«این دیگه چه اسم مسخره‌ایه؟»

«اسمه.»

قاه‌قاه خندید و با صدایی زیر گفت: «جیییییکوب!»

«مراقب حرف‌زدنت باش. اون خیلی بچه‌خوبیه.»

«جدی؟ آگه این قدر خوبه، تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

«گفتم مراقب حرف‌زدنت باش.»

«توی چه در دسری افتاده؟»

«قتل.»

«قتل؟ قتل! چند سالشه؟»

«چهارده.»

پدرم گوشی را پایین آورد، آن را گذاشت روی پایش و به عقب تکیه داد. دوباره صاف نشست و گوشی را برداشت و

گفت: «کی رو کشته؟»

«هیچ کس. بی‌گنااه.»

«آره، من هم بی‌گنااهم.»

«اون واقعاً بی‌گنااه.»

«باشه! باشه!»

«چیزی از این موضوع نمی‌دونستی؟»

«من اینجا از هیچ چی خبر ندارم. اینجا مثل مستراح می‌مونه.»

«باید از همه قدیمی‌تر باشی.»

«یکی از قدیمی‌هام.»

«چطوری جون سالم به در بردی؟»

«من فولاد آبدیده‌ام!» تلفن را در دست چپش نگه داشته بود. به سبب دستبند مجبور بود هر دو دستش را بالا بیاورد.

دست راستش را کمی خم کرده بود. «نمی شه به یه فولاد آبدیده ضربه زد.» ناگهان لاف دلیری از چهره اش محو شد. «اینجا ته دنیاست. زندگی توی این لعنتی مثل زندگی توی غاره.»

بین دو قطب تظاهر به مردانگی و دلسوزی برای خود گیر افتاده بود. سخت می شد گفت کدامشان درست تر است؛ شاید هیچ کدام. این نوع نوسانات در زندگی معمولی نشانه دیوانگی است. اما در اینجا نمی دانم. شاید خاصیت این مکان است.

«خودت باعث شدی اینجا باشی.»

«خودم باعث شدم، دارم تاوانش رو هم می دم. شکایتی ندارم. شکایتی کردم؟»

حرفی نزد.

«خُب، حالا از من چی می خوای؟ برای چیک کوچولوی بیچاره بی گناه چی کار کنم؟»

«شهادت بدی.»

«چه شهادتی؟»

«بذار ازت یه سؤال بپرسم. وقتی اون دختره رو کشتی چه حسی داشتی؟ با جسمت کاری ندارم. از لحاظ ذهنی، چی توی فکرت بود؟»

«منظورت چیه از اینکه چی توی مغزم می گذشت؟»

«چرا اون کار رو کردی؟»

«چی می خوای بگم؟ اون رو بگو.»

«می خوام حقیقت رو بگی.»

«آره، درسته. اما هیچ کس دنبال حقیقت نیست؛ مخصوصاً آدم هایی که می گن دنبال حقیقتن. باور کن. اونها حقیقت رو نمی خوان. تو بگو چی باید بگم تا اون بچه نجات پیدا کنه. همون رو می گم. بقیه ش برام مهم نی. به درک!»

«بذار این جووری بپرسم: چی شد؟ چی از ذهنت گذشت؟ اصلاً فکری پشتش بود یا اینکه یه نیروی مقاومت ناپذیر مجبور کرد؟»

لبانش را جمع کرد. «نیروی مقاومت ناپذیر؟»

«هرچی بوده همون رو بگو.»

«این رو می خوای بدونی؟»

«تو جواب بده. یه این فکر نکن من دنبال چی ام. فقط می خوام بدونم چه حسی داشتی؟»

«یه حس مقاومت ناپذیر داشتم.»

نفسم را با صدای بلند و محکم بیرون دادم. «می‌دونی اگه دروغ‌گوی بهتری بودی جات اینجا نبود؟»
نگاهی به من انداخت. «تو اگه دروغ‌گوی بهتری نبودی، الان اون بیرون نبودی. می‌خوای به نوه‌م کمک کنم خلاص شه. کمک می‌کنم. اون نوه منه. اون چیزی که می‌خوای رو بگو.»

به خودم گفته بودم پلاستی بلی باربر ده‌ها مایل راه را برای شهادت دادن طی نخواهد کرد. او از یک دروغ‌گو هم بدتر بود. دروغ‌گوی بدی بود.

«باشه. می‌خوای بدونی برای چی اومدم؟ برای این:....» پاکتی محتوی گوش‌پاک‌کن استریل و یک پاکت پلاستیکی جای گوش‌پاک‌کن را بالا گرفتم. «باید آب دهنت رو بریزی این تو؛ برای تست دی‌ان‌ای.»

«نگهبون‌ها نمی‌ذارن.»

«تو نگران اون‌ها نباش. آب دهنت رو بریز داخل این.»

«دی‌ان‌ای من رو برای چی می‌خوای؟»

«آزمایش یه جهش. بهش می‌گن زن ام‌ای‌آوای ناک‌آوت.»

«این ام‌ای‌آوای ناک‌آوت لعنتی چی داره؟»

«جهش ژنی. می‌گن ممکنه توی محیط‌های خاص آدم رو وادار به خشونت بکنه.»

«کی می‌گه؟»

«دانشمندا.»

چشمانش را ریز کرد. می‌توان این افکار را از چشمان آدم حقه‌باز خواند: «شاید بتونم دلیلی برا رفع محکومیت خودم پیدا کنم.»

«هرچی بیشتر می‌گی بیشتر می‌فهمم که شاید جیکوب چندان هم بی‌گناه نباشه.»

«من نیومدم اینجا نظر تو رو ببرسم. می‌خوام آب دهنت رو بریزی روی این گوش‌پاک‌کن. اگه می‌گی نه، می‌رم و با حکم دادگاه می‌آم. اون وقت قضیه فرق می‌کنه.»

«چرا بیگم نه؟»

«آدم‌هایی مثل تو رو نمی‌فهمم. اصلاً چرا باید کاری بکنی؟»

«چی رو نمی‌فهمی؟ من هم مثل بقیه‌م؛ مثل خودت.»

«باشه، حالا هرچی.»

«به من نگو باشه هرچی. تا حالا فکر کردی اگه من نبودم تو هم نبودی؟»

«آره، هر روز.»

«می بینی؟ اینه.»

«فکر خوشایندی نیست.»

«بین بابا جان، من هنوز پدرتم. می خواد خوشت بیاد یا بدت بیاد. نمی تونم خوشحالت کنم.»

«نمی شه.»

بعد از مذاکره و مکالمه با معاون سرپرست زندان مجوز این کار را گرفتم. به من اجازه ندادند تا شخصاً از پدرم نمونه را بگیرم. این برایم بهتر بود. روش گرفتن و نگهداری نمونه خالی از ابهام می شد. می توانستم اصل بودن نمونه را تصدیق کنم. تحت نظر خودم انجام شد و در آنجا نقلی صورت نگرفت. دست کسی به آن نخورده بود. در نهایت بسته را به نگهبان دادم تا به پدرم بدهد.

در اتاق ملاقات از طریق همان تلفن همه چیز را قدم به قدم برایش توضیح دادم. «کاری که باید بکنی اینه که در پاکت رو باز کنی، اون گوش پاک کن رو بذاری توی دهنت و بچرخونیش تا با آب دهنت خیس شه. اول آب دهنت رو قورت بده، بعد گوش پاک کن رو بذار توش، انتهای دهنت، نزدیک ته فکت. بعد هم گوش پاک کن رو بذار توی اون پلاستیک. مراقب باش سر گوش پاک کن به چیزی نخوره، بعد هم در پلاستیک رو ببند. بعد اون برچسب رو بزن روی درش و تاریخ و امضا بزن. لازمه همه این مراحل رو بینم؛ پس مانع نشو.»

در پاکت را پاره کرد و گوش پاک کن را بالا نگه داشت. چوبش خیلی بلند بود؛ بلندتر از گوش پاک کن های معمولی. گوش پاک کن را مثل آب نبات چوبی گذاشت توی دهانش؛ انگار داشت گازش می زد. از آن سوی شیشه مرا نگاه می کرد. دندان هایش را نشان داد. بعد هم سر گوش پاک کن را لای کام بالایی اش چرخاند. به سمت ته دهانش برد. گوش پاک کن را بالا نگه داشت تا من آن را ببینم.

«خوبه.»

بخش سوم

«باور من این است که اگر نوزادی را بدون توجه به اصالت، نژاد، استعدادها یا تمایلاتش تا جایی که سالم و سلامت باشد به من بسپارید، من به شما آن کسی را تحویل می‌دهم که مد نظرتان است. از او هنرمند، سرباز، دکتر، وکیل یا کشیش می‌سازم. حتی از او یک دزد هم می‌توانم بسازم. تصمیم با شماست. یک نوزاد پتانسیل تبدیل شدن به همه اینها را دارد. تنها چیزی که لازم دارد تعلیم، زمان و محیط کنترل شده و مناسب است.»

اصول رفتارگرایی (واتکین، ۱۹۱۳)

فصل بیست و چهارم: برای یک مادر فرق می‌کند

سال‌ها بود در دادگاه بازنده نبودم؛ هرچند در عمل بازنده بودم. همه و کلا همیشه برنده نیستند؛ درست مثل بازیکنان بیس‌بال که ۷۰ درصد ضربه‌هایشان را درست می‌زنند. اما هرگز مرعوب نشده بودم. من به آن دسته از دادستان‌هایی که سیاست‌مدارند و دلال دوره‌گرد و می‌ترسند پرونده‌هایی را در دست بگیرند که از آن مطمئن نیستند یا درباره اثبات گناهکار نبودن موکلی ریسک نمی‌کنند ناسزا می‌گفتم.

بی‌گناه بودن متهم نباید برای دادستان ننگ باشد. ما با سنگینی سابقه بر دو باختمان سنجیده نمی‌شویم. یافتن حقیقت بهترین سابقه برنده یا بازنده شدن است که متأسفانه در دادگاه‌های بزرگ به دست نمی‌آید. بلکه این سابقه با دادگاه‌هایی که پرونده گلچین شده است و احتمال برنده شدن را دارد بدست می‌آید. در نهایت هم بدون توجه به درست و غلط بودن تشخیص با یک تبانی بین متهم و دادستان، او در ازای دریافت امتیاز به جرم اعتراف می‌کند. این روش مخصوص لوجودیس بود، نه من. بهتر است مبارزه کنی و بازنده شوی تا اینکه قربانی را بفروشی.

این یکی از دلایل علاقه من به پرونده قتل بود. در ماساچوست نمی‌توان درخواست محکومیت داد. همه پرونده‌ها به دادگاه ارجاع می‌شوند. این قانون از زمانی که مجازات قتل مرگ بود باقی مانده است.

در پرونده‌های قتل هیچ راه میان‌بر و معامله‌ای وجود نداشت. شرایط و ضوابط سخت بود. تا به امروز همه پرونده‌های قتل صرف‌نظر از میزان احتمال به درستی یا غلط بودن آنها باید در دادگاه بررسی می‌شدند و دادستان‌ها نمی‌توانستند پرونده‌هایی با احتمال برد را گلچین کنند.

«من دلم می‌خواه فکرهای خوب بکنم. اون وقت همه چیز به من ربط داره و حتی توی پرونده‌هایی با احتمال برد کم هم برنده می‌شم.»

من این‌طور به موضوع نگاه می‌کردم؛ هرچند هرکسی از خودش برای خودش داستانی می‌گوید. آدام ثروتمند به خودش می‌گوید: «من هرچه پول‌دارتر شوم، بقیه را پول‌دار می‌کنم.» هنرمند به خودش می‌گوید که آثارش زیبایی بی‌پایانی دارد. سرباز به خودش می‌گوید: «من تحت حمایت فرشتگانم.» من نیز در دادگاه‌ها به خودم می‌گفتم: «می‌توانم همه چیز را درست کنم. اگر برنده شوم به عدالت خدمت کرده‌ام.» می‌توان مست این افکار شد و من درباره پرونده جیک مست بودم.

با نزدیک شدن به روز دادگاه، احساس خوشایند مبارزه را داشتم. باختن هرگز به ذهنم خطور نکرد. خوش‌بین، پراورزی، مصمم و جنگجو بودم.

این افکار به نظر دور از واقعیت می‌رسند؛ اما فکر کردن به آنها عجیب نیست. فردی را همچون سندان تربیت کنید. او همیشه منتظر ضربه خوردن است.

دادگاه در اواسط اکتبر ۲۰۰۷ در اوج فصل برگ‌ریزان شروع شد. به‌زودی درختان برهنه می‌شدند. آن موقع درختان در نهایت شکوه و درخشش رنگ‌های خردلی، قرمز و نارنجی بودند.

شب قبل از دادگاه، سه‌شنبه شب هوا خیلی گرم و دما بیش از ۶۰ درجه بود. هوا دلگیرکننده، مرطوب و سنگین بود. نیمه‌شب از خواب بیدار شدم و حس کردم چیزی درست نیست. معمولاً وقتی لوری بیدار است من نیز بیدار می‌شوم. به پهلوی دراز کشیده و سرش را روی دستش گذاشته بود.

آرام گفتم: «چی شده؟»

«گوش کن.»

«چی رو؟»

«هیس... گوش کن.»

از بیرون صدای خش‌خش می‌آمد.

صدای جیغ شنیده می‌شد. مثل اینکه حیوانی می‌نالید. و بعد با صدای بلند جیغ کشید: مثل صدای ترمز قطار.

لوری: «اون چیه؟»

«نمی‌دونم، گربه یا یه پرنده. یه چیزی داره اون رو می‌کشه.»

«یه روباه، گرگ یا راکن.»

«یک‌باره حس کردم توی جنگل زندگی می‌کنیم. اینجا شهره و ما تمام عمرمون رو اینجا گذروندیم. تابه‌حال گرگ یا

روباہ ندیده بودیم. و اون بو قلمون‌های بزرگی که توی حیاط نگه داشتیم رو هیچ‌وقت نکشتم که بخوریم.»

«شهر داره توسعه پیدا می‌کنه. ساختمون‌سازی می‌شه. محل طبیعی زندگی‌شون داره از بین می‌ره. اون‌ها هم از

پناهگاهشون می‌آن بیرون.»

«به صدای گوش کن. نمی‌دونم از کدوم ور می‌آد. انگار نزدیکه. شاید گربه یکی از همسایه‌ها باشه.»

باز هم گوش کردیم. این بار صدای حیوان قربانی مثل صدای گربه بود. باز هم صدای فریاد بلند شد. قبل از اینکه

صدای جیغ‌ها خیلی بلند شود، می‌شد تشخیص داد که گربه است.

«چرا این قدر طول کشید؟»

«شاید داره با شکارش بازی می‌کنه. دیدم که گربه‌ها با موش‌ها بازی می‌کنن.»

«در دنا که.»

«خاصیت طبیعت همینه.»

«که بی‌رحم باشه؟ که شکار رو قبل از مرگ آزار بده؟ چطور طبیعتیه؟ این بی‌رحمی چه مزیتی برای تکامل داره؟»

«نمی‌دونم لوری، چیزی که وجود داره. هر حیوونی که به گربه حمله کرده، یه گرگ گرسنه یا سگ وحشی، حتماً خیلی درمونده بوده که تا اینجا اومده. شکار کردن اینجا آسون نیست.»

«اگه درمونده بود که باید می‌کشت و می‌خوردش.»

«بهتره بخوایم. فردا روز سختی داریم.»

«با این صدا چه جوری بخوایم؟»

«می‌خوای یکی از قرص‌های امین^{۱۲۷} من رو بخوری؟»

«نه، فردا گیج می‌شم. می‌خوام سر حال باشم. نمی‌دونم چطوری اون قرص‌ها رو می‌خوری.»

«جدی می‌گی؟ به راحتی آدامس می‌خورم. من رو از پا در نمی‌آره.»

«من قرص نمی‌خوام آن‌دی، می‌خوام اون صدا قطع بشه.»

«زود باش بخواب.»

سرش را پایین‌تر گذاشت. پشت به من خوابید. او را بغل کردم.

«لوری، چیزی نیست. فقط عصبی شدی. درک می‌کنم.»

«آن‌دی نمی‌دونم می‌تونم این موضوع رو از سر بگذرونم یا نه. من قدرتش رو ندارم.»

«ما از پسش برمی‌آیم.»

«برای تو آسونه. تجربه‌شو داری. تو مادر نیستی. می‌دونم برای تو هم آسون نیست، می‌دونم. اما برای من فرق داره.»

نمی‌تونم. از پسش بر نمی‌آم.

«دلم می‌خواست می‌تونستم این احساس رو ازت دور کنم لوری، ولی نمی‌تونم.»

«نه، همین کارهایی که می‌کنی کمک می‌کنه. به زودی همه چیز تموم می‌شه و با خیال راحت می‌خوایم.»

صدای جیغ حدود ۱۵ دقیقه ادامه داشت. پس از پایان فریاد، هیچ‌کدام از ما نتوانست بخوابد.

ساعت ۸ صبح روز بعد که از خانه بیرون رفتیم، ماشین ون خبرگزاری فاکس در آن سوی خیابان منتظر بود. از آگروز

ماشین حلقه‌های دود بیرون می‌زد. درحالی‌که به سمت ماشین می‌رفتم فیلم‌برداری از ما فیلم می‌گرفت. چهره‌اش

پشت دوربین روی شانه‌اش پنهان شده بود؛ گویی دوربین سر او بود و لنز چشمش؛ مانند حشرات یک چشم.

قصد داشتیم از خیابان تورندایک به ورودی قسمت جلوی ساختمان دادگاه در کمبریج وارد شویم. آنجا پر از خبرنگار

بود. به جمعیت که نزدیک شدیم، سروصدای سؤال‌ها بلند شد. باز هم فیلم‌بردار جمعیت را هل می‌داد که کنار بروند تا

تصویری واضح‌تر بگیرد. میکروفون‌ها در هوا می‌چرخیدند تا جلوی ما قرار بگیرند. عبور از فشار جمعیت خبرنگاران این

بار آسان‌تر بود؛ چراکه یک بار در زمان گرفتن احضاریه دادگاه و مراجعه این صحنه را تجربه کرده بودیم.

حضور جیک همچنان زده‌شان کرده بود. خوشحال بودم که جیک مجبور است از میان این صف‌ها بگذرد. نظریه من این

بود که بهتر است متهم تا زمان رسیدن دادگاه، به قید ضمانت آزاد شود و در بازداشت نباشد. اغلب متهمان به قتل در پرونده‌های من آزاد بوده‌اند. متهمی که تا روز دادگاه آزاد نباشد، مانند بنایی است که برای خانه‌اش یک راه خروج در نظر گرفته است و آن خروج از در زندان است؛ یعنی منتظر توافق است، نه بازگشت به خانه.

متهمان زندانی در دادگاه‌ها تنزل پیدا می‌کنند؛ مانند گوشتی که در چرخ‌گوشت پایین می‌رود یا مانند گلوله‌های ساچمه‌ای ماشین‌بازی پاچینکو^{۱۲۸} بیرون انداخته می‌شوند. به این صورت که از زندان به طبقات بالای دادگاه پرتاب می‌شوند، از آنجا به اتاق‌های مختلف، و در آخر هم آنها را به پارکینگی در زیرزمین پرت می‌کنند؛ جایی که ون کلانتری منتظر است تا آنها را به زندان‌های مختلف پرت کند.

با این حساب خیلی هم خوب بود که جیک از در جلویی وارد شود. بهتر بود که آزادی و عزتش را تا جایی که می‌شد حفظ کند. اگر در چرخ‌دنده‌های این ساختمان گیر بیفتید، به این زودی‌ها اجازه نمی‌دهد خارج شوید.

فصل بیست و پنجم: مدیر مدرسه، دختر عینکی، مرد چاق اهل سامرویل، آرکل، مدیر ضبط استودیو، زن خانه دار و خانم دندان ارتودنسی و دیگر حاملان حقیقت

ظاهراً در شهرستان میدلسکس قاضی‌ها به‌طور تصادفی برای قضاوت پرونده‌ها انتخاب می‌شوند. هیچ‌کس این قرعه‌کشی را باور نمی‌کرد. بارها و بارها پرونده‌هایی که می‌توانند سابقه خوبی را رقم بزنند، نصیب قضات خاصی شده است. قضاتی که این بلیت‌های برنده‌شدن در قرعه‌کشی را طراحی می‌کردند. مانند تک‌خوان‌های آپرا همیشه برای چیزی که پشت‌صحنه وجود داشت لابی می‌کردند؛ اما هیچ‌وقت کسی اعتراض نمی‌کرد. پریدن از روی موانع معمول دادگاه‌ها مثل خلاف جهت آب شنا کردن بود. ظاهراً خودگزینی قضات برای این بود که دنبال بهترین گزینه بودند؛ یعنی خودشان؛ هرچند اداره منازعات طرفین در دادگاه نیازمند دُر سالمی از خودبترتیبی است. این‌گونه بگویم: پرونده‌های بزرگ به شخصیت‌های بزرگ نیاز دارند؛ بنابراین جای تعجب نبود که قاضی پرونده جیک، بورتون^{۱۹} فرنچ باشد. همه می‌دانستند او قاضی پرونده خواهد بود. خانم‌های کافه‌ها یا گیسوبند توری، سرایدارهایی با بیماری ذهنی، حتی موش‌هایی که توی سقف جنگال بر زمین می‌کشدند نیز می‌دانستند وقتی دوربین فیلم‌برداری وارد دادگاه می‌شود، کسی که بر مسند قضاوت می‌نشیند بورت فرنچ است.

احتمالاً او تنها قاضی‌ای بود که مردم چهره‌اش را می‌شناختند؛ ازبس که برای توضیح مسائل حقوقی در خبرهای تصویری محلی ظاهر می‌شد. او آقای دوربینی بود. ظاهری شبیه به شخصیت کارتونی سرهنگ بلیمپ^{۲۰} داشت. تنه‌ای مثل بشکه سوار بر دو پای قوی. به محض شروع شدن برنامه تلویزیونی آن وقار و اطمینان لازم برای یک قاضی را به خود می‌گرفت.

او با قاطعیت سخن می‌گفت. در کلامش عبارات «از سوی دیگر یا به عبارت دیگر» که خبرنگاران به آن اعتمادی ندارند دیده نمی‌شد. از طرفی هم گرافه‌گو نبود. کسی متوجه نمی‌شد کلامش راست نیست یا اینکه در حال تهییج و ایجاد شور و حرارت محبوب طرف‌داران تلویزیونی است. از همه مهم‌تر او توانایی این را داشت تا از صورت مربع‌شکل و جدی‌اش استفاده کند، بادی به غیغ بپندازد و در دوربین نگاه کند و بگوید: «قانون اجازه این کار و آن کار رو نمی‌ده...». نمی‌توان بینندگان را سرزنش کرد. به نظرم اگر قانون زبان داشت، همین‌گونه سخن می‌گفت.

و کلاً هر روز صبح قبل از جلسه اول دادگاه یا موقع ناهار در سلف سرویس دادگاه دور هم جمع می‌شدند و غیبت می‌کردند. برای آنها نه تنها رفتار قاضی فرنچ تحمل‌ناپذیر بود، بلکه او را کلاً آدم مزخرفی می‌دانستند.

آنها باور داشتند مردی که درملاءام خود را به سیمای تجسم‌یافته قانون معرفی می‌کند، فقط به دنبال جلب اذهان عمومی است و یک سیاست‌مدار کم‌نفوذ است و در دادگاه نیز ظالمی کم‌مقدار است. وقتی فکرش را می‌کنی می‌بینی این چیزی است که از او مجسمه قانون ساخته است.

البته دادگاه رسیدگی به پرونده چیک که شروع شود، محل سگ به ضعف قاضی فرنچ نخواهم گذاشت. تنها چیزی که برای ما مهم بود، خود بازی بود که در آن صورت بورت فرنچ برای ما برگ برنده بود. او اساساً فرد محافظه کاری بود. از آن دسته قضات نبود که بخواهد به نظریات جدیدی مانند ژن آدم کشی اهمیت بدهد. همچنین این موضوع هم به همان اندازه برایم مهم بود که او وکیل مقابلش را می آزماید. شامۀ ضعیف کشی اش به دنبال ضعف و تردید بود. عاشق این بود که وکلای خام و پراشتباه را شکنجه کند. انداختن نیل لوجودیس جلوی چنین آدمی مثل انداختن ماهی در آب جلوی کوسه بود. لین کاناون با چنین انتخابی در چنین پرونده مهمی اشتباه کرده بود. البته انتخاب دیگری هم نداشت. نمی توانست مرا بفرستد.

بازی شروع شد.

مثل دیگر پرونده ها قبل از شروع، مشتاقانه اتفاقات را پیش بینی می کنی؛ اما هرچه به آن نزدیک تر می شوی اشتیاق کمتری می شود.

ما در جایگاه حضار در شعبه شماره ب ۱۲ دادگاه منتظر بودیم. عقربه ها از نه گذشت. ۹:۳۰، ۹:۱۵. جانانان کنار ما نشسته بود. تاخیر هم خاطرش را نمی آزرده.

چند بار با منشی قاضی تماس گرفت و او گفت که در برپایی و تنظیم دوربین فیلم برداری پوشش دهنده اخبار، از جمله اتفاقات داخل اتاق دادگاه مشکلی پیش آمده است؛ در نتیجه کمی بیشتر منتظر ماندیم. تعداد اعضای هیئت منصفه بیش از چیزی بود که به پرونده ما اختصاص داده شده بود. جانانان این موضوع را به ما اطلاع داد و بعد هم با آرامش خیال روزنامه نیویورک تایمز را باز کرد و شروع کرد به خواندن.

مقابل اتاق دادگاه منشی قاضی فرنچ، خانمی به نام مری مک کوئند^{۱۳۱} با یک دست برگه ورق می رفت. بعد که مرتبشان کرد، خوشحال شد و دست به سینه اتاق را بازدید کرد. همیشه با او همراهی می کردم. این رفتار بخشی از حرفه ام بود. منشی ها دروازه بانان قضاتند؛ از این رو بسیار تأثیرگذار و بانفوذند.

به نظر می رسید مری از اینکه نفر دوم و نزدیک به قدرت بود خوشحال است. واقعیت این است که او کارش را خوب بلد بود؛ واسطه بین هارت و بورت های قاضی فرنچ و نیرنگ های همیشگی وکلا برای امتیاز گرفتن.

واژه دیوان سالار بار معنایی منفی دارد؛ اما به آن نیاز داریم. دیوان سالار خوب است که کارها را پیش می برد. قطعاً مری از جایگاهش در سیستم ناراضی نبود. او عینکی شیک و گران قیمت می زد و کت و دامن آراسته می پوشید. بدین ترتیب خود را از آدم فروش های اتاق های دادگاه جدا می کرد.

افسر دادگاه روی صندلی چسبیده به دیوار نشسته بود. مردی عظیم الجثه به نام ارنی زینلی^{۱۳۲}. حدوداً شصت سال داشت. با وزنی حدود ۱۳۰ کیلوگرم. اگر مشکلی در اتاق دادگاه پیش می آمد، احتمالاً طفلکی سکنه می کرد و چپه

می‌شد.

حضور او نیز مانند چکش قاضی نمادین بود. هرچه بود دوستش داشتم. در طول سالیان دراز او صراحتاً عقایدش را دربارهٔ متهم‌ها یا من در میان می‌گذاشت. در نهایت نظرش دربارهٔ آنها مساعد نبود. در رابطه با قضات و وکلای اندکی دیدش مثبت بود.

این دو همکار قدیمی آن روز چندان به روی خودشان نیاوردند که مرا می‌شناسند. مری ناگهان با من چشم در چشم شد: ولی اصلاً به روی خودش نیاورد که مرا دیده است. اما ارنی ریسک کرد و لبخندی زد. به نظر می‌ترسید کسی ابراز دوستی‌شان را توجه به چیک قلمداد کند. او کنارم نشسته بود. نمی‌دانستم که آیا به آنها دستور داده‌اند که به من توجه نکنند. احتمالاً مرا در تیم مقابل می‌دیدند.

قاضی حدود ساعت ۱۰ در جایگاهش قرار گرفت. ما که طولانی‌مدت نشسته بودیم، عضلات پشتمان گرفته بود. با صدای فریاد آشنای ارنی همگی از جا برخاستند. «گوش کنید، گوش کنید. دادگاه عالی ایالت مشترک المنافع ماساچوست رسمی است.»

چیک از ابتدا تا انتهای جلسه دلبهره داشت. «همه کسانی که به این جلسه مرتبط می‌شوند، جلو بیایند و گوش کنند.» من و مادرش برای قوت‌قلب‌دادن به چیک دستی بر شانه‌اش کشیدیم. پرونده قرائت شد. جانانان به سمت چیک آمد. هر دو از مانع جدا کننده حضار و هیئت منصفه عبور کردند و در جایگاه موکل قرار گرفتند^{۱۲۲}. تا دو هفته دیگر هر روز صبح این وضع ادامه خواهد داشت.

نگاه کلی لوری به این جلسات دادرسی این چنین خواهد بود: روزها و ساعت‌ها سرد و آرام در ردیف جلوی میز حضار می‌نشیند و از پشت سر به چیک نگاه می‌کند. همسرم رنگ‌پریده در میان جمعیت روی آن نیمکت می‌نشست؛ گویی پرونده چیک سرطانی بود که باید رنجش را تحمل می‌کرد؛ یک مبارزه جسمی.

با این حال برایم مهم نبود چقدر پژمرده شده است. آن صورت گرد و معصوم دوران جوانی‌اش دائم جلوی چشمانم بود. به نظرم عشق بی‌پایان یعنی همین که زن در میان سالی معاقبت نشسته است و تو چهره او را در ۱۷ سالگی‌اش به یاد آوری.

این نوع نگاه شادمانی‌ات را دوچندان می‌کند: دیدنش در زمان حال و یادآوری خاطراتش. برای داشتن این نگاه باید او را بشناسی. لوری بیچاره آنجا نشسته بود. والدین متهم جوان باید در دادگاه حضور داشته باشند و این برایشان مثل قرار گرفتن در برزخ است. حضورمان الزامی بود و اجازه حرف‌زدن نداشتیم. پرونده جرم چیک از دو سو ما را گرفتار کرده بود: مجرم و قربانی. ناراحت بودیم؛ چون خطایی ازمان سر نزده بود. ما بدشانس بودیم؛ چراکه در قرعه‌کشی زمان بارداری قرعه داشتن فرزندی چموش به ما افتاده بود. اسپرم+ تخمک=قاتل؛ چیزی شبیه به این.

کسی نمی‌توانست به ما کمک کند. از طرف دیگر خوار شدیم. یکی باید مس‌اولیت او را به عهده می‌گرفت. ما او را به دنیا آوردیم. حتماً یک جایی از کارمان لنگیده است که به این روز افتاده‌ایم. از آن بدتر زخم‌خورده تهمت دفاع از یک قاتل هم بودیم. مردم گمان می‌کردند ما به دنبال راهی برای فراری دادن قاتلیم و این موضوع مهر تأییدی بر هنجارشکنی و بدذاتی ماست.

واضح بود که نظر مردم درباره ما پر از ضدونقیض و برگرفته از احساسات بود. هیچ راه درستی برای پاسخ‌گویی و عکس‌العمل‌نشان دادن نیز وجود نداشت. مردم آن‌طور که دوست دارند فکر می‌کنند. آنها برای ما چیزی که در درونشان می‌گذشت، بدبختی و رنج را تصور می‌کردند. دو هفته بعد نوبت لوری خواهد شد. بی‌روح همچون مجسمه‌ای سنگی در ردیف اول دادگاه می‌نشیند. پس کله پسرش را با دقت نگاه می‌کند تا هر حرکت ریزی را تفسیر کند. او به هیچ چیز واکنش نشان نخواهد داد. برای هیچ‌کس مهم نیست لوری زمانی این پسر را در آغوش گرفته و برایش لالایی خوانده است.

زمانی که جیک در جایگاهش قرار گرفت، قاضی چهارچشمی همه را باید و منشی پرونده را قرائت کرد: «پرونده شماره ۴۴۰۷-۰۸، دادگاه عالی برای رسیدگی به پرونده جیکوب باربر متهم به یک فقره قتل درجه یک برپا شده است. وکیل مدافع جاناتان کلین و دستیار دادستان نیل لوجودس هستند.» صورت موقر و خوش‌سیمای قاضی به سمت همه بازیکنان می‌چرخید؛ جیک، وکلا و حتی ما. با دقت به همگی برای لحظه‌ای نگاه می‌کرد و بعد نگاهی را به دیگری می‌دوخت.

بارها در محضر قاضی فرنچ بوده‌ام. به نظرم کمی توخالی بود. به هر حال من دوستش داشتم. در دانشگاه هاروارد بازیکن فوتبال در خط دفاع بوده است. در بازی مقابل تیم دانشگاه یل، او توپ را گرفته و تصویر این لحظه را قاب کرده و به دیوار اتاقش زده است. بورتون فرنچ بزرگ با لباس طلایی و سرخابی درحالی که روی چمن‌ها دراز کشیده و توپ را بغل کرده است.

آن عکس مرا جور دیگری مجذوب می‌کرد. از نظر من او از آن دسته آدم‌هایی بود که این فرصت‌ها برایش پیش آمده بود: خوش‌تیپی، پول‌دار بودن و همه چیزهای دیگر. بی‌شک فرصت‌ها هم مثل توپ فوتبالند؛ در مسیر برخی قرار می‌گیرند و آنها هم خودشان را روی توپ می‌اندازند و با خودشان فکر می‌کنند این فرصت‌ها به دلیل استعدادهایشان ایجاد شده است. اگر مرد جذابی همچون او از نسل پدری مثل بلادی بیلی باربر بود، همه آن راحتی‌ها، بی‌بیرایگی‌ها و اعتمادبه‌نفس کاذب چه می‌شد؟

سال‌ها مردانی همچون او را زیر نظر داشتم. از آنها بیزار بودم؛ اما رفتارشان را تقلید کردم. قاضی از پشت عینکش با آن قاب نیمه‌اش زیرچشمی نگاه کرد و گفت: «آقای کلین، قبل از اینکه پرسش‌وپاسخ‌ها شروع بشه حرفی ندارین؟»

کلین: «عالی جناب، دو تا موضوع هست. اول اینکه آندی باربر، پدر متهم، می خوان از طرف متهم در کنار من حضور داشته باشن؛ یعنی اگر دادگاه اجازه بده، وکیل در توکیل باشن.»

جانانان به سمت منشی رفت و برگه پیشنهاد مبنی بر حضور من به عنوان عضوی از تیم دفاع در کنار خودش را تحویل داد. منشی برگه را به قاضی داد. او نیز برگه را گرفت و با اخم نگاهی به آن انداخت.

«آقای کلین، تصمیم من این نیست و کار عاقلانه‌ای هم به نظر نمی‌رسد.»

جانانان موضوع را از سر خودش باز کرد. «خواست خونواده‌شه.»

قاضی خیلی سریع اسمش را روی برگه نوشت و گفت: «آقای باربر می‌تونین تشریف بیارین.»

از مانع جداکننده هینت منصفه و وکلا و حضار گذشتم و کنار جیک نشستم.

«چیز دیگه‌ای هم هست؟»

«من برگه درخواست رو پر کردم و از دادگاه تقاضا کردم که موضوع بتانسیل ژنتیکی خشونت به‌عنوان ادله مطرح

نشود.»

«پیشنهادتون رو خوندم و میل دارم اجازه این کار رو بدم. قبل از اینکه دستور بدم چیز دیگه‌ای دارین بگین؟ تا جایی که

فهمیدم می‌خوانین بگین که این مطلب از نظر علمی اثبات نشده و اگر هم اثبات شده باشه، توی این نمونه هیچ نشانی

از خشونت ذاتی یا ژنتیکی یا هرچیز دیگه‌ای وجود نداره. لب مطلبتون همینه، درسته؟»

«بله عالی جناب، خلاصه‌ش همینه.»

«آقای لوجودس، می‌خوانین این رو بخونین یا به خلاصه پرونده‌تون اکتفا می‌کنین؟ از نظر من وکیل مدافع حق داره از

گزارش مطلع باشه. خاطرتون باشه که من این مدارک رو از پرونده خارج نمی‌کنم؛ فقط روی اون دستور می‌دم. اگر

شما مدارکی مبنی بر تمایل ژنتیکی به خشونت دارین، نگه دارین بعد از دادگاه بررسی می‌کنیم که آیا پذیرفته می‌شه یا

نه.»

«بله عالی جناب، ترجیح می‌دم قرائات بشه.»

قاضی به او چشمک زد. رنگ لوجودس مثل گچ سفید شد؛ انگار قاضی به او گفته باشد که بتمرگ و خفه شو.

لوجودس از جای برخاست. دکمه‌های کتش را بسته بود؛ کتی جذب با سه دکمه. وقتی همه دکمه‌هایش را می‌بست،

اندازه‌اش خیلی مناسب نبود. گردنش را جلو داد. یقیه کتش شق ورق بود؛ همین هم باعث می‌شد گردنش از یقه

لیاس مثل لباس راهبان فاصله بگیرد.

«عالی جناب، نظر دادگاه اینه که علم ژنتیک گام‌های بلندی برداشته و هر روز هم در حال پیشرفته و به حدی از رشد

رسیده که در دادگاه پذیرفته باشه. ما پیشنهاد می‌کنیم که این از پرونده حذف نشه؛ چون اتفاقاً این پرونده عجیبه. البته

ما مدارک لازم رو برای این موضوع ارائه خواهیم کرد.»

«پیشنهاد پذیرفته می‌شه.»

لوجودس لحظه‌ای درنگ کرد. مطمئن نبود نظرش پذیرفته شده است یا خیر.

قاضی درحالی که برگه را با نوشتن نام خود امضا می‌زد گفت: «آقای لوجودس، این موضوع رو از پرونده خارج نمی‌کنم.

دستور من اینه که موضوع رو به اطلاع وکیل مدافع برسونین و قبل از اینکه در حضور هیئت منصفه مطرح بشه، درباره مقبولیت اون جلسه رسیدگی برگزار بشه. متوجه شدین؟»

«بله عالی جناب.»

«بذارین واضح بگم. تا اجازه ندادم حرفی از این موضوع زده نمی شه.»

«متوجه شدم عالی جناب.»

قاضی نفسی کشید و گفت: «نمی خوام به نمایش تبدیلیش کنین. بسیار خُب، چیز دیگه ای هم هست قبل از شروع دادرسی؟»

و کلا سرشان را به نشانه متفی تکان دادند.

طی چندین اشاره قاضی به منشی و منشی به افسر دادگاه، هیئت منصفه از یکی از طبقات پایین آمدند و وارد اتاق شدند. در هم می لولیدند و مانند توریست هایی که وارد شهر ورسای فرانسه شده باشند، همه جا را با تعجب نگاه می کردند. احتمالاً از دیدن تالار دادگاه متعجب شده بودند؛ اتاقی کثیف با معماری مدرن، سقفی بلند پوشیده از باکس های چوبی، مبلمان اندک از چوب افرا و کفپوش مشکی، نور ضعیف و غیرمستقیم.

دو پرچم از میله ها آویزان شده بودند: پرچم امریکا در سمت راست قاضی و پرچم ماساچوست در سمت چپ او. پرچم امریکا هنوز رنگ و روی خوبی داشت؛ اما پرچم ایالتی چرک شده بود و به توسی می زد. همین بود و بس. خبری از مجسمه، حکاکی، تابلویی از قضات درگذشته و هیچ چیزی که نشان دهنده رحمت طراحان اسکاندیناوی باشد نبود. هزاران بار در این اتاق حضور داشته ام؛ اما این بار نگاه سرد هیئت منصفه توجه ام را جلب کرد. در نهایت متوجه شدم چقدر محیط اتاق خسته کننده است.

هیئت منصفه در جای خود قرار گرفتند و فقط دو نیمکت خالی ماند؛ یکی برای تیم دفاع و دیگری خیرنگاران یا هرکسی که به دادگاه مربوط می شد. معمولاً اعضای احتمالی هیئت منصفه کارگران، زنان خانه دار، بازنشسته ها و بچه ها هستند. آنها معمولاً لباس هایی با یک نوار اریب آبی بر تن می کنند و کارشان نیمه وقت است. این طوری بیشتر شبیه کسانی به نظر می رسند که توان نشان دادن واکنش به حضاریه را دارند.

به هر حال به نظرم این هیئت منصفه نگاهی حرفه ای به جایگاهشان داشتند. همگی موهای مرتب و کوتاه داشتند، کفش های نو، کیف موبایل کمری جرم و خودنویسی در جیب کت. این موضوع را هم به فال نیک گرفتم. ما به آدم های باهوش، خون سرد، کسانی که مغزشان آن قدر کار کند که دفاع حرفه ای و محدودیت علم را بفهمند و جرئت این را داشته باشند که بگویند «متهم بی گناه است.» نیاز داشتیم.

سؤال و جواب را شروع کردیم تا هیئت منصفه مد نظر انتخاب شود. من و جاناتان جدول ترتیب قرار گرفتن اعضای

هیئت منصفه را در دست داشتیم؛ جدولی با دو سطر و شش ستون؛ در کل ۱۲ خانه. دو خانه اضافه هم در سمت راست برگه بود. این جدول نشان می داد روی هر صندلی چه کسی می نشیند. دوازده عضو اصلی و دو علی البدل که حق مشورت نداشتند؛ مگر اینکه جایگزین عضو اصلی شوند. چهارده نامزد فرا خوانده شدند و در جای خود قرار گرفتند. ما خیلی تند اسم هر کدام را در جدول نوشتیم و توضیحاتی کوتاه درباره هریک در جدول ارزیابی یادداشت کردیم. روند کار شروع شد.

من و جانان درباره هریک از اعضای احتمالی مشورت کردیم. با شش گزینه سخت روبرو بودیم. می توانستیم تعدادی از نامزدها را بدون دلیل و تعدادی را هم با ذکر علت حذف کنیم؛ یعنی بگوییم که بنا به دلایلی این افراد در پرونده بی طرف نیستند. فرقی نمی کند از چه تکنیکی استفاده کنید؛ همیشه انتخاب هیئت منصفه مانند پرتاب تیری در تاریکی است.

کارشناسان گران قیمتی هستند که ادعا دارند با استفاده از گروه های متمرکز، روش های علمی، شرح حال های روان شناسی و آماری روش های حدسی را از میان برمی دارند. واقعیت امر این است که پیش بینی این که یک غریبه درباره پرونده تو چه نظری خواهد داشت، بیشتر از آنکه علم باشد هنر است! آن هم براساس چند تا سؤال؛ مخصوصاً اینکه قوانین ماساچوست دامنه سؤالات را محدود می کرد.

باین حال سعی کردیم آنها را به ترتیب انتخاب کنیم. اولویتمان را تحصیلات قرار دادیم؛ بعد ساکنین منطقه که از جیک بغضی نداشتند و با او همدلی می کردند. سپس به دنبال صاحبان مشاغل گشتیم که احتمالاً افراد خون سردی هستند؛ مثل حسابدارها، مهندس ها و برنامه نویس ها. و لوجودیس به دنبال قشر کارگر، والدین و هر کسی بود که به جرم موضع دارد و باور می کند حتی یک پسر بچه هم می تواند با اندکی تحریک تبدیل به قاتل شود. اعضای هیئت منصفه وارد شدند. ما هم اطلاعات لازم درباره آنها را تند و تند در جدول یادداشت کردیم. دو ساعت بعد هیئت منصفه انتخاب شده بود. به هر کدامشان یک اسم مستعار دادیم تا در ذهنمان بمانند؛ معلم مدرسه (زن پیشکوت)، دختر عینکی، پدر بزرگ، مرد چاق اهل سامرویل^{۱۲۲}، مس^{۱۲۳} اول ضیط صدای استودیو، آرکل^{۱۲۴}، کانال (زنی متولد پاناما^{۱۲۵})، مادر والتامی^{۱۲۶}، خاتم پیشخدمت، کارگر ساختمانی (نصاب پارکت، از آن دسته از کارهایی که با چشمان نیمه باز انجام می دهند. از همان ابتدای کار درباره او نگران بودیم)، خانم خانه دار اهل کنگورد^{۱۲۸}، راننده کامیون (کارش ارسال مواد غذایی یک شرکت تجاری بود)، خانم دندان ارتودنسی (علی البدل)، متصدی مشروب فروشی (علی البدل).

هیچ وجه اشتراکی باهم نداشتند، جز چشمانی که صلاحیت نداشتن برای چنین کاری را فریاد می زد. خنده دار بود که آنها از قانون، نحوه کار دادگاه یا حتی این پرونده که همه خبرگزاری ها به آن پرداخته بودند هیچ نمی دانستند. آنها انتخاب شدند، چون کلاً از این چیزها سر در نمی آوردند.

سیستم قانون این گونه است. در نهایت وکلا و قاضی کنار می ایستند و کار را می سپارند به یک تیم دوجین آدم کارنا بلد. با این اوضاع اگر قضاوت به خطا نرود خنده دار است. کل پروژه مسخره است. قطعاً جیک نیز با نگاه به آن چهره ای عاری از عقل، به موضوع پی برده است.

دروغ بزرگ نظام عدالت کیفری این ادعاست که ما حقیقت را پیدا می کنیم و ورای هر تردید منطقی می توانیم بگوییم چه کسی گناهکار یا بی گناه است که براساس همین پذیرش بزرگ شکل گرفته است. آنها پذیرفته اند که پس از سال ها غربال کردن آدم ها، قاضی و وکیل به اندازه ۱۴ نفر آدم پخمه که از کف خیابان ها جمع شده اند، صلاحیت تشخیص درست و غلط را ندارند. حتماً تن جیک لرزیده بود.

فصل بیست و ششم: ما را می‌پایند

آن شب سر میز شام در آرامش آشپزخانه باهم گفت‌وگو می‌کردیم. واژه‌هایی از جنس غرولند، لاف و ترس بود که از دهنمان خارج می‌شد.

بیش از هر چیزی انرژی منفی می‌پراکندیم. لوری تمام تلاشش را می‌کرد تا ما گفت‌وگو را ادامه دهیم. کاملاً مشخص بود از بی‌خوابی‌های شبانه و روزهای طولانی به تنگ آمده است. معتقد بود حرف‌زدن حالمان را بهتر می‌کند؛ در نتیجه در حالی که ظرف غذا را جلوی ما می‌گذاشت، سؤالاتی مطرح می‌کرد و ترس‌هایش را بیرون می‌ریخت و ما را تشویق به همراهی می‌کرد. در این لحظه که سرگرم بودیم آن لوری سرزننده سابق را دیدم. صدایش را شنیدم.

صدایش پیر نشده بود. لوری در روزهای دیگر به سبب موقعیت بحرانی جیک پژمرده بود. چشمانش گودافتاده و همیشه غرق فکر بود. زیبایی و لطافت صورتش به زردی و چروکیدگی تبدیل شده بود. اما صدای دلنشین همچنان سر جایش بود. وقتی لب می‌گشود، صدای همان دختر بچه نوجوان را می‌شنیدم که ۳۴ سال پیش شنیدم. گویی از سال ۱۹۷۴ با من تماس گرفته بود.

جیک درباره هیئت‌منصفه گفت: «فکر کنم از من خوششون نمی‌آد. از نگاهشون پیدا بود.»

«جیکوب، اونها به روزه اومدن توی دادگاه. به کم بهشون فرصت بده. تنها چیزی که ازت می‌دوئن اینه که محکوم به قتل. چه توقعی ازشون داری؟»

«قرار نیست به هیچ‌چی فکر کنن فعلاً.»

«جیک، اونها آدم‌ن. دنبال دلیلی برای این نیاش که فکر کنی دوستت ندارن. کاری که باید بکنی اینه که آروم باشی. واکنش نشون ندی و اون زوت رو نشون ندی.»

«کدوم رو؟»

«وقتی به چیزی اهمیت نمی‌دی ظاهر خاصی به خودت می‌گیری. اخمو می‌شی.»

«اخم نمی‌کنم.»

«می‌کنی.»

«مامان! من اخم می‌کنم؟»

«توجه نکردم. پدرت گاهی استراتژی‌های خاصی داره.»

«اخم کردم و گفتم: «این جواری می‌کنی.»»

«اخم نیست پدر. الان تو قیافه عبوس به خودت گرفتی.»

«ببین، جدی می‌گم. وقتی توجه نمی‌کنی این شکلی می‌شی. به نظر عصبانی می‌رسی. نذار هیئت‌منصفه این قیافه رو

ببین.»

«قیافه‌م این جوریه، چی کار کنم؟»

لوری لبخندی کوتاه زد و با نرمی گفت: «همون جیک خوش تیپ همیشگی باش.» باینکه برجسب لباسش از زیر گلویش بیرون زده بود، بازهم متوجه نشده بود که سوییشرتش را برعکس پوشیده است.

«درباره خوش‌تیپی من حرف می‌زنین. می‌دونین توی توئیتر درباره من هشتگ هست؟»

لوری: «یعنی چی؟»

«یعنی مردم درباره من توی توئیتر صحبت می‌کنن. اغلب این رو می‌گن: "جیکوب باربر جذابه. ای کاش همسر من بودا جیک بی‌گناهه".»

پرسیدم: «خب، دیگه چی می‌گن؟»

«چیزهای بدی هم می‌گن: ولی بیشتر حرف‌هاشون مثبته. ۷۰ درصد مثبته.»

«۷۰ درصد مثبته؟»

«نقریباً.»

«همه اینها رو دنبال می‌کنی؟»

«همه‌ش مال امروز بود: ولی درکل بله. اینها رو می‌خونم. پدر، تو هم ببین. برو توی توئیتر و بنویس جیکوب باربر، قبلش علامت بپوندد رو بزن، بدون فاصله.»

روی دستمال کاغذی‌اش با دست نوشت: «#جیکوب باربر»

«جزو موضوعات داغ روز بودم، می‌دوننی یعنی چی؟ یعنی مثل برایان، جاستین تیمبرلیک و آدم‌های مشهور.»

نگاهی نامطمئن به مادرش انداختم و گفتم: «همم... خوبه جیک.»

این اولین بار نبود که پسرمان در اینترنت شهره می‌شد. عده‌ای که احتمالاً هم کلاسی‌هایش بودند، برای حمایت از او وب‌سایتی با عنوان jacobBarber.com ایجاد کرده بودند.

سایت دارای بخشی بود که مردم می‌توانستند پیام‌هایشان را درباره بی‌گناهی جیک ارسال کنند و برای او آرزوهای خوب بکنند و توضیح بدهند که چرا جیک بی‌گناه است. پیام‌های مربوط به نظرات مخالف را فیلتر کرده بودند. یک گروه در فیس‌بوک هم از او حمایت می‌کرد. اغلب نظرات این بود که جیک کمی عجیب است، احتمالاً به آدم‌کشی گرایش دارد، جذاب است و نتایجی که چندان هم بی‌ربط نبود. گاه‌گاهی هم افراد ناشناس به او پیامک می‌دادند. همه نه، اما اغلبشان آدم‌های خلاف‌کار بودند. می‌گفت که از هر دو پیام یکی از آنها منفی است. به‌هرحال خودش می‌دانست که بی‌گناه است. حاضر هم نبود خطش را عوض کند.

لوری: «چیک، بهتره تا اتمام این ماجرا از محیط‌های مجازی و فیس‌بوک استفاده نکنی.»

«فقط می‌خونم، چیزی نمی‌نویسم مامان، مخفی‌ام.»

«مخفی؟ دیگه از این کلمه استفاده نکن. محض رضای خدا به مدت از اینترنت فاصله بگیر، می‌تونی؟ به خودت ضربه می‌زنی با این کار.»

«چیک، فکر کنم منظور مادرت اینه که ما باید دو هفته آتی رو با ثبات پشت‌سر بذاریم. کارمون راحت‌تره. بهتره کمتر به این چیزها گوش کنیم.»

با شجاعت و عصبانیتی احمقانه که فقط در یک کودک یافت می‌شود گفت: «شهرتم رو از دست می‌دم.»

لوری وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

با خشم گفتم: «واقعاً خجالت‌آور!»

«چیکوب، اون شهرت رو بذار برای کار دیگه.»

همگی سکوت کردیم. صدای تلق‌تلوق خوردن ظروف به هم بلند شد.

لوری: «نمی‌دونم چرا ماشینش رو خاموش نمی‌کنه.»

«کی؟»

با چاقوی توی دستش به سمت پنجره اشاره کرد. «اون. صداش رو نمی‌شنوی؟ به نفر توی ماشینش نشسته، ماشین هم روشنه. سرسام گرفتم. صداش توی مخمه. به این صدای توی مخ آدم چی می‌گن؟»

«وزوز گوش.»

«آره، همون.»

«جدول کلمات متقاطع پرسیدی ها!»

از جایم برخاستم تا ببینم آن بیرون چه خبر است. بیشتر کنجکاو بودم تا نگران. یک ماشین سیدان بزرگ بود. نتوانستم مدلس را تشخیص دهم. از آخرین تولیدات ماشین‌های چهاردر و بزرگ لینکلن بود. آن سمت خیابان به فاصله دو خانه پایین‌تر از ما پارک کرده بود. حتی در زیر نور چراغ خیابان هم نمی‌توانستم راننده را ببینم. نور کوچک زرد مایل به قرمزی را دیدم؛ مثل نور ستاره. حتماً راننده سیگار روشن کرد و سپس نور محو شد.

«فکر کنم منتظر کسیه.»

«خُب چرا ماشینش رو خاموش نمی‌کنه؟ نمی‌دونه گرمایش جهانی چیه؟»

از روی سیگار کشیدن، وقت‌تلف کردن و اندازه‌گول‌آسای ماشینش حدس زدم آدم مسنی باشد؛ بنابراین گفتم: «احتمالاً پیره.»

جیک: «شاید هم به خبرنگاری شعوره.»

«جیک!»

«بخشید مامان.»

«لوری، بذار برم باهاش صحبت کنم بگم ماشینش رو خاموش کنه.»

«نه، ولش کن. از کجا بدونیم چی می‌خواد، دنبال چیه.»

«عشقم، تو دچار توهم توطئه شدی.» هیچ وقت از واژه‌هایی مثل «عسلم و شیرینم و عزیزم» استفاده نمی‌کردم؛ اما حالا شیرین زبونی لازم بود. «حتماً به پیرپاتاله که پست هم سیگار می‌کشه و رادیو گوش می‌کنه و فکر نمی‌کنه ممکنه صدای ماشینش دیگران رو اذیت کنه.»

با ناباوری به من اخم کرد. «تو می‌گی سرمون رو بکنیم زیر برف تا مشکل رو نبینیم. شاید منتظره بری بیرون بلایی سرت بیاره. شاید دامه.»

«لوری، نگران نباش، به ماشینه دیگه.»

«فقط ماشینه، ها؟»

«آره.»

اما فقط یک ماشین نبود. حدود ساعت نه شب زباله‌ها را بردم بیرون؛ یک سطل پلاستیکی بزرگ زباله و یک نایلون سبز و زشت پر از زباله‌های بازافتی. آن قدر بزرگ بود که نمی‌شد به راحتی با یک دست حملش کرد. هنوز به نیمه راه نرسیده بودم که انگستانم درد گرفت؛ بنابراین برای انجام عملیات بیرون ریختن زباله‌های خشک و تر باید مثل اردک راه می‌رفتم و می‌دویدم تا زباله‌ها در خیابان پخش نشود. وقتی زباله‌های خشک و تر را خیلی مرتب کنار هم گذاشتم متوجه ماشین شدم که آنجا را ترک می‌کرد. این بار در خیابان رویویی و با فاصله چند خانه آن طرف‌تر از ما پارک کرده بود. ماشین را خاموش کرده بود و هیچ نور سیگاری هم به چشم نمی‌خورد. در آن تاریکی نمی‌شد گفت که ماشین سرنشین دارد یا خیر.

در آن تاریکی چشمانم را با دقت باز کردم تا مشخصات بیشتری از ماشین بدانم.

موتور روشن شد؛ همین‌طور چراغ‌ها. ماشین پلاک جلو نداشت.

با کنجکاوای به سمتش حرکت کردم. به آرامی دنده عقب گرفت. مثل حیوانی که خطری را حس کرده باشد. سریع‌تر دور شد.

در اولین چهارراه خیلی حرفه‌ای دور زد و فرار کرد. نتوانستم بیش از ۲۰ متر به او نزدیک شوم. در آن تاریکی هیچ چیزی از ماشین نفهمیدم. حتی رنگ و مدلش را تشخیص ندادم. در آن مکان کوچک با جسارت فراوان رانندگی کرد؛ جسورانه و خوب. لوری رفت خوابید. من و جیک در اتاق نشیمن برنامه‌های جان استوارت^{۱۳۹} را تماشا می‌کردیم. روی

کاناپه ولو شده بودم، پای راستم را گذاشته بودم روی کوسن و دست راستم را از پشت مبل آویزان کرده بودم. بدنم به خارش افتاده بود. احساس می کردم کسی ما را می پاید. پرده را کنار زدم تا زیرچشمی نگاهی بیندازم. ماشین برگشته بود.

از حیاط پستی بیرون رفتم، از توی حیاط همسایه ها گذشتم و از پشت ماشین درآمدم. داخل ماشین لینکلن با شماره پلاک ۷۵ ک اس ۸۲ تارک بود. به آرامی به در راننده نزدیک شدم. آماده بودم تا با مشت شیشه را بشکنم، در را باز کنم و راننده را از ماشین بیرون بکشم، پرتش کنم روی زمین و به او هشدار بدهم از ما فاصله بگیرد. کسی داخل ماشین نبود. نگاهی به دوروبرم انداختم تا مردی سیگاری را ببینم. احمق بودم. لوری مرا هم به پارانویا^{۱۲} مبتلا کرده بود. فقط یک ماشین پارک شده بود. صاحبش هم احتمالاً در یکی از خانه ها یا خواب بود یا در حال معاشرت یا همسرش یا تماشای تلویزیون و از این دسته کارهای معمولی که همه ما انجام می دهیم. دنبال چه بودم؟ به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کرد. به پُل دافی زنگ زدم.

یا همان لحن و موجز گفت: «بله وکیل؟» گویی از شنیدن صدایم خوشحال بود، نه متعجب. چند ماهی بود ارتباطی نداشتیم. بالینکه در آستانه محاکمه بودیم، از شنیدن صدایم خوشحال شد.

«دافی، ببخشید مزاحمت شدم،»

«چه مزاحمتی، چی شده؟»

«خیلی مهم نیست؛ ولی فکر می کنم مردی ما رو می پاد. شب ها این بیرون پارک می کنه.»

«مرده؟»

«نمی دونم، خودش رو ندیدم. فقط یه ماشین دیدم.»

«آخه گفتی یه مرد.»

«حدس می زنم مرد باشه.»

«چی کار می کنه؟»

«هیچ چی. ماشینش رو پارک می کنه، همیشه هم روشنه. حدود ساعت ۶. موقع شام. دفعه بعد ساعت ۹ دیدمش. رفتم

سمتش، ولی فرار کرد.»

«باعث وحشتتون شده؟»

«نه.»

«قبلاً هم این ماشین رو دیده بودین؟»

«نه، فکر نمی کنم.»

صدای نفس عمیقش را از پشت تلفن شنیدم. «آندی، بذاریه توصیه ای بهت بکنم.»

«خوشحال می‌شم یکی نصیحتم کنه.»

«برو بخواب. فردا روز بزرگیه و شما همتون تحت فشار روحی هستین.»

«یعنی تو می‌گی فقط به ماشینته که اینجا پارک شده؟»

«به نظرم همینه.»

«می‌شه به لطفی بکنی و از روی شماره پلاک بگی مال کیه؟ لوری خیلی استرس داره. این کار آرومش می‌کنه.»

«بین خودمون بمونه.»

«حتماً داف.»

«باشه، شماره پلاک رو بگو.»

«ماساچوست ۵۷ ک س ۸۲، لینکلنه.»

«باشه، گوشی رو نگه دار.»

گوشی را نگه داشتم. سکوت بود. من هم در حال تماشای برنامه استیون کولبرت^{۱۲۱} بودم؛ البته در حالت بی صدا.

برگشت و گفت: «ماشین هوندا آکورده.»

«لعنتی! دزدیه؟»

«نه، حداقل گزارش دزدی ندادن.»

«پس چرا پلاکش لینکلنه؟»

«احتمالاً قرض گرفته. اگه کسی بهش شک کنه یا به پلیس گزارش بده، چاره‌ش به پیچ‌گوشیه که باهاش پلاک رو باز

کنه.»

«لعنتی!»

«آندى، بهتره به پلیس نیوتن خبر بدی. چیزی نیست؛ اما بهتره توی گزارش و سوابق درج کنن.»

«الان نمی‌خوام این کار رو بکنم. فردا دادگاه داریم. اگه گزارش بدم می‌ره توی خبرها. نمی‌تونم. بهتره الان همه چی

آروم به نظر برسه. می‌خوام هیئت‌منصفه با به خانواده معمولی مثل خانواده خودشون روبرو بشن؛ چون ما هم مثل

اوناییم.»

«آندى، اگه کسی تهدیدتون کرده...»

«نه، کسی تهدیدمون نکرده. درواقع هیچ‌چی نیست. خودت هم گفتی به ماشین پارک شده‌س.»

«اما این قدر نگرانت کرده که با من تماس گرفتی.»

«مهم نیست. به کاری‌ش می‌کنم. اگه هیئت‌منصفه بشنون فکر می‌کنن ما دردسرسازیم. فکر می‌کنن فیلم بازی

می‌کنیم، می‌خوایم دلسوزی‌شون رو تحریک کنیم و داریم ادای قربانی رو درمی‌آریم. هرچیزی که ما رو عجیب و غریب و

غیرموجه و اعتمادناپذیر نشون بده باعث می شه اونها سخت تر به بی گناهی جیک پی ببرن.»

«پس می خوای چی کار کنی؟»

«می تونی بدون اینکه گزارش بدم به پلیس بفرستی که بترسوندش و بفرستدش بی کارش که لوری هم آروم بشه؟»

«بهتره این کار رو خودم انجام بدم؛ والی باید گزارش بدیم.»

«ممنونم. نمی تونم این محبت رو جبران کنم.»

«فقط به حفظ بجهت فکر کن آندی.»

«می خوای بگی جیک اون کار رو کرده؟»

(سکوت)

«نمی دونم، ظاهر قضیه که خوب نیست. شاید برای دیدن تو و جیک در جایگاه متهم این حس بد رو دارم. هرچی باشه

من اون بچه رو از روز اول تولدش دیدم.»

«پُل، بهت اطمینان می دم جیک این کار رو نکرده.»

با لحنی ناراحت و نامتقاعد گفت: «آندی، کی شما رو می پاد؟»

«خونواده مقتول؟ یا چند تا بچه که بن رو می شناسن؟ چند تا دیوونه که اخبار رو دنبال می کنن؟ کی می تونه باشه؟

شماها پتس رو تحت نظر داشتن؟»

«کی می دونه؟ آندی، من نمی دونم اونجا چه خبره. اونها من رو فرستادن به یه واحد روابط عمومی کوفتی. بعد هم

دائم من رو می فرستن توی جاده ها که ماشین ها رو جریمه کنم. اونها دارن من رو سر می دوونن تا زمانی که اتهام جیک

مشخص شه. یه جووری رفتار می کنن انگار دستم باهاتون توی یه کاسه س، کم کم توقع داشتم بازجویی بشم. برای

همین چیزی نمی دونم. اما می دونم که وقتی یکی دیگه رو متهم کردن، دلیلی نداره برن دنبال پتس. از نظر اونها قضیه

تموم شده س.»

با این حرف هر دو ساکت شدیم.

«خیلی خُب، خودم این دوروبرهام. به لوری بگو نگران نباشه.»

«بهش گفتم چیزی نیس، حرف من رو باور نداره.»

«من رو هم باور نداره. به هر حال برو بگیر بخواب. این جووری از پیشش بر نمی آین. تازه شب اوله.»

از او تشکر کردم و رفتم طبقه بالا تا کنار لوری بخوابم.

لوری درحالی که مثل گریه جمع شده و صورتش را روی مِتکا گذاشته بود پرسید: «کی بود؟»

«پُل.»

«چی می گفت؟»

«گفت به احتمال زیاد یہ ماشینہ کہ پارک شدہ، چیزی نیست.»

آهی کشید.

«گفت تو حرفش رو باور نمی کنی.»

«درست گفته.»

وقتی نیل لوجودس از جا برخاست تا مقدمه را در حضور هیئت منصفه قرائت کند، با خودش چه فکری می کرد؟ کاملاً از وجود دو دوربین نصب شده‌ای که از او فیلم می گرفتند مطلع بود؛ برای همین هم با دقت زیاد دو دکمه بالایی کُش را بسته بود. این کُت نو بود؛ اما همان نبود که روز قبل بر تن داشت؛ هرچند از همان مدل سه دکمه‌ای بود. ولخرجی کرده بود. در این لباس‌ها به خود می بالید.

خودش را قهرمان می پنداشت. جاه طلب و مطمئن بود. اهدافش با اهداف جامعه یکی بود. مضر نبود. هرچه برای او خوب بود برای همه خوب بود، جز جیک.

حضورم در پشت میز دفاع حاکی از بی مکانی بود. نمی خواهم بگویم در ذهن لوجودس یک جور عقده ادیب^{۱۲۲} می گذشت. هرچه بود ظاهرش نشان نمی داد. کُش را مرتب کرد و لحظه حساس ایستادن در مقابل هیئت منصفه آغاز شد. یکی از اعضای هیئت منصفه در یک سمت و دیگری در پشت دوربین بود. در لوجودس چیزی جز غرور یک مرد جوان نمی دیدم. بابت از خودراضی بودنش نه از او متنفر بودم و نه می توانستم به او غیظه بخورم.

او فارغ التحصیل شده، بزرگ شده و در نهایت برای خودش مرد شده بود. همه ما نیز زمانی این حس را تجربه کرده ایم. خواه عقده ادیب باشد یا نه، ایستادن در جای پدر لذت بخش است. این لذت بردن گناهی ندارد. چرا عقده ادیب را سرزنش کنم؟ فرد مبتلا به آن یک قربانی است. طفلک کسی که عقده ادیب دارد که مردم آزاری نمی کند.

لوجودس سری به نشانه تعظیم خم کرد تا به هیئت منصفه بگوید چه انسان محترمی است. سپس با زیرکی چشم غره‌ای به جیک رفت تا به هیئت منصفه بفهماند ترسی از نگاه کردن به متهم ندارد، او می دانست اگر جرئت نگاه مستقیم در چشم متهم را نداشته باشی، چه انتظاری داری که هیئت منصفه بگویند متهم گناهکار است.

در مقابل هیئت منصفه ایستاد؛ درحالی که انگشتانش را بر روی مانع جداکننده بین خودش و هیئت منصفه گذاشته بود تا به آنها بگوید من هم از شما هستم و حس قربانت ایجاد کند.

لوجودس: «در صبح یکی از روزهای فصل بهار جسد پسر نوجوانی در پارک گلداسپرینگ پیدا شده است. پسر بچه چهارده ساله را سه بار با چاقو زده اند و او را روی تلی از گل و برگ پرت کرده اند، او را درحالی که با صورت روی زمین افتاده، رها کرده اند و این در حالی است که فاصله اش تا مدرسه و از منزلی که دقایقی پیش آن را ترک کرده بود، چهل پنجاه متر بیشتر نبوده است.»

نگاهش را از مقابل تک تک اعضای هیئت منصفه گذراند.

«تنها چند ثانیه طول کشیده است تا تصمیمش را برای گرفتن جان این بچه بگیرد.»

لحظه ای درنگ کرد تا این سخنان خوب به خورد همه برود.

«فقط چند ثانیه طول می کشد تا...» بشکنی زد و ادامه داد. «تا کسی اختیار از کف بده. فقط چند ثانیه لازمه تا کسی قاتل بشه. چیزی که در دادگاه بهش می گن سوء قصد. تصمیم آگاهانه برای قتل. هرچند تصمیم گرفتن چند ثانیه بیشتر طول نمی کشه؛ چون همه چیز در ذهن قاتل اتفاق می افته. قتل درجه یک به همین راحتی اتفاق می افته.»

قدم به قدم از مقابل جایگاه هیئت منصفه می گذشت و با تک تک آنها ارتباط چشمی برقرار می کرد. حالا بیاید درباره متهم صحبت کنیم. نوجوانی با خانواده خوب، نمرات عالی و یه خونه توی منطقه مرفه نشین. همه چیز داره. همه چیز رو بیش از اندازه داره. اما متهم یه چیز دیگه هم داره: رفتار مرگ آور. وقتی به کم توی مدرسه تحت فشار قرار گرفت و دستش انداختن، از این دست اتفاق ها توی همه مدرسه ها می افته. یا خودش فکر کرد که به اندازه کافی پُر شده که بخواد اون کار رو بکنه و رفتار مرگ آور اینجا خودش رو نشون داد.»

باید برای هیئت منصفه داستان پرونده رو بگی؛ داستانی که با دنبال کردنش بتونن بفهمن چی شده. اونها باید این قدر اطلاع داشته باشن که بتونن به این سؤال جواب بدن: موضوع پرونده چیه؟ اگه جواب سؤال رو براشون آماده کنی بردی. داستان رو براشون کوتاه کن به شکل یه عبارت، یه عنوان یا یه کلمه دربیار و اون عبارت رو بچپون توی مغزشون. بعد بهشون فرصت بده با اون عبارت برن توی اتاق و فکر کنن. وقتی برگشتن و خواستن دهنشون رو باز کنن، اون عبارت ساخته تو از دهنشون می پره بیرون.

باز هم بشکن زد و گفت: «متهم به همین راحتی وارد عمل شده.» به سمت میز تیم دفاع آمد، خیلی نزدیک به ما ایستاد. احتمالاً برای اینکه به ما حتک حرمت یا تحریکمان کند یا فاصله ایجاد کند. با دست به چیک اشاره کرد؛ اما چیک سرش را پایین انداخت تا به او نگاه نکنند. لوجودش یک کثافت به تمام معنا بود؛ اما تکنیکش عالی بود.

«اما این پسر فقط یه خانواده خوب، توی یه جای خوب یا خلق تند نداشت. یه چیز دیگه هم داشت که اون رو از بقیه مجزا می کرد.»

دستش را به نشانه اشاره از چیک برداشت و به سمت من گرفت. «پدری داشت که دستیار دادستان بوده؛ اون هم نه یک دستیار دادستان معمولی! نه یک پدر متهم معمولی! آندی باربر دستیار اول و مرد شماره یک محل کار من بود؛ یعنی همین ساختمون.»

در آن لحظه می توانستم آن انگشت نکبتی را بگیرم و از دستان رنگ پریده و کک و مکیش جدا کنم. به چشمانش نگاه کردم و ساکت ماندم.

«متهم...» انگشتش را عقب کشید و آن را بالا برد؛ مثل اینکه بخواهد جهت باد را بسنجد. همان طور که انگشتش را تکان می داد، به سمت جایگاه هیئت منصفه رفت. «متهم...»

اسم متهم رو نیار؛ بهش بگو متهم. اسمش رو بگی بهش انسانیت دادی. این جوری هیئت منصفه هم فکر می‌کنن آدمه و باهاش همدلی می‌کنن. شاید هم دلشون به رحم بیاد.

«متهم بچه ناآگاهی نبوده اصلاً. اون سال‌ها از نزدیک شاهد این بوده که پدرش پرونده قتل‌های بزرگی رو دنبال می‌کنه. سر میز شام درباره این موضوعات صحبت شده، بارها و بارها مکالمات تلفنی پدرش و کارآگاه‌ها رو شنیده. اون توی یه خونواده‌ای بزرگ شده که پیشه‌شون قتل.»

جاناتان خودکارش را انداخت روی دفترچه‌اش و از سرِ عصبانیت آهی کشید و سرش را تکان داد. گفتن اینکه «پیشه‌شون قتل» حرف زننده‌ای بود که لوجودش نمی‌توانست برایش استدلالی داشته باشد؛ اما جاناتان به آن اعتراضی نکرد. نمی‌خواست با دفاع قانونی و حرفه‌ای از متهم در این لحظه روند دادگاه را متوقف کند. دفاع او این بود که جیک قاتل نیست. جاناتان نمی‌خواست این پیام را از بین ببرد. کارش برایم قابل‌درک بود؛ هرچند این چرندیات تحقیرآمیز مرا خشمگین می‌کرد.

قاضی نگاهی به لوجودش انداخت.

لوجودش: «شاید باید بگم رسیدگی به قتل شغل این خونواده بوده. پیشه این خونواده اثبات قاتل بودن یا نبودن آدم‌ها بوده؛ مثل کاری که ما اینجا می‌کنیم. و متهم اینها رو از تلویزیون ندیده؛ بلکه از نزدیک باهاش مواجه بوده. بنابراین وقتی که اون لحظه فرارسید، آخرین تحریک مرگ‌بار ایجاد شد و اون زمینه رو فراهم کرد تا با یک چاقوی شکار هم‌کلاسی‌ش رو دنبال کنه. وقتی کارش تموم شد، خیلی حرفه‌ای ردش رو از بین برد. خُب یه جورایی حرفه‌ای بوده. فقط یه مشکل وجود داشته و اون اینکه که حرفه‌ای‌ها خطا می‌کنن. هفته‌های بعد از قتل ما اثر انگشتش رو پیدا کردیم. فقط اثر انگشت اون بود. وقتی همه این شواهد رو مرور کنی، فراتر از یه تردید منطقی و هر تردیدی می‌تونی بگی که متهم گناهکاره.»

وقفه‌ای کرد.

«اما چرا؟ می‌پرسین چرا باید یه هم‌کلاسی کلاس هشتم رو بکشه؟ چطور ممکنه یه بچه با یه بچه دیگه این کار رو بکنه؟»

قیافه آدم‌های متحیر را به خودش گرفت: ابروان را بالا داد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

«همه ما یه روزی دانش‌آموز بودیم.»

لب‌هایش را جمع کرد و پوزخندی زد موزیانه که انگار می‌گفت: «چطوره کمی شیطنت کنیم و توی دادگاه بختیم؟»

«درسته. همه‌مون یه روز مدرسه می‌رفتیم. بعضی هامون جوون‌تریم.»

همچون تمساح دهانش را باز کرد و لبخندی زد که برایم جای تعجب بود. دیدم هیئت منصفه هم در پاسخ نیشخندی

زدند.

«بله، همگی مدرسه رفته‌ایم و می‌دونیم بچه‌ها توی مدرسه چه جوری‌ان. بیاین تصویرسازی کنیم: مدرسه سخته. بچه‌ها گاهی پُرو هستند. همدیگه رو دست می‌ندازن. دیوونه‌بازی درمی‌آرن. همدیگه رو هل می‌دن. توی این پرونده هم بهتون می‌گم که قربانی، یعنی بن ۱۴ ساله متهم رو دست می‌نداخته. کار عجیبی نیست، برای بچه‌ها این کارها عجیب نیست. اگه برید این دور و اطراف توی زمین‌های بازی یه چرخ بزنین، می‌بینین که از این رفتارها بین بچه‌ها زیاده.

بذارین این موضوع رو روشن کنم که ما نمی‌خوایم از بن یه فرد مقدس بسازیم. ممکنه یه چیزهایی دربارهٔ بن بدوین که خیلی هم غلو نیست؛ اما من می‌خوام یادمون باشه بن هم یه بچه بود مثل بقیه. بچه کاملی نبوده؛ یه بچه معمولی بوده با همهٔ عیوب و دردهایی که هر نوجوان در حال رشدی ممکنه داشته باشه. اون ۱۴ سالش بوده، فقط ۱۴ سال! زندگی‌ش همون‌جا تموم شده. نمی‌گم معصوم بوده، نه. اما کدوم ما حاضره براساس فقط ۱۴ سال زندگی قضاوت یسه؟ کی کامله و در چهارده‌سالگی زندگی‌ش تموم شده؟

متهم دوست داشت مثل بن باشه؛ خوش‌تیپ، باحال، معروف. اما او برای هم کلاسی‌هاش غریب بوده؛ ساکت، تنها، حساس و عجیب. طرد شده. بن اشتباه مهلکی کرده که این بچهٔ عجیب رو دست انداخته. اون از اخلاق متهم و پتانسیلش برای کشتن خبر نداشته.»

«اعتراض دارم.»

«وارد. هیئت‌منصفه نباید به این اظهارات دربارهٔ آرزوی متهم اعتنا کنند؛ چون حدس و گمانه.»
لوجودس رویش را از هیئت‌منصفه برنگرداند. مثل یک تکه سنگ، بی‌اعتنا به اعتراض ایستاده بود. وانمود کرد چیزی نشنیده است.

قاضی و وکیل می‌خوان مانع بشن؛ ولی ما حقیقت رو می‌دونیم.

«متهم نقشه‌ش رو عملی و یک چاقو تهیه کرد. نه یه چاقوی معمولی یا چاقوی نظامی ساخت سوئیس؛ بلکه یه چاقوی مخصوص شکار. از صمیمی‌ترین دوست متهم خواهیم شنید که چاقو رو توی دست متهم دیده و ازش شنیده که از چاقو برای زدن بن استفاده خواهد کرد.

متهم فکر همه‌چی رو کرده بوده. برای قتل نقشه کشیده. اون چند هفته بعد با وقاحت تمام داستان قتل رو نوشته و توی صفحات اجتماعی گذاشته. توی داستان گفته که چطور نقشهٔ قتل در ذهنش شکل گرفته. جزئیات اون برنامه‌ریزی و درنهایت اجرا شده. حالا ممکنه داستانش رو توجیه کنه؛ داستانی که در اون قتل بن ریفکین با جزئیات توضیح داده شده؛ جزئیاتی که فقط یه قاتل ارزش خبر داره. ممکنه یگه خیال‌پردازی بوده. مگه می‌شه یه بچه دربارهٔ

مرگ دوستش این جوهری خیال‌پردازی کنه؟»

چند لحظه‌ای سکوت کرد تا همه چیز در ذهن هیئت منصفه ثبت شود.

«چیزی که می‌دونیم اینه: ۱۲ آوریل ۲۰۰۷ متهم خونه رو به قصد رفتن به پارک گلداسپرینگ ترک می‌کنه. همین‌طور که از جنگل می‌گذره، چاقو همراهش و توی ذهنش نقشه داره؛ آماده و منتظر. فقط کافی بود حرکت نهایی رو انجام بده. همون جرقه‌ای که متهم رو... و غلبه خشم.

فکر می‌کنین اون جرقه چی بود؟ چی باعث شد داستان خیالی متهم به واقعیت تبدیل بشه؟»

مکث کرد. سؤال اصلی همین بود. لوجودس قصد داشت معمایش را این‌گونه حل کند: چطور کودکی بدون داشتن سابقه خانوادگی می‌تواند به یک‌باره کاری وحشیانه انجام دهد؟ انگیزه عنصر مهمی در همه پرونده‌هاست. نه از نظر قانونی؛ بلکه در ذهن قاضی. به همین دلیل اثبات جرم بدون انگیزه قبلی کاری دشوار است. قاضی می‌خواهد چرایی و چگونگی واقعه را بفهمد. او دنبال پاسخی منطقی می‌گردد. ظاهراً لوجودس این پاسخ را فراهم کرده بود. پیشنهادش چند تا نظریه، حدس و گمان و احتمالات بود؛ یعنی زن آدم‌کشی.

تمام سعی خود را کرد تا به خل‌ای که خودش ایجاد کرده بود بی‌اهمیت باشد؛ یعنی عجیب‌جلوه‌دادن پرونده و توصیف ناپذیربودنش. تصدیق کرد: «ما نمی‌دونیم. شاید بن به لقب بد بهش داده. شاید مثل قبل بازهم بهش گفته همجنس‌باز، کثافت‌کار، یا چکمن یا بدبخت. شاید هُلش داده، تهدیدش کرده یا قلدربازی درآورده. شاید.»

سرم را به‌نشانه تأسف تکان دادم. شاید؟

«هرچه که بوده وقتی صبح اون روز شوم حدود ساعت ۸:۲۰ بن رو توی پارک گلداسپرینگ می‌بینم، از قبل مطمئن بوده که بن رو اونجا می‌بینم؛ چون هر دو سال‌ها از مسیر داخل جنگل به مدرسه می‌رفتم. نقشه‌ش رو عملی می‌کنم. سه بار با چاقو به بن ضربه می‌زنم. چاقو رو در سینه‌اش فرومی‌کنم.» با دست راستش مثل شمشیربازها شیوه ضربه‌زدن را نشان داد. «یک، دو، سه. سه ضربه مرتب مثل سه خط روی سینه. حتی جای ضربه نشون می‌ده که با نیت قبلی و در آرامش و خون‌سردی انجام گرفته.

لوجودس این بار با کمی تردید مکث کرد.

به ظاهر هیئت منصفه هم مشکوک بودند. با نگرانی به او نگاه می کردند. مقدمه اش را خوب و محکم شروع کرد: اما در نهایت با ایجاد این سؤال آن را تضعیف کرد. «چرا؟»

به نظر قصد داشت به دو هدف برسد: از طرفی می گفت که جیک تعادل روانی اش را از دست داده و یکباره به هم کلاسی اش حمله کرده است و از طرف دیگر می گفت که جیک هفته ها برنامه ریزی کرده و با خون سردی تمام به جزئیات فکر کرده است. از اطلاعاتی که به واسطه پدر دادستانش از قانون به دست آورده، استفاده نموده و منتظر فرصت شده است.

مسئله اینجا بود که خود لوجودس هم نمی توانست موضوع انگیزه قتل را پاسخ دهد. حالا هر چقدر هم که می خواست نظریه باقی کند، هنوز هم پس از گذشتن ماه ها دلیل قتل بن ریفکین مشخص نشده است و ما همچنان می پرسیم که چرا. مطمئنم هیئت منصفه به این مشکل لوجودس پی می برد.

«وقتی کار متهم تموم شد، چاقو رو دور انداخت و راهی مدرسه شد و تظاهر کرد هیچ چی نمی دونه. حتی وقتی مدرسه پلمپ شد و پلیس با تلاش زیاد سعی داشت موضوع رو بفهمه، اون خون سردی ش رو حفظ کرد.»

اما این پسر دادستان که در محضر پدرش خیلی چیزها یاد گرفته، باید می دونست که قاتل همیشه به ردی از خودش به جا می ذاره. هیچ قتلی بی نقص انجام نمی شه. قتل کاری کثیف، پلید و خون آلوده. خون می پاشه و همه جا آلوده می شه. خطاها در همان زمان هیجان کشتن اتفاق می افته. اثر انگشت متهم روی سوبشرت مقتول باقی مونده؛ اثر انگشتی که آغشته به خون قربانیه؛ اثر انگشتی که بلافاصله پس از قتل بر جا می مونه. دروغ ها از همین جا شروع می شه. وقتی بعد از چند هفته اثر انگشت پیدا می شه، متهم داستان سربازی رو شروع می کنه. هفته ها انکار می کرد چیزی نمی دونه، بعداً اعتراف کرد وقتی اونجا حضور داشت که قربانی کشته شده بود.»

(نگاهی مشکوک.)

«انگیزه: به بچه مدرسه ای طرد شده کینه هم کلاسی ش که دستش می انداخته رو به دل داشته.

آلت قتاله: چاقو.

نقشه: جزئیات قتل رو خود متهم نوشته.

شواهد فیزیکی: اثر انگشت متهم روی لباس آغشته به خون قربانی.»

«خانم ها و آقایان شواهد همه چیز رو نشون می ده. تلی از مدارک و شواهد داریم. جایی برای تردید باقی نمی مونه. وقتی دادرسی تموم بشه و همه آنچه براتون توضیح دادم رو بهتون اثبات کرده باشم، دوباره می آم و اینجا روبروتون می ایستم. ازتون می خوام که وظیفه تون رو انجام بدین و حرف درست رو به زیون بیارین و نتیجه درست رو اعلام کنین؛ یعنی بگین که متهم گناهکاره. باید بهتون بگم که گفتن کلمه گناهکار کار سختیه. قضاوت کردن دیگران برای همه سخته. در

تمام عمرمون بهمون یاد دادن که این کار رو نکنیم. انجیل به ما می‌گه «دیگران را قضاوت نکنید.» وقتی متهم به بچه‌ست، این کار سخت‌تره. به سبب علاقه زیاد به فرزندهامون اونهارو معصوم می‌دونیم.

دلمون می‌خواد باورش کنیم و بچه‌هامون واقعاً معصوم باشن. وقتی به همه شواهد علیه متهم فکر می‌کنیم و به ندای درونی قلبتون رجوع می‌کنیم، فقط به حکم می‌دین: گناهکار، حکم از کلمه لاتین «گفتن حرف راست» گرفته شده. من هم ازتون می‌خوام همین کار رو بکنیم و حقیقت رو بگیریم؛ یعنی: گناهکار، گناهکار، گناهکار، گناهکار.

نگاهی پرهیزکارانه، مصمم و ملتزمانه به هیئت منصفه انداخت و دوباره گفت: «گناهکار.» سرش را به نشانه تعظیم خم کرد، برگشت سر جایش و خودش را پرت کرد توی صندلی. با این کار تظاهر کرد که در غم قربانی، بن ریفکین فکرس به هم ریخته و حالش بد شده است. زنی از حضار که پشت سرم نشسته بود ناله سر داد. صدای برداشتن قدم و باز شدن در را شنیدم. از اتاق بیرون رفت. جرئت نکردم بگردم و او را ببینم.

به نظرم مقدمه لوجودس خیلی خوب بود. تابه حال به این خوبی او را ندیده بودم. اما هنوز توپ را وارد دروازه نکرده بود. هنوز هم جا برای تردید وجود داشت. چرا این کار را کرد؟

هیئت منصفه باید متوجه ضعفش می‌شد؛ مثل سوراخی بزرگ وسط پیراشکی مشخص بود. همه دادستان‌ها با یک مشکل مشترک روبرویند: ضیق وقت. و آن زمانی است که مقدمه را قوی آغاز می‌کنند، موضوع دست نخورده است و پر از تناقض نشده و شواهد و مدارک با حقایق موجود در دادگاه‌ها از بین نرفته است. باید کارشان را به ثمر برسانند. شواهد و مدارک در دادگاه‌ها ممکن است با زدویند با شاهدهای آشنا، شاهدان متخصص در ایجاد دشمنی و در جریان بازپرسی و دیگر مواقع از بین برود. احساسم می‌گفت او به ما فرصتی داده است.

قاضی: «دفاعیه؟»

جاناناتان برخاست. وقتی او را دیدم، البته هنوز هم این تصور را دارم، تصور کردم از آن دسته مردهایی است که چهره‌اش متبادر یک کودک به ذهن است؛ حتی با موهای خاکستری و در سن ۶۰ سالگی. همیشه موهایش ژولیده، دکمه‌های کتش باز و یقه پیراهن و کراواتش کمی کج بود. گویی پسر بچه‌ای مدرسه‌ای بود که به سبب قوانین دادگاه مجبور بود کت و شلوار بپوشد.

در مقابل جایگاه هیئت منصفه ایستاد و پس کله‌اش را خاراند. در حال مرور همه چیز در ذهنش بود. قیافه‌ای مبهوت به خود گرفت. از قبل چیزی برای گفتن آماده نکرده بود؛ بنابراین نیاز داشت فکرس را جمع کند. بعد از آن سخنرانی پر از درازگویی لوجودس که مشخص بود از قبل آن را تمرین کرده است، صرافت طبع جاناناتان مثل تنفس هوای تازه بود. حالا هم او را تحسین می‌کردم و هم دوستش داشتم. شاید می‌خواهم کفه ترازوی سمت او را بالا ببرم؛ اما به نظرم قبل

از اینکه دهانش را باز کند و حرفی بزند هم از وکیل قبل از خودش دوست داشتنی تر بود. این موضوع چیز کمی نیست. با لوجودش که مقایسه اش می کنم، باید بگویم او اصلاً نمی دانست فرصت تنفس دادن به حضار چقدر مؤثر است. جانانان خودش بود؛ آرام. با آن مدل راه رفتن آهسته و تأمل به مردی می مانست که با لباس راحتی در آشپزخانه دم ظرف شویی غذا می خورد.

شروع کرد: «می دونین دارم به دادستان فکر می کنم.» با دست به صورت غیرمستقیم به سمت لوجودش اشاره کرد، «مرگ مرد جوانی مثل بن ریفکین وحشتناکه. در مقایسه با تمام جرم ها، قتل ها و تمام فجایعی که دیدم غم انگیزتره. اون یه بچه بود. سال های زیادی رو پیش رو داشت. می تونست برای خودش کسی بشه؛ یه دکتر، یه هنرمند بزرگ یا یه رهبر عاقل. همه اینها از بین رفته؛ همه ش. وقتی با چنین قاجعه ای روبرو می شیم، می خوایم درستش کنیم، یه جورایی حلش کنیم. خواهان برپایی عدالتیم. ممکنه خشمگین باشیم؛ چون می خوایم یه نفر تاوانش رو پس بده. همگی چنین احساساتی رو داریم. ما همه انسانیم.»

«ولی جیکوب باربر بی گناهه. باز هم می گم هیچ سوءتبعیری در کار نیست. اون کاملاً بی گناهه. اون کاری نکرده و به این قتل هم هیچ ربطی نداره. اشتباه گرفتنش.»

«خواهید دید این شواهدی که شنیدین هیچ چی نیست. وقتی سطح ماجرا رو خراش بدین و با دقت نگاه کنین، خواهید فهمید چه اتفاقی افتاده و این پرونده مثل دود می ره توی هوا. برای نمونه اثر انگشت رو می گم که مدعی العموم خیلی بهش استناد می کرد. خواهید فهمید که اون اثر چطور ایجاد شده. جیک توی بازجویی به مأمور پلیسی که دستگیرش کرده قضیه ش رو گفته. جیک هم کلاسی ش رو می بینه که زخمی روی زمین افتاده و کاری رو کرده که هر انسان شریفی می کنه: کمک. بن رو برمی گردونه تا ببینه چی شده، آیا حالش خوبه، برای اینکه کمکش کنه. می بینه که بن مرده، کاری رو می کنه که همه ما انجام می دیم. می ترسه. نمی خواد درگیر این موضوع بشه. می ترسه اگه به کسی بگه که جسد رو دیده مظنون شناخته بشه. چه برسه به اینکه بگه بهش دست زده. اون وقت متهم به کار نکرده می شه. آیا عکس العملش درست بوده؟ البته که نه. آیا آرزو نکرد شجاع تر بود و همون لحظه همه چیز رو می گفت؟ معلومه که کرده. هر چی باشه اون بچه ست و انسانه، خطا می کنه. همین و بس.»

«اجاز ندیم...»

سرس را پایین انداخت و جمله اش را ادامه داد: «اجازه ندیم این اتفاق تکرار بشه. یه بچه مرده. نذارین برای جبرانش یکی دیگه بمیره. نذارین دوباره غمی به راه بیفته. ما همگی قبلاً داغ دار شدیم.»

شاهد اول پائولا جینتو بود؛ دونده ای که جسد را پیدا کرده بود. این زن را نمی شناختم؛ اما احتمالاً او را در شهر دیده ام؛ جایی مثل کافه های استارباکس، پاساژ یا اتوشویی.

گرچه نیوتن شهر کوچکی نیست، به دهکده‌های کوچکی تقسیم شده است و می‌توان در بین این همسایه‌ها چهره‌هایی آشنا را دید. عجیب بود که من او را در پارک ندیده بودم؛ چون هر دو در زمان قتل در حال دویدن در جنگل بودیم. لوجودش از او خواسته بود تا به عنوان شاهد در دادگاه حضور داشته باشد. این کار خیلی هم به طول انجامید.

خیلی دقیق و حساب‌شده کار کرده بود. نگران بود تا موبه‌مو از او اطلاعات بگیرد و ترغیبش کند که دلسوزی نکند. دگردیسی خنده‌دار دادستان این است که میدان را به شاهد می‌سپارد؛ یعنی بعد از قرائت مقدمه از معرکه عقب می‌ایستد. نگاه‌ها معطوف به شاهد می‌شود و دادگاه از دادستان می‌خواهد سؤالاتش را به صورت مجهول مطرح کند. دادستان شاهد را در مسیری که می‌خواهد هدایت می‌کند یا با سؤال‌های بی‌طرفانه او را به ادامه صحبت‌هایش ترغیب می‌کند. مثلاً: «خب بعدش چی شد؟ بعدش چی دیدی؟» ولی لوجودش با سخت‌گیری تمام سعی داشت آنچه را که می‌خواهد از پائولا جینتو بپرسد. او شاهد را برای پاسخ‌گویی به سؤال‌هایش همچنان ایستاده نگه داشته بود.

جانانان به هیچ‌یک از این کارهای لوجودش اعتراضی نکرد؛ چون اظهارات بین چیک و قتل کوچک‌ترین ارتباطی ایجاد نمی‌کرد. بازهم احساس کردم لوجودش دارد اشتباه می‌رود. نه یک اشتباه بزرگ تاکتیکی؛ بلکه قدم به قدم. شاید هم این آرزویم بود. به هر حال تظاهر به بی‌طرفی نمی‌کنم. جینتو بعد از یک ساعت ایستادن به بهترین بخش داستانش رسید. حرفش همان بود که روز قتل گفته بود. یک روز خنک و مرطوب بهاری بود. در مسیرش از قسمت تپه‌های پارک می‌گذشته است که می‌بیند پسر بچه‌ای دُم روی تلی از برگ افتاده است و سرش به سمت پایین یعنی رو به حوضچه‌ای کوچک و جلبک‌گرفته بوده است. پسر بچه لباس جین، کفش کتانی و سویشرت به تن داشته است. کوله‌پشتی‌اش نزدیکش افتاده بود. جینتو به تنهایی آنجا می‌دویده و کسی را اطراف پسر بچه ندیده بود.

او در مسیرش از دو دهنده دیگر و بچه‌هایی که به مدرسه می‌رفتند عبور کرد. مدرسه مجاور پارک بود و بچه‌ها هر روز از مسیر همین پارک به مدرسه می‌رفتند. باین حال کسی را نزدیک پسرک ندید. همچنین او هیچ صدای فریاد یا تلاشی را نشنیده بود؛ چراکه هندزفری در گوشش داشت و از گوشی آیفونش که در کیف بازویی مخصوص قرار داشت، موسیقی گوش می‌کرده است. حتی نام آهنگ را به خاطر داشت: «امروز به روز خویه» از گروه موسیقی «دِ دِ» جینتو توقف می‌کند، هندزفری را از گوشش درمی‌آورد و از آن بالا به جسد نگاه می‌کند. از فاصله چند متری ته کفش‌های مقتول را می‌بیند. از آن فاصله بدنش کامل مشخص نبوده است. از او می‌پرسد: «خوبی؟ کمک لازم داری؟» وقتی جوابی نمی‌شنود به سمت پایین می‌رود تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. پاهایش را به صورت افقی روی زمین می‌گذارد تا روی برگ‌ها لیز نخورد. خودش گفت من یک مادرم؛ نمی‌توانستم رهایش کنم. انتظار دارم دیگران همین کار را در حق فرزندم انجام دهند. با خودش فکر کرده بود شاید در اثر بیماری، آلرژی یا مصرف مواد یا هر چیز دیگری بیهوش شده باشد. کنارش رسید، زانو زده بود و شانۀ‌اش را تکان می‌داد. بعد دودستی هر دو شانۀ‌اش را می‌گیرد و تکان می‌دهد و سپس او را برمی‌گرداند. آنجا بود که دید از سینۀ‌اش خون رفته است و برگ‌های زیر و اطرافش را به رنگ خون درآورده

است. هنوز خیس و تازه بود و از سه شکاف سینه‌اش بیرون می‌جکید. رنگ پوستش به سفیدی می‌زد؛ اما هنوز کمی رنگ به رخ داشت.

این بخش از خاطره‌اش مبهم بود که می‌گفت بدن مقتول سرد بود؛ اما یادم نمی‌آید او را لمس کرده باشم. احتمالاً طوری جسد را در میان دستانش گرفته بوده است که دستش با پوست او تماس پیدا کرده است. سرش به عقب برمی‌گردد. دهانش چهارتاق باز بوده است. کمی طول کشید تا این حقیقت تعجب‌آور را بفهمد که پسرک میان دستانش مرده است. زیر شانه‌های جسد را گرفت. یک‌باره که می‌فهمد مرده است رهایش می‌کند. جیغ می‌زند. همان‌طور که نشسته است عقب‌عقب می‌رود. برمی‌گردد. چهار دست و پا سعی می‌کند از تپه بالا برود و خود را به مسیر پیاده‌روی برساند.

گفت که برای لحظه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد. میان جنگل ایستادم و به جسد خیره شدم. هنوز هم صدای ضعیف موسیقی را از هندزفری‌ها می‌شنیدم که می‌خواند: «امروز به روز خوبه.» همه چیز سه دقیقه هم طول نکشید. موسیقی پاپ رو به اتمام بود. خیلی مسخره بود که گفتن این داستان ساده آن قدر طول کشید. بعد از این پرسش و پاسخ طولانی، جانانان با یک سؤال خیلی کوتاه تمام گزافه‌گویی‌های لوجودس را به طرز خنده‌داری زیر سؤال برد.

«شما اون روز اصلاً متهم یعنی جیکوب باربر رو ندیدین؟»

«نه.»

«سؤال دیگه‌ای ندارم.»

لوجودس در انتخاب شاهد بعدی اشتباه کرده بود. او با سر رفته بود توی چاه؛ همین و بس. شاهد بعدی کارآگاه پلیس نیوتن بود که مس‌اول بازپرسی بخش محلی شده بود. استاندارد کار این‌گونه است که یک‌جور شاهد صوری را احضار می‌کنند. همان روزی که قتل اتفاق افتاد، لوجودس چند نفر را برای شهادت در محل قتل احضار کرد تا حقایق لازم را جمع‌آوری و جدول برنامه‌هایش را تنظیم کند. از اولین شاهد پلیس دربارهٔ صحنهٔ قتل و لحظات حیاتی و اولیهٔ رسیدگی سؤال می‌شود؛ یعنی قبل از اینکه پلیس سی‌یک پرونده را به عهده بگیرد. پس احضار این شاهد برای لوجودس اجباری بود. او قوانین را دنبال می‌کرد. من هم قبلاً همین کار را کرده‌ام. مشکل اینجا بود که لوجودس به‌خوبی من او را نمی‌شناخت.

کارآگاه نیلز پترسون چند سال قبل از اینکه من بلافاصله بعد از دانشکده وارد دفتر دادستانی شوم، وارد نیروی پلیس شده بود. باید بگویم از سال ۱۹۸۴ نیلز را می‌شناختم. آن زمان احتمالاً لوجودس برای گذراندن کلاس‌های مربوط به آزمون تعیین سطح پیشرفته در تکاپو بوده است.

جوان‌تر که بودیم نیلز خوش‌تیپ بود. از اسمش پیداست که آدمی با موهای بور و زبر است. اکنون در آستانهٔ ۵۰ سالگی

پشتش کمی خمیده و موهایش تیره و شکمش آویزان شده بود. در جایگاه قرار گرفت. رفتاری متین و جذاب داشت. هیچ کدام از رفتارهای خشن و پراز هارت و پورت برخی پلیس‌ها را نداشت. هیئت منصفه برایش ضعف کردند. لوجودس صحبتش را با او از حقایق صحنه قتل شروع کرد. جسد روی زمین افتاده است، صورتش به سمت آسمان بوده است و دونده‌ای او را از حالت دَمَر برگردانده است. جای سه ضربه چاقو، فقدان انگیزه یا مظنونی مشخص، نبود زخمی که نشان دهنده تقلا باشد. به نظر می‌رسد به‌طور ناگهانی یا غیرمنتظره به او حمله شده است. عکس‌های جسد و محدوده قتل به‌عنوان مدرک در پرونده درج شده است. در همان دقایق اولیه کشف جسد ورود به محوطه پارک ممنوع شد و همه‌جا بررسی شد؛ اما بی‌نتیجه. چندین رد پا در پارک پیدا شد. ولی هیچ کدام شباهتی به رد پایی که نزدیک محدوده قتل بود نداشت. به‌هر حال پارک مکانی عمومی است و هزاران رد پا آنجا وجود دارد. نمی‌توان به این موضوع اهمیت داد.

و سپس:

لوجودس: «درسته که دستیار دادستان منطقه‌ای وظیفه داره درست بعد از قتل بازجویی رو شروع کنه؟»
«بله.»

«دستیار دادستان مس^۱ اول این پرونده کی بود؟»

«اعتراض دارم.»

قاضی فرنچ: «وکلا تشریف بیارید اینجا.»

لوجودس و جانانان نزدیک نیمکت قاضی رفتند و باهم پیچ‌پیچ کردند. قاضی فرنچ هم طبق عادت از آن بالا به سمت آنها دولا شده بود. اغلب قاضی‌ها همان‌طور که روی صندلی نشسته‌اند، با صندلی حرکت می‌کنند. برخی هم کمی به سمت وکلا خم می‌شوند تا بهتر بتوانند حرف‌های یکدیگر را بشنوند. اما قاضی برت فرنچ این‌گونه نبود.

مشاوره جلوی میز قاضی صورت گرفت؛ بدون اینکه من و هیئت منصفه چیزی بشنویم.

بنابراین در ادامه مکالمات بعدی دادگاه را ذکر کرده‌ام.

قاضی: «منظورتون چیه؟»

لوجودس: «عالی جناب، هیئت منصفه باید در جریان این موضوع باشن که در مراحل اولیه رسیدگی به پرونده پدر متهم مس^۱ اول پرونده بوده. به این دلیل این موضوع رو عنوان کردم که احتمال می‌دم بخوان بگن یه چیزهایی به‌خوبی اداره نشده بود.»

«وکیل مدافع؟»

جانانان: «خُب، اعتراض ما دو جنبه داره. اول اینکه این موضوع نامرتبطه؛ اتهام زدن برای نسبت داشتن با متهم. اگر موضوع اینه که پدر متهم نمی‌بایست پرونده رو قبول می‌کرد یا در انجامش اشتباه کرده، هرچند من مطمئنم هیچ‌کدوم از اینها درست نیست، اصلاً به متهم ربطی نداره. مگر اینکه آقای لوجودس بخواد بگه متهم با پدرش همدست شده تا شواهد و مدارک رو از بین بیره که در این صورت نمی‌شه به این موضوع به‌عنوان مدرکی علیه پدر استناد کرد؛ همان‌طور که گناهکار یا بی‌گناه بودن متهم رو اثبات نمی‌کنه.

اگر آقای لوجودس می‌خواد به پدر این اتهام رو بزنه که مانع اجرای عدالت شده، خُب باشه، این کار رو بکنه. این مطلب نیازمند دادگاهی جداگانه‌ست؛ پس ما به روز دیگه برای اون دادگاه می‌آیم اینجا. اما موضوع دادگاه امروز چیز دیگه‌ایه.»

«اعتراض دوم اینه که حرفشون پیش داورى تابجاست. با گوشه‌وکنایه سعی دارن آقای باربر رو متهم کنن. ایشون سعی دارن افکار هیئت‌منصفه رو مسموم کنن و بگن که پدر متهم می‌دونسته پسرش درگیر قتل شده؛ بنابراین در انجام وظیفه‌ش کوتاهی کرده. هیچ مدرکی وجود نداره که نشون بده پدر به پسرش شک کرده. البته که نکرده یا در حین رسیدگی به پرونده کار خلافی انجام نداده. صادقانه بگم، دادستان می‌خوان به بمب‌گندزا پرت کنن توی دادگاه تا حواس هیئت‌منصفه رو از این موضوع پرت کنن که هیچ مدرکی علیه متهم وجود نداره.»

قاضی: «بسیار خُب، بسیار خُب، متوجه شدم.»

لوجودس: «عالی جناب، این امر مهمه. هیئت‌منصفه باید تصمیم بگیرن؛ پس حق دارن بدونن. متهم نمی‌تونه بگه که پلیس پرونده گند زده و به همین راحتی هم این موضوع رو نادیده بگیره که پلیس مس^۱ اول پرونده پدر خودش بوده.»

قاضی: «من این اجازه رو بهش می‌دم. آقای لوجودس بهتون اخطار می‌دم اگه خواسته یا ناخواسته دادگاه از مسیر اصلی خارج شه و به بحثی بر سر اینکه پدر متهم کار رو خراب کرده یا نه تبدیل شه. اجازه ادامه دادگاه رو نخواهم داد. متهم به این نکته اشاره کرد. ما امروز به این موضوع نمی‌پردازیم. حرفی نیست اگه می‌خواین پدر رو متهم کنین.»

در گزارش دادگاه عکس‌العمل لوجودس درج نشده است؛ اما من خوب به خاطر دارم. او نگاهی به روبرویش، دقیقاً به من انداخت. بازگشت به سمت تریبون کوچک نزدیک جایگاه هیئت‌منصفه. به نیلز پترسون نگاهی کرد و سؤالش را از سر گرفت:

«کارآگاه سؤال را تکرار می‌کنم. دستیار دادستان مس^۱ اول پرونده چه کسی بود؟»

«آندى باربر.»

«آندى باربر رو اینجا می‌بینین؟»

«بله، کنار متهم نشسته.»

«شما آقای باربر رو زمانی که دستیار دادستان بود می شناختین؟ قبلاً باهم کار کرده بودین؟»

«بله، می شناختمش. خیلی باهم کار کرده بودیم.»

«باهم دوست بودین؟»

«بله.»

«براتون عجیب نبود چرا آقای باربر مس^[7] اول پرونده‌ای شده که به مدرسه پسرش ربط داره، هم کلاسی‌ش بوده و

ممکنه چیزی درباره‌ش بدونه؟»

«نه، اصلاً.»

«براتون عجیب نبود پسر آقای باربر به عنوان شاهد اینجا حاضر شه؟»

«نه، بهش فکر نکرده بودم.»

«ولی پدر متهم سعی داشت کسی رو مظنون کنه که به پرونده ربط نداشت و به مجرم جنسی بوده، درسته؟»

«بله، اسمش لئونارد پتس بود. فکر کنم سابقه کودک‌آزاری داشت؛ به همچین چیزی.»

«و آقای باربر، پدر متهم، می خواست که این مرد به عنوان مظنون تحت نظر باشه؟»

«اعتراض دارم، مرتبط نیست.»

«اعتراض وارده.»

«کاراگاه وقتی پدر متهم مس^[7] اول رسیدگی به پرونده بود، شما هم به پتس مظنون بودین؟»

«بله.»

«و بعد از اینکه پسر دادستان متهم شد، پتس مبرا شد؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

پترسون در اینجا مردد شد، متوجه تله شد. اگر بخواهد خیلی به دوستش کمک کند، قطعاً به متهم کمک کرده است.

سعی کرد میانه را بگیرد. «پتس متهم نشده بود.»

«وقتی پسر آقای باربر متهم شد، تعجب نکردین چرا آقای باربر این قدر زود مس^[7] اول پرونده شده بود؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

«بله، متعجب شدم به جورایی...»

«تا حالا شنیدین دادستان یا پلیسی مس^[7] اول پرونده پسر خودش باشه؟»

در تنگنا قرار گرفته بود. پترسون نفسی عمیق کشید. «نه.»

«دچار تضاد منافع می‌شه، نه؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد. ادامه بدین آقای لوجودس.»

لوجودس چند تا سؤال چرت‌وپرت و نامطمئن دیگر پرسید. از درخشش پیروزی‌اش لذت می‌برد. سر جایش نشست. مگ و صورتش سرخ شده بود؛ مثل مردانی که بعد از نبرد منتظر پیروزی هستند.

برخلاف او جاناتان برای حمله به هیچ‌یک از سخنان پترسون دربارهٔ صحنهٔ قتل، خودش را به زحمت نینداخت؛ چراکه در بازگویی او هیچ چیزی مربوط به جیک وجود نداشت.

درحقیقت ستیز چندانی بین این دو مرد متین نبود. سؤال‌ها چنان در عین لطافت پرسیده شد، گویی پترسون به نفع متهم شهادت می‌داد تا دادستان.

«کارآگاه وقتی شما رسیدین سر صحنهٔ جرم، جسد جابه‌جا شده بود، درست؟»

«بله.»

«پس یعنی از جای اولیه‌ش تکون خورده؛ درنتیجه یک سری از شواهد قبل از رسیدن شما از بین رفته. مثلاً موقعیت جسد می‌تونه به شما کمک کنه صحنهٔ قتل رو بازسازی کنین، نه؟»

«بله، همین طوره.»

«وقتی جسد رو برگردوندن، کبودی‌ها هم کمتر شده. به این صورت که خون محبوس در بدن برگشته؛ درست مثل ساعت شنی. خون شروع کرده به جریان پیدا کردن از داخل به بیرون؛ درنتیجه استنتاجی که شماها از کبودی‌ها می‌کنین از بین رفته. درست می‌گم؟»

«من پزشک قانونی نیستم، ولی بله درست.»

«می‌دونم، ولی شما کارآگاه جنایی هستی.»

«بله.»

«می‌شه گفت با جابه‌جایی و تغییر موقعیت جسد برخی مدارک از بین رفته.»

«به‌طور کلی درست. در این قتل اصلاً اثری پیدا نکردیم که براساس اون بگیم اطلاعاتی از صحنهٔ قتل از دست رفته یا نه.»

«آیا آلت قتاله پیدا شد؟»

«نه، اون روز نه.»

«بعداً چطور؟»

«نه.»

«و به جز اون یک اثر انگشت روی سوییشرت چیز دیگه‌ای پیدا نکردین که به کسی مظنون بشین.»

«درسته.»

«و مدتی طول کشید تا اون اثر انگشت پیدا بشه، بله؟»

«بله.»

«پس اون روز صحنه قتل مظنون خاصی رو نشون نمی داد؟»

«نه، فقط به اثر انگشت داشتیم که هنوز مشخص نشده بود متعلق به کیه.»

«پس می شه گفت در ابتدای رسیدگی به پرونده هیچ مظنونی نداشتین؟»

«بله.»

«در اون موقعیت به عنوان کارآگاه نمی خواستین بدونین، یا نباید می دونستین یک فرد کودک آزار محکوم در همسایگی

پارک زندگی می کنه؟ مردی با سابقه آزار جنسی کودکان زیر سن قانونی.»

«باید می دونستم.»

احساس کردم با حرف‌های جاناتان نگاه هینت منصفه به سمت من چرخید. جاناتان با پیروزی‌های کوچک راضی نمی شد.

«بنابراین وقتی اندی باربر، پدر متهم، به لتونارد پتس مشکوک شد، از نظر شما کارش نامناسب یا غیرمعمول و حتی

ذره‌ای عجیب به نظر نرسید؟»

«نه نبود.»

«در واقع براساس اطلاعات شما اگر در آن زمان اون مرد رو زیر نظر نمی گرفت، وظیفه‌ش رو درست انجام نداده بود،

درسته؟»

«نه، فکر نمی کنم.»

«در واقع در تحقیقات بعدی متوجه شدین اون روز صبح پتس هم از پارک عبور کرده، بله؟»

«بله.»

«اعتراض دارم.» باوری در صدای لوجودیس شنیده نمی شد.

«وارد نیست.» در صدای قاضی یقین فراوانی بود. «جناب وکیل شما راه رو باز کردین.»

همیشه از اینکه قاضی فرنچ احساسش را بروز می داد بدم می آمد. خیلی ناشی بود. معمولاً ابراز احساساتش به نفع

وکیل مدافع و متهم می شد. دادگاه را تبدیل به خانه بازی متهم می کرد. حالا که در تیم دفاع بودم، از تشویق‌هایش

خشنود می شدم. به هر حال حاکم ساده‌ای بود. لوجودیس سر این حرف را باز کرد. حالا نمی توانست مانع پیگیری ما

شود. به جانانان نزدیک شدم و او نیز خم شد تا تکه کاغذی را از من بگیرد. وقتی متن کاغذ را خواند، ابروانش را با تعجب بالا داد. در برگه سه سؤال نوشته بودم. خیلی مرتب برگه را تازد و نزدیک جایگاه شاهد شد.

«کارآگاه، آیا در زمانی که آندی باربر مس^[۱]ول پرونده بود، تصمیمی گرفت که شما با او مخالفت کنید؟»

«خیر.»

«و این درسته که در اوایل کار شما خواستار پیگیری مظنون بودن پتس شدید؟»

«بله.»

یکی از اعضای هیئت منصفه مردی چاق اهل سامرویل بود. چنان نفشش را از بینی بیرون داد و سرش را تکان داد که جانانان از شنیدن صدایش کم مانده بود فرار کند و سر جایش بنشیند.

با چشم به او اشاره کردم و گفتم: «ادامه بده.»

ابرو در هم کشید. باید فرصت را غنیمت شمرد. از قاب دوربین ها که خارج شدید، دیگر خبری از سؤال و جواب نیست. در حالی که آماده نشستن هستید، چند بار از شما عکس می گیرد تا زمانی که ماتحت مبارک را روی صندلی بگذارید.

یادتان باشد؛ قدرت در دست شاهد است، نه شما.

آخرین سؤال نوشته شده در آن تکه کاغذ از آن دسته سؤال هایی بود که هیچ کس پای جوبه دار نمی پرسد؛ سؤالی تشریحی، جانبدارانه، با پاسخی پیش بینی ناپذیر. برای وکیلی که نه کار این لحظه مثل فیلم های ترسناک بود که در آن پرستار بچه از زیرزمین صدایی می شنود، درب کهنه را باز می کند و تو به عنوان تماشاچی به او می گویی: «نه، این کار رو نکن.»

دلم می گفت اصرار کن. انجامش بده.

شروع کرد به پرسیدن. «کارآگاه، می دونم شاید براتون سخت باشه. ازتون نمی خوام درباره خود متهم احساستون رو بگین. می دونم باید براساس موازین شغلی تون رفتار کنین. درباره پدر متهم می پرسم که قضاوت و اصالتش در اینجا زیر سؤال رفته.»

«اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

«چند ساله آقای باربر پدر رو می شناسین؟»

«خیلی ساله.»

«چند سال؟»

«۲۰ سال. شاید هم بیشتر.»

«با تمام شناختی که در این ۲۰ سال ازش دارین، باتوجه به اصالت، توانایی و قضاوتش، نظرتون درباره‌ش چیه؟»

«فقط درباره‌ باربر پدر صحبت می‌کنیم، نه پسر، درسته؟»

«درسته.»

پترسون به من نگاه کرد. «اون بهترین و به‌هر حال بهترین دادستانی که تا حالا اینجا داشتن.»

«سؤال دیگه‌ای ندارم.»

سؤال دیگه‌ای ندارم یعنی لوجودس برو گمشو!

لوجودس دوباره درباره‌ رسیدگی من به پرونده صراحتاً صحبتی نخواهد کرد؛ هرچند دقایقی پیش در دادگاه آن را مطرح کرده بود.

بی‌تردید روز اول در کاشتن ریشه افکارش در ذهن هیئت‌منصفه موفق بود. در زمان باقی‌مانده باید کارش را به سرانجام می‌رساند. با تمام این اوصاف آن روز بعدازظهر ما پیروزمندانه از اتاق دادگاه بیرون آمدیم. اما این پیروزی چندان طولانی نبود.

فصل بیست و هشتم: رأی هیئت منصفه

دکتر وگل با ناراحتی به ما اطلاع داد: «متأسفانه باید خبر بدی بهتون بدم.»

همگی بی‌رمق بودیم. گذراندن یک روز کامل در دادگاه آدم را خسته و درب‌وداغون می‌کند. اما حالت گرفته دکتر برایمان چراغ قرمز بود. لوری تمام توجهش را به دکتر داد. جانانان نیز با کنجکاوی جفدمانندش آرام و متعجب به او نگاه می‌کرد.

گفتم: «مطمئن باشین ما به شنیدن خبر بد عادت داریم. ضدضربه شدیم!»

دکتر سعی داشت در چشمانم نگاه نکند.

بعدها که به این موضوع فکر کردم، به خودم گفتم چقدر آن لحظه احمق به نظر می‌رسیدی. ما والدین وقتی پای فرزندانمان در میان است، شجاعتی احمقانه از خود نشان می‌دهیم. سوگند می‌خوریم که می‌توانیم هر رنجی را به دوش بکشیم و هر مشکلی را پشت‌سر بگذاریم. هیچ آزمایشی تا این حد بزرگ نیست. همه‌چیز را برای فرزندانمان می‌خواهیم. باین حال هیچ کس ضدضربه نیست؛ مخصوصاً پدر و مادرها. عشق به بچه‌ها ما را آسیب‌پذیر می‌کند.

الان که فکر می‌کنم می‌بینم این ملاقات برای شکستن ما بود. فقط یکی دو ساعت از اتمام جلسه دادگاه گذشته بود و میزان آدرنالین خونمان پایین آمده بود. دقایقی بیش از سرمستی و شادی پیروزی‌مان نگذشته بود. انتظار خبر بد را نداشتیم.

جلسه در دفتر جانانان واقع در میدان هاروارد برگزار شد. دور میز چوب بلوط و در کتابخانه‌ای که قفسه‌هایش تمام دیوارها را پوشانده بود جمع شدیم. هر چهار نفر: لوری، من، جانانان و دکتر وگل. جیکوب با الین، دستیار جوان جانانان، در سالن انتظار حضور داشت.

وقتی دکتر وگل سعی داشت رویش را از من برگرداند و نمی‌توانست در چشمانم نگاه کند، یعنی با خودش فکر کرد: «تو فکر می‌کنی ضدضربه‌ای، بشین و ببین!»

روان‌شناس با صدای دلواپس و مخصوص روان‌شناسان پرسید: «تو چطور لوری؟ توی این وضعیت تحملش رو داری؟»

«حتماً.»

دکتر وگل سراپای لوری را نگاه انداخت؛ به موهایش که همچون رشته‌های نخ در هم تنیده بود، رنگ رخسارش که به زردی می‌زد و پف سیاه‌رنگ زیر چشمانش. خطوطی بر چهره‌اش نقش بسته و پر از چروک شده بود. خیلی لاغر شده بود، لباسش از شانه‌های استخوانی‌اش آویزان بود.

با خودم گفتم این قدر پیری به دفعه از کجا آمده؟ یک‌باره همه‌چیز با این ضربه اتفاق افتاد یا به تدریج و در طول سالیان

به وجود آمده بود و من متوجه نشدم؟ این لوری من نیست؛ همان دختر شجاعی که مرا ساخت. اما حالا به نظر می‌رسید من فقط برای خودم تلاش کردم. لوری جلوی چشم‌های ما جان می‌داد. این پرونده قوایش را تحلیل برده بود. او برای این جور جنگیدن‌ها ساخته نشده بود. هیچ‌گاه مجبور نبوده است چنین جنگنده باشد. زندگی او را سخت نکرده بود، البته تقصیری هم نداشت؛ اما شکنندگی لوری برای من که حتی در این دقایق آخر هم محکم بودم تلخ بود.

خودم را آماده کرده بودم که به‌جای هر دومان محکم باشم؛ به‌جای هر سه‌مان. اما نمی‌توانستم مانع نگرانی لوری بشوم. می‌بینید که عاشقش هستم و کاری از دستم برنمی‌آید. اگر ذاتت سخت باشد، سنگ‌بودن آسان است. اما تصورش را بکنید، آن روز لوری خیلی صاف لبه صندلی نشسته و جسورانه به دکتر زل زده بود و منتظر ضربه‌ای دیگر بود. هرگز دست از حمایت جیکوب نمی‌کشید. دامن بازی شطرنجی را تحلیل می‌کرد که درگیرش بود و هر حرکت متقابلی را محاسبه می‌کرد. هرگز دست از حفاظت از جیک نمی‌کشید؛ تا لحظه آخر.

دکتر وگل: «بهبتره کمی نتایج به‌دست‌آورده رو براتون توضیح بدم. بعد اگه سؤالی داشتین بپرسین، چطوره؟ می‌دونم شنیدن خبر دردسرساز درباره جیک خیلی خیلی سخته. چند دقیقه تأمل کنین تا بعد صحبت کنیم.»
با تکان دادن سر موافقت‌مان را اعلام کردیم.

جاناناتان: «قانون نمی‌تونه به هیچ‌کدوم از صحبت‌های امروزمون دسترسی داشته باشه. جای نگرانی نیست. هر حرفی امروز می‌زنیم و صحبت‌های دکتر وگل بین خودمون می‌مونه. این مکالمه قطعاً محرمانه می‌مونه و از این اتاق بیرون نمی‌ره. پس شما و دکتر می‌تونین راحت حرفتون رو بزنین، باشه؟»
باز هم سر تکان دادیم.

گفتم: «جاناناتان من نمی‌فهمم چرا این کار رو می‌کنیم. اگه دفاعیه ما اینه که جیک این کار رو نکرده، اینها برای چیه؟»
جاناناتان ریش سفید و کوتاهش را بین انگشت شست و اشاره‌اش گرفت. «امیدوارم حق با تو باشه. امیدوارم همه چیز طوری پیش بره که هیچ‌وقت مجبور نشیم به این موضوع بپردازیم.»

«پس چرا این کار رو می‌کنیم؟»

جاناناتان به آرامی به سمت دیگر چرخید؛ یعنی نمی‌خواست به بحث ادامه دهد.

«چرا این کار رو می‌کنی جاناناتان؟»

«چون به نظر می‌رسه جیک گناهکاره.»

لوری نفسش بند آمد.

«منظورم این نیست که گناهکاره. فقط شواهد و مدارک علیه‌ش زیاده. دادستان هنوز شواهد محکم‌ترش رو ارائه نکرده. شرایط ما سخت‌تر می‌شه؛ خیلی سخت‌تر. و می‌خوام برای اون روز آماده باشیم. آندی، تو و بقیه باید این رو

دکتر پرید وسط حرفمان، «خیلی خُب، من گزارشم رو به جانانان دادم. فقط یه نظره؛ خلاصه نتایج. می خوام بدونین اگه من رو توی دادگاه احضار کنن چی باید بگم و باید بدونم شما توقع دارین چی بگم اگه این اتفاق بیفته. حالا می خوام که اول یا شما دو نفر صحبت کنم؛ بدون حضور جیکوب. اون از نتایج خبر نداره. وقتی پرونده تموم بشه، البته بستگی داره چطوری تموم شه، اون وقت می تونیم توی کلینیک درباره اینکه چطور باهاش کنار بیاین هدفمندتر باهم صحبت کنیم. حالا موضوع ما درمان نیست؛ دادگاه. من هم با هدف خاص به عنوان کارشناس توی تیم وکیل مدافع هستم. برای همین هم جیک رو بیرون از اتاق نگه داشتیم. اون بعد از اتمام دادگاه کارهای زیادی برای انجام دادن داره. لازمه که رکوراست دربارهش صحبت کنیم. خُب در صورت نبودنش کار راحت تره.»

«جیک دو تا اختلال داره: اختلال خودشیفتگی شخصیتی و اختلال دلبستگی واکنشی. چندین اختلال هنجارشکنی هم بوده که معمولاً همراه اون قبلی ها وجود داره. چون مطمئن نیستم تشخیص درست باشه در گزارشم نیاوردم.»

«باید تأکید کنم هرآنچه که می گم لزوماً بیماری روانی نیست؛ حتی با قرار گرفتن در کنار دیگر رفتارها. تا حدی همه بچه ها خودشیفته ان و بزرگسال ها درگیر مسائل دلبستگی، سطح این فاکتورها مهمه. ما درباره یه هیولا حرف نمی زنیم؛ درباره یه بچه معمولی حرف می زنیم که فقط یه کم فرق داره. می خوام بدونین محکومیتی در کار نیست. می خوام از این موضوع استفاده کنین؛ نه اینکه دستپاچه بشین. می خوام بهتون ابزار و لغاتی بدم که باهاش به پسرتون کمک کنین. درواقع نکتهش اینه که جیک رو بهتر درک کنین، باشه؟ لوری؟ آندی؟»

تظاهر کردیم موافقیم و مطیع.

«خوبه. می ریم سراغ اختلال شخصیتی خودشیفتگی. احتمالاً یه چیزهایی دربارهش می دونین. ویژگی اصلی این دو اختلال نداشتن حس همدردی و بزرگ نمایی کردنه. بزرگ نمایی جیکوب از نوع نمایش دادن، لاف زدن، تکبر و افاده نیست. اینها چیزهایی هستن که معمولاً مردم در خودشون دارن. بزرگ نمایی اون از نوع بی سروصداست. این شکلیه که فکر می کنه خیلی آدم مهمیه، خاصه و استثناست. فکر می کنه قوانینی که برای دیگرانه برای اون نیست. فکر می کنه بقیه درکش نمی کنن؛ به ویژه هم کلاسی هاش. مگر یه عده خاصی که جیک فکر می کنه اونها دوستش دارن. معمولاً هم براساس هوش آدم ها این برداشت رو داره.»

«ویژگی دیگه این اختلال که درباره مجرم ها هم صدق می کنه نداشتن حس همدلیه. چیزی که در جیک من رو متعجب کرده سردبودنش و اگه بخوام توی یافت این پرونده بهش بیرازم، باید بگم نداشتن حس همدردی حتی با بن ریفتکین و خانواده شه. توی یکی از جلسات ازش پرسیدم و جوابش این بود: «هرروزه میلیون ها نفر می میرن. تعداد تصادف ها بیشتر از قتل، سربازها هزاران نفر رو می کشن و مدال می گیرن. خُب چرا باید برای کشته شدن یه پسر بچه

حتی سعی کردم با موضوع بن و خانواده‌ش کمی احساساتش رو تحریک کنم، شاید برای خودش و خانواده‌ش دلش بسوزه؛ اما نتوانست یا شاید نخواست واکنشی نشون بده. همه این اتفاقات یک الگوی خاص رو نشون می‌ده: مثل همون چیزهایی که شما دربارهٔ بجگی‌ش گفتین که اطرافیانش صدمه می‌دیدن یا بچه‌ای که از سرسره پرت شد و اون یکی که از دوچرخه افتاد و غیره.»

«به نظر می‌رسه بقیه رو از خودش پایین‌تر نمی‌دونه؛ بلکه اونها رو از لحاظ انسانی در درجه پایین‌تری می‌بینه. به نظر می‌رسه که نمی‌تونه درک کنه بقیه هم مثل اون احساساتی مثل غم و تنهایی دارن. بقیه مردم در این سن این چیزها رو خوب می‌فهمن. زخم‌زبان نمی‌زنم؛ در بافت قانونی این نوع احساسات مهم می‌شن. کسی که حس همدلی نداره همه کار می‌کنه. اصول اخلاقی براش شخصی و تغییرپذیره.»

«خبر خوب اینه که اختلال خودشیفتگی بر اثر بهم خوردن توازن مواد شیمیایی مغز به وجود نمی‌آد. ارثی هم نیست. پیچیدگی رفتاریه، عادات کهنه؛ یعنی با مرور زمان از بین می‌ره.»

دکتر بی‌وقفه ادامه می‌داد.

«اختلال بعدی مهم‌تره. اختلال دلبستگی واکنشی جزو اختلالاتیه که به‌تازگی مشخص شده و چون جدیده چیز زیادی درباره‌ش نمی‌دونیم. مطالعات زیادی انجام شده. غیرعادی، سخت تشخیص داده می‌شه و درمانش خیلی سخته.»

«نکته مهم دربارهٔ اختلال دلبستگی اینه که ریشه در قطع یک دلبستگی در دوران کودکی و قبل از بلوغ داره. نظریه‌ش اینه که نوزاد به یک مراقب مطمئن دلبستگی داره و از همون مکان امن دنیا رو کاوش می‌کنه. اونها می‌دونن که اون یک نفر نیاز عاطفی و مادی‌شون رو برآورده می‌کنه. وقتی اون مراقب دیگه حضور نداره یا تغییر می‌کنه، بچه‌ها با روش‌های غلط به دیگران روی می‌آرن. این روش‌های غلط می‌تونه کاملاً مشخص باشه؛ مثل خشم، زور، دروغ، جنگیدن، کم‌تحرکی یا به‌خودزیان‌رساندن.»

«در تعریف اختلال دلبستگی واکنشی باید بگم زمانی که مراقبت قطع می‌شه اتفاق می‌افته. درواقع بهش می‌گن مراقبت ناسالم یا بیماری‌زا (پاتوژنیک)؛ یعنی والدین یا کسی که از بچه مراقبت می‌کنه یا باهاش بدرقتاری می‌کنه یا بچه رو نادیده می‌گیره؛ هرچند اختلاف‌نظرهایی دربارهٔ معنی‌ش وجود داره. من هیچ‌کدوم از شماها رو مقصر نمی‌دونم. اصلاً موضوع شیوهٔ پرورش شما نیست.»

«مطالعات جدید نشون می‌ده این اختلال بدون مراقبت ناسالم هم به وجود می‌آد. برخی بچه‌ها ذاتاً در معرض این اختلالن؛ بنابراین هر قطع ارتباط کوچکی مثل مراقبت روزانه یا انتقال از یک مراقبت‌کننده به دیگری ممکنه عامل بروز این اختلال بشه.»

لوری: «مراقبت روزانه؟»

«دربارهٔ به عدهٔ استثنا.»

«وقتی سه ماهه بود پرستار روزانه داشت. جفتمون کار می کردیم. وقتی چهار ماهه شد من کارم رو کنار گذاشتم.»

«لوری ما این قدر اطلاعات نداریم که دال و مدلول رو پیدا کنیم. شما نباید خودتون رو سرزنش کنید. دلیلی نداره فکر کنید غفلت موجب این اختلال شده. شاید جیک به بچهٔ مستعد و حساس بوده. دلایل زیاد و جدیدی هست که محققان سعی دارن بفهمن.»

دکتر وگل به نشانهٔ تأیید نگاهی به لوری انداخت؛ اما تن صدایش اعتراض به ما را نشان می داد. لوری با این نگاه و حرف نرم نشد. دکتر وگل نتوانست به او کمک کند. همین طور به آسانی شخم می زد و می رفت. با خودش فکر کرده بود بهترین راه برای رهایی از این اطلاعات ویران کننده این است که هرچه سریع تر همه چیز را بگوید و رد شود.

«دربارهٔ جیکوب باید بگم که دلیل بروز این مشکل هرچی که هست، نشون می ده در دورهٔ نوازدی دلبستگی غیرمعمولی داشته. توی اظهاراتون گفتین در دورهٔ کودکی بسیار حساس بوده و به بقیه گارد می گرفته یا دمدمی مزاج بوده و گاهی به دیگران آسیب می زده.»

گفتم: «اما همهٔ بچه ها دمدمی و مستعد پرخاشگری هستن. خیلی ها هم پرستار روزانه دارن، اما...»
با لحن بدی گفت: «خیلی غیرعادی که کسی برای نادیده گرفته شدن دچار اختلال دلبستگی واکنشی بشه.»
لوری دستانش را به نشانهٔ توقف بالا گرفت و گفت: «کافیه، تمومش کنید.» بعد هم رفت در گوشهٔ اتاق ایستاد. «شما می گین این کار رو کرده.»

دکتر وگل با نرمی گفت: «من چنین حرفی نزدم.»

«مجبور نشدی بزنی.»

«نه لوری، من واقعاً نمی دونم این کار رو کرده یا نه. شغل من این نیست و برای این کار اینجا نیست.»
گفتم: «لوری اینها اراجیف روان شناسیه. خود دکتر می گه می شه گفت همهٔ بچه ها خودخواه و خودشیفته ن. به بچه به من نشون بده که این جور نیست. این حرف ها جرت و پرته. من یک کلمه ش رو هم یارو ندارم.»

«معلومه نداری. تو هیچ وقت این چیزها رو نمی بینی. تو مصممی که نرمال باشی و برای اینکه همه نرمال به نظر برسیم، باید چشممون رو به روی حقیقت ببندیم.»

«ما نرمالیم.»

«خدایا! تو فکر می کنی این شرایط نرماله اندی؟»

«شرایط؟ نه، اما اگه منظورت جیکه باید بگم بله نرماله. این حرف ها مسخره ست.»

«آندی، تو شرایط رو درست نمی بینی. ای کاش می تونستم به جای هر دومون فکر کنم: چون تو نمی بینی!»
به سمتش رفتم تا آرامش کنم و دستانم را روی دستانش بگذارم که آنها را در هم قفل کرده بود. «لوری، اون پسر ماست.»

دستانش را انداخت تا دست مرا پس بزنند. «آندی بس کن! ما نرمال نیستیم.»

«معلومه که هستیم. چی می گی؟»

«تو تظاهر می کردی. همه این سال ها تو تظاهر می کردی.»

«نه، درباره چیزهای مهم این کار رو نکردم.»

«چیزهای مهم؟ توی همه این سال ها حقیقت رو نگفتی. هیچ وقت نگفتی.»

«من دروغ نگفتم.»

«به تعداد روزهایی که واقعیت رو نگفتی یعنی دروغ گفتی. هر روز دروغ گفتی. هر روز.»

دوباره مرا هل داد تا نزدیک دکتر وگل برود. «شما فکر می کنید کار چیکه؟»

«لوری لطفاً بشین. تو حالت خوب نیست.»

«بگو این کار رو کرده یا نه. به جای اینکه اینجا بشینی و گزارشت رو برای ما بخونی و دفترچه راهنمای تشخیصی و

آماري بیماری های روانی رو بخونی، بگو اون این کار رو کرده یا نه. خودم بلدم اون دفترچه رو بخونم.»

«من نمی تونم بگم این کار رو کرده یا نه. نمی دونم.»

«پس می گی شاید این کار رو کرده باشه. می خوای بگی احتمالش هست.»

«لوری بشین.»

«نمی خوام بشینم. جواب بده.»

«بله، من رفتارها و خصلت هایی در چیک می بینم که نگران کننده ست. اما جواب تو نیست.»

«و این تقصیر ماست؟ اصلاح کنیم: تقصیر ما بوده؟ ممکنه تنها دلیلش کوتاهی ما باشه؟ چون والدین بدی بودیم، چون

با خون سردی اون رو سپردیم به مراکز مراقبت از کودک، مثل بقیه بچه ها. درست مثل بقیه!»

«نه، من این رو نمی گم لوری. احتمالاً تقصیر شما نیست. این فکرها رو از ذهنت بریز بیرون.»

«ژن چطور؟ اون جهش ژنی که آزمایش کردی و گفتی؟ چی بود ناک آوت.»

«ام ای او ای ناک آوت.»

«چیک این ژن رو داره؟»

«بله.»

«شوهرم چطور؟»

«بله.»

«بله، همینته، معلومه داره. قبلاً درباره اندازه قلب چیک گفتین که مثل گرینچ دوبرابر کوچکتراز اندازه معمولیه!»
«فکر نکم این جوری گفته باشم. اون حرف احمقانه‌ای بود. متأسفم!»

«مهم نیست چه جوری گفتین. هنوز هم باورتون همینته؟ قلب پسر دوبرابر کوچکتراز اندازه معمولیه؟»
«باید برای احساسات چیک واژه‌های جدیدی بسازیم. اندازه قلبش رو نگفتم. منظورم بلوغ احساساتشه که در حد هم‌سن‌وسال هاش نیست.»

«در چه حدیه؟ بلوغ حسی ش.»

نفسی عمیق کشید. «برخی ویژگی‌های هاش در حد بچه‌هاییه که نصف سن اون رو دارن.»
«هفت سال. بلوغ حسی پسر من در حد یه بچه هفت ساله‌ست. اینته؟»
«من این رو نمی‌گم.»

«پس چی کار کنم؟ چی کار کنم؟»

هیچ پاسخی نداد.

«من باید چی کار کنم؟»

گفتم: «هیس! اون صدات رو می‌شنوه.»

چیک کنار من، پشت میز دفاعیه نشسته بود و پوست نزدیک ناخنش را روی غضروف شست راست می‌کند. مدتی بود عصبی و پریشان وقتی در فکر غرق می‌شد، پوست این ناحیه از دستش را می‌کند. آن قدر به این کار ادامه داده بود که از فاصله ناخن تا بند انگشتش خراشی ایجاد شده بود. او مثل برخی بچه‌ها که به این کار عادت دارند ناخنش را نمی‌جوید. پوست دستش را با ناخن می‌کند و آن قدر به کندن و خراشیدن ادامه می‌داد تا اینکه شکاف در خور توجهی در پوستش ایجاد می‌شد. بعد هم می‌رفت سراغ آن قسمت بیرون زدگی و با تقلا پوستش را تکان می‌داد تا کنده شود و اگر موفق نمی‌شد، با گوشه‌های ناخنش پوست را جدا می‌کرد.

این زخم‌ها هرگز فرصت بهبودی پیدا نمی‌کردند. بعد از ایجاد زخم‌ها در اثر فشار عصبی، از محل زخم خون می‌چکید. اگر دستمال کاغذی همراه داشت، روی زخمش می‌گذاشت و در غیر این صورت شستش را در دهانش فرو می‌کرد و می‌مکید؛ گویی با تمام منطق عالم در تضاد بود و باور نداشت این صحنه کوچک هم دلخراش است. همان دستی که در حال زجر دادنش بود را گرفته و گذاشتم روی پایش تا چشم هیئت منصفه به این صحنه نیفتد. بعد دستم را به نشانه محافظت کردن پشت صندلی‌اش گذاشتم. زنی در جایگاه شهود در حال شهادت دادن بود. نامش راتن^{۲۴} یا چنین چیزی بود. ۵۰ سال یا بیشتر داشت.

چهره‌ای دوست‌داشتنی داشت. موهایی کوتاه و صاف. موهای سفیدش بیش از موهای سیاه بود؛ حقیقتی که تلاشی برای پنهان کردنش نداشت. جرّیک ساعت و حلقه ازدواج، طلا و جواهر دیگری به خودش آویزان نکرده بود. صندل جلوبسته پشت باز به پا داشت.

او یکی از همسایه‌ها بود که هر روز صبح سگش را برای گردش به پارک کُلداسپرینگ می‌برده است. لوجودس او را احضار کرده بود تا شهادت بدهد آن روز پسری با شباهت بسیار به چیک را در پارک دیده است. اگر این زن چنین شهادتی می‌داد، مدرک مستندی می‌شد؛ اما او از اینکه در جایگاه ایستاده بود، بسیار آزرده‌خاطر بود. چندین بار کف دستانش را با لباسش پاک کرد. هر سؤالی را پیش از پاسخ دادن می‌سنجید. بیش از وظیفه شاهد، نگرانی‌اش او را وادار به پاسخ‌گویی می‌کرد.

لوجودس: «این بچه رو به خاطر دارین؟»

«قدش متوسط حدود ۱۵۰ یا ۱۶۰ و لاغر اندام بود. لباس جین و کفش کتونی پوشیده بود و موهایی مشکی داشت.» چیزی که دیده بود را تشریح کرد؛ سایه بود نه یک پسر بچه. نیمی از بچه‌های این شهر همین مشخصات را داشتند. عملاً هنوز هیچ کاری نکرده بود. همچنان از مسیر منحرف بود تا اینکه لوجودس وارد کار شد و به‌طور نامحسوس مثل بازی حدس زدن کلمه مد نظر به او چند نشانه داد تا یادش بیاید در اولین جلسه به پلیس چه چیزهایی راجع به روز

قتل گفته است.

هدایت نامحسوس شاهد از سوی لوجودس باعث شد جانانان بارها و بارها اعتراض کند. همه چیز خیلی مسخره شده بود. شاهد شهادتش را درباره شناسایی پس می گرفت و لوجودس دست و پا می زد که او را به سمت اظهارات قبلی اش هدایت کند و جانانان بالا و پایین می پرید تا مانع شود. در نهایت همه اینها برایم اهمیتش را از دست داد. نمی توانستم تمرکز کنم؛ چه برسد به اینکه به آن اهمیت بدهم. چنان در فکر فرو رفته بودم که دادرسی برایم اهمیت نداشت. همه چیز از دست رفته بود. نظر دکتر وگل از این موضوع برایم اهمیت بیشتری داشت.

کنار دستم چیک، معما و حاصل زندگی من و لوری نشسته بود. قدوقواره، شهادتش به من و احتمال اینکه در آینده بیشتر شبیه خودم خواهد بود، مرا خرد می کرد. هر پداری وقتی بشهد فرزندش عجیب و غریب است و دوبرابر خودش به بیراهه رفته است در هم می شکند. گویی در یک لحظه دارای دو هویت شده است. تصویر و نقش کودکی ات را می بینی که جان گرفته، واقعیت پیدا کرده و در مقابلت ایستاده است. هم خود توست، هم نیست. غریب و آشنا.

او خود تو هستی که به عقب بازگشته ای و از نو شروع شده ای و همزمان مانند بقیه آدمها برای غریبه و ناآشناست. در گیرودار این فکر بودم که دستم را گذاشتم پشت صندلی اش. مثل کسی که خود را مقصر می داند، دستش را روی پایش گذاشت و مشغول کردن پوست تازه و ایجاد زخم جدیدی در انگشت شستش شد.

درست پشت سرم لوری روی اولین نیمکت نشسته بود. او در تمام روزهای دادرسی تنها نشسته بود. ما دوستانی در نیوتن نداشتیم. تصمیم داشتم از پدر و مادر لوری بخواهم بیایند و کنارش باشند. مطمئنم این کار را می کردند؛ ولی لوری اجازه نداد.

یک جوهرهایی شهید شده بود. با پذیرفتن ازدواج با من برای خانواده اش مصیبت به بار آورده بود و حالا تاوانش را به تنهایی می داد. در دادگاه کسی تمایل نداشت کنارش بنشیند. هر بار که پشت سرم را نگاه می کردم، او تنها روی نیمکت نشسته بود؛ پریشان، گاهی دست به سینه، گاهی چانه اش را روی دستش می گذاشت، گوش می کرد، نگاه می کرد، نگاهش به سمت زمین بود، شاهد را نگاه نمی کرد.

لوری از تشخیص دکتر وگل چنان شوکه شده بود که آن شب از من خواست به او قرص خواب بدهم. حتی با وجود قرص هم خوابش نبرد. در آن تاریکی شب پرسید: «آندی، آگه چیک گناهکار باشه چی کار کنیم؟»

به او گفتم در آن صورت کاری نمی توانیم بکنیم. بهتر است صبر کنیم بینیم هیئت منصفه او را گناهکار می داند یا نه. سعی کردم او را در آغوش بکشم تا کمی آرام شود؛ کاری که هر شوهری انجام می دهد. اما آغوشم او را متشنج کرد. از من دور شد و به سمت لبه تخت غلت زد. طوری دراز کشیده بود که وانمود کند خوابیده است؛ اما صدای بالا کشیدن بینی و حرکات هرچند کوچک بدنش او را لو می داد.

دورانی که مدرس بود برایم حکم قرص خواب‌آور را داشت. ساعت نه چراغ را خاموش می‌کرد تا بخوابد. باید صبح زود بیدار می‌شد. سرش نزدیک متکا که می‌رسید می‌خوابید. آن لوری دیگری بود.

در همان زمان لوجودس سعی داشت پرسش و پاسخ را با این شاهد جمع کند و با کمترین مشکلی به نتیجه لازم برسد. توجیه روش لوجودس از لحاظ استراتژی سخت بود؛ بنابراین حدس زدم شاید می‌خواهد مانع شود که جانانان دستش را بخواند و بگوید شاهد شهادتش را انکار کرده است. شاید هم در اوج ناامیدی امیدوار است که بالاخره شاهد کلام مد نظر او را به زبان بیاورد.

آن سمج حرام‌زاده دست‌بردار نبود. از طرقی هم کارش خیره‌کننده بود؛ همچون ناخدایی که کشتی‌اش را با کمترین خسارت به ساحل می‌کشانند یا کاهنی که روی خود بنزین می‌ریزد و خود را به آتش می‌کشد. به هر حال آخرین سؤال را پرسید. او همه چیز را توی دفترچه زردرنگش نوشته بود و موبه‌مو اجرا می‌کرد؛ حتی زمانی که شاهد خیلی راحت و بی‌مقدمه حرف‌هایی را زد که قرار نبود بزند. جانانان خود کارش را روی میز گذاشت و زیرچشمی لوجودس را نگاه کرد.

«آیا پسری که آن روز صبح در پارک گلداسپرینگ دیدین در میان ماست؟»

پاسخ: «مطمئن نیستم.»

«خُب، بین جمعیت پسر بچه‌ای رو می‌بینی که شبیه اون کسی باشه که توصیف کردین؟»

پاسخ: «نمی‌تونم، مطمئن نیستم، فقط مطمئنم یه بچه بود، این ماجرا مربوط به خیلی وقت پیش بوده. هرچی بیشتر فکر می‌کنم ترجیح می‌دم چیزی نگم. نمی‌خوام با اشتباه من یه بچه تا ابد راهی زندان بشه. اگه این اتفاق بیفته خودم رو نمی‌بخشم.»

قاضی فرنج‌آهی از سر مضحک‌دانستن این روند کشید، ابروانش را بالا داد، عینکش را از چشمش برداشت و گفت: «آقای کلین شما سؤالی ندارین؟»

«نه عالی‌جناب.»

«فکر نمی‌کردم.»

مابقی روز اوضاع چندان به نفع لوجودس نبود. شاهد‌ها را به دسته‌های منطقی تقسیم کرده بود. همه آنها عابر بودند و هیچ‌یک از آن زاویه مرده‌شور برده‌ای که جیک صحنه را دیده بود، آن را ندیده بودند. به هر حال پرونده ضعیفی بود و لوجودس هرچه در دست داشت به سمت هدف پرتاب می‌کرد. به همین دلیل دو نفر از شاهد‌ها، یک مرد و یک زن گفتند جیک را در پارک دیده‌اند؛ البته نه در نزدیکی صحنه قتل. دیگری می‌گفت که شخصی را دیده که از صحنه قتل می‌گریخته است. چیزی درباره سن و مشخصات این فرد نمی‌دانست؛ اما مشخصات لباسی که گفت کمی با لباس‌هایی که آن روز جیک بر تن داشت مطابقت می‌کرد. هرچند لباس جین و کت روشن نمی‌تواند مشخصه‌ای

مخصوص جیک باشد؛ چراکه تعداد زیادی بچه از مسیر پارک راهی مدرسه می‌شوند.

لوجودس در نهایت با نکته‌ای دلخراش مطلب را به پایان رساند.

آخرین شاهد مردی به نام سام استادنیتزر^{۱۲۴} بود که آن روز صبح سگش را به پارک برده بود. او مردی بود با موهای کوتاه، شانه‌های استخوانی و رفتاری ملایم.

لوجودس پرسید: «کجا می‌رفتین؟»

«زمینی توی پارک هست که سگ‌ها می‌تونن بدون قلاده اونجا بدون. هر روز صبح زود سگم رو می‌برم اونجا.»

«سگتون از چه نژاده؟»

«لابرادور سیاه. اسمش یوآه.»

«ساعت چند بود؟»

«حدود ۸:۲۰. من معمولاً زود می‌رم.»

«شما و یو دقیقاً کجای پارک بودین؟»

«ما توی یکی از مسیرهای پیاده‌روی بودیم. سگ داشت بو می‌کشید و جلو می‌رفت.»

«بعد چی شد؟»

استادنیتزر لحظه‌ای مردد شد.

خانواده ریفکین هم در دادگاه حاضر بودند؛ اولین نیمکت بعد از میز بازجویی.

«صدای بچه‌ای را شنیدم.»

«چی گفت اون بچه؟»

«گفت ولم کن، داری اذیتم می‌کنی.»

«چیز دیگه‌ای هم گفت؟»

ناگهان استادنیتزر فروریخت، اخم کرد و به آرامی گفت: «نه.»

«فقط گفت ولم کن داری اذیتم می‌کنی؟»

استادنیتزر چیزی نگفت و دستانش را روی چشمانش گذاشت.

لوجودس منتظر ماند.

اتاق کاملاً ساکت شد. صدای نفس کشیدن و بینی بالا کشیدن استادنیتزر به‌طور واضح شنیده می‌شد. دستش را از روی

صورتش برداشت. «نه، چیز دیگه‌ای نشنیدم.»

«کسی دیگه رو هم اون دوروبرها دیدی؟»

«نه، نمی‌تونستم فاصله دور رو ببینم. درخت‌ها زیاده، ما پایین شیب بودیم، کسی رو نمی‌دیدیم.»

«می‌تونی بگی فریاد از کدوم سمت بود؟»

«نه.»

«دور و اطرافت رو نگاه کردی؟ جست‌وجو کردی؟ سعی کردی هر جوری هست به اون بچه کمک کنی؟»

نگاهش به زمین بود: «نه، نمی‌دونستم چه خیره. فکر کردم شاید چند تا بچه باشن. نمی‌دونستم، چنین چیزی به فکرم نرسید. هر روز تعداد زیادی بچه می‌آن توی پارک، دور هم می‌خندن، سربه‌سر هم می‌دارن. مثل صدای قیل‌وقال بچه‌ها بود.»

«صدای بچه چه جوری بود؟»

«مثل اینکه صدمه دیده بود یا درد می‌کشید.»

«صدای دیگه‌ای هم بعد از اون فریاد شنیدی؟ مثل هل دادن یا تقلا؟»

«نه، همچنین چیزی نشنیدم.»

«بعد چی شد؟»

«سگ بیش از اندازه بی‌قرار شده بود و سروصدا می‌کرد. نمی‌دونستم چه‌شه. کشیدمش و به راهمون ادامه دادیم.»

«توی مسیر کسی رو دیدین؟»

«نه.»

«اون روز صبح چیز غیرعادی‌ای هم دیدین؟»

«نه. تا وقتی که صدای آژیر شنیدم و پلیس‌ها ریختن توی پارک. اون موقع فهمیدم چی شده.»

لوجودس نشست.

این صدا در ذهن همگی تکرار می‌شد: «ولم کن، داری اذیتم می‌کنی. ولم کن، داری اذیتم می‌کنی.» هنوز از مغرم بیرون نرفته است. شاید هرگز نرود. واقعیت این است که حتی این جزئیات به جیک ربطی نداشت.

جاناتان دست‌به‌سینه از جای برخاست تا سوالی ساده بپرسد: «آقای استادنیتزر شما اون روز این پسر رو توی پارک دیدین؟»

«نه.»

جاناتان به سمت هیئت‌منصفه نگاه کرد، سرش را تکان داد و گفت: «وحشتناک بود، وحشتناک!» تا به آنها بگوید ما هم طرف حقیقت هستیم.

ایستاده بودیم. با وجود تمام چیزهایی مثل تشخیص وحشتناک دکتر وگل که لرزه بر اندام لوری انداخت و آن جمله ساده ولی به‌یادماندی پسر بچه به قاتل، برخلاف تمام اینها ما ایستاده بودیم و به جلو می‌رفتیم. اگر این ماجرا را به لیگی کوچک شبیه کنم، باید بگویم ما باید منتظر قوانین مربوط به عفو و بخشش می‌شدیم؛ چراکه مشخص بود روزهای

خوبمان به سر می‌رسد.

آقای لوجودس: «چطوره همین جا تمومش کنیم؟ همسرتون خیلی ناراحت بود.»

شاهد: «ما همگی ناراحت بودیم.»

آقای لوجودس: «ولی لوری خیلی دست‌وپا می‌زد.»

شاهد: «بله، تحت فشار زیادی بود.»

آقای لوجودس: «چیزی بیشتر از ناراحتی. اون به بی‌گناهی پسرش شک کرده بود؛ مخصوصاً بعد از دریافت گزارش

کامل تشخیص دکتر وِگِل. دکتر خیلی رک‌وپوست‌کنده بهتون گفت که اگه گناهکار باشه چی کار می‌کنین، نگفت؟»

شاهد: «بله، اون لحظه خیلی ناراحت بود. نمی‌توننی درک کنی تحت چه فشاری قرار می‌گیری.»

آقای لوجودس: «خوت چی؟ شما هم ناراحت شدین؟»

شاهد: «معلومه که ناراحت شدم! وحشتناک بود!»

آقای لوجودس: «وحشتناک بود چون بالاخره احتمال دادین شاید گناهکار باشه.»

شاهد: «نه، وحشتناک بود چون هیئت‌متصفه می‌تونست محکومش کنه به گناهکاری. شاید هم می‌گفت بی‌گناه.»

آقای لوجودس: «هنوز به فکرتون خطور نکرده بود ممکنه گناهکار باشه؟»

شاهد: «نه.»

آقای لوجودس: «حتی یه بار؟ یه ثانیه؟»

شاهد: «حتی یک بار.»

آقای لوجودس: «تعصب تأیید، درسته آندی؟»

شاهد: «لعنت به تو نیل! مرتیکه بی‌احساس.»

آقای لوجودس: «خودت رو کنترل کن.»

شاهد: «هرگز ندیدی کنترلم از دستم خارج شه.»

آقای لوجودس: «نه، ولی می‌تونم تصورش رو بکنم.»

(شاهد پاسخی نمی‌دهد.)

آقای لوجودس: «بسیار خُب، ادامه بدیم.»

روز چهارم دادرسی

پُل دافی در جایگاه ایستاد. کُتی آبی‌رنگ بر تن داشت، کراواتی با راه‌های برجسته زده بود و شلوار کتان طوسی پوشیده بود. هروقت او را به یاد می‌آوردی، ظاهر رسمی‌اش به ذهنت می‌رسید. مثل جانانان از آن دسته مردانی است که بسیار چهرهٔ بی‌جان دارند. مردی که ظاهرش کودک درونش را به مخاطب نشان می‌داد. ظاهرش چیز خاصی نداشت؛ کودک درون را در رفتارش می‌شد دید. شاید هم برای من این‌طور بود؛ چراکه سال‌ها باهم دوست بودیم.

پُل برای من همیشه همان جوان ۲۷ ساله بود که اولین بار دیدم. این دوستی، دافی را برای لوجودیس حساس کرده بود؛ برای همین خیلی محتاط و با حواس جمع سؤال می‌کرد. اگر از من می‌پرسید، به او می‌گفتم دافی حتی به‌خاطر من هم دروغ نمی‌گوید. در ذاتش دروغ نبود. و حتماً به او می‌گفتم آن دفترچهٔ زردرنگ مزخرفش را هم کنار بگذارد که با آن شبیه تازه کارهای نکبت می‌شود.

«می‌شه لطفاً اسمتون رو بگید تا ضبط شه؟»

«پُل مایکل دافی.»

«کارتون چیه؟»

«کارآگاه‌یار ایالتی ماساچوست.»

«چند ساله در نیروی پلیس استخدام شدین؟»

«۲۶ سال.»

«الان پستتون چیه؟»

«توی بخش روابط عمومی کار می‌کنم.»

«توجهتون رو به تاریخ ۱۷ آوریل ۲۰۰۷ جلب می‌کنم. اون موقع چه کاری داشتین؟»

دافی با لحنی یکنواخت و طوطی‌وار گفت: «مسنول کارآگاهان واحد دادستانی میدلسکس بودم؛ بهش می‌گن سی‌پک؛ واحد پیشگیری و کنترل جرم. ۱۵ یا ۲۰ کارآگاه زنده داره که در تعقیب و بازجویی پرونده‌های پیچیده از هر نوعی مخصوصاً قتل با دادستان و واحدهای محلی همکاری می‌کنن.»

«تا قبل از اون تاریخ در بازجویی‌های زیادی شرکت داشتین؟»

«بله.»

«تقریباً چند تا؟»

«بیش از صد تا؛ هرچند در همه‌شون مس [7]ول نبودم.»

«باشه. آیا در تاریخ دوازدهم آوریل با شما تماس گرفتن و گزارش قتل در نیوتن دادن؟»

«بله. حدود ۹:۳۰ افسر فولی^{۱۲۵} در نیوتن با من تماس گرفت و گزارش قتل پسر بچه‌ای رو در پارک گلداسپرینگ داد.»

«اولین کاری که کردین چی بود؟»

«زنگ زدم دفتر دادستانی تا بهشون خبر بدم.»

«روال استاندارد کار همینه؟»

«بله. واحدهای محلی موظفن قتل یا مرگ مشکوک رو به پلیس گزارش بدن. ما هم بلافاصله به دفتر دادستانی اطلاع

می‌دیم.»

«شما با کی تماس گرفتین؟»

«آندی باربر.»

«چرا باربر؟»

«دستیار دادستان بود؛ یعنی شخص دوم دادستانی.»

«فکر می‌کردین آقای باربر بعد از گرفتن اطلاعات چی کار می‌کنه؟»

«دستیار دادستان رو برای رسیدگی تعیین می‌کرد.»

«احتمال داشت که خودش این کار رو بکنه؟»

«ممکن بود. اون مس^{۱۲۶} ول پرونده‌های جنایی زیادی بوده.»

«اون روز انتظار داشتین خود آقای باربر مس^{۱۲۷} ولیت پرونده رو به عهده بگیره؟»

«جاناتان حدود ۱۵ سانتی‌متر نیم خیز شد: «اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

«کارآگاه دافی، فکر می‌کنین آقای باربر در اون موقعیت باید چی کار می‌کرد؟»

«نمی‌دونستم. شاید فکر می‌کردم پرونده رو همچنان در دست می‌گیره. از همون اول مشخص بود پرونده بزرگیه.

ایشون از این کارهای بزرگ زیاد انجام داده. اما اگه پرونده رو می‌داد به کسی دیگه بازهم تعجب نمی‌کردم. افراد

مناسبی با آقای باربر کار می‌کنن. صادقانه بگم خیلی بهش فکر نکردم. باید کار خودم رو انجام می‌دادم و نگرانی درباره

دفتر دادستانی رو به خودش می‌سپردم. کار من اداره سی‌یک بود.»

«آیا خبر داشتین که دادستان لین کاناوان هم بلافاصله مطلع شدن یا نه؟»

«نمی‌دونم. حتماً همین‌طور بوده.»

«خیلی خُب. بعد از تلفن به آقای باربر چی شد؟»

«رفتم به محل قتل.»

«ساعت چند رسیدین؟»

«۹:۳۵ دقیقه صبح.»

«توضیح بدین وقتی رسیدین چی دیدین؟»

«ورودی پارک داخل خیابان بیکن^{۱۳۳} قرار داره. جلوی پارک پارکینگه. پشتش هم زمین‌های بازی و تنیس. پشت زمین‌ها هم پارک جنگلی و مسیرهای منتهی به جنگله. کلی ماشین پلیس توی پارکینگ و خیابان جلویی پارک بود. کلی پلیس ریخته بودن اونجا.»

«شما چی کار کردین؟»

«توی خیابون بیکن پارک کردم و پیاده رفتم به محل حادثه. اونجا کارآگاه پترسون از پلیس نیوتن و آقای باربر رو دیدم.»

«و هنوز هم هیچ چیز عجیبی درباره حضور آقای باربر اونجا وجود نداشت؟»

«نه. ایشون نزدیک به محل حادثه زندگی می‌کنن. ایشون همیشه به محل حادثه می‌رن؛ حتی اگه نخوان خودشون می‌آول پرونده باشن.»

«از کجا می‌دونین خونسون نزدیک پارکه؟»

«سال‌هاست ایشون رو می‌شناسم.»

«درواقع شما باهم دوستین.»

«بله.»

«دوستان نزدیک؟»

«بله.»

«حالا چی؟»

لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «من نمی‌تونم به جای ایشون صحبت کنم؛ ولی از نظر من ما هنوز دوستیم.»

«هنوز همدیگه رو می‌بینین؟»

«نه، از زمانی که جیک متهم شده همدیگه رو ندیدیم.»

«آخرین بار شما و آقای باربر کی باهم صحبت کردین؟»

«قبل از اتهام.»

دروغ گفت؛ اما دروغی مصلحت‌آمیز. اگر واقعیت را می‌گفت، هیئت منصفه به اشتباه می‌افتادند. یعنی اگر راست می‌گفت، آنها گمان می‌کردند دافی مورداعتماد نیست. دافی به سؤالات بزرگ متعصب و صادق بود. وقتی این جمله را به زبان آورد اصلاً خودش را نباخت. من هم همین‌طور. هدف دادگاه رسیدن به نتیجه درست است که مستلزم تغییر جهت مستمر است؛ مثل قایقی بادی که خلاف جهت باد حرکت می‌کند.

«بسیار خُب، بعد از رسیدن به پارک، کارآگاه پترسون و آقای باربر رو دیدین. بعد چی شد؟»

«موقعیت رو برام توضیح دادن و گفتن که قربانی فردیه به نام بنجامین ریفکین. بعد باهم رفتیم و صحنه جرم رو دیدیم.»

«چی دیدین؟»

«دورتادور محوطه رو نوار زرد کشیده بودن. پزشک قانونی و متخصصین بررسی صحنه جرم هنوز نرسیده بودن. عکاس پلیس محلی در حال عکاسی بود. قربانی هنوز روی زمین بود و هیچ چی دوروبرش نبود. آنها معمولاً وقتی به صحنه جرم می‌رسن همه چیز را ثبت و ضبط می‌کنن تا صحنه جرم تغییر نکنه.»

«شما می‌تونستین جسد رو بینین؟»

«بله.»

«می‌شه توضیح بدین جسد در چه وضعیتی بود وقتی اون رو دیدین؟»

«قربانی روی په تپه افتاده بود. سرش پایین بود و پاهاش کمی بالاتر. مشخص بود کسی جسد رو برگردونده؛ چون سرش به سمت بالا و بدنش به پهلو بود.»

«بعدش چی کار کردین؟»

«همراه کارآگاه پترسون و آقای باربر رفتیم نزدیک جسد. کارآگاه پترسون صحنه رو با جزئیات توضیح دادن.»

«چی بهتون نشون دادن؟»

«بالای تپه، نزدیک مسیر پیاده‌روی خون زیادی دیدم که جاری شده بود. چندین قطره کوچک خون دیدم. قطرات کمتر از اینج بود. چندین لکه دیگه هم بود؛ لکه‌های تماسی روی برگ‌ها.»

«لکه تماسی چی هست؟»

«زمانی که سطحی آغشته به خون با سطح دیگری تماس پیدا کنه، لکه‌هایی باقی می‌مونه که به آنها لکه تماسی می‌گن.»

«لکه‌های تماسی ای که دیدین چطور بود؟»

«لکه‌ها خیلی پایین‌تر از شیب بود؛ چندین لکه، طول لکه‌ها چند سانت بیشتر نبود. همین‌طور که از محل قتل دور می‌شدی لکه‌ها بزرگ‌تر و ضخیم‌تر می‌شدن و خون زیادتری دیده می‌شد.»

«می‌دونم شما جرم‌شناس نیستین؛ ولی می‌تونین بگین با دیدن خون و صحنه قتل چه تصویر یا نظریه‌ای درباره شیوه قتل در ذهنتون شکل گرفت؟»

«بله، می‌گم. به نظر می‌رسید جنایت نزدیک مسیر پیاده‌روی شکل گرفته؛ جایی که قطرات خون ریخته بود و بعد هم

مقتول روی تپه افتاده بود یا اون رو هل داده بودن. برای همین روی شکمش سر خورده بود و رد خون و لکه‌های تماسی طولانی روی برگ‌ها به جا مونده بود.»

«بسیار خُب، بعد از اینکه این تصویر در ذهنتون شکل گرفت چی شد؟»

«برای پیدا کردن جسد رفتم پایین تپه.»

«چی دیدین؟»

«سه تا جراحات روی سینه‌ش داشت. دیدنش سخت بود؛ چون بدن مقتول و تی شرتش غرق خون بود. نزدیک جسد

هم کلی خون بود که به احتمال زیاد خون ناشی از همین جراحات بود.»

«چیز عجیبی درباره اون لکه‌ها و خونی که اطراف مقتول رو گرفته بود ندیدین؟»

«بله، چند تا اثر قالبی دیدم؛ مثل رد پا و آثار دیگه. مشخص بود کسی پاش رو گذاشته روی خون‌ها و اثر قالب کفشش

اونجا افتاده بود.»

«از رد کف کفش‌ها به چه نتیجه‌ای رسیدین؟»

«مشخص بود کسی درست بعد از قتل اومده کنار جسد ایستاده یا کنارش زانو زده؛ چون خون هنوز تازه بود و رد

کفشش افتاده بود.»

«آیا از وجود شخص دونه، پانولو جینتو، کسی که جسد رو پیدا کرده بود خبر داشتین؟»

«بله، داشتم.»

«نظرتون درباره رد پا چی بود؟»

«فکر کردم مال ایشونه.»

«دیگه چی؟»

«در حین حمله و ضربه به قربانی مقداری خون به اطراف پرتاب شده بود به شکل ترشح و لکه. نمی‌دونستم نحوه

ایستادن قاتل چه جوریه بوده؛ ولی از روی جراحات سینه می‌شد حدس زد که در مقابل مقتول ایستاده بوده. بنابراین

فکر کردم باید دنبال کسی بگردیم که لباسش خونی باشه و یه سلاح مثل چاقو همراهش داشته باشه. البته چاقو

وسیله‌ای کوچکه؛ راحت می‌شه از شرش خلاص شد، اما خون کمی نیست؛ ظاهر نابسامانی رو نشون می‌ده.»

«مشاهدات دیگه‌ای هم داشتین؟ مثلاً دست‌های قربانی.»

«بله، زخمی نبودن.»

«خُب این یعنی چی؟»

«نبود زخم نشون می‌ده در مقابل ضارب هیچ دفاعی از خودش نکرده یا مقاومتی نشون نداده. نشون می‌ده یا از دیدن

ضارب متعجب شده یا حمله این قدر ناگهانی بوده که فرصت نکرده دستش رو بالا بپارزد و مانع ضربه بشه.»

«یعنی ضارب رو می شناخته؟»

جانا تان کمی نیم خیز شد: «اعتراض دارم. حدس و گمانه.»

«وارد.»

«بسیار خُب، بعدش چی کار کردین؟»

«راستش قتل به تازگی انجام شده بود؛ برای همین ورود به محوطه رو ممنوع کردیم و شروع کردیم به تحقیق تا ببینیم چه کسانی در این کار دخیل بودن. قبلاً این کار انجام شده بود.»

«کسی رو هم پیدا نکردین؟»

«چند نفری بودن؛ ولی از محل قتل خیلی فاصله داشتن. مضمونی نداشتیم. هیچ نشانی از وجود ارتباط بین قتل و اون آدم‌ها پیدا نکردیم.»

«هیچ لکه خونی پیدا نکردین؟»

«نه.»

«چاقو؟»

«نه.»

«پس می‌شه گفت در ساعات اولیه قتل مظنونی پیدا نکردین؟»

«نه، هیچ کس.»

«در روزهای آینده چند مظنون پیدا کردین و رفتین سراغشون؟»

«هیچ چی.»

«پس چی کار کردین؟ چطور تحقیق رو ادامه دادین؟»

«خُب، با هر کسی که فکر می‌کردیم ممکنه اطلاعاتی داشته باشه صحبت کردیم؛ خانواده قربانی، دوستانش و هر کسی که ممکن بود اون روز صبح که قتل اتفاق افتاد چیزی دیده باشه.»

«از هم کلاسی هاش هم پرسیدین؟»

«نه.»

«چرا؟»

«برای ورود به مدرسه یه کم معطل شدیم. والدین بچه‌های شهر از بازجویی بچه‌هاشون نگران بودن. بحث‌هایی شده بود که می‌شه بدون وکیل با بچه‌ها صحبت کرد یا بدون حکم وارد مدرسه یا رختکن و جاهای دیگه شد یا نه. همین‌طور درباره اینکه از ساختمان مدرسه برای بازجویی استفاده کنیم یا نه و چه کسانی بازجویی بشن.»

«واکنش شما به این تأخیر چه بود؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

«صادقانه بگم، عصبانی شدم. وقتی موضوع داغ‌تره حل مسئله راحت‌تره.»

«از طرف دادستانی کی با شما همکاری داشت؟»

«آقای باربر.»

«اندرو باربر، پدر متهم؟»

«درسته.»

«به ذهنتون رسید که چون پسر اندی باربر دانش آموز این مدرسه ست درست نیست پرونده رو به دست بگیره؟»
«واقعاً نه. منظورم اینه که من می دونستم؛ اما این موضوع مثل مدرسه کولمباین نبود. ما با قتل کودک علیه کودکی
دیگه مواجه نبودیم. هیچ دلیل منطقی ای نداشتیم که فکر کنیم بچه ای پشت این قضیه باشه؛ چه برسه به جیک.»
«پس حتی توی ذهنتون هم عدالت آقای باربر رو زیر سؤال نبردین؟»

«نه، هرگز.»

«آیا باهاش در این باره صحبت کردین؟»

«یه بار.»

«می شه بگین مکالمه تون چی بود؟»

«به اندی گفتم که می دونی، برای اینکه خودت رو درگیر نکنی بهتره این پرونده رو بدی به یکی دیگه.»

«چون شما تضاد منافع رو می دیدین؟»

«من می دیدم که مدرسه پسرش درگیر این ماجراست. خُب کی می دونه؟ بهتره نیست از ماجرا دور بایسته؟»

«ایشون چی گفتن؟»

«گفت که تضادی در کار نیست. اگه پسرش در خطر، پس منطقی تره که پرونده رو حل کنه. علاوه بر اینکه احساس
مسئولیت می کنه به شهرش و از اونجایی که توی این شهر خیلی قتل اتفاق نمی افته، این اتفاق مردم رو ناراحت کرده
و اون می خواد کار درست رو براشون انجام بده.»

لوجودس با شنیدن جمله آخر یک لحظه به دافی چشم غره رفت.

«آیا آقای باربر، پدر متهم، هیچ وقت به شما توصیه کرد دنبال این فرضیه باشین که شاید یکی از هم کلاسی های بن او را
کشته باشند؟»

«نه، چنین فکری نداشتن و چنین چیزی هم بهشون پیشنهاد نشده بود که رد کنن.»

«در عمل دنبال چنین فرضیه ای نرفت که شاید هم کلاسی بن اون رو کشته باشه؟»

«نه، اما نمی شه در عمل...»

«پس ایشون سعی داشتن تحقیقات رو به سمت دیگه ای هدایت کنن؟»

«منظورتون از هدایت کردن چیه؟»

«در فکر مظنون دیگه‌ای هم بودن؟»

«بله، فردی بود به نام لنونارد پتس که نزدیک پارک زندگی می‌کرد. شواهدی فرعی علیه‌اش وجود داشت. خواسته‌اندی دنبال کردن این مظنون بود.»

«در حقیقت آن‌دی باربر تنها کسی بود که سعی داشت پتس رو مظنون جلوه بده؟»

«اعتراض دارم. شاهد رو به سمت پاسخ دلخواه هدایت می‌کنن.»

«وارد. ایشون شاهد خودتون هستن آقای لوجودس.»

«از سؤال می‌گذریم. در نهایت هم کلاسی‌های بن در مدرسه مک‌کارمیک رو بازجویی کردین؟»

«خُب، چی دستتون اومد؟»

«خُب به چیزهایی به دست آوردیم. بچه‌ها خیلی با ما روراست نبودن. فهمیدیم بین بن و جیک، یعنی متهم به جرم و بحث‌هایی بوده و بن با قلدری جیک رو اذیت می‌کرده. برای همین هم به جیک مظنون شدیم.»

«با وجود این باز هم پدرش پرونده رو در دست داشت؟»

«یک سری تحقیقات بدون اطلاع آقای باربر انجام شد.»

این حرف مثل پتک در سرم خورد؛ چیزی در این باره نشنیده بودم. حدس‌هایی زده بودم؛ اما فکرش را هم نمی‌کردم دافی هم در این کار شرکت داشته باشد. حتماً متوجه ناامیدی در چهره‌ام شد؛ چراکه دیدم حالتی درمانده به خود گرفت.

«چطور انجام شد؟ آیا بدون اینکه آقای باربر مطلع باشند دادیار دیگری مس‌اولیت کار رو به عهده گرفت؟»

«بله، شما.»

«این کار با تأیید چه کسی انجام شد؟»

«دادستان کل، خانم لین کاناون.»

«نتیجه این تحقیقات چی شد؟»

«شواهدی علیه متهم به دست اومد. مشخص شد جاقویی داشته که با محل جراحی مطابقت داره، از انگیزه کافی برخوردار بوده و از همه مهم‌تر اینکه قبلاً اظهار کرده بود اگه قربانی بازهم اون رو آزار بده با جاقو از خودش دفاع می‌کنه. متهم اون روز وقتی می‌ره مدرسه روی دست راستش چند تا لکه خون بوده. ما این اطلاعات رو از دوست متهم، درک یوو گرفتیم»

«دست راست متهم خونی بوده؟»

«باتوجه به اظهارات درک یوو بله.»

«و گفته قصد داره از جاقوش استفاده کنه؟»

«این چیزیه که درک یوو به ما گفت.»

«آیا از داستان توی صفحات مجازی به اسم اتاق برش باخبرین؟»

«بله، اون رو هم درک یوو به ما گفت.»

«آیا سایت اتاق برش رو بررسی کردین؟»

«بله، سایتیه که مردم داستان‌هایی تخیلی با موضوع سکس و خشونت اونجا می‌دان و مطالب آزاددهنده.»

«اعتراض دارم.»

«وارد.»

«توی سایت اتاق برش داستانی پیدا کردین که مربوط به این پرونده بشه؟»

«بله. داستانی پیدا کردیم که ماجرا رو از دید قاتل توضیح داده بود. اسامی تغییر داده شده و برخی جزئیات دور از

واقعیت بود. ولی موقعیت مشابه بود؛ کاملاً مشابه بود.»

«نویسنده کی بود؟»

«متهم.»

«درک یوو به ما گفت که خود متهم بهش گفته.»

«می‌تونستین جور دیگه‌ای هم این رو ثابت کنین؟»

«نه، ما می‌تونستیم ISP سیستمی رو پیدا کنیم که داستان از اونجا بارگزاری شده. مثل اثر انگشته و محل کامپیوتر رو

مشخص می‌کنه. محلش یکی از کافی‌شاپ‌های پیتس^{۱۲۷} در مرکز شهر نیوتن بوده.»

«امکان شناسایی دقیق کامپیوتری که این داستان رو بارگزاری کرده هست؟»

«خیر، از سیستم وای‌فای کافی‌شاپ استفاده شده. همین رو تونستیم بفهمیم. این کافی‌شاپ تاریخچه آنلاین و

آفلاین شدن سیستم‌ها رو نگه نمی‌داره و مشتری‌ها برای وصل شدن نیازی به وارد کردن اسم یا نشون دادن کارت

اعتباری یا هرچیز دیگه‌ای ندارن. در نتیجه بیش از این چیزی دستگیرمون نشد.»

«اما اظهارات درک یوو نشون می‌ده متهم پذیرفته که این کار رو کرده؟»

«درسته.»

«چی شما رو مجاب کرد نویسنده همون قاتله؟»

«همه جزئیات رو نوشته. دلیل من این بود که توی داستان به زوایای جراحات اشاره شده بود. توی داستان گفته

شده زاویه ضربات طوری بوده که چاقو به عمق سینه نفوذ کنه و به ارگان‌های داخلی آسیب بزنه. فکر نمی‌کردم فرد

دیگه‌ای از زاویه ضربات خبر داشته باشه. این موضوع منتشر نشده بود و چیزی نبود که به راحتی بشه تشخیص داد.

لازمه‌ش این بود که قاتل چاقو رو به شکل غیرمعمول به دست بگیره؛ افقی، تا از بین دنده‌ها عبور کنه. همچنین جزئیات

و برنامه‌ریزی‌های قبلی و... شبیه به اعتراف‌نامه بود. می‌دونم در اون مرحله دلیل کافی برای دستگیری‌ش داشتیم.»

«اما بلافاصله دستگیرش نکردین؟»

«نه، چون دنبال جاقو یا مدارک دیگه‌ای بودیم که احتمال داشت توی خونه‌ش قایم کرده باشه.»

«پس چی کار کردین؟»

«حکم ورود به منزل گرفتیم و وارد خونه شدیم.»

«چی پیدا کردین؟»

«هیچ چی.»

«کامپیوترش رو همراهتون بردین؟»

«بله.»

«چی بود؟»

«یه لب‌تاپ سفید آبل.»

«آیا متخصصین سیستم کامپیوتر رو بررسی کردن تا هارد و غیره رو بازایی کنن؟»

«بله، اما چیزی رو که مستقیماً مرتبط به جرم باشه پیدا نکردن.»

«اصلاً چیزی پیدا شد که به پرونده ربط داشته باشه؟»

«یه نرم‌افزار به اسم دیسک اسکریپ^{۱۲۸} پیدا کردن. این نرم‌افزار برنامه‌های قدیمی یا اسناد و برنامه‌های پاک‌شده رو از

سیستم پاک می‌کنه. جیکوب کار با کامپیوتر رو خیلی خوب بلده. ممکنه داستان رو از کامپیوتر پاک کرده باشه. هرچی

بود ما چیزی پیدا نکردیم.»

«اعتراض دارم. حدس و گمان‌زنی.»

«وارد شده. هیئت‌منصفه موظفند جمله آخر را نادیده بگیرن.»

«آیا عکس یا متن های تحریک آمیز هم پیدا کردن؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

«آیا عکس یا متن های تحریک آمیز هم پیدا کردن؟»

«بله.»

«آیا داستان خشونت آمیز دیگه یا هر چیز مرتبط دیگه ای هم پیدا کردن؟»

«خیر.»

«آیا مدرکی داشتن که اظهارات درک یوو مبنی بر خرید چاقو توسط متهم رو تأیید کنه، مثل رسید خرید؟»

«خیر.»

«آیا آلت اصلی قتاله پیدا شده؟»

«خیر.»

«ولی یه چاقو توی پارک کلد اسپرینگ پیدا شده.»

«بله، ما بعد از قتل کل پارک رو جست و جو کردیم. فکر می کردیم جانی چاقو رو یه جایی توی پارک پرت کرده تا شناسایی نشه. در نهایت اون چاقو رو توی یه حوضچه کوچیک پیدا کردیم. اندازه چاقو مطابقت داشت؛ اما تحقیقات آزمایشگاهی نشون داد چاقوی قتاله نیست.»

«از کجا فهمیدن اون نیست؟»

«لبه های چاقو بزرگتر از جای جراحات بود و لبه های دندان داری نداشت که با جراحات قربانی مطابقت داشته باشه.»

«از ماجرای پرت کردن چاقو در اون حوضچه چه نتیجه ای گرفتین؟»

«من فکر کردم اون رو اونجا انداختن تا ما رو منحرف کنن و به مسیر اشتباه ببرن. احتمالاً کسی این کار رو کرده که به اطلاعات پزشک قانونی درباره لبه های چاقو دسترسی نداشته.»

«حدس می زنین کار کی بوده باشه؟»

«اعتراض دارم، خواهان گمانه زنی و حدسیات هستن.»

«وارد.»

لوجود پس لحظه ای تفکر کرد. نفسی عمیق و از سر رضایت کشید. آرام گرفت. بالاخره شاهدی حرفه ای احضار کرده بود. آشنایی و علاقه دافی به من باعث می شد او هم طرف چیک باشد و از اینکه در آن جایگاه قرار داشت احساس ناراضی می کرد. گند زد به شهادتش و در نهایت لوجود پس به خواسته اش رسید.

لوجودس: «دیگه سؤالی ندارم.»

جانانان از جا پرید و به سمت جایگاه در منتهالیه نیمکت هیئت متصفه رفت. به میله‌های جداکننده تکیه داد. اگر می‌توانست از میله‌ها می‌پرید و می‌رفت سؤالش را از آنها می‌پرسید.

جانانان پرسید: «آیا اون چاقو بی‌دلیل اونجا افتاده بود؟»
«ممکنه.»

«چون همیشه به چیزهایی رو پرت می‌کنن توی پارک.»
«درسته.»

«پس اینکه گفتین چاقو رو اونجا انداختن تا شما رو منحرف کنن فقط به حدسه، درسته؟»
«بله، براساس تجربه گفتم.»

«من می‌گم به حدس الله‌بختی.»
«اعتراض دارم.»
«وارد.»

«ستوان، بیا به کم برگردیم به عقب. شما گفتین که خون زیادی در محل جنایت بود، ترشح پاشیده شده و لکه‌های تماسی و تی شرت قربانی غرق خون بوده.»
«بله.»

«خون زیادی اونجا بوده. شما گفتین همه پارک رو دنبال کسی بودین که خون درخور توجهی روی لباسش باشه، درسته؟»

«دنبال کسی بودیم که احتمالاً لباساش خونی باشه، بله.»

«لباساش خیلی خونی باشه؟»

«مطمئن نبودم.»

«لطفاً هماهنگ با من جلو بیا. شما شهادت دادین براساس جراحات، قاتل بن ریفکین در مقابلش ایستاده، درسته؟»
«بله.»

«و شهادت دادین خون به همه جا پرتاب شده بود؟»
«بله.»

«یعنی خون بیرون زده، به همه جا پرتاب شده و با فشار پرتاب شده؟»
«بله، اما...»

«درواقع شما فکر می‌کنین در موقعیتی با این همه خون‌ریزی و جراحات جان‌خراش ضارب باید سرتاپاش خونی شده

باشد؛ چون از جراحات خون به بیرون جهیده، درسته؟»

«نه لزوماً.»

«لزوماً نه، اما خیلی محتمله، درسته کارآگاه؟»

«احتمال داره.»

«و قاتل باید نزدیک به مقتول ایستاده باشه، تقریباً با فاصله یک دست، بله؟»

«بله.»

«چه جوری می‌تونه مانع پاشیده شدن خون به خودش بشه؟»

«من نگفتم پاشیده شدن.»

«می‌تونه مانع خونی که بیرون جهیده بشه؟»

«مطمئن نیستم.»

«اون روز صبح که جیک به مدرسه رسید چه جوری بود؟ شما از دوستش درک شنیدین چه جوری بود، بله؟»

«بله.»

«درک یوو گفته که چند تا قطره کوچک خون روی دست راستش بوده، درسته؟»

«بله.»

«روی لباسش نبوده؟»

«خیر.»

«روی بدن یا صورتش؟»

«خیر.»

«روی کفش هاش؟»

«خیر.»

«همه اینها با اظهارات درک، دوست جیک هم خوانی داره. غیر از اینکه جیک به دوستش گفته جسد دوستش رو بعد از

قتل پیدا کرده و بعد با دست راستش لمسش کرده؟»

«بله، مطابقت داره. اما فقط این نیست.»

«جیک اون روز صبح رفته مدرسه؟»

«بله.»

«او دقایقی بعد از قتل رسیده مدرسه. ما همه می‌دونیم، درسته؟»

«بله.»

«کلاس‌های مدرسه مک کارمیک ساعت چند شروع می‌شه؟ و پزشک قانونی زمان قتل رو کی اعلام کرده؟ اگه خبر دارین.»

«۸ تا ۸:۳۰.»

«و چیک ساعت ۸:۳۵ پشت میزش نشسته و هیچ خونی روی لباسش نبوده؟»
«بله.»

«فرض کنین من بهتون می‌گفتم داستانی که چیک نوشته و شما رو تحت تأثیر قرار داده این قدر که گفتین مثل یه اعتراف‌نامه بوده، جزئیات اون داستان رو چیک ننوشت؛ بلکه همه دانش‌آموزان مدرسه ارزش باخبر بودن. اون وقت می‌تونستم نظرتون رو تغییر بدم که این نمی‌تونه مدرک خیلی مهمی باشه؟»
«بله.»

«البته که همین طوره.»

دافی متحیرانه به او نگاه کرد. الان دافی باید کوتاه جواب می‌داد و هر کلمه اضافه‌ای را حذف می‌کرد. گفتن داوطلبانه جزئیات فقط به وکیل کمک می‌کرد.

«حالا درباره نقش آندی باربر می‌پرسم. شما نظرتون اینه که دوستتون آندی باربر کار اشتباه یا نادرستی انجام داده؟»
«خیر.»

«می‌تونین بگین که تصمیمات یا مظنونین پیشنهادی او غلط بوده؟»
«خیر.»

«در هیچ کدام از مواردی که ازتون پرسیدن و من پرسیدم او مرتکب خطا نشده؟»
«خیر.»

«به لئونارد پتس اشاره شد. باتوجه به آنچه درباره‌ش می‌دونیم، آیا مظنون دوستان اون غلط بود؟»
«خیر.»

«غلط نبوده، چون در رسیدگی به یک پرونده همه شواهد رو دنبال می‌کنین. شما تورتون رو تا می‌تونین باز می‌کنین، درست می‌گم؟»
«بله.»

«جناب ستوان، اگه بگم آندی باربر هنوز هم به پتس به عنوان قاتل واقعی مظنوننه تعجب می‌کنین؟»
دافی کمی اخم کرد. «نه، اون از اول هم همین رو گفت.»

«آیا درسته که شما به عنوان کارآگاه، پتس رو به ذهن آقای باربر انداختین؟»
«بله، اما...»

«آیا درباره پرونده‌های جنایی، قضاوت آقای باربر عموماً قابل قبوله؟»

«بله.»

«آیا از نظر شما عجیب بود که آندی باربر برای پیدا کردن قاتل بن ریفکین سراغ پتس بره؟»

«عجیب؟ نه، درست بود. براساس اطلاعات کمی که داشتیم درست بود.»

«بازجویی از پتس هیچ وقت پیگیری نشد. شد؟»

«وقتی چیک رو متهم کردن بازجویی پتس متوقف شد، بله.»

«کی این تصمیم رو گرفت که تمرکز رو از پتس بردارن؟»

«دادستان لین کاناوان.»

«به تنهایی این تصمیم رو گرفتن؟»

«نه، گمان می‌کنم به توصیه آقای لوجودس این کار رو کرد.»

«آیا در آن موقع مدرکی مبنی بر رفع ظن به پتس داشتین؟»

«خیر.»

«آیا مدرکی برای میرا بودنش ارائه شد؟»

«خیر.»

«چون اون دیدگاه به راحتی رد شد، نه؟»

«بله، فکر می‌کنم.»

«رد شد چون آقای لوجودس می‌خواست، نه؟»

«کارآگاه‌ها و دادستان‌ها و آقای لوجودس درباره‌ش بحث کردن.»

«رد شد چون آقای لوجودس تمام تلاشش رو کرد که رد بشه، درسته؟»

«در صدای دافی خشمی نهفته بود: «خُب، روراست بگم، بله.»

«خُب، باتوجه به چیزی که الان همگی فهمیدیم، شما به درستکاری دوستتون آقای آندی باربر شک دارین؟»

«دافی کمی فکر کرد. شاید هم تظاهر کرد دارد فکر می‌کند. «خیر، من فکر نمی‌کنم آندی هرگز به چیک مشکوک شده

باشد.»

«به نظر شما آندی به هیچ چی مشکوک نشده بود؟»

«نه.»

«پدری که سال‌ها با فرزندش زندگی کرده چیزی نمی‌دونه؟»

«دافی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «مطمئن نیستم؛ ولی نظر من اینه که چیزی نمی‌دونه.»

«مگه می شه ۱۴ سال با یه بچه زندگی کنی و چیزی درباره‌ش ندونی؟»

«نمی‌تونم با اطمینان بگم.»

«شما تمام این ۱۴ سال جیک رو می‌شناختین، نه؟»

«بله.»

«و شما هم اون اوایل به جیک مشکوک نبودین؟»

«خیر.»

«در تمام اون سال‌ها فکر نکردین جیک رفتارهای خطرناکی داره؟ دلیلی نداشتین که بهش مشکوک باشین.»

«داشتین؟»

«نه، معلومه که نداشتیم.»

«اعتراض دارم، از آقای کلین می‌خوام که حرف خودشون رو توی دهن شاهد نذارن.»

«وارد.»

جاناتان با پوزخندی کاملاً مشهود پاسخ داد: «عذر می‌خوام، دیگه سؤالی ندارم.»

قاضی: «آقای لوجودیس ادامه می‌دیدین؟»

لوجودیس کمی تأمل کرد. شاید چیزی جا افتاده باشد. قطعاً آن قدر زمان داشت که هیئت‌منصفه را قانع کند که من آدم نادرستی بودم و در تحقیقات اهمال کردم تا از پسر دیوانه‌ام دفاع کنم. یرود به جهنم! اصلاً نیاز به قانع کردن آنها نداشت؛ ازبس که از ابتدای احضار شهود در گوششان خوانده بود. به هر حال محاکمه من نبود. او می‌توانست به همین فتوحاتش اکتفا کند و ادامه دهد؛ اما نیروی به‌دست‌آمده مغرورش کرده بود. چهره‌اش قریباً می‌زد اسیر الهامات درونی‌اش شده است و گمان می‌کرد تک‌تیرانداز همین‌جا حضور دارد. پسر بچه درویش بیدار شده بود؛ نمی‌توانست در مقابل ظرف بیسکویت‌ها مقاومت کند.

پاسخ داد: «بله عالی جناب.» و به سمت نقطه‌ای درست «مقابل هیئت‌منصفه حرکت کرد.

کمی همه‌مه شد.

«کارآگاه دافی، گفتین به کار اندرو باربر ذره‌ای شک ندارین، درسته؟»

«کاملاً درسته.»

«چون از چیزی خبر نداشت، درسته؟»

«بله.»

«اعتراض دارم. شاهد رو هدایت می‌کنن. ایشون دارن شاهد رو بازجویی می‌کنن.»

«اجازه این کار رو داره.»

«و گفتین چند ساله آندی باربر رو می شناسین؟»

«اعتراض دارم، نامرتبطه.»

«وارد نیست.»

«بیش از بیست سال.»

«پس خوب ایشون رو می شناسین؟»

«بله.»

«درون و بیرونش رو؟»

«کاملاً.»

«کی فهمیدین پدرش قاتله؟»

من و جاناتان هر دو میز را هل دادیم و مثل فشقیشه از جا برخاستیم. «اعتراض دارم.»

«وارد.» شاهد مجبور نیست این سؤال رو پاسخ بده و هیئت منصفه هم باید این رو نادیده بگیره. هیچ ارزشی نداره. فکر

کنین اصلاً این سؤال رو نشنیدین.» قاضی فرنچ رو کرد به وکلا و گفت: «برای شور بیاین.»

این بار هم من همراه جاناتان برای شور محرمانه رفتم. اما از روی صورت جلسه دادگاه می توانم حدس بزنم چه چیزی

بینشان ردوبدل می شود. عصبانیت در چهره قاضی پیدا بود. چهره اش سرخ شده بود و به سمت کناره میزش خم شده

بود تا با لوجودس آرام صحبت کند.

«شوکه شدم، متحیرم از کاری که کردی. صراحتاً بهتون اعلام کردم اگر مسیر دادرسی رو به این سمت هدایت کنین،

دادرسی رو باطل اعلام می کنم. چی می خوای بگی آقای لوجودس؟»

«این وکیل متهم بود که سؤالی درباره درستکاری پدر متهم پرسید. اگر ایشون این موضوع رو مطرح کردن، دادگاه هم

مجبوره موضعش رو اعلام کنه. من در راستای سؤال آقای کیلین پیش رفتم. ایشون این سؤال رو مطرح کردن که پدر

متهم به پسرش مشکوک بوده یا نه.»

«آقای کیلین، فکر کنم دلتون می خواد دادرسی رو باطل اعلام کنم.»

«بله.»

«برگردین سر جاتون.»

و کلا پشت میزهایشان برگشتن.

قاضی فرنچ از روی عادت همچنان ایستاده بود تا به هیئت منصفه موضوع را یادآوری کند.

کمی ردایش را باز کرد و یک طرف آن را در دستش گرفت؛ گویی می خواست برای عکس رُست بگیرد. «خانم ها، آقایان

دستور می دم سؤال آخر رو نادیده بگیرین. کلاً از ذهنتون پاکش کنین. توی قانون می گیم آب رفته به جوب برنمی گرده؛

ولی من ازتون می‌خوام این کار رو بکنین. لازمه بدونین که سؤال نامناسب بود و دادستان نباید این سؤال رو می‌پرسید. امروز ختم جلسه رو اعلام می‌کنم و دادگاه به امور دیگه رسیدگی خواهد کرد. دستورات بعدی بر قوت خود باقی است. یادآوری می‌کنم درباره این پرونده با کسی صحبت نکنین. به گزارش رسانه‌ها و روزنامه‌ها گوش نکنین. به رادیو و تلویزیون گوش نکنین و مدتی از خودتون دور نگهش دارید. بسیار خُب، هیئت منصفه مرخصن. فردا رأس ساعت نه در دادگاه حاضر باشین.»

هیئت منصفه پشت سرهم از اتاق خارج شدند؛ درحالی که با تعجب یکدیگر را نگاه می‌کردند. برخی هم نگاهی دزدکی به لوجودس می‌انداختند. وقتی همه رفتند قاضی صدا زد: «آقای کلین!»

جانانان برخاست: «عالی جناب، محاکمه داره بی نتیجه می‌شه. قبل از دادگاه راجع به این موضوع بحث گسترده‌ای کردیم و به این نتیجه رسیدیم که این موضوع اهمیت چندانی نداره و به روند دادگاه صدمه می‌زنه و جریان رو از مسیر اصلی منحرف می‌کنه. این سوئمن بار بود که به دادستان تذکر صریح داده شد به چنین موضوعاتی نپردازن؛ اما ایشون این کار رو کردن.»

قاضی پیشانی اش را مالید.

جانانان ادامه داد: «اگر دادگاه صلاح بدونه، متهم دو نفر دیگه رو به شاهدها اضافه کنه؛ لنوئارد پتس و ویلیام باربر.»
«ویلیام باربر پدر بزرگ متهمه؟»

«بله، برای انتقالش به اینجا به حکم احتیاج دارم. اگر دادستان بخوان به این موضوع عجیب و غریب پردازن که متهم از لحاظ ژنتیکی مشکل داره، عضویه خونواده مجرمه یا قاتل بالفطره ست، ما مجبوریم دلایل مخالفتمون رو ارائه کنیم.»
قاضی دندان هایش را به هم سایید. «این رو به شور می‌گذارم. فردا نتیجه تصمیم رو بهتون اعلام می‌کنم. دادگاه به فردا ساعت ۹ موکول شد.»

آقای لوجودس: «قبل از اینکه بریم، آقای باربر می‌دونین چه کسی اون چاقو رو اندخته توی دریاچه تا کارآگاه‌ها رو منحرف کنه؟»

شاهد: «البته، از اول هم می‌دونستم.»

آقای لوجودس: «می‌دونستین؟ چه جوری؟»

شاهد: «چاقوی آشپزخانه ما بود. گم شده بود.»

آقای لوجودس: «چاقویی مشابه؟»

شاهد: «چاقویی با مشخصاتی که دادم. وقتی مدارک و شواهد رو بررسی می‌کردیم، چاقوی کشف شده در دریاچه رو دیدم. مال ما بود. قدیمی و کاملاً متفاوت بود. با ست چاقوها فرق داشت. فهمیدم مال ماست.»

آقای لوجودس: «یعنی یکی از اعضای خانواده شما اون رو انداخته بود توی دریاچه؟»

شاهد: «کاملاً درسته.»

آقای لوجودس: «جیک؟ برای اینکه ما رو درباره چاقوی اصلی به اشتباه بندازه؟»

شاهد: «نه، جیک خیلی باهوش‌تر از اونه که همچین کاری بکنه. من هم همین‌طور. می‌دونستم جای زخم چاقوی اصلی چه شکلی بوده. با بچه‌های پزشک قانونی صحبت کرده بودم. می‌دونستم اون چاقو نمی‌تونه اون جراحات رو به بدن بن ریפקین وارد کنه.»

آقای لوجودس: «پس کار لوری بوده؟ چرا؟»

شاهد: «چون ما به بچه‌مون اعتماد داریم. به‌مون گفته بود قتل کار اون نیست، نمی‌خواستیم برای حماقت خرید به چاقو زندگی‌ش نابود بشه. می‌دونستیم اگه اون چاقو رو پیدا کنن به اشتباه می‌افتن. به خطراتش فکر کردیم. درنهایت لوری تصمیم گرفت پلیس‌ها رو با این چاقو به اشتباه بندازه. بین ما سه نفر لوری از همه ماهرتر و البته ناراحت‌تر بود. احتیاط لازم رو به خرج نداد. چاقوی مناسب رو انتخاب نکرد؛ در نتیجه کار خراب شد.»

آقای لوجودس: «قبلش با شما صحبت کرده بود؟»

شاهد: «قبلش خیر.»

آقای لوجودس: «بعدش چی؟»

شاهد: «من ازش پرسیدم. انکار نکرد.»

آقای لوجودس: «به کسی که مسیر تحقیقات جنایت رو مختل کرده بود چی گفتین؟»

شاهد: «چی گفتم؟ بهش گفتم باید به من می‌گفت تا چاقوی اصلی رو بهش بدم پرت کنه.»

آقای لوجودس: «آندی واقعاً این جور فکر می‌کنی؟ ما رو دست انداختی؟ همین قدر برای کاری که اینجا می‌کنیم ارزش قائلی؟»

شاهد: «وقتی با همسرم حرف می‌زدم جدی بودم. بیا همین‌جا تمومش کنیم.»

آقای لوجودس: «خیلی خُب، داستانت رو ادامه بده.»

وقتی از دادگاه برگشتیم، وارد پارکینگ شدیم که یک ساختمان آن طرف‌تر بود. کاغذی چهارتا زیر برف پاک‌کن ماشین بود. آن را باز کردم و خواندم. «روز قیامت نزدیک است قاتل! تو می‌میری!»

جانانان هم همراه ما بود. چهارتایی آنجا بودیم. کاغذ را گرفت، اخم کرد و آن را سر داد داخل کیفش. «من درستش می‌کنم. به پلیس کمبریج گزارش می‌دم. شما برید خونه.»

لوری: «فقط همین کار رو می‌تونیم بکنیم؟»

پیشنهاد دادم: «باید به پلیس کمبریج اطلاع بدیم. شاید لازم باشه یه ماشین گشت جلوی خونه مون بذارن. دنیا پر از آدم دیوونه ست.»

حضور شخصی در گوشه پارکینگ حواسم را پرت کرد. از ما فاصله زیادی داشت! اما ما را زیر نظر داشت. پیرمردی بود تقریباً ۷۰ ساله. کت و تی شرت گلف پوشیده بود و کلاه کپ بر سر داشت. شبیه هزاران آدم اهل بوستون بود! از آن قماربازهای قدیمی. در حال روشن کردن سیگار بود. شعله سیگارش چشمم را گرفت. نوک مشتعل سیگار مرا یاد آن ماشینی انداخت که چند شب پیش ها جلوی خانه پارک می کرد و داخلش هیچ چیزی مشخص نبود، جز نور آتش سیگار. او یک دایناسور بود یا راننده ماشینی با پلاک دزدی؟

یک لحظه چشم در چشم شدیم. فندکش را چپاند توی جیب شلوارش و به راه رفتن ادامه داد. از راه پله پارکینگ خارج شد و رفت. آیا قبل از اینکه او را ببینم در حال راه رفتن بود؟ به نظر می رسید ایستاده است و به ما زل زده است. من یک لحظه او را دیدم. شاید هم یک لحظه ایستاده بود تا سیگارش را روشن کند.

«اون مرد رو دیدی؟»

جاناتان: «کدوم مرد؟»

«همون که اونجا وایستاده بود و ما رو نگاه می کرد.»

«ندیدم. کی بود؟»

«نمی دونم، تا حالا ندیدمش.»

«فکر می کنی به این کاغذ مربوط می شه؟»

«نمی دونم. حتی مطمئن نیستم ما رو نگاه می کرد. ولی فکر کنم ما رو نگاه می کرد، می دونی؟»

جاناتان ما را به سمت ماشین هدایت کرد. «بی خیال. کلی آدم به ما نگاه می کنن. این نگاه ها یه روز تموم می شه.»

فصل سی و یکم: تلفن را قطع کن

آن شب تا ساعت ۶ شام تمام شد. من و جیک به طور آگاهانه خودمان را درگیر شوخی کرده بودیم و لوجودس و تکنیک‌های ناامیدکننده‌اش را به سخره گرفته بودیم. لوری حتی زمانی که با تعجب ما را نگاه می‌کرد و به احوالمان شک کرده بود، بازهم وانمود می‌کرد آرام است و همه چیز عادی است. تلفن زنگ زد.

آپراتور گفت که تماسی با پرداخت هزینه طرف مقابل دارم. آیا هزینه تلفن را تقبل می‌کنم؟ متعجب شدم. مگر مردم هنوز هم از این مدل تماس‌ها می‌گیرند؟ نکند شوخی می‌کند! مگر هنوز هم باجه‌های تلفن وجود دارد؟ مگر در زندان.

«کی با من تماس گرفته؟»

«بیلی باربر.»

«خدا یا نه، قبول نمی‌کنم. به لحظه صبر کن. گوشی رو نگه دار.» گوشی را گذاشتم روی سینه‌ام؛ انگار که گوشی با قلمم صحبت می‌کرد و گفتم: «باشه، پرداخت می‌کنم.»

«متشکرم. لطفاً گوشی رو نگه دارین تا وصل کنم. روز به خیر.»

صدای تیک شنیدم.

«الو.»

«این کارها چیه؟»

«این کارها چیه؟ من فکر کردم بازهم می‌آی ملاقاتم.»

«گرفتار بودم.»

ادای مرا درآورد و گفت: «گرفتار بودم. راحت باش تو رو خدا. تف توی روت بی شعور. به چی فکر می‌کنی؟ راحت باش بچه. برو صفا سیتی!»

معنی این جملات را نمی‌دانستم. حتماً اصطلاحات رایج بین زندانیان است. هر چه که بود خنده‌دار بود. قهقهه می‌زد.

«خدا یا! خیلی حرف می‌زنی.»

«نه خیر عوضی. زیاد حرف نمی‌زنم. من اینجا توی این زندون لعنتی تنهام و یسرم هیچ وقت نمی‌آد ملاقاتم.»

«چیزی می‌خوای یا فقط زنگ زدی حرف بزنی؟»

«می‌خوام بدونم دادرسی اون بچه چی شد؟»

«مگه برات مهمه؟»

«اون نوه منه. می‌خوام بدونم چی شد.»

«تو حتی اسمش رو هم نمی‌دونی.»

«تقصیر کیه؟»

«تو.»

(سکوت)

«می‌دونستم این رو می‌گی.»

«شنیدم توی دادگاه اسم من رو بردن. از اینجا همه چی رو دنبال می‌کنم. مثل سریال‌های کمدی شده.»

«آره، اسمت رو آوردن. می‌بینی باینکه توی زندانی، باز هم شرت به خونواده‌ت می‌رسه.»

«این قدر بدقلق نباش. پسرت خلاص می‌شه.»

«تو این جواری فکر می‌کنی؟ آقای حبس ابد، نکنه فکر کردی و کیلی؟»

«من یه چیزهایی می‌دونم.»

«تو یه چیزهایی می‌دونی؟ پوف! آقای کلارنس دارو^{۱۲۹} یه لطفی کن دیگه اینجا زنگ نزن و کارم رو بهم یادآوری نکن.

قبل از شما وکیل گرفتیم.»

«کسی کارت رو بهت یاد نمی‌ده بچه. ولی وقتی وکیل اسم من رو به عنوان شاهد می‌آره یه من ربط داره، مگه نه؟»

«همچین چیزی اتفاق نمی‌افته. فقط لازمه بیای و توی جایگاه بایستی و همه چیز رو تبدیل به نمایش سیرک کنی.»

«تو راه بهتری بلدی؟»

«معلومه که بلدم.»

«چیه؟»

«ما اصلاً زیر بار این اتهام نمی‌ریم. بهشون فشار می‌آریم و اونها... صبر کن بینم! اصلاً چرا من دارم یا تو درباره این چیزها

حرف می‌زنم؟!»

«برای اینکه دلت می‌خواد با من حرف بزنی. وقتی اوضاع به هم می‌ریزه، بچه‌ها به حضور بزرگ‌ترهاشون نیاز دارن.»

«چوکه؟»

«نه، من هنوز هم پدرتم.»

«نه، نیستی؟»

«نیستم؟»

«نه.»

«پس کی پدرته؟»

«خودم.»

«آهان، تو پدر نداری. درختی؟!»

«درسته، ندارم و نمی‌خوام.»

«همه به پدر نیاز دارن. همه پدر می‌خوان و تو هم الان بیس از هروقتی به من نیاز داری. والی چطور می‌تونی موضوع نبود مقاومت در مقابل تحریک رو اثبات کنی؟»

«لازم به اثبات نیست.»

«نیست؟ چرا؟»

«چون لو جودس نمی‌تونه این رو اثبات کنه. کاملاً مشخصه. پس دفاعیه ما ساده‌تر می‌شه؛ جیک این کار رو نکرده.»

«آگه اوضاع تغییر کنه چی؟»

«نمی‌کنه.»

«پس برای جی این همه راه رو تا اینجا اومدی؟ آب دهان من رو آزمایش کردی. اون برای جی بود؟»

«تأیید اصل و ریشه من.»

«همین؟ یعنی کار اون بچه نبوده و می‌خواستی احتمالات رو بسنجی؟»

«یه همچین چیزی.»

«پس آگه این جوریه و کیلت ازم می‌خواد چی بگم؟»

«نمی‌خواد تو هیچ چی بگی. نباید امروز توی دادگاه این حرف رو می‌زد. اشتباه شد. احتمالاً پیش خودش گفته تو رو

می‌آره اونجا که بگی هیچ ربطی به نوهت نداری. من که بهت گفتم. نزدیک اون دادگاه نمی‌آی.»

«بهتره با و کیلت درباره‌ش حرف بزنی.»

«گوش کن بلادی بیلی، برای آخرین بار می‌گم. تو وجود نداری! تو فقط کابوس دوران کودکی من بودی.»

«هی بچه، می‌خواهی ناراحت کنی؟ دهنم رو سرویس کنی؟»

«این دیگه یعنی چی؟»

«یعنی خودت رو اذیت نکن که اسمم رو به زبون بیاری. من اذیت نمی‌شم. من پدر بزرگ اون بچه‌م، مهم نیست تو چی

می‌گی. تو کاری از دست بر نمی‌آد. بودنم رو انکار کن، بگو هرگز وجود نداشتم، مهم نیست. با این حرف‌ها حقیقت رو

نمی‌تونی تغییر بدی.»

تنم لرزید و سر جایم نشستم.

«این یارو پتس کیه که دوست پلیست درباره‌ش شهادت داد؟»

گیج و متنگ شده بودم؛ مضطرب. بی اختیار داد زدم: «قتل کار خودشه!»

«اون بچه رو کشته؟»

«آره.»

«مطمئنی؟»

«آره.»

«از کجا می دونی؟»

«شاهد دارم.»

«می دونی و می خوای بذاری نوه من چویش رو بخوره؟»

«نمی دارم.»

«پس یه کاری کن بچه. بگو بینم این پتس چطور آدمیه؟»

«چی رو می خوای بدونی؟ اون از پسر بچه ها خوشش می آد.»

«کودک آزاره؟»

«یه جورایی.»

«یه جورایی؟ یا هست یا نیست. یه جورایی نداره.»

«مثل تو آره: توی دوره ای که هنوز قاتل نشده بودی»

«دست بردار بچه. گفتم که نمی تونی ناراحتم کنی.»

«می شه این قدر به من نگی بچه؟»

«ناراحت می شی؟»

«بله.»

«پس چی بگم؟»

«هیچ چی.»

«دکی! باید یه چیزی صداش کنم که بتونم باهات حرف بزنم یا نه؟»

«لازم نیست.»

«بچه، تو خیلی عصبانی هستی. می دونستی؟»

«چیز دیگه ای هم هست که بخوای بگی؟»

«بخوام؟ من چیزی از تو نمی خوام.»

«فکر کردم شاید می خوای مثل اون داستان معروف یه کیک برات بفرستم و یه چیزی توش جاسازی کنم.»

«پسرک بامزه من! گرفتم منظورت چیه. چیزی که باهات از زندان فرار کنم؟»

«درسته.»

«گوش کن بچه. من به اون کیک نیاز ندارم. می دونی چرا؟ بهت می گم. چون من توی زندان نیستم.»

«نیستی؟ آزادت کردن؟»

«مگه اونها باید آزادم کنن؟»

«چی می گئی؟ بذاریه چیزی بهت بگم مردک پیر خرفت. اونجا زندانه با میله های بلند. نمی دارن از اونجا بیای بیرون. اسمش زندانه. فهمیدی؟»

«نه، مثل اینکه تو نمی فهمی بچه. اونها تونستن جسمم رو اینجا نگه دارن، همین. جسمم رو. نه همه وجودم رو. من همه جا هستم. دیدی که! هر جا رو که نگاه کنی و بری من همون جام بچه. حالا هم حرفم اینه: نذار توهم راهی زندان بشه. فهمیدی بچه؟»

«خودت چرا این کار رو نمی کنی؟ تو که همه جا هستی.»

«ببین، من باید برم. قطع می کنم.»

«نه، هنوز باهم کار داریم...»

تلفن را قطع کردم. حق با او بود. او همه جا همراهم بود. صدایش در گوشم طنین انداز بود. تلفن را برداشتم و دوباره محکم کوبیدم روی پایه اش. دوباره و دوباره این کار را کردم تا زمانی که صدایش در گوشم خفه شد. چیکوب و لوری هر دو با چشمان از حدقه بیرون زده مرا نگاه می کردند.

گفتم: «پدربزرگت بود.»

«حدس زدم.»

«چیکوب خیلی جدی ازت می خوام هیچ وقت باهاش حرف نزن، فهمیدی؟»

«باشه.»

«اصلاً باهاش حرف نزن. حتی اگه بهت تلفن زد گوشش رو قطع کن، باشه؟»

«باشه، باشه.»

لوری چپ چپ مرا نگاه کرد: «این موضوع درباره خودت هم صدق می کنه آندی. من نمی خوام اون مرد به خونم تلفن کنه. آدم مضربه. دفعه بعد که زنگ زد، تو هم تلفن رو قطع کن، فهمیدی؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

لوری: «خوبی همسر؟»

«نمی دونم.»

روز پنجم دادرسی

زنگ ساعت نه که به صدا درآمد، قاضی فرنج رفت پشت میزش نشست و خیلی قاطعانه اعلام کرد با پیشنهاد ابطال دادرسی از سوی وکیل مدافع موافقت نمی‌شود.

تایپست در میکروفونی مخروطی شکل که مثل ماسک اکسیژن جلوی صورتش نگه داشته بود، جملات قاضی را تکرار کرد. «اعتراض وکیل متهم به ذکر نام پدر بزرگ متهم ثبت شد و در صورت لزوم می‌توان مجدداً درخواست بدن.

»راه چاره را به هیئت منصفه نشان دادم. همین مقدار کفایت می‌کند. دادستان موظفن دیگر به این موضوع اشاره نکن. تا همین جا هرچه شنیدین کافیه. حالا هم اگر اعتراض دیگه ای نیست، مأمور دادگاه هیئت منصفه رو به داخل هدایت کنن تا جلسه رو آغاز کنیم.»

نمی‌توانم بگویم متعجب شدم. خیلی کم اتفاق می‌افتد که دادرسی‌ها نافرجام بماند. قاضی نمی‌خواهد سرمایه عظیمی را که برای دیدن ابتدا تا انتهای این دادگاه صرف شده است دور بریزد؛ حتی اگر نتواند مانع آن شود. ابطال دادگاه خود او را شرمسار می‌کرد. این گونه به نظر می‌رسید که نتوانسته است دادگاه را کنترل کند؛ هرچند لوجودش هم به خوبی از این موضوع باخبر بود. شاید عمداً طاقت ما را طاق کرده بود. به خودش گفته بود هرچقدر هم ریسک کنم، احتمال اینکه دادگاه به ابطال کشیده شود کم است. کارش نامردی بود.

دادگاه آغاز شد.

«اسمتون رو بگین لطفاً.»

«کارن راگوزکی^{۱۵}، ر-ا-ک-و-ز-ک-ی.»

«شغل و منصبتون چیه؟»

«جرم‌شناس مرکز پلیس ایالتی ماساچوست هستم. در آزمایشگاه تشخیص جرم پلیس ایالتی کار می‌کنم.»

«دقیقاً برای ما توضیح می‌دین جرم‌شناس کیه؟»

«جرم‌شناس کسیه که قواعد علوم طبیعی و فیزیک رو به کار می‌گیره تا شواهد و مدارک صحنه جرم رو تشخیص بده، تحلیل و حفظ کنه. در نهایت برای تصدیق نتایج به دست اومده در دادگاه احضار می‌شه.»

«چند ساله کارشناس جرم‌شناسی پلیس ایالتی هستین؟»

«۱۱ سال.»

«در این مدت تقریباً چند صحنه جرم رو بررسی کردین؟»

«تقریباً ۵۰۰ تا.»

«عضو سازمان‌های حرفه‌ای هم هستین؟»

«راکوزکی شروع کرد طوطی‌وار اسم یک نیم‌دوجین سازمان را بردن. بعد هم به مدارج و تدریس و مقالاتش اشاره کرد. همه چیز را با سرعت حرکت یک قطار باری ذکر کرد. تشخیص جزئیات گفته‌هایش سخت بود؛ اما در کل تأثیرگذار بود. درواقع هیچ‌کس به اراجیفش گوش نمی‌کرد؛ چون کسی در صلاحیتش شک نداشت. او حسن‌شهرت داشت و محترم بود. باید بگویم کار جرم‌شناسان این روزها نسبت به آن اوایل که من کارم را آغاز کردم، حرفه‌ای‌تر و سخت‌تر شده بود. خیلی به‌روز شده بود. کار پزشکی قانونی باتوجه به آزمایش‌های دی‌ان‌ای خیلی پیچیده شده بود.

بدون شک با اضافه شدن افرادی مثل بازرس صحنه جرم، به شاخ‌وبرگ و دکوپر آن اضافه شده بود. هرچه که بود، این شغل افراد بهتر و زیادتری را به خود جذب کرده بود. به‌هر حال کارن راکوزکی جزو اولین گروه جرم‌شناسان شهر ما بود که در کنار پلیس بودن دانشمندی نوپا هم بود. برای این کار ساخته شده بود. دیدن او در روبوش آزمایشگاه خیلی راحت‌تر از این بود که او را در شلوار تنگ و پوتین ساق‌بلند پلیس ایالتی تصور کرد. خوشحال شدم که او را برای این کار انتخاب کرده‌اند. خیلی تمنان را به لرزه نمی‌انداخت.

«آیا در تاریخ ۱۲ آوریل ۲۰۰۷ با شما برای قتل در پارک کلداسپرینگ شهر نیوتن تماس گرفتن؟»
«بله.»

«شما چی کار کردین؟»

«رفتم به محل قتل. اونجا کارآگاه دافی رو دیدم که اطلاعات مختصری درباره اتفاقی که افتاده بود و کاری که ازم خواستن بهم داد. ایشون من رو بردن به محل قتل؛ جایی که جسد روی زمین افتاده بود.»

«باتوجه به اطلاعاتتون جسد جابه‌جا شده بود؟»

«همان‌طور که گفتم از لحظه رسیدن پلیس تا اون لحظه اختلالی به وجود نیومده بود.»

«پزشک قانونی رسیده بود؟»

«خیر.»

«ترجیحاً بهتره جرم‌شناس قبل از پزشک قانونی برسه؟»

«بله، چون پزشک قانونی مجبوره برای انجام کارش جسد رو جابه‌جا کنه. اگه جسد جابه‌جا بشه، نمی‌شه استنتاج مناسبی از موقعیت داشت.»

«می‌دونین که جسد رو یکی از دونده‌ها پیدا کرده و جابه‌جاش کرده؟»

«بله.»

«با وجود این باز هم از وضعیت جسد و محیط دوروبرش تونستین به نتایجی برسین؟»

«بله، مشخص بود که روی تپه در مسیر پیاده‌روی بهش حمله شده بود و بعد جسد به پایین تپه سر خورده بود. این رو

از ردِ خونی که از بالا تا پایین تپه و نزدیک جسد شکل گرفته بود می شد تشخیص داد.»

«منظورتون همون لکه های تماسی هستن که دیروز گفته شد؟»

«بله، وقتی من رسیدم جسد رو چرخونده بودن. صورت قربانی به سمت بالا و تی شرتش خیس خون شده بود.»

«از دیدن اون همه خون چه برداشتی کردین؟»

«اون موقع هیچ چی، مقدار خون ریزی زیاد و کشنده بود؛ اما از قبل خبر داشتم خون زیادی ازش رفته.»

«اون همه خون نشان دهنده تقلایی خونین نبود؟»

«نه لزوماً. چون خون دائم در بدن ما در جریان. یه سیستم هیدرولیکی داره. همین طور پمپاژ می شه. از طریق سیستم

گردش خون و با فشار در رگ ها در گردش. وقتی کسی می میره دیگه خون با فشار دستگاه گردش خون حرکت

نمی کنه و قوانین فیزیک وارد عمل می شه. برای همین اون مقدار خون روی بدن جسد و اطراف و زیرش تحت قانون

جاذبه از بدن خودش بیرون زده؛ چون دمر افتاده بوده و پاهاش بالاتر از بدنش قرار داشته. پس ممکنه اون خون ریزی

بعد از مرگ قربانی اتفاق افتاده باشه. اون موقع نمی تونستم نظری بدم.»

«خیلی خُب، بعدش چی کار کردین؟»

«صحنه رو از نزدیک بازرسی کردم. مقداری خون دیدم که روی تپه پاشیده شده بود؛ همون جایی که حدس می زدیم

به قربانی حمله شده. مقدارش کم بود.»

«همین جا توقف کنین. آیا در پزشکی قانونی تحلیل خاصی درباره این نوع لکه خون وجود داره؟»

«بله، مطالعه الگوهای ترشح خون که می تونه اطلاعات مفیدی بهمون بده.»

«شما موفق شدین از این الگوها اطلاعات خوبی بگیرین؟»

«بله، داشتم می گفتم. بالای تپه، محل حمله، کمی ترشحات خون دیدم که اندازه شون کمتر از دو سانتی متر بود. از

اندازه هاشون می شد فهمید کم و بیش مستقیم با زمین برخورد کردن و به همه جهات پخش شدن. به این مدل

پاشیدن با سرعت پایین یا "خون ریزی غیرفعال" می گیم.»

لوجودش: «دیروز با وکیل مدافع درباره اینکه چقدر احتمال داره روی بدن و لباس قاتل خون پاشیده شده باشه بحث

کردیم. با توجه به مشاهداتون نظری در این باره دارین؟»

«بله، لزوماً نمی شه گفت که قاتل باید خون آلود شده باشه. یه بار دیگه سیستم گردش خون رو در نظر بگیرین و یادتون

بیاد که وقتی خون از بدن با فشار می آد بیرون، تحت تأثیر قانون جاذبه قرار می گیره. بله درسته که اگه یکی از

شریان های خون قطع بشه، بسته به اینکه اون شریان در کجای بدنه خون به بیرون فواره می زنه. بهش می گن "فوران

شریان". بقیه رگ ها هم همین طوره.

اما اگر مویرگی بریده بشه خون شروع به چکیدن می کنه. من خونی رو که با فشار ترشح شده باشه ندیدم؛ چون در اون صورت خون با قطرات زاویه دار می ریزه و یکنواخت نیست. این جوری...» یک دستش را مشت کرد و در امتداد ساعد دست دیگر حرکت داد تا به ما نشان دهد چطور خون با ضربه به زمین می خورد. «ممکنه ضارب پشت سر قربانی ایستاده بوده باشه و ضربه زده باشه؛ به همین دلیل هیچ خونی به سمت خود او پاشیده نشده. درکل باید بگم برخلاف تصورتون به دلیل وجود خون زیاد در صحنه قتل نمی شه گفت که قاتل حتماً سرتاپا خونی شده.»

«شما این جمله رو شنیدین که می گه "فقدان مدرک دلیل بر نبودنش نیست"؟»

«اعتراضی دارم. شاهد رو هدایت می کنن.»

«می تونن سؤالشون رو بیرسن. می تونین جواب بدین.»

«بله.»

«معنی این جمله رو می دونین؟»

«بله، یعنی اگر شواهد فیزیکی مبنی بر حضور فردی در زمان و مکان خاص وجود نداره، معنی ش این نیست که اونجا نبوده. فکر کنم این جوری بگم بهتره: یه نفر می تونه در صحنه جرم بوده باشه؛ ولی هیچ ردی از خودش باقی نگذاشته باشه.»

شهادت راکوزکی دقایقی طول کشید. او تصدیق کرد تمامی خون موجود در صحنه قتل متعلق به قربانی بوده است. شواهد فیزیکی اطراف قربانی شامل اثر انگشت دست یا پا، مو و بافت بدن، خون و دیگر اندام های بدن مبنی بر حضور هیچ کسی نبود، به جز آن اثر انگشت لعنتی.

«اثر انگشت دقیقاً کجا بوده؟»

«قربانی سویشرتی پوشیده که زپش باز بوده. در سمت داخلی سویشرت، اینجا...» او با دست نقطه ای را در داخل کت خودش نشان داد؛ تقریباً همان جایی که معمولاً جیب بغل تعیبه می شود. «برچسب شرکت سازنده در این قسمت سویشرت بوده. اثر انگشت رو اونجا پیدا کردیم.»

«جنس سطحی که اثر انگشت روی اون ایجاد می شه می تونه در تشخیص شما تأثیر بگذاره؟»

«خُب برخی سطوح اثر انگشت رو راحت تر نشون می دن. یه سطح صاف بود که با خون آغشته و خیس شده بود؛ در نتیجه اثر انگشت مثل اثر جوهر روی اون مونده و کاملاً واضح.»

«پس اثر تروتمیزی بوده؟»

«بله.»

«و بعد از مطالعه اثر انگشت فیهیدین متعلق به کی بوده؟»

«متهم. متعلق به جیکوب باربره.»

جانانان برخاست و خیلی عادی گفت: «ما وجود اثر انگشت متهم رو تصدیق می کنیم.»

قاضی: «بدون اعتراض» و سپس رو کرد به هیئت منصفه و گفت: «تصدیق کردن در اینجا یعنی بدون اینکه دادستان بخواهد موضوع را اثبات کند، خود متهم اذعان کرده جسد رو لمس کرده. هر دو طرف یعنی دادستان و متهم صحت موضوع رو پذیرفتن؛ بنابراین می تونین این رو اثبات شده در نظر بگیرین. ادامه بدین آقای لوجودس.»

«براساس چه دلیلی گفتین اون خون متعلق به قربانی بوده؟»

«بدیهی ست که اول خون روی اون برچسب ریخته شده و بعد متهم لمسش کرده و اثر انگشت رو ایجاد کرده. استنتاج ما اینه که اثر انگشت بلافاصله بعد از حمله ایجاد شده یا حداقل بعد از ایجاد اولین جراحت، بنابراین اثر انگشت با فاصله زمانی کمی از حمله ایجاد شده؛ درست زمانی که هنوز خون تازه و لباس خیس بوده؛ چون چنین اثر انگشتی روی خون خشک شده ایجاد نمی شه. پس اون اثر انگشت در حین ارتکاب جرم یا بلافاصله بعدش ایجاد شده.»

«این فاصله چقدره؟ چقدر طول می کشه خون روی اون برچسب خشک بشه و دیگه این چنین اثر انگشتی شکل نگیره؟»

«عوامل مؤثر زیادی وجود داره: ولی توی فضای باز کمتر از ۱۵ دقیقه طول می کشه.»

«زودتر از ۱۵ هم ممکنه؟»

«نمی شه گفت.»

آفرین کارن، گول نخور.

تنها مشاجره آن روز زمانی رخ داد که لوجودس سعی داشت چاقویی صیقلی و هولناک را به عنوان مدرک به هیئت منصفه نشان دهد؛ چاقویی غیرنظامی که به آن اسپای درکو^{۱۵۱} می گویند؛ همان چیزی که جیک در داستان تخیلی اش برگرفته از قتل بن ریفکین به آن اشاره کرده بود. جانانان به شدت با این کار مخالفت کرد؛ چراکه مدرکی دال بر اینکه جیک چنین چاقویی داشته است وجود نداشت. من قبل از اینکه پلیس ها از راه برسند و اتاق او را تفتیش کنند، چاقو را دور انداختم. اما با دیدن اسپای درکو رنگ از رخسارم پرید. خیلی شبیه چاقوی جیک بود. جرئت نداشتم برگردم و به لوری نگاه کنم. یادم می آید آخرین جمله اش این بود: «وقتی اون رو دیدم مردم.» قاضی فرنچ به لوجودس اجازه نداد بلافاصله چاقو را نشان دهد؛ چراکه از نظر او ارائه چاقو در دادگاه موجب بلوا، واژه ای که خودش به کار برد می شود که چقدر دولت ضعیف عمل کرده و فوراً چاقو را به جیک نسبت داده است. روش او این بود که قبل از احضار شاهدهی که تأیید کند جیک چنین چاقویی داشته است، اجازه ندهد لوجودس چاقو را وارد شعبه دادگاه کند و جلوی چشم هیئت منصفه قرار دهد تا آنها تحریک شوند و جیک را بدون محاکمه مجازات کنند؛ هرچند درکل به کارشناسان مربوطه این اجازه را می دهد درباره چاقو مصادیق لازم را ارائه دهند.

«آیا نوع چاقو با نوع جراحات هم خوانی داره؟»

«بله. ما شکل و لبه‌های چاقو رو با جراحات مقایسه کردیم. مطابقت دارن. چاقو منحنی شکل و دارای لبه‌های دندانه‌داره که با پارگی‌های ناهموار جراحات مطابقت داره. این چاقو مثل چاقوهای مخصوص مبارزه برای ایجاد شکاف در بدن حریف طراحی شده. چاقو معمولاً برش‌های نرم و تمیزی ایجاد می‌کنه؛ چون لبه‌های تیز و صاف داره؛ مثل چاقوی جراحی.»

«پس یعنی قاتل دقیقاً از مدل دندانه‌دار استفاده کرده؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

«بله، ممکنه.»

«باتوجه به زاویه جراحات و مدل چاقو می‌تونیم بگیم قاتل چطور ضربات مهلکش رو وارد کرده و حرکت دستش چطور بوده؟»

«باتوجه به اینکه به احتمال زیاد ضربات مستقیم به بدنش وارد شده و به صورت افقیه باید بگم مهاجم روی قربانی ایستاده بوده و هم‌قد خودش بوده و دستش را تا نزدیک بازو بالا آورده و سه ضربه مستقیم بهش وارد کرده.»

«می‌شه لطفاً بهمون نشون بدین؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

راکوزکی از جا برخاست، سه بار بازوی راستش را داخل سینه‌اش جمع و به سمت جلو باز کرد و برگشت سر جایش و نشست.

لوجودس چند ثانیه‌ای سکوت کرد. آن قدر همه جا ساکت بود که صدای هوف کشیدن کسی در سالن پشت سرم را شنیدم.

در مقابل جاناتان دلاورانه جنگید. او مستقیماً به راکوزکی حمله نکرد؛ چراکه راکوزکی کارش را انجام داده بود و فردی دارای صلاحیت بود. با آزار دادن او چیزی به دست نمی‌آوردیم. در عوض جاناتان روی مدارک و شواهد متمرکز شد.

«خاطرتان هست نماینده دادگاه به جمله "فقدان مدرک دلیل بر نبودن آن نیست". اشاره کردن؟»

«بله.»

«آیا معنی فقدان شواهد و مدارک، وجود نداشتن آنها نیست؟»

جاناتان به هیئت منصفه لیخندی زد که یک جور دهن‌گچی به لوجودس بود. «در این پرونده ما مدارک کمی داریم.

هیچ مدرکی مبنی بر وجود داشتن خون متهم در صحنه نداریم؟»

«نه.»

«مدارک ژنتیکی، دی‌ان‌ای چطور؟»

«نه.»

«مو؟»

«نه.»

«بافت‌های بدن؟»

«نه.»

«چیزی که بشه پاش متهم رو بذاریم کنار اون اثر انگشت ندارم؟»

«نه.»

«اثر انگشت؟ رد پا؟ اثر انگشت؟ هیچ چی نداریم؟»

«درسته.»

«بله، من به این می‌گم فقدان مدرک.»

هیئت‌منصفه زدند زیر خنده. من و جیک هم خندیدیم؛ خنده‌ای از روی آرامش، نه چیز دیگر. لوجودیس از جا پرید تا اعتراض کند. اعتراض هم کرد و وارد اعلام شد؛ اما چندان مهم نبود.

«و درباره اثر انگشتی که پیدا شده، اثر انگشت جیک، درسته که شما نمی‌تونین بگین اون اثر انگشت در چه زمانی ایجاد شده؟»

«بله درسته. ما فقط می‌تونیم بگیم هنوز خون تازه و مرطوب بوده که متهم سوییشرت رو لمس کرده.»

«بله، خون تازه. خانم راکوزکی می‌شه یه فرضیه بهتون ارائه کنم؟ فرض کنیم جیک داره می‌ره مدرسه و توی راه دوست و هم‌کلاسی‌ش رو می‌بینه که روی زمین افتاده. بر فرض جیک دقایقی بعد از قتل رسیده. در نهایت فرض کنیم لباس دوستش رو گرفته و کشیده تا ببینه حالش چطوره. آیا این با یافته و اثر انگشتی که شما می‌گین مطابقت نداره؟»

«بله، داره.»

«و در آخر درباره اون چاقو. اسمش چی بود؟ اسپای‌درکو. می‌شه گفت چاقوهای زیادی شبیه اون وجود داره که می‌تونه موجب ایجاد چنین جراحاتی بشه؟»

«بله، همین‌طوره.»

«قضایوت شما درباره نوع اون چاقو براساس شکل، اندازه و عمق جراحات و فاکتورهای دیگه‌ست، درست می‌گم؟»

«بله.»

«پس نتیجه می‌گیریم چیزی که شما می‌دونین اینه که آلت قتاله دنداندار بوده و تیغه اون ضخامت خاصی داشته، درسته؟»

«بله.»

«سعی کردین بینین چند تا چاقو با این مشخصات که گفتین مطابقت می‌کنن؟»

«خیر، دادستان از من خواستن بررسی کنم که جراحات با چاقوی مد نظر ایشون هم‌خوانی داره یا نه. از من خواستن با چاقوی دیگه‌ای مقایسه‌ش کنم.»

«پس شق القمر کردن، نه؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد.»

«بازرس‌ها سعی نکردن بینین چه مدل‌های دیگه‌ای مطابقت داره؟»

«از من چیزی نخواستن، نه.»

«شما می‌تونین یه تخمین سردستی بزنین که چندین مدل چاقو هست که می‌شه باهاشون جراحاتی به عرض ۵ سانت و عمق ۷ سانت ایجاد کرد؟»

«نمی‌دونم، باید حدسی بگم.»

«هزاران؟ بگین. همین حدود هاست.»

«نمی‌تونم بگم، خیلی زیاده. یه چاقوی کوچیک هم می‌تونه بریدگی عمیق ایجاد کنه؛ چون تیغه‌ش با فشار سطح بیشتری رو پاره می‌کنه. یه چاقوی اسکالپل جراحی خیلی کوچیکه؛ ولی می‌تونه یه شکاف خیلی بزرگ ایجاد کنه. پس وقتی ما درباره تطابق تیغه چاقو با جراحات صحبت می‌کنیم، حداکثر قطر تیغه رو در نظر می‌گیریم. دورترین احتمال رو در نظر می‌گیریم؛ چون تیغه چاقو نمی‌تونه از میزان بریدگی‌ای که ایجاد کرده بزرگ‌تر باشه؛ حداقل درباره جراحات عمیق این شکلی. اگر حداکثر رو در نظر نگیریم، نمی‌تونیم فقط از روی بریدگی‌ها بگیم که اندازه چاقو چقدر بوده. با این تفاسیر نمی‌تونم سؤال شما رو جواب بدم.»

«جانانان گردنش را کج کرد. قانع نشده بود. «۵۰۰ تا؟»»

«نمی‌دونم.»

«۱۰۰ تا؟»

«ممکنه.»

«اووه! گفتین ممکنه. پس شانس ما ۱ درصده؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد ده.»

«خانم راکوزکی، چرا مأموران رسیدگی به پرونده به این چاقوی خاص یعنی اسپای درکوی غیرنظامی علاقه داشتن؟

چرا ازتون خواستن جراحات رو فقط با این مدل مقایسه کنین؟»

«چون توی یه داستان قتل که متهم نوشته بود...»

«با استناد به حرف‌های درک یوو؟»

«همین طوره، چون همین شاهد چاقویی مشابه رو در وسایل متهم دیده.»

«یعنی همون درک یوو؟»

«بله.»

«پس تنها دلیلتون برای ربط دادن جیک به اون چاقو اظهارات همین پسر بچه گیج، درک یوو ده؟»

پاسخی نداد. لوجودش فوراً اعتراض کرد که اهمیتی نداشت.

«سؤال دیگه‌ای ندارم عالی جناب.»

فصل سی و سوم: پدر اولیری

به نظر می‌رسید پرونده به جاهای باریک می‌رسد؛ ولی من هنوز امیدوار بودم. لوجودیس امیدوار بود با داشتن یک دست کارت ۳ و ۵ و ۷ بازی را ببرد. چاره‌ای نداشت: دست خوبی در بازی نصیبش نشده بود. نه خبری از تک‌خال بود، نه نشانی از مدرک لعنتی‌ای که بتواند با آن هیت منصفه را متقاعد کند. امید آخرش شاهی از هم کلاسی‌های چیک بود. نظرم این بود که هیت منصفه وقع چندانی به بچه مدرسه‌ای‌های مک‌کارمیک نمی‌گذارد. چیک هم احساس مشابهی داشت. بعد از آن همه مسخره کردن لوجودیس مطمئن‌تر شدیم که او چیز خاصی در چنته ندارد و همه کارت‌های بازی‌ای که در دست دارد سه یا دو است. تیکه جانانان یعنی «فقدان مدرک» بدجور حال لوجودیس را گرفت و او را بر آن داشت تا گریزی به مسئله زن آدم کشی بزنند. ما هم خیلی خوشحال شدیم. نمی‌خواهم بگویم چیک تا سرحد مرگ نترسیده بود؛ ترسیده بود، همه ما ترسیده بودیم. اضطراب او به صورت به‌شماره افتادن نفس‌هایش خودش را نشان می‌داد. من هم همین‌طور بودم. ترشح هورمون آدرنالین و تستوسترونم بالا رفته بود. حسی تهاجمی داشتم. آفت دور عورتورم بالا بود. با احتمال نزدیک شدن به مصیبتی عظیم، یعنی صدور حکم گناهکار بودن چیک همه حس‌هایم به شدت تحریک شده بود.

لوری خیلی افسرده‌تر شده بود. با خودش فکر می‌کرد در آخر پرونده هیت منصفه وظیفه خود می‌داند حکم گناهکار بودن چیک را صادر کند. آنها ریسک نمی‌کنند. خواهند گفت که این بچه هیولا را زردانی کنید و سایر کودکان معصوم را از او دور نگه دارید و تمام. او تصور می‌کرد هیت منصفه می‌خواهد به تلافی قتل بن ریفکین کسی را به دار آویزند. آخرش همین می‌شود؛ عدالت برقرار نمی‌شود. اگر آن گردنی که باید به دار آویخته شود گردن چیک باشد، آنها مضایقه نمی‌کنند. هرچه لوری فال بد می‌زد اتفاق بدی رخ می‌داد. اما جرئت نمی‌کردم با او بحث کنم. همان بهتر که برخی احساسات هرگز به زبان آورده نشود.

بهتر است که یک مادر هرگز چیزهایی درباره فرزندش به زبان نیاورد؛ حتی اگر آنها را باور دارد.

برای همین هم آن شب آتش‌بس را اعلام کردیم. تصمیم گرفتیم اتفاقات دادگاه و شهادت‌های گروه پزشک قانونی را مرور نکنیم و درباره اراجیفی مثل پاشیده شدن خون و زاویه چاقو و دیگر مسائل صحبت نکنیم. در عوض در سکوتی رضایت‌بخش روی کاناپه نشستیم و تلویزیون تماشا کردیم.

لوری ساعت ده رفت طبقه بالا. حسی عجیب درونم می‌گفت دنبالش بروم. زمانی تمایلاتم مرا دنبالش می‌کشاند؛ مانند سگ نژاد گریت دین که افسارش دست لوری باشد. اما حالا دل و دماغی نداشتیم. علاقه لوری به معاشقه پاک از بین رفته بود و حالا حتی نمی‌توانستم تصورش را بکنم بروم طبقه بالا بخوابم؛ چه برسد به اینکه کنار او بخوابم. به هر حال یکی باید می‌ماند و به چیک می‌گفت که تلویزیون را خاموش کند و برود بخوابد؛ ولی این بچه تا ساعت دو نیمه شب بیدار می‌ماند.

دقایقی از ساعت یازده گذشته که برنامه جان استوارت شروع شد و جیک صدا زد: «دوباره برگشته.»
«کی؟»

«اون یارو سیگاریه.»

از بین کرکره‌های پنجره اتاق نشیمن به بیرون نگاهی انداختم. آن سوی خیابان ماشین لینکلن تاون^{۱۵۷} را دیدم. با جسارت تمام روبروی خانه ما و زیر نور تیر برق پارک کرده بود. شیشه ماشین را کمی پایین داده بود تا خاکستر سیگارش را بیرون بریزد.

جیک: «باید به پلیس خبر بدیم؟»

«نه، خودم از بسش برمی‌آم.»

رفتم سر کمد لباس‌ها که در قسمت جلوی هال قرار داشت. همه چیز را بهم ریختم تا چوب بیس بال را پیدا کنم. سال‌ها می‌شد که آنجا بود. بین چترها و پوتین‌ها گیر کرده بود. حتماً جیک آن را بعد از پایان لیگ یک‌روزه آنجا گذاشته بود. فلزی و قرمزرنگ و بجگانه بود؛ ساخت لوئیس ویل^{۱۵۸} و ویژه بازیکن ضربه‌زن بود.

«پدر، این فکر خوبی نیست.»

«خیلی هم عالیه. به من اعتماد کن.»

به عقب نگاه کردم. فکر خوبی نبود. می‌دانستم چه ضربه‌ای به وجه اجتماعی مان و به جیک می‌زند. ندایی درونی به من می‌گفت باید این مرد سیگاری را بترسانم بدون اینکه به او آسیبی بزنم. از آن بدتر فکر کردم از دیوار بپریم و در آخر کاری بکنم. صادقانه بگویم نمی‌دانم تا کجا می‌خواستم به این تخیلات ادامه دهم؛ خودم هم نفهمیدم.

به محض اینکه نزدیک ورودی جلوی خانه‌ام شدم، ماشین گشت نامحسوس مشکی‌رنگی را دیدم که درست بین من و ماشین لینکلن توقف کرد. معلوم نبود از کجا آمده است. علائم و چراغ‌های آبی‌رنگش خیابان را روشن کرد. جلوی ماشین لینکلن طوری توقف کرد که لینکلن نتواند حرکت کند. پل دافی با لباس شخصی بادگیر از ماشین پیاده شد؛ البته نشان پلیس روی کمرش بود. نگاهی به من انداخت. حالا که به آن شب فکر می‌کنم، به گمانم با دیدن او چوب بیس بال را به زمین انداختم. در آن لحظه حتماً قیافه‌ام شبیه احمق‌ها بود. ابروانش را بالا داد و گفت: «برگرد خونه بیب روت^{۱۵۹}.»

از جایم تکان نخوردم. آن قدر شوکه شده بودم که حسم به دافی مختل شده بود. اصلاً نمی‌توانستم به او گوش کنم. دافی بی‌اعتنا به من به سمت لینکلن رفت. راننده دکمه را زد و شیشه را پایین داد و پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

«مدارک ماشین و کارت شناسایی لطفاً.»

«چی کار کردم؟»

«مدارک ماشین و کارت شناسایی لطفاً.»

«حق ندارم توی ماشینم بشینم؟»

«جناب از ارائه مدارک امتناع می‌کنین؟»

«از کاری امتناع نمی‌کنم؛ فقط می‌خوام بدونم برای چی مزاحمم شدین. توی ماشینم نشستم و سرم به کار خودمه. اینجا هم مکانی عمومیه؟»

بالاخره کوتاه آمد و همان‌طور که به سیگارش پوک می‌زد، کمی به سمت عقب متمایل شد تا بتواند دستش را در جیب پشت شلوارش بکند و مدارکش را تحویل دهد. دافی مدارک را گرفت و به سمت ماشین پلیس رفت. در این حین مرد از زیر لبه کلاهش نگاهی به من انداخت و گفت: «چطوری رفیق؟»
جوابی ندادم.

«تو و خونواده‌ت خوبین؟»

بیشتر خیره شد.

«داشتن خونواده به نعمته.»

باز هم جواب ندادم و او خیلی نمایشی یا بی‌اعتنائی به سیگار کشیدن ادامه داد.

دافی از ماشین پلیس پیاده شد و مدارک مرد را به او تحویل داد.

«شب‌های دیگه هم اینجا پارک کرده بودی؟»

«نه جناب، نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنین.»

«آقای اولپری چرا حرکت نمی‌کنی؟ شبت به‌خیر. دیگه این دوروبرها نیا.»

«اینجا مکان عمومیه، مگه نه؟»

«برای شما نیست.»

دوباره به عقب متمایل شد و همان‌طور که کیفش را می‌چپاند داخل جیب شلوارش غرغرکنان گفت: «باشه جناب سروان.» اول به دافی و بعد هم به من پوزخند زد. «ببخشید اگه کند حرکت می‌کنم. پیریه دیگه! همه به روز پیر می‌شن، نه؟»

«شما آقا، شب خوش.»

کمر بند ایمنی‌اش را از روی سینه‌اش رد کرد، با حالتی اغراق‌آمیز آن را بست و گفت: «کلیک یا تیک؟»

«جناب پلیس نمی‌دونم چطوری برم، شما جلوی راهم رو گرفتین.»

دافی سوار ماشینش شد و چند متری دنده عقب گرفت.

مرد گفت: «شب به‌خیر آقای باربر.» و آرام حرکت کرد.

دافی آمد و کنار من ایستاد.

از او پرسیدم: «نمی‌خواهی بگی چی شده؟»

«بهتره حرف بزیم.»

«می‌آی داخل؟»

«ببین آندی، می‌فهمم دلت نمی‌خواد دوروبر خونه‌ت باشم یا پیام داخل. ایرادی نداره، همین جا حرف می‌زنیم.»

«نه، مشکلی نیست. بیا داخل.»

«ترجیح می‌دم...»

«گفتم که مشکلی نیست دافی.»

با اخم پرسید: «لوری بیداره؟»

«می‌ترسی باهاش روبرو شی؟»

«آره.»

«اما نمی‌ترسی با من روبرو شی؟»

«رو راست بگم. ترسی ندارم.»

«نگران نباش، خوابه.»

«می‌شه اون رو بدی به من؟»

و من چوب بیس بال را به او دادم.

«می‌خواستی باهاش چی کار کنی؟»

«حق دارم سکوت کنم.»

«چه وقت خوبی هم سکوت می‌کنی.»

چوب بیس بال را پرت کرد در ماشین پلیس و با من وارد خانه شد.

لوری با سوییشرت و شلوار ورزشی بالای پله‌ها دست به سینه ایستاده بود و چیزی نگفت.

دافی: «سلام لوری.»

لوری رویش را برگرداند و به اتاق خواب برگشت.

«سلام چیک.»

چیک که آداب و عادات او را مجبور می‌کرد عصبانیت و خشمش را از بی وفایی بروز ندهد جواب داد: «سلام.»

در آشپزخانه بودیم که از او پرسیدم اطراف خانه‌ام چه کار می‌کند.

«وکیلتون باهام تماس گرفت و گفت کسی رو توی نیوتن و کمبریج پیدا نکرده بهش موضوع رو بگه.»

«بعد هم به تو زنگ زده؟ الان نباید توی بخش روابط عمومی باشی؟»

«آره، راستش این رو به عنوان یه پروژه شخصی انجام دادم.»

یا سر تأیید کردم. نمی دانم آن موقع چه حسی به پُل دافی داشتم. به نظرم اگر علیه جیک شهادت داد، کاری را انجام داد که باید می کرد. نمی توانستم او را دشمنم بدانم؛ هرچند هیچ وقت مثل سابق باهم دوست نخواهیم بود. اگر فرزندم را به حبس ابد محکوم کنند دافی مقصر است. هر دو می دانستیم، هیچ یک از ما کلامی برای گفتن درباره این موضوع نداشت؛ پس از آن گذشتیم.

بهترین ویژگی دوستی بین مردها این است که ناراحت کننده ترین اتفاقات با توافقی دوجانبه نادیده گرفته می شود و ارتباطی صحیح و فرای تصور از سر گرفته می شود. آنها به زندگی مسالمت آمیز در کنار یکدیگر ادامه می دهند.

«خُب حالا کی بود؟»

«اسمش جیمز اولیری^{۱۵۵} بود. بهش می گن پدر اولیری. فوریه سال ۱۹۴۳ به دنیا اومده، ۶۴ سالشه.»

«بهتره بگیم پدر بزرگ اولیری.»

«خنده دار نیست. یه تبهکار پیره، ۵۰ سال سابقه داره. قطر پرونده سابقهش به اندازه کتاب قانونه. همه چی توی سابقهش داره؛ مواد مخدر، حمل سلاح و خشونت. مأموران فدرال توی دهه ۸۰ اون و تعداد زیادی از افراد دیگر رو بنا به قانون ریکو^{۱۵۶} یه باج خواهی متهم کردن. ولی اولیری فرار کرده. بهم گفتن مرد قوی هیکلی بوده که پای طرف مقابل رو می شکسته. الان برای این کار خیلی پیره.»

«الان چی کار می کنه؟»

«دلاله. برای خودش کار می کنه. یه جورایی کارراه بندازه. هر کاری که یخوای؛ شرخری، فراری دادن یا ساکت کردن آدم ها.»

«خُب این پدر اولیری با جیک چی کار داره؟»

«هیچ چی. مطمئنم با جیک کاری نداره. سؤال اینه که کی و چرا بهش پول می ده؟»

«دیگه؟»

شانه هایش را به نشانه ندانستن بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. شاید کسی با جیک خصومت داره. خیلی ها می تونن باشن، هرکسی که بن رفیکین رو می شناخته، هرکسی که از این اتفاق خشمگینه، هر کوفتی، چه می دونم، هر آدم بی ارزشی می تونه باشه.»

«بسیار خُب، اگه دوباره دیدمش چی کار کنم؟»

«برو اون ور خیابون و با من تماس بگیر.»

«بعد هم تو بچه‌های روابط عمومی رو می‌فرستی اینجا؟»

«آگه مجبور بشم نظامی‌های ۸۲ هواپرد رو می‌فرستم.»

لیخندی زدم.

برای اطمینان خاطرم گفتم: «هنوز رفقای دارم.»

«می‌دارن برگردی به سی‌پک؟»

«بستگی داره. آگه اون راسپوتین که داره دادستان می‌شه بهشون اجازه بده.»

«آگه می‌خواد وارد راند دادستانی بشه باید به ضربه خیلی محکم بزنه.»

«آره، اون به مسئله دیگه‌ست. نمی‌تونه این ضربه رو بزنه.»

«نمی‌تونه؟»

«نه، این دوست پتس رو زیر نظر داشتیم.»

«چون ازش عصبانی هستی؟»

«هم برای اون و هم برای اینکه بهم گفتی بینم رابطه‌ای بین پتس و لوجودس هست یا نه؛ چرا لوجودس نمی‌خواد

پای اون رو بکشه وسط.»

«و نتیجه؟»

«راستش شاید چیز خاصی نیست؛ ولی به ارتباطهایی باهم دارن. وقتی لوجودس توی بخش رسیدگی به پرونده‌های

سوءاستفاده از کودکان کار می‌کرده، به پرونده یا پتس داشته. تجاوز کرده بوده؛ اما لوجودس کاری می‌کنه به

کودک‌آزاری تخفیف پیدا کنه و آزاد بشه.»

«خب؟»

«شاید هم چیز خاصی نباشه. شاید قربانی راضی نبوده پرونده رو پیگیری کنن و به هر دلیلی نمی‌تونسته دنبال پرونده

رو بگیره و لوجودس هم کار درست رو انجام داده. شاید هم اشتباه کرده این آدم رو ول کرده، پتس به کارش ادامه داده

و مرتکب قتل شده.» شانه بالا انداخت. «شاید هم از اون موضوعات مهم نیست که بشه باهاش سروصدا راه انداخت.

من به فایل‌های دادستانی دسترسی ندارم. بدون جلب توجه تونستم همین قدر اطلاعات جمع کنم. می‌دونم خیلی

به‌دردبخور نیست؛ ولی همچین هم بد نیست.»

«ممنونم.»

زیرلب گفتم: «فکر نکنم چیز به‌دردبخوری باشه، نه؟ منظورم اینه که آگه این رو توی دادگاه مطرح کنی فقط به‌کم

اذهان مردم رو منحرف می‌کنی، درسته؟»

«می‌دونم چی می‌گی آقای پری میسون^{۱۵۷}.»

«خوبی بش اینه که لوجودس هم با کمال میل می‌پذیره، درسته؟»

خندیدم. «آره.»

«و دیگه اینکه متأسفم! می‌دونی که چرا.»

«می‌دونم.»

«این شغل گاهی جون آدم رو بالا می‌آره.»

دقایقی در سکوت به یکدیگر نگاه کردیم.

دافی: «خیلی حُب، برو بگیر بخواب، فردا روز سختی داری. می‌خوای این بیرون بشینم، نکته دوستت برگرده؟»

«نه، ممنونم. به نظرم همه چی روبه‌راهه.»

«پس فکر کنم بعداً می‌بینمت.»

بیست دقیقه بعد قیل از اینکه بخوابم، کرکره اتاق خواب رو بالا زدم و نگاهی به خیابان انداختم. ماشین مشکی آنجا

پارک کرده بود. می‌دانستم برمی‌گردد.

صبح روز بعد، زمانی که محاکمه از سر گرفته شد، پدر اولیری در میان حاضرین در انتهای سالن دادگاه نشسته بود. لوری در جایگاه ردیف اول نشسته و در لاک خود فرو رفته بود. به نظر ناراحت و درمانده می‌رسید. لوجودس که برای صحبت‌های چند شاهد قوی اعتماد به نفس اولیه خود را نداشت، با غروری ساختگی در دادگاه قدم می‌زد.

هرچند وکیل که سؤال می‌پرسد تنها شخصی است که می‌تواند آزادانه در سالن دادگاه حرکت کند، شاهد همواره در مرکز توجه قرار دارد. وکلای خوب سعی می‌کنند حرکت زیادی نداشته باشند تا نگاه هیئت منصفه بر روی شاهد ثابت بماند. گویا لوجودس نمی‌توانست جایگاه راحتی برای خود بیابد؛ زیرا پیوسته بین جایگاه شاهد و هیئت منصفه، میز دادستان و نقاط مختلفی بین آنها جابه‌جا می‌شد تا اینکه بالاخره کنار تریبون آرام گرفت. به نظرم نگران اعلام لیست شاهدان مردمی، یعنی هم‌کلاسی‌های جیک بود. مصمم بود نگذارد این افراد هم مانند قبلی‌ها قصر دربروند.

درک یوو در جایگاه شهود بود. همان درکی که هزاران بار در آشپزخانه ما غذا خورده و روی کاناپه‌مان لم داده بود. درحالی‌که چیپس‌ها را روی فرش پخش و پلا می‌کرد فوتبال تماشا می‌کرد. همان درکی که با جیک برای بازی با کنسول و ویی اطراف سالن نشیمن این سووآن سو پریده بود. همان درکی که همراه جیک با خوشحالی سرش را ساعت‌ها با ضرب آهنگ باسی که از آپیدش پخش می‌شد تکان می‌داد. صدای آهنگ به قدری بلند بود که می‌شد آن را از هدفونی که در گوشش بود شنید؛ درست مثل خواندن افکارشان بود. حالا با دیدن همان درک یوو در جایگاه می‌توانم با خوشحالی پوستش را زنده‌زنده بکنم، با آن موهای واکس زده و قیافه شل و ولش. کسی که حالا تهدیدی است جدی برای اینکه پسر م را تا ابد به زندان والیول^{۱۵۸} بفرستد. کت اسپورت راه‌راهی که درک برای جلسه پوشیده بود از شانه‌های باریکش آویزان بود. یقه پیراهنش زیادی بزرگ بود و زیر گره سفت کراواتش جمع شده و چین خورده بود و شیه طناب دار زیر گلوی نحیفش تاب می‌خورد.

«درک، چند وقته متهم رو میشناسی؟»

«فک کنم از زمان مهد کودک.»

«دوره ابتدایی رو توی یه مدرسه خوندین؟»

«بله.»

«کدوم مدرسه؟»

«میسون رایس^{۱۵۹} توی نیوتن.»

«و از اون موقع رابطه تون خوب بوده؟»

«بله.»

«بهترین دوست‌های هم بودین؟»

«بله فکر کنم. بیشتر وقت‌ها بودیم.»

«به خونه‌های همدیگه هم رفت‌وآمد می‌کردین؟»

«بله.»

«بعد از مدرسه و آخر هفته‌ها باهم بودین؟»

«بله.»

«هم کلاسی هم بودین؟»

«بعضی سال‌ها.»

«آخرین بار کی بوده؟»

«سال پیش نبودیم. امسال جیک مدرسه نمی‌اومد. معلم خصوصی داشت. پس فک کنم دو سال پیش بوده.»

«سال‌هایی که هم کلاسی نبودین باز هم دوست نزدیک هم بودین؟»

«بله.»

«خوب پس چند ساله شما و متهم دوستای صمیمی هستین؟»

«هشت سال.»

«و شما چند سالتونه؟»

«۱۵.»

«پس درسته که بگیم تا تاریخ ۱۲ آوریل ۲۰۰۷ که بن ریفکین کشته شد، جیکوب باربر دوست صمیمی شما بوده؟»

این سؤال هم باعث ناراحتی درک شد و هم باعث شرمندگی او. با صدایی آرامی گفت: «بله.»

«بسیار خوب، حالا بریم به تاریخ صبح ۱۲ آوریل ۲۰۰۷. یادت می‌آد اون روز صبح کجا بودی؟»

«مدرسه بودم.»

«حدود چه ساعتی رسیدی مدرسه؟»

«۸:۳۰.»

«اون روز با چی رفتی مدرسه؟»

«پیاده رفتم.»

«آیا مسیрт از داخل پارک گلداسپرینگه؟»

«نه، من از مسیر دیگه‌ای می‌رم.»

«بسیار خُب، وقتی رسیدی مدرسه کجا رفتی؟»

«اول رفتم سراغ کمدم تا وسایلم رو بذارم. بعد رفتم سر کلاس.»

«و متهم اون سال هم کلاسی ت نبود، درسته؟»

«بله.»

«اون روز قبل از کلاس متهم رو دیدی؟»

«بله، کنار کمدها دیدمش.»

«چی کار می کرد؟»

«اون هم داشت وسیله هاش رو می داشت داخل کمزش.»

«چیز غیر عادی ای در وضع ظاهری اون دیدی؟»

«نه.»

«لباس هاش چی؟»

«نه.»

«توی دستش چیزی داشت؟»

«یه لکه بزرگ روی دستش بود، یه چیزی شبیه خون.»

«لکه رو برامون توصیف کن.»

«خُب اون شبیه یه لکه قرمز بود، یه لکه به اندازه یک چهارم دستش.»

«چیزی درباره این لکه ازش پرسیدی؟»

«بله، گفتم رفیق سر دست چی اومده؟ اون یه چیزی مثل این گفت: "چیزی نیست فقط یه خراشه".»

«آیا دیدی که متهم تلاشی برای پاک کردن اون خون انجام بده؟»

«نه دقیقاً همون موقع.»

«آیا انکار کرد که اون لکه خونه؟»

«نه.»

«خُب بعدش چی شد؟»

«رفتم سر کلاس.»

«اون سال بن ریفکین هم کلاسی شما بود؟»

«بله.»

«ولی اون روز سر کلاس حاضر نشد؟»

«نه.»

«این برات عجیب بود؟»

«نه، حتی مطمئن نیستم متوجه شده باشم، به نظرم فکر می کردم فقط مریض شده.»

«خُب توی کلاس چه اتفاقی افتاد؟»

«هیچ چی. چیزهای همیشگی: حضور و غیاب، یه سری تکلیف و بعدش درس شروع شد.»

«اون روز ساعت اول چی داشتین؟»

«انگلیسی.»

«شما رفته بودین سر کلاس؟»

«بله.»

«متهم اون درس رو با شما داشت؟»

«بله.»

«اون روز ایشون رو در کلاس دیدی؟»

«بله.»

«پاهاش صحبت هم کردی؟»

«فقط سلام علیک کردیم، همین.»

«چیزی غیر عادی در رفتار یا حرف های متهم حس کردی؟»

«نه، نه کاملاً.»

«به نظر ناراحت نبود؟»

«نه.»

«توی ظاهرش چیزی غیر عادی نبود؟»

«نه.»

«خون یا چیزی شبیهش روی لباس هاش نبود؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

«می شه ظاهر متهم رو اون روز توی کلاس توصیف کنی؟»

«فکر می کنم اون روز، خُب همون چیزهای عادی مثل جین و کتونی، همچنین چیزهایی پوشیده بود. خونی روی

لباس هاش نبود آگه منظور تون اینه.»

«روی دست‌هاش چطور؟»

«اون لکه دیگه نبود.»

«دست‌هاش رو شسته بود؟»

«فکر کنم.»

«آیا خراش یا بریدگی روی دستش داشت؟ هر چیزی که باعث خون‌ریزی‌ش شده باشه.»

«تا جایی که یادمه نه، توجه نکردم. اون موقع زیاد مهم نبود.»

«خُب بعدش چی شد؟»

«حدود پانزده دقیقه از کلاس انگلیسی گذشته بود که یهو اعلام کردن مدرسه قفل می‌شه.»

«اعلام کردن در مدرسه قفل می‌شه یعنی چی؟»

«یعنی همه باید برن سر کلاس، بعد می‌آن حضور و غیاب می‌کنن و بعدش درها رو قفل می‌کنن که کسی بیرون نره.»

«می‌دونی چه موقع این کار رو می‌کنن؟»

«وقتی که خطری وجود داشته باشه.»

«وقتی مدرسه قفل شد چی به ذهنت رسید؟»

«داستان مدرسه کولمباین.»

«یعنی فک کردی یه نفر با اسلحه وارد مدرسه شده؟»

«بله.»

«درباره کی بودنش نظری داشتی؟»

«نه.»

«ترسیده بودی؟»

«خوب معلومه، همه ترسیده بودن.»

«آیا یادت می‌آد متهم در اون زمان چه عکس‌العملی نشون داد؟»

«اون چیزی نگفت، انگار داشت لبخند می‌زد. اصلاً فرصت زیادی نبود. بلافاصله بعد از شنیدن خبر همه شروع به فرار

کردن.»

«آیا به نظر می‌اومد متهم نگران شده باشه یا ترسیده باشه؟»

«نه.»

«اون زمان کسی معنی قفل شدن مدرسه رو می‌دونست؟»

«نه.»

«کسی این مسئله رو به بن ریفکین ربط داد؟»

«نه، یعنی چند ساعت بعد بهمون گفتن، نه همون اولش.»

«بعدش چی شد؟»

«ما توی کلاس پشت درهای بسته بودیم تا اینکه از بلندگو اعلام کردن هیچ خطری نبوده، اسلحه یا چیز دیگه‌ای در کار نبوده. برای همین معلم‌ها قفل درها رو باز کردن و ما همون جوری اونجا منتظر شدیم. مثل مانور بود.»

«قبلاً چنین موقعیتی رو تمرین کرده بودین؟»

«بله.»

«خوب بعدش چی شد؟»

«ما همون جا موندیم. بهمون گفتن کتاب‌هامون رو دربیاریم بخونیم یا تکلیف انجام بدیم یا هرچی. ولی بعدش مدرسه رو تعطیل کردن و حدود ساعت یازده رفتیم خونه‌هامون.»

«کسی از شما یا سایر دانش‌آموزها بازجویی نکرد؟»

«اون روز نه.»

«کسی مدرسه یا کمدها یا دانش‌آموزها رو نگشت؟»

«نا جایی که دیدم نه.»

«خُب وقتی مدرسه تعطیل شد و بالاخره اجازه دادن که برید بیرون چی دیدی؟»

«فقط یه عالمه اولیا که اومده بودن دنبال بچه‌هاشون. همه اولیا اونجا بودن.»

«دفعه بعد متهم رو کی دیدی؟»

«فکر کنم عصر اون روز داشتیم اس‌ام‌اس بازی می‌کردیم.»

«منظورت از اس‌ام‌اس بازی اینه که داشتن از تلفن‌های همراهتون برای هم پیامک می‌فرستادین؟»

«بله.»

«درباره چی صحبت می‌کردین؟»

«خُب ما فقط شنیده بودیم که بن کشته شده. نمی‌دونستیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده. برای همین همه‌ش داشتیم می‌گفتیم تو چیزی شنیدی؟ تو چی شنیدی؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟»

«و متهم به شما چی گفت؟»

«خُب مثلاً من ازش پرسیدم که هی رفیق این دقیقاً مسیره که تو می‌ای مدرسه. اومدنی چیزی ندیدی؟ و اون گفت نه.»

«گفت نه؟»

«درسته.»

«اون نگفت که توی مسیر اومدنش دیده که بن روی زمین افتاده و سعی کرده نجاتش بده یا ببینه حالش خوبه یا نه؟»
«نه.»

«دیگه چیا گفت توی پیام‌ها؟»

«راستش یه جورایی داشتیم داستان رو مسخره می‌کردیم. چون بن یه مدت گیر داده بود به جیکوب. برای همین داشتیم چیزهایی مثل "بهتر از این نمی‌شد." یا "بالاخره آرزوت برآورده شد." یا همچین چیزهایی می‌گفتم. می‌دونم الان به نظر خیلی بد می‌آد. ولی اون موقع مثل یه شوخی بود.»

«لطفاً منظورت رو از اینکه گفتم بن ریفکین به جیکوب گیر داده بود توضیح بده. دقیقاً چه اتفاقی بینشون افتاده بود؟»
«بن یه جورایی، خُب اون توی یه گروه دیگه بود. اون یه جورایی... بعد همه اتفاقاتی که براش افتاده و همه این چیزها من نمی‌خوام پشت سرش بد بگم. ولی خُب اون با جیک یا من یا هرکس دیگه‌ای توی گروه ما خوب نبود.»

«کی‌ها توی گروه شما هستن؟»

«خُب، من و جیک و این دوستانمون دیلن.»

«و گروهتون چه جور گروهی بود؟ اعتبارتون توی مدرسه چطور بود؟»

«خُب ما خرخون بودیم.»

دِرک این را بدون تندی یا خجالت گفت. ناراحت هم نشد. درست مثل همیشه.

«و بن، اون چه جور آدمی بود؟»

«نمی‌دونم، اون خوش‌تیپ بود.»

دِرک ناگهان عصی شد و ادامه داد: «نمی‌دونم، خُب اون توی یه گروه دیگه بود.»

«با بن ریفکین دوست بودی؟»

«نه، یعنی فقط سلام‌علیک داشتیم. باهم دوست نبودیم.»

«ولی اون هیچ‌وقت به شما گیر نداده بود.»

«نمی‌دونم، خُب اون من رو خرچمال صدا کرده بود. نمی‌خوام بگم این قلدریه یا چیز دیگه. یکی شما رو خرچمال صدا می‌زنه و این مثل اینه که... بگذریم. چیز مهمی نبود.»

«بن روی همه اسم می‌داشت؟»

«بله.»

«مثل چی؟»

«نمی‌دونم مثل خرچمال، خرخون، هرزه، فاحشه، بازنده و همچین چیزهایی. خُب بن هم این‌جوری بود. مدل

حرف زدنش این بود.»

«با همه؟»

«نه، نه با همه. فقط با بچه‌هایی که از شون خوشش نمی‌اومد. با بچه‌هایی که به نظرش باحال نبودن.»

«جیکوب باحال بود؟»

با خجالت گفت: «نه، هیچ کدوم از ما نبودیم.»

«بن از جیکوب خوشش می‌اومد؟»

«نه، اصلاً.»

«چرا؟»

«خُب خوشش نمی‌اومد.»

«بی هیچ دلیلی؟ خصوصت خاصی بینشون نبود؟ چیز خاصی؟»

«نه فقط برای اینکه که فکر می‌کرد جیک بچه باحالی نیست؛ هیچ کدوم از ما نبودیم. اون به همه‌مون حرف‌های زشت

می‌زد.»

«ولی مال جیکوب زشت‌تر از تو یا دیلن بود، درست‌ه؟»

«بله.»

«چرا؟»

«فکر کنم چون می‌دید به جیک برمی‌خوره. همون‌طور که گفتم اگه کسی به من بگه خرچمال یا خرخون یا هرچی،

چی کار می‌شه کرد؟ خُب من جواب نمی‌دم؛ ولی جیک از کوره درمی‌رفت. برای همین ین هم ادامه می‌داد.»

«چی رو ادامه می‌داد؟»

«اسم‌روش گذاشتن رو.»

«چیا صداش می‌زد؟»

«بیشتر خرچمال و حرف‌های زشت دیگه. خیلی زشت.»

«چه حرف‌های زشتی؟ بگو، ادامه بده، می‌تونم بگی.»

«خُب بیشترش درباره همجنس‌بازی بود. همه‌ش از جیکوب می‌پرسید از اون کارهای همجنس‌بازی کرده. و هی

می‌گفت، هی می‌گفت، هی می‌گفت.»

«چی می‌گفت؟»

«درک نفسی عمیق کشید.» نمی‌دونم می‌شه بگم یا نه.»

«اشکالی نداره، بگو.»

«واقعا نمی‌تونم بگم.»

«کسی توی مدرسه بود که فکر کنه جیکوب واقعاً همجنس‌باز بوده؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

«نه، یعنی خُب کسی اهمیت نمی‌داد. من اهمیت نمی‌دم.»

«گاهی به جیکوب انداخت.» هنوز هم اهمیت نمی‌دم.»

«جیکوب تا حالا درباره همجنس‌باز بودن یا نبودنش چیزی گفته؟»

«گفت نیست.»

«توی چه شرایطی گفت؟ چرا این رو گفت؟»

«خُب داشتم بهش می‌گفتم که بی‌خیال بن باشه. یه چیزی مثل این گفتم: "هی جیک، تو که دره‌حال همجنس‌باز

نیستی؛ پس چرا اهمیت می‌دی؟" و اون گفت که نیست. ولی مس‌الله همجنس‌باز بودن یا نبودن اون نیست. مسئله

بنه که همه‌ش گند می‌زد بهش؛ یعنی ناراحتش می‌کرد و اینکه چقدر دیگه قرار بود ادامه پیدا کنه و هیچ‌کس هیچ

کاری برای تموم کردنش نکنه. اون می‌دونست که این درست نیست و هیچ‌کس کاری نمی‌کرد.»

«پس جیکوب از این مسئله ناراحت بود؟»

«بله.»

«اون فکر می‌کرد گردن کلفت؟»

«اون گردن کلفت بود.»

«هیچ‌وقت کاری کردی که بن از زور گفتن به دوستت دست برداره؟»

«نه.»

«چرا؟»

«برای اینکه اصلاً مهم نبود. بن گوشش بدهکار نبود. اون زمان چنین چیزی جواب نمی‌داد.»

«این قلدری کردن همیشه کلامی بود؟ درگیری هم بینشون افتاده بود؟»

«خُب بن گاهی اوقات هلش می‌داد، یا وقتی می‌خواست رد شه بهش تنه می‌زد. مثلاً با شونه‌ش هلش می‌داد. بعضی

وقت‌ها هم وسیله‌های جیک رو برمی‌داشت. مثلاً وسایل توی کوله‌پشتی‌ش رو یا ناهارش رو. از این کارها دیگه.»

«متهم الان یه بچه درشته. بن چطور می‌تونست همه‌ش اذیتش کنه.»

«بن هم درشت بود. حتی یه جورایی خشن‌تر بود و البته دوست‌های بیشتری هم داشت. فکر کنم ما همه‌مون، یعنی من

و جیک و دیلن، خُب ما می‌دونستیم بچه‌های مهمی نیستیم؛ یعنی، نمی‌دونم یه کم پیچیده‌ست. توضیحش سخته.

ولی اگه می خواستیم یه دعوای واقعی با بن داشته باشیم، خُب ما داغون می شدیم.»

«منظورت از نظر اجتماعی؟»

«بله، خب فکرش رو بکنید بعدش اوضاعمون توی مدرسه چی می شد اگه تنها می شدیم.»

«بن این کار رو با بچه های دیگه هم می کرد یا فقط با جیکوب؟»

«فقط جیکوب.»

«چراش رو می دونی؟»

«برای اینکه می دونست این کار جیک رو عصبانی می کنه.»

«تو می‌تونستی ببینی که اون عصبانی می‌شه؟»

«همه می‌تونستن ببینن.»

«جیکوب زیاد عصبانی می‌شد؟»

«دربارهٔ بن؟ بله البته.»

«دربارهٔ چیزهای دیگه هم همین‌طور بود؟»

«بله، تا حدودی.»

«در رابطه با از کوره در رفتن جیکوب برامون بگو.»

«اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

«ادامه بده درک. راجع به خشم متهم برامون بگو.»

«خُب اون دربارهٔ این چیزها ناراحت می‌شد، جوش می‌آورد و نمی‌تونست بی‌خیالش بشه. همهٔ اینها رو توی خودش می‌ریخت و همه‌ش بهش فکر می‌کرد و بعد وقتی اتفاق کوچیکی می‌افتاد از کوره در می‌رفت. ولی بعدش حس بدی داشت و خجالت می‌کشید؛ چون همیشه این‌طور به نظر می‌اومد که بیش از حد واکنش نشون می‌ده. چون مسئله هیچ‌وقت اون چیز کوچیک نبود؛ چیزهای دیگه بود که مدام بهشون فکر می‌کرد.»

«تو از کجا اینها رو می‌دونی؟»

«چون به من می‌گفت.»

«تا حالا از تو هم عصبانی شده؟»

«نه.»

«تا حالا جلوی تو کنترلش رو از دست داده؟»

«بله، بعضی وقت‌ها یه کم دیوونه می‌شد.»

«اعتراض دارم.»

«اعتراض وارده. هیئت منصفه آخرین جمله رو نشنیده می‌گیره.»

«درک می‌شه یکی از صحنه‌هایی رو که متهم کنترلش رو از دست داده بود برامون تعریف کنی؟»

«اعتراض دارم، سؤال تکراریه.»

«وارد.»

«درک می‌شه برای دادگاه تعریف کنی وقتی متهم اون سگ ولگرد رو پیدا کرد چی کار کرد؟»

«اعتراض دارم، سؤال تکراریه.»

«وارد. بگذرید آقای لوجودس.»

لوجودس دهان خود را جمع کرد. دفترچه زردرنگش را به تندی ورق زد و از سؤالاتی که باید کنار می گذاشت رد شد؛ مانند پرنده‌ای که در آشیانه خود جنب و جوش می کند باز هم با حالتی عصی شروع به راه رفتن در سالن دادگاه کرد. تا اینکه بالاخره هنگام پرسیدن سؤال در جای قبلی خود کنار جایگاه شهود نزدیک میز هیئت منصفه آرام گرفت.»

«به هر دلیلی چند روز بعد از کشته شدن بن ریفکین از دست داشتن دوستت توی این قتل نگران شده بودی؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

«می تونی جواب بدی درک.»

«بله.»

«دلیل به خصوصی غیر از خشم جیکوب به بن وجود داشت که باعث بشه بهش مشکوک بشی؟»

«بله، اون یه چاقو داشت؛ یه چاقوی نظامی، یه چاقوی مبارزه. از اینهایی که خیلی تیزن و از این دندونه دارها. خیلی چاقوی وحشتناکی بود.»

«خودت چاقو رو دیده بودی؟»

«بله، جیک بهم نشون داده بود. حتی یه بار آورده بودش مدرسه.»

«چرا آورده بود مدرسه؟»

«اعتراض دارم.»

«وارد.»

«وقتی آوردش مدرسه بهت نشون داده بود؟»

«بله، نشونم داده بود.»

«بهت گفت که چرا نشونت می ده؟»

«نه.»

«بهت گفت که اصلاً چرا چاقو داره؟»

«فکر کنم فقط به نظرش باحال بود.»

«وقتی چاقو رو دیدی چی کار کردی؟»

«فکر کنم گفتم وای! رفیق خیلی باحاله!»

«نا راحت نشدی؟»

«نه.»

«نگران چی؟»

«اون موقع نه.»

«روزی که جیکوب چاقو رو نشونت داد بن هم اون دوروبر بود؟»

«نه، هیچ کس نمی دونست جیک چاقو داره. مسئله فقط همین بود. جیک با اون چاقوش همه جا می رفت. این موضوع مثل راز جیک بود.»

«چاقو رو کجا می داشت؟»

«توی کوله ش یا جیبش.»

«آیا به کسی نشونش داده بود یا کسی رو با اون تهدید کرده بود؟»

«نه.»

«بسیار خُب، پس جیکوب یه چاقو داشت. دیگه چی باعث می شد که تو ساعت ها و روزهای بعد از قتل بن به دوستت جیکوب مشکوک بشی؟»

«خُب همون طور که گفتم اولش کسی چیزی نمی دونست؛ ولی بعدش گفتن بن توی یه صبح سرد بهاری با چاقو کشته شده و من یه جورایی می دونستم.»

«چی رو می دونستی؟»

«خُب... یعنی فک می کردم احتمالاً کار اونه.»

«اعتراض دارم.»

«وارد. هینت منصفه آخرین جواب رو نادیده بگیره.»

«چطور فکر می کردی که جیکوب...»

«اعتراض دارم.»

«وارد. بگذرید آقای لوجودس.»

لوجودس درحالی که لب های خود را غنچه کرد پرسید: «جیکوب تا حالا درباره وب سایتی که اسمش اتاق برش بود چیزی بهت گفته بود؟»

«بله.»

«می شه برای دادگاه بگی که این اتاق برش چی هست؟»

«خُب اون چیزی مثل سایت های فحشاست. یعنی یه سری داستان که هر کسی می تونه بنویسه و پست کنه.»

«چه جور داستان هایی؟»

«فکر کنم مثل سادیسم سکس. دقیق نمی دونم. یه چیزی مثل سکس و خشونت.»

«جیکوب زیاد دربارهٔ این سایت حرف می‌زد؟»

«بله، فکر کنم از اونجا خوشش می‌اومد. خیلی می‌رفت توی اون سایت.»

«تو هم رفتی توی اون سایت؟»

با ترس و شرم جواب داد: «نه، من دوست نداشتم.»

«از اینکه جیک می‌رفت اونجا اذیت می‌شدی؟»

«نه، به خودش مربوط بود.»

«پیش اومده بود جیکوب داستانی رو بهت نشون بده که توصیف قتل بن ریفکین باشه؟»

«بله.»

«کی این داستان رو نشونت داده بود؟»

«اواخر آوریل فکر کنم.»

«بعد از قتل؟»

«بله، چند روز بعدش بود.»

«چی درباره‌ش گفت؟»

«گفت داستان رو خودش نوشته و توی قسمت داستان‌های سایت پست گذاشته.»

«یعنی یه پست آنلاین گذاشته بود که بقیه بخونن؟»

«بله.»

«تو داستان رو خوندی؟»

«بله.»

«داستان رو چه جوری پیدا کردی؟»

«جیکوب لینکش رو برام فرستاده بود.»

«چه جوری؟ با ایمیل یا فیس‌بوک؟»

«فیس‌بوک؟ نه. اونجا همه می‌تونن ببینن. فکر کنم ایمیل کرده بود. از لینک رفتم توی سایت و خوندمش.»

«نظرت دربارهٔ داستان چی بود وقتی اولین بار خوندی‌ش؟»

«نمی‌دونم، فکر کردم عجیب بود که اون همچین چیزی نوشته؛ ولی خُب جالب هم بود. جیکوب واقعا نویسنده خوبی

بود.»

«اون داستان‌های دیگه‌ای شبیه این نوشت؟»

«نه، نه دقیقاً. یه چیزهایی نوشته بود مثل...»

«اعتراض دارم.»

«اعتراض وارده. سؤال بعدی.»

لوجودس چندتا برگه رو پشت‌ورو پرینت گرفته بود که آنها را مقابل دِرک روی جایگاه شهود قرار داد.

«این همون داستانیه که متهم گفت خودش نوشته؟»

«بله.»

«آیا این نسخه پرینت دقیقاً همون داستانیه که اون روز خوندی؟»

«بله. فکر کنم.»

«پرونده رو برای اضافه‌شدن به مدارک ارائه بدین.»

«مری، پرونده به مدارک دادگاه اضافه شد؟»

«شماره ۲۶.»

«مستندات شماره ۲۶.»

«از کجا این قدر مطمئنی که این داستان رو متهم نوشته؟»

«اگه ننوشته بود چرا باید همچین چیزی می‌گفت؟»

«چی توی داستان بود که تو رو درباره ارتباط چیکوب و قتل بن ریفکین نگران می‌کرد؟»

«خُب اون یه توصیف تمام و کمال بود با جزئیات کامل. اون کاملاً چاقو و جای زخم روی سینه و همه چی رو توصیف

کرده بود. حتی خود شخصیت پسری که توی فروشگاه چاقو خورده بود و چیک اسم برنت مالیس بهش داده بود کاملاً

بن ریفکین بود. هرکسی که بن رو بشناسه این رو تشخیص می‌ده. اون اصلاً تخیلی نبود. خیلی واقعی بود.»

«تو با دوست‌هات روی فیس‌بوک به هم پیام ردوبدل می‌کنین؟»

«بله.»

«و سه روز بعد از قتل بن ریفکین در تاریخ ۱۵ آوریل ۲۰۰۷ توی یه پست با مضمون "چیک، همه می‌دونن کار تو بوده، تو

چاقو داری و من دیدمش" روی صفحه‌ت فرستادی؟»

«بله.»

«چرا این پیام رو پست کردی؟»

«من فقط نمی‌خواستم تنها کسی باشم که این قضیه رو می‌دونست. نمی‌خواستم توی این ماجرا تنها باشم.»

«وقتی پستی که دوستت رو متهم به قتل می‌کرد روی فیس‌بوک گذاشتی اون جوابی داد؟»

«قصدم متهم کردن اون نبود. فقط حرفی بود که می‌خواستم بزنم.»

«به هر حال متهم جوابی داد؟»

«نمی‌دونم منظورتون دقیقاً چیه. می‌خوام بگم اون هم توی صفحه پست گذاشت؛ ولی مستقیماً جواب من نبود.»

«خُب آیا اون کشتن بن ریفکین رو رد کرد؟»

«نه.»

«حتی بعد از اینکه اتهامت رو جلوی همه دوست‌های مدرسه توی فیس‌بوک منتشر کردی؟»

«من منتشر نکردم. فقط توی فیس‌بوک پست کردم.»

«آیا این اتهام رو رد کرد؟»

«نه.»

«هیچ وقت این اتهام رو توی روش هم گفتی؟»

«نه.»

«قبل از اینکه اون داستان رو توی سایت اتاق برش بینی، درباره شکت به جیکوب چیزی به پلیس گفته بودی؟»

«نه دقیقاً. چون کاملاً مطمئن نبودم. به علاوه افسر مس^۱ اول پرونده پدر جیک بود.»

«و وقتی فهمیدی افسر مس^۱ اول پدر جیکوبه چه حسی داشتی؟»

و صدای جانانان شنیده شد که می‌گفت:

«ا-ع-ت-ر-اض دارم.»

«اعتراض وارده.»

«درک آخرین سؤال: تو خودت این اطلاعات رو در اختیار پلیس گذاشتی، درسته؟ کسی نیومد ازت پرسه.»

«درسته.»

«حسن کردی که باید بهترین دوستت رو تحویل بدی؟»

«بله.»

«سؤال دیگه‌ای ندارم.»

جانانان برخاست. کاملاً مشخص بود از چیزهایی که شنیده بود اصلاً گیج نشده و من می‌دانستم به احتمال زیاد با وقار تمام و مردانه می‌جنگد. ولی تغییر چیزی در سالن دادگاه کاملاً مشهود بود. فضا متشنج شده بود؛ گویا همگی رأی خود را صادر کرده بودند. این را می‌شد از چهره هینت منصفه و قاضی فرنچ خواند. می‌شد از سکوت سنگین حضار شنید: «جیکوب از در این دادگاه بیرون نخواهد رفت؛ حداقل از در جلویی نخواهد رفت.» این هیجان ترکیبی بود از حس آشکار انتقام و رهایی. همه تردیدشان را از این موضوع که آیا کار جیکوب بوده یا نه یا اینکه از این مسئله قسر درمی‌رود یا نه آشکار کردند. کاملاً مشهود بود خواستار انتقامند. ادامه دادگاه عبارت بود از جزئیات، فرمالیته‌ها و نتایج کوچک بی‌ارزش. حتی ارنی، افسر دادگاه که دوست من بود، حالا با حالتی محتاط به جیک نگاه می‌کرد و تصور می‌کرد

جیک به دستبندها چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. اما به نظر می‌رسید جان‌اتان متوجه این تغییر جو نیست. به کنار
تربون رفت و عینک مدل نیم‌دایره خود را که با بندی از گردنش آویزان بود جلو کشید و شروع کرد به بازکردن بند آن.
«تمام این چیزهایی که برامون تعریف کردی برات ناراحت‌کننده بود! ولی نه به اندازه‌ای که دوستی‌ت رو با جیکوب
تموم کردی؟»

«درسته.»

«در واقع روزها و حتی هفته‌ها بعد از قتل همچنان باهم دوست بودین، درسته؟»

«بله.»

«این هم درسته که شما بعد از قتل هم به خونه جیکوب رفتی؟»

«بله.»

«پس عی‌شه نتیجه گرفت که در اون زمان شما از قاتل بودن جیکوب مطمئن نبودید؟»

«بله، درسته.»

«چون مطمئناً که نمی‌خواستی با یه قاتل دوست بمونی؟»

«نه، فکر نکنم.»

«حتی بعد از اینکه اون پست رو در فیس‌بوک گذاشتی و جیکوب رو متهم کردی باز هم دوست باقی موندین، ارتباط
داشتین و باز هم به خونه اون‌ها رفت‌وآمد می‌کردی؟»

«بله.»

«تا حالا شده از جیکوب ترسیده باشی؟»

«نه.»

«تا حالا پیش اومده که جیکوب تهدیدت کرده باشه یا تو رو ترسونده باشه یا عصبانیتش رو روی تو خالی کرده باشه؟»

«نه.»

«آیا این درسته که بگیم این والدین شما بودن که اجازه ندادن با جیکوب دوست بمونی و این تصمیم خودت نبوده؟»

«بله، یه جورایی.»

جان‌اتان کمی عقب‌نشینی کرد. حس کرد درک می‌رود توی لاک دفاعی. به همین دلیل به سراغ موضوع دیگری رفت.

«گفتی روز وقوع قتل جیکوب رو هم قبل و هم بعد از شروع کلاس توی درس انگلیسی دیدی؟»

«بله.»

«ولی هیچ چیزی که نشون بده اون توی هر گونه دعوائی دخالت داشته ندیدی؟»

«نه، ندیدم.»

«خون هم نبود؟»

«فقط اون لکه کوچیک روی دستش.»

«نه خراشی، نه لباس پاره‌ای، نه چیزی؟ حتی لباس گلی؟»

«نه.»

«درواقع اون روز صبح وقتی توی کلاس انگلیسی به جیکوب نگاه می‌کردی به هیچ وجه به نظر نمی‌اومد که توی راه

مدرسه درگیر چیزی شده باشه؟»

«نه.»

«وقتی داشتی نتیجه می‌گرفتی که این قتل کار جیکوب بوده، این رو در نظر داشتی که جیکوب بدون کوچک‌ترین

خونی روی لباس هاش، بدون کوچک‌ترین خراشی، از یه چاقو کشی خونین تن به تن بیرون اومده؟»

«یه جورایی.»

«یه جورایی؟»

«بله.»

«تو گفتی که بن ریفکین از جیکوب درست‌تر بوده، درست‌تر و خشن‌تر، درست‌ه؟»

«بله.»

«و هنوز می‌گی جیکوب از یه دعوا یا همچین کسی بدون اینکه نشونه‌ای روش مونده باشه بیرون اومده؟»

دِرک جوابی نداد.

«خُب، تو یه چیزهایی درباره پوزخندزدن جیکوب زمان اعلام قفل کردن مدرسه گفتی. بچه‌های دیگه هم پوزخند

زدن؟ پوزخندزدن یه بچه وقتی یه اتفاق هیجان‌انگیز می‌افته یا وقتی دستپاچه می‌شه طبیعی نیست؟»

«احتمالاً چرا.»

«این چیزیه که بچه‌ها گاهی انجام می‌دن.»

«آره، فکر کنم.»

«خُب اما درباره چاقویی که دیدی، یعنی چاقوی جیکوب، فقط برای روشن شدن می‌پرسم، تو درباره اینکه اون چاقو

دقیقاً همونی بوده که در قتل استفاده شده هیچ نظری نداری درست‌ه؟»

«نه.»

«و جیکوب هیچ وقت درباره اینکه قصد داره از اون چاقو برای ادب کردن بن ریفکین استفاده کنه حرفی نزده بود؟»

«قصد داشته؟ نه، اون این رو نگفت.»

«و وقتی که چاقو رو بهت نشون داد، تو هیچ وقت فکر نکردی که برای کشتن بن ریفکین نقشه کشیده، درست‌ه؟ چون

در این صورت باید به کاری برای منصرف کردنش می کردی.»

«آره، فکر کنم.»

«پس تا جایی که می دونی جیکوب نقشه‌ای برای کشتن بن ریفکین نداشته؟»

«نقشه؟! نه.»

«هیچ وقت درباره اینکه کی و چه جوری می‌خواد بن ریفکین رو بکشد حرفی نزده بود؟»

«نه.»

«و بعدش اون داستان رو برات فرستاد؟»

«بله.»

«گفتی لینک داستان رو برات ایمیل کرد؟»

«بله.»

«اون ایمیل رو ذخیره کردی؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«خُب به نظر عاقلانه نمی‌اومد؛ یعنی به خاطر جیک، از نقطه نظر اون.»

«یعنی ایمیل رو حذف کردی چون داشتی ازش حمایت می کردی؟»

«فکر کنم.»

«می‌شه برام درباره جزئیات داستان بگی؟ اون داستان چیز جدیدی برات داشت؟ چیزی که خودت نمی‌دونستی، از

اینترنت، اخبار یا بچه‌های دیگه نشنیده بودی.»

«نه درواقع.»

«چاقو، پارک، زخم‌های خنجر... اینها رو همه می‌دونستن، این طور نیست؟»

«بله.»

«پس به سختی می‌شه گفت اعتراف بوده، درسته؟»

«نمی‌دونم.»

«و تو ی ایمیل درباره اینکه اون داستان رو نوشته یا پیداش کرده چیزی گفته بود؟»

«ایمیل رو دقیقاً یاد من نمی‌آد. فکر کنم به چیزی مثل "هی رفیق این رو ببین" یا همچین چیزی نوشته بود.»

«ولی تو مطمئنی که جیکوب بهت گفته که داستان رو خودش نوشته، نه اینکه اون رو خونده؟»

«تقریباً مطمئنم.»

«تقریباً مطمئنی؟»

«بله، تقریباً مطمئنم.»

جاناتان برای مدتی با همین شیوه پیش رفت و هر کاری می توانست انجام داد؛ اصلاح کردن اظهارات درک یوو؛ روی موضوعاتی که می توانست تأکید کرد. او می دانست هیئت منصفه دقیقاً چه برداشتی دارد.

تنها چیزی که می توانم بگویم این است که همان هیئت منصفه که هنگام شهادت دادن درک یوو به سرعت مشغول نت برداری بود، اکنون کاغذ و قلم خود را کنار گذاشته بود. بعضی شان حتی دیگر به درک نگاه هم نمی کردند و چشمشان را به لب تاپ خود دوخته بودند. شاید برنده امروز جاناتان بود و هیئت منصفه تصمیم می گرفت که اظهارات درک را به طور کامل حذف کند. ولی این طور به نظر نمی آمد. بیشتر به نظر می آمد خودم را گول می زنم و برای اولین بار تصور کردم اگر واقعاً جیکوب به زندان برود چه می شود.

هنگام بازگشت از دادگاه در ماشین ابروانم را در هم گره کرده بودم و ناراحتی‌ام روی جیکوب و لوری تأثیر گذاشته بود. از ابتدای این ماجرا کاملاً استوار بودم. دیدن اینکه امیدم را از دست داده‌ام ناراحتشان کرده بود. سعی کردم برایشان نقش بازی کنم. تمام حرف‌های معمول برای این لحظات را در ذهنم مرور کردم که به آنها بگویم نه به اندازه یک روز خوب حالم خوب است و نه به اندازه یک روز بد احساس بدی دارم؛ که به آنها بگویم مدارک دادستان در ابتدای امر همیشه بد به نظر می‌آید و اما بعدها به نسبت کل ماجرا از بدی آن کم می‌شود؛ که به آنها بگویم هیئت منصفه پیش‌بینی‌پذیر نیستند و ما نباید در تمامی حالات آنها دقیق شویم؛ اما تن صدایم مرا از این کار منحرف کرد. از نظرم ما آن روز را باخته بودیم. کمترین آسیب امروز می‌توانست این باشد که ما باید به دنبال دفاعیات قوی‌تری می‌بودیم.

در این مرحله از کار پسندیده کردن به یک «تردید منطقی» احمقانه بود. داستانی که جیکوب درباره قتل نوشته بود، به‌عنوان یک اعتراف تلقی شد و دفاعیات جانائاتان نیز نتوانست شهادت درک یوو را که گفته بود جیکوب خودش داستان را نوشته است رد کند. من هیچ‌کدام از اینها را نپذیرفته بودم. از گفتن حقیقت چیزی عاید نمی‌شد؛ برای همین چیزی نگفتم. تنها چیزی که توانستم بگویم این بود: «امروز روز خوبی نداشتیم.» اما همین هم زیاد بود.

پدر اولیری یا هرکس دیگری آن شب برای تحت‌نظرداشتن ما پیدایش نشد. ما باربرها در تنهایی مطلق رها شده بودیم. اگر تنها به فضا پرتاب شده بودیم هم نمی‌شد بیشتر از این احساس تنهایی کرد. برای هزارمین بار در چند ماه اخیر بازهم غذای چینی سفارش دادیم. رستوران چاینیزلند^{۱۴} سرویس ارسال داشت و شخصی که غذا را می‌آورد نمی‌توانست خوب انگلیسی صحبت کند؛ برای همین از بازکردن در به روی او خجالت‌زده نمی‌شدیم.

خوراک گوشت دنده بدون استخوان و جوجه سرخ‌شده خود را در سکوت کامل خوردیم و هرکس به گوشه‌ای از خانه خزید. برای حرف‌زدن درباره این ماجرا زیادی خسته بودیم و از طرف دیگر آن قدر تحت فشار بودیم که نمی‌شد درباره موضوع دیگری نیز صحبت کرد. برای تماشای تلویزیون از داستان‌های احمقانه آن غمگین بودیم؛ چون ناگهان زندگی فناپذیر شده بود و بسیار کوتاه‌تر از آن بود که هدرش بدهیم. حتی برای مطالعه حواسمان متمرکز نمی‌شد.

«جیکوب حالت خوبه؟»

«نه خیلی.»

جلو رفتم و کنار تخت نشستم. جیک خود را کنار کشید تا برآیم جا باز کند؛ اما حسایی بزرگ شده بود و فضا برای دو نفر کافی نبود. وقتی کودک بود، درست روی سینه‌ام دراز می‌کشید و می‌خوابید. کوچک‌تر از یک قرص نان بود. به یک طرف چرخید، دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: «پدر می‌شه یه چیزی ازت بخوام؟ اگه حس کردی که اوضاع داره خراب می‌شه، می‌شه بهم بگی؟»

«چرا؟»

«نپرس چرا، فقط بهم می گوی؟»

«آره فکر کنم.»

«خُب به نظر منطقی نمی آید... یعنی منظورم اینه که اگه من جیم بشم سر تو و مامان چی می آید؟»

«خُب ما همه چیزمون رو از دست می دیم.»

«خونه رو هم ازتون می گیرن؟»

«به احتمال قوی: چون خونه رو برای وثیقه گرو گذاشتیم.»

جیک به فکر فرو رفت.

گفتم: «این فقط یه خونه س. برام مهم نیست، ارزشمندتر از تو نیست.»

«آره خُب، ولی باز هم... شما می خواین کجا زندگی کنین؟»

«اینجا دراز کشیدی و به این چیزها فکر می کنی؟»

«آره تقریباً.»

لوری به اتاق آمده بود. دست به سینه ایستاده و به چهارچوب در تکیه داده بود.

پرسیدم: «کجا می ری؟»

«بوینس آیرس^(۱۸).»

«بوینس آیرس؟ اونجا چرا؟»

«به نظر جای باحالی می آید.»

«کی این رو گفته؟»

«یه مقاله درباره اش توی تایمز نوشته بودن. می گفت بوینس آیرس پاریس امریکای جنوبیه.»

«هممم... نمی دونستم امریکای جنوبی پاریس داره!»

«توی امریکای جنوبیه، نه؟»

«بله، توی آرژانتینه. باید قبل از اینکه بخوای فرار کنی و بری اونجا یه کم بیشتر درباره اش تحقیق کنی.»

«به نظرت اونجا... چی بهش می گن؟ عهدنامه، یه چیزی مثل عهدنامه پناهندگی وجود داره؟»

«عهدنامه استرداد؟ نمی دونم. فکر کنم این هم موضوع دیگه ایه که باید چک کنی.»

«آره، فکر کنم.»

«چه جوری می خوای پول بلیط رو بدی؟»

«من نمی دم که، شما می دی.»

«پاسپورت چی؟ پاسپورت رو تحویل دادی آگه یادت باشه!»

«یه جووری یه جدیدش رو جوور می کنم.»

«به همین سادگی؟ چه جووری آخه؟»

لوری جلو آمد. کنار تخت روی زمین نشست و دستی به موهای او کشید.

«یواشکی از مرز رد می شه می ره کانادا و پاسپورت کانادایی می گیره.»

«هممم... مطمئن نیستی این قدر ساده باشه، ولی خوبه. خُب وقتی رسیدی به بوینس آیرس که می دونیم توی آرژانتینه

چی کار می خوای بکنی؟»

لوری با چشمان خیس گفت: «رقص تانگو.»

«تو بلدی تانگو برقصی جیکوب؟»

«نه خیلی.»

«می گه نه خیلی.»

با خنده ادامه داد: «نه خیلی یعنی نه، هیچ چی بلد نیستم.»

«خُب به نظر من می تونی توی بوینس آیرس بری کلاس تانگو.»

لوری گفت: «همه توی بوینس آیرس بلدن تانگو برقصن.»

«باید یکی رو پیدا کنی که باهاش تانگو برقصی، مگه نه؟»

خجالت زده لبخندی زد.

لوری گفت: «بوینس آیرس پر از زن های زیباست. زن های زیبای پُررمزوراز. جیکوب حتما یکی رو پیدا می کنه.»

«راست می گه بابا؟ اونجا پر از زن های زیباست؟»

«آره، من هم این جووری شنیدم.»

دوباره دراز کشید و دست هایش را پشت سرش به هم قلاب کرد و گفت: «هی، داره بهتر می شه.»

«بعد از اینکه تانگو رقصیدنت تموم شد چی کار میخوای بکنی جیک؟»

«فکر کنم برم مدرسه.»

«پول اون رو هم من باید بدم؟»

«آره خُب.»

«و بعد از مدرسه؟»

«فکر کنم بعدش وکیل بشم، مثل شما.»

«فک نمی کنی باید یه آدم معمولی تر باشی؟ منظورم از جهت پناهندگی و اینهاست.»

لوری به جای او جواب داد: «نه، مردم همه چیز رو درباره چیک فراموش می‌کنن. اون یه زندگی بلند و شاد و شگفت‌انگیز با یه زن زیبا که تانگو می‌رقصه خواهد داشت. اون یه مرد بزرگ می‌شه.» روی زانوهایش نشست تا بتواند صورت چیک را کامل ببیند. دوباره موهایش را نوازش کرد و ادامه داد: «اون بچه‌دار می‌شه و بچه‌هاش هم بچه‌دار می‌شن. اون آدم‌های زیادی رو خوشحال می‌کنه و هیچ کس هیچ وقت باورش نمی‌شه که یه زمانی مردم کلی حرف‌های وحشتناک درباره‌ش می‌زدن.»

چیک چشمانش را بست و گفت:

«نمی‌دونم فردا بتونم برم دادگاه یا نه. فقط دیگه نمی‌خوام این کار رو بکنم.»

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم: «می‌دونم چیک، دیگه چیزی نمونده.»

لوری: «من هم فکر نکنم دیگه بیشتر از این بتونم ادامه بدم.»

«مطمئنم خیلی زود تموم می‌شه. باید یه کم دیگه صبر کنیم.»

«پدر، بهم می‌گی آگه...» با سرش به سمت در اشاره کرد. «وقتش رسید که...»

شاید باید حقیقت را به او می‌گفتم که نمی‌تواند جایی برود. «این جوری هم نیست که تو فکر می‌کنی جایی نمی‌شه رفت.» اما نگفتم چون امید داشتم برنده می‌شویم.

«اما آگه...»

«حتماً بهت می‌گم چیک.»

کمی موهایش را بهم ریختم و گفتم: «حالا بگیر یه کم بخواب.»

لوری پیشانی چیک را بوسید. من هم همین‌طور.

«شاید بهتر باشه شما هم بیاین بونیس آیرس. همه باهم بریم.»

«اونجا هم می‌تونیم غذای چینی سفارش بدیم؟»

«حتماً داره پدر، همگی پرواز می‌کنیم اونجا.»

«خیلی خُب باشه. باز هم می‌گم فکر منطقی‌ای نیست. بگیر بخواب فردا یه روز بزرگ دیگه در پیش داریم.»

چیک: «امیدوارم نداشته باشیم.»

وقتی من و لوری رفتیم به اتاقمان، لوری درحالی که دهانش نزدیک متکا بود گفت: «وقتی درباره بونیس آیرس حرف می‌زدیم ذوق کردم. یادم نمی‌آد آخرین بار کی لیخند زدیم.»

اما خیلی زود ذوقش محو شد؛ چراکه به سمت من برگشت و گفت: «آگه بره بونیس آیرس و اونجا هم یه نفر رو بکشه چی؟»

«لوری اون نمی‌ره بونیس آیرس و هیچ کس رو اونجا نمی‌کشه. اون اینجا هم کسی رو نکشته.»

«مطمئن نیستم.»

«دیگه این حرف رو نزن.»

لوری رویش را از من برگرداند.

«لوری؟»

«آندی، نکته ما داریم اشتباه می کنیم. اگه از اینجا بره و خدای ناکرده دوباره کسی رو بکشه چی؟ ما مس^۱ اول نیستیم؟»

«لوری! دیروخته، خسته ای، بگیر بخواب. یه وقت دیگه درباره اش حرف می زنیم. بهتره به این چیزها فکر نکنی. دیوونه می شی ها!»

نگاهی متمسانه کرد و گفت: «نه، آندی ما باید بهش فکر کنیم و با خودمون روراست باشیم.»

«چرا؟ هنوز دادرسی تموم نشده. خیلی زود جا زدی.»

«باید بهش فکر کنیم؛ چون بچه مونه و به حمایت ما نیاز داره.»

«لوری، ما داریم کارمون رو می کنیم. ارزش حمایت می کنیم و بهش کمک می کنیم خلاص شه.»

«کار ما اینه؟»

«بله، پس چیه؟!»

«اگه یه چیز دیگه بخواد چی آندی؟»

«چیز دیگه ای نیست. منظورت چیه؟ کار دیگه ای نمی تونیم بکنیم. هر کار انسانی ای که از دستمون برمی اومد انجام دادیم.»

«اگه گناهکار بشه چی؟»

«نمی شه.»

«خیلی آرام تر، بچ بچ کنان و با نفسی پرهیجان گفت: «حکم رو نمی گم. اگه واقعاً گناهکار باشه چی؟»

«نیست.»

«آندی واقعاً این جور فکر می کنی؟ اصلاً تردید نداری؟»

پاسخی ندادم. برایم فراتر از تحمل بود.

«آندی، تو باید با من حرف بزنی. دیگه نمی تونم ذهنت رو بخونم. نمی دونم درونت چی می گذره.»

«خیلی محکم تر و واقعی تر از آنچه نیت داشتم بگویم به زبان آوردم: «هیچ چی درونم نمی گذره.»

«آندی، بعضی وقت ها برای اینکه راست بگی حتماً باید مچت رو بگیرم؟»

«آهان! منظورت قضیه پدرمه دوباره.»

«نه، درباره جیکه. لازمه پیش من کاملاً صادق باشی. باید بدونم. حتی اگه بهش شک داری. فکر می کنی کار

خودشه؟»

«من فکر می‌کنم بهتره پدر و مادرها درباره‌ی چیزهایی اصلاً فکر نکنن.»

«این جواب من نبود.»

«لوری، اون بچه منه.»

«بچه ماست و ما مس^۱ ولشیم.»

دستم را گذاشتم روی سرش و موهایش را نوازش کردم. موهایش را کنار زد.

«نه آندی، متوجه منظورم نشدی. اگه اون گناهکار باشه ما هم گناهکاریم. ما از هم جدا نیستیم. من و تو اون رو به دنیا

آوردیم. ما فرستادیمش به دنیای بیرون. اگه این کار رو کرده باشه می‌توننی درستش کنی؟ می‌توننی مس^۱ ولتش رو

بپذیری؟»

«اگه مجبور بشم.»

«آندی، واقعاً می‌توننی؟»

«ببین، اگه ما شکست بخوریم و اون گناهکار بشه باید باهاش مواجه بشیم. منظورم اینه که من کنارش می‌مونم؛ چون

هنوز پدرشم، نمی‌تونم از پدر بودنم دست بکشم.»

«آندی تو خشمگین‌ترین و پنهان‌کارترین مرد دنیایی.»

«چرا؟»

«چون نیاز دارم کنارم باشی و نیستی.»

«هستم.»

«نه، داری من رو مدیریت و مسخره می‌کنی. تو پشت اون چشم‌های قشنگ قهوه‌ای رنگ قایم شدی و من نمی‌دونم

چی توی سرت می‌گذره.»

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم. «بعضی وقت‌ها نمی‌دونم لوری، نمی‌دونم به چی فکر می‌کنم. بهتره اصلاً هیچ فکری

نکنم.»

«آندی لطفاً بهش فکر کن. به نگاهی به درونت بنداز. تو پدرشی، نمی‌توننی ازش فرار کنی. اون این کار رو کرده یا نه؟ یا

بله یا خیر؟ جواب بده.»

مرا به سمت این غول سیاه و بلندبالا هل می‌داد. باز هم از کنارش گذشتم. دامنش را گرفتم. نمی‌توانستم پیش‌تر بروم.

خطر خیلی نزدیک بود.

گفتم: «نمی‌دونم.»

«یعنی ممکنه باشه.»

«نمی دونم.»

«یعنی احتمالش هست.»

«لوری! گفتم نمی دونم.»

موشکافانه به چشم‌ها و صورتم نگاه کرد. دنبال حقیقتی بود تا بدان چنگ بزند. من هم نقاب اطمینان به چهره زدم تا هرچه می‌خواهد پیدا کند؛ اطمینان، عشق و دل‌بستگی یا هرچیز دیگر. اما حقیقت و قاطعیت؟ نه، آنها را نداشتم؛ چون مال من نبودند.

دو ساعت بعد حدود ساعت ۱ نیمه‌شب از مسافتی دور صدای آژیر می‌آمد. عجیب بود. پلیس‌ها و آتش‌نشان‌های این حوالی از آژیر استفاده نمی‌کردند؛ فقط فلاشر می‌زدند. حدود پنج دقیقه یا بیشتر صدا همچنان طنین‌انداز بود تا اینکه مانند شعله خاموش شد. لوری مثل این چند وقت گذشته پشت به من خوابیده بود. به سمت پنجره رفتم و سرکی کشیدم. چیزی معلوم نبود. صبح روز بعد فهمیدم صدای چه بوده است. چقدر از فضای اینجا فاصله گرفته بودم! انگار در آرژانتین بودم و دیگر اینجا نبودم.

فصل سی و ششم: یک نمایش حسایی

صبح روز بعد ساعت ۵:۳۰ تلفن همراهم زنگ خورد و من به صورت خودکار جواب دادم. طی این سال‌ها به پاسخ دادن وقت‌ویی وقت تلفن عادت کرده بودم. حتی با آن حالت آمرانه همیشگی جواب دادم: «آندی باربر هستم.» تا به مخاطب بگویم خواب نبودم و مهم نیست چه ساعتی تماس گرفته است.

تلفن را که قطع کردم، لوری پرسید: «کی بود؟»

«جاناناتان.»

«چی شده؟»

«هیچ چی.»

«پس چی کار داشت؟»

احساس کردم لبخند بر لبم جاری شد و شادی‌ای رویایی و عجیب مرا دربرگرفت.

«آندی؟»

«تموم شد.»

«چی تموم شد؟»

«اعتراف کرد.»

«کی اعتراف کرد؟»

«پتس.»

«چی؟!»

«جاناناتان کاری رو که توی دادگاه گفت انجام می‌ده انجام داد. برای پتس احضاریه فرستادن و اون دیشب خودکشی کرده. اون اعتراف‌نامه نوشته. جاناناتان گفت تمام دیشب رو توی آپارتمان پتس بودن. دست‌خطش رو تأیید کردن. خودش نوشته. پتس اعتراف کرده، اعتراف کرده، به همین راحتی! مگه می‌شه؟»

«خواب نمی‌بینیم، نه؟»

«چه جووری خودکشی کرده؟»

«خودش رو دار زده.»

«وای خدایا!»

«جاناناتان گفت می‌ره دادگاه تا به محض اینکه ساعت کاری شروع بشه تقاضای ابطال پرونده رو بده.»

لوری جلوی دهانش را گرفته بود و داشت اشک می‌ریخت. یکدیگر را در آغوش کشیدیم و دویدیم به سمت اتاق چیکوب: مثل روز عید یا شب عید پاک؛ هرچند این معجزه برای ما مثل رستخیز بود. او را از خواب بیدار کردیم، در

آغوش کشیدیم و آن خبر باور نکردنی را به او دادیم.

همه چیز متفاوت بود. بله، همه چیز متفاوت بود. لباس های دادگاهمان را پوشیدیم و گوش به زنگ منتظر ماندیم تا جانان خبر دهد و ما به دادگاه برویم. شبکه های خبری تلویزیون را تماشا کردیم و سایت های خبری را چک کردیم؛ اما چیزی از خودکشی پتس نگفته بودند. همان جا نشسته بودیم، با چشمانی خندان به یکدیگر نگاه می کردیم و در کمال ناپاوری سری تکان می دادیم.

این طوری خیلی بهتر از آن بود که دادگاه رأی بر بی گناهی جیک می داد. با خودمان دائم تکرار می کردیم: دادن رأی گناهکار نیست، یعنی نتوانستیم اثبات کنیم گناهکار است. اثبات شد جیک واقعاً بی گناه است؛ گویی بخش خوفناک داستان به کلی پاک شده بود. من به خدا و معجزه اعتقادی نداشتم؛ اما این اتفاق یک معجزه بود.

هیچ راه دیگری برای بیان احساسم بلد نبودم. احساس می کردم با وساطت یک نیروی خدایی و یک معجزه واقعی نجات پیدا کرده ایم. تنها چیزی که مانع جشن و بروز شادی مان می شد این بود که هنوز باور نداشتم و نمی خواستیم تا زمان ابطال رسمی پرونده جشن بگیریم. دور از ذهن نبود که لوجودس علی رغم اعتراف پتس بازهم بخواند پرونده را دنبال کند.

جانانان حتی فرصت نکرد درخواست ابطال بدهد. قبل از اینکه قاضی پشت میز بنشیند، لوجودس فرم پایان تحت تعقیب بودن را پر کرده بود. یعنی متهم رد اتهام شد.

رأس ساعت ۹ قاضی با لبخند مختصری بر لب پرید پشت میزش. با اشاره دستش از جیک خواست تا برخیزد؛ سپس متن دستور رد اتهام را با کلی آب و تاب قرائت کرد.

«آقای باربر از چهره خودتون و پدرتون می شه فهمید که خبر رو شنیدین؛ پس بذارین من اولین کسی باشم که جمله ای رو بهتون می گه که مدت هاست منتظر شنیدنش هستین؛ آقای باربر شما آزادین.» همین طور بی وقفه حضار کف می زدند. من و جیک همدیگر را در آغوش کشیدیم.

قاضی چکش را بر میز کوبید؛ این بار با لبخندی ملیح. وقتی شعبه کمی آرام شد، قاضی به سمت منشی دادگاه کمی متمایل شد. منشی انگار تنها کسی بود که خوشحال نیست. با صدای یکنواختش قرائت را شروع کرد. «جیکوب مایکل باربر، با شماره پرونده ۰۸-۷۰۴۴، دولت فدرال از شما رد اتهام کرده است. طبق دستور دادگاه شما میرا از اتهام هستید و از این لحظه به بعد بدون حتی یک روز دادگاهی بیشتر آزادین. وثیقه به صاحب آن بازگردانده خواهد شد. پرونده مختومه اعلام می شود.»

«بدون حتی یک روز.» این جمله بدساخت قانونی یعنی آزادی کامل متهم؛ یعنی بدون هیچ جلسه دادگاه دیگری می توانی بروی و پشت سرت را هم نگاه نکنی. مری برگه اتهام را مهر زد و آن را سر داد لای پرونده و پرونده را انداخت

توی قابل مربوطه. این کار را با چنان رُست اداری ای انجام داد که آدم فکر می کرد نلی از پرونده دارد که باید تا قبل از نهار به آنها رسیدگی کند.

و همه چیز تمام شد.

یا بهتر بگویم تقریباً تمام شد. از میان خبرنگاران عبور کردیم. این بار یکدیگر را هل می دادند تا به ما تبریک بگویند و برای اخبار صبح تصویر بگیرند. بالاخره از خیابان تورندایک سر درآوردیم؛ جایی که ماشین را پارک کرده بودیم. می دودیم، می خندیدیم؛ آزاد و رها.

راهمان را به سمت ماشین در پیش گرفتیم و در آن لحظه مات و مبهوت مانده بودیم که برای ابراز تشکر از جانانان چه واژه ای را به کار ببریم. او از دریافت حق الزحمه اش امتناع کرد و در کمال بزرگواری گفت من کاری نکردم. به هر حال از او تشکر کردیم. همین طور مدام از او تشکر می کردیم. دستش را همچون بازیکن پیروز میدان بالا بردم. لوری نیز او را بغل کرد. به او گفتم: «شک نداشتم تو پیروز می شی.»

در این میان جیک آنها را دید که به سمت ما می آمدند و گفت: «ای وای!»

هر دوی آنها آمدند. اول دَن ریفکین رسید. کُت چرمی قهوه ای پوشیده بود. از همه جالب تر اینکه پراز دکمه و جیب و ابل بود. هنوز هم چهره اش بی حس و دخترانه بود. برای همین هم نمی شد فهمید چه قصدی دارد. شاید قصد عذرخواهی داشت.

پدر اولیری چند قدم عقب تر از دَن بود. در مقایسه با دَن او مثل هیولا بود. دست در جیب، کلاه کُش را تا روی چشمانش پایین کشیده بود و سَلانَه سَلانَه راه می رفت. ما به آرامی برگشتیم تا آنها را ببینیم. به گمانم همه ما احساسی مشابه داشتیم. دیدن او برایمان عجیب بود؛ اما از دیدن او که حالا دیگر باید با ما دوست می بود خوشحال بودیم. حتماً علی رغم دردی که داشت، آمده بود تا با بزرگواری بازگشت ما را به این دنیا خوشامد بگوید. حالت چهره اش عجیب بود؛ خصوصت آمیز.

لوری: «دَن؟»

پاسخی نداد. از یکی از جیب های کُت چرمی اش چاقویی درآورد؛ چاقوی معمولی آشپزخانه؛ چاقوی آشپزخانه مارک وستهاف^{۱۲۶}. از آنجاکه ما هم سِت همین چاقو را در آشپزخانه داشتیم این را فهمیدم. اما آن قدر فرصت نداشتم که بدانم چه فکر خبیثی در سر دارد و می خواهد با چاقو به ما حمله کند؛ چرا که پدر اولیری فوراً بازوی او را گرفت و دست دَن را کوبید روی کاپوت ماشین و چاقو افتاد روی کف بتنی پارکینگ. بعد هم به راحتی دست این مرد کوچک را پیچاند و از عقب نگه داشت. پیچاندن دست یک مانکن نحیف کار آسانی است. اولیری با فشار دَن را دولا کرد روی کاپوت ماشین و به او گفت: «همون جا بمون قهرمان.»

خیلی قشنگ و با مهارت خاص یک حرفه‌ای این کار را کرد.
تمام اینها در کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد و ما با دهان باز به آنها نگاه می‌کردیم.
بالاخره پرسیدم: «تو کی هستی؟»
«دوست پدرت. ازم خواست مراقبتون باشم.»
«پدرم؟ تو اون رو از کجا می‌شناسی؟ نه، ولش کن، نمی‌خوام بدونم.»
«با این مرد چی کار کنم؟»
«ولش کن بره. چی کار می‌کنی؟»
او را رها کرد.

ریفکین برخاست. اشک در چشمانش جمع شده بود. با عجز و ناامیدی به ما نگاه کرد. شاید به این دلیل که او هنوز
جیک را قاتل فرزندش می‌دانست و کاری هم از دستش بر نمی‌آمد. تلوتلو خوران با رنجی وصف‌نکردنی آنجا را ترک
کرد.

پدر اولیری به سمت جیک رفت، دستش را دراز کرد. «تبریک می‌گم پسر. این صبح یه خوبی‌هایی با خودش داشت.
قیافه اون مردک بی‌شعور لوجودس رو دیدی؟ بی‌وجود!»
جیک با قیافه‌ای گیج با او دست داد.

پدر اولیری: «یه نمایش حسایی.» خنده کنان دوباره گفت: «یه نمایش حسایی! تو پسر خیلی باربری؟»
«بله.» هرگز فرزند او بودن برایم مایه افتخار نبود. یاد ندارم در حضور دیگران نام او را به زبان آورده باشم. اما این موضوع
بین من و پدر اولیری ارتباط ایجاد کرده بود و به نظر می‌رسید او از این موضوع خرسند بود؛ بنابراین هر دو لیخنه زدیم.

«تو دوبرابر پدرتی. می‌تونستی از این مزخرفی که هستی بهتر هم باشی.»
نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم. همان‌طور ساکت سر جایم ایستاده بودم.
اولیری: «به پدرت سلام من رو برسون. خدایا کلی ماجرا باهم داشتیم که می‌تونم برات تعریف کنم.»
«نه، نمی‌خوام، ممنون.»

در نهایت رو کرد به جیکوب. «امروز روز شانسست بود پسر!» خندان و سلانه سلانه از ما دور شد. از آن موقع تا امروز دیگر
پدر اولیری را ندیده‌ام.

بخش چهارم

«قطعاً این موضوع که سیگنال‌های الکتریکی و واکنش‌های شیمیایی هر ثانیه در بدن باعث ایجاد چرخه فکر، حرکت و انگیزه می‌شود، موضوعی صرفاً علمی نیست. آنجا که جسم از کار می‌ایستد و روح آگاهانه شروع به زندگی می‌کند. ساده‌ترین دلیلش هم این است که اگر چنین بود، می‌توانستیم آن را اندازه‌گیری، آزمایش و کپی‌برداری کنیم. با تمام آموخته‌هایمان هنوز به‌طور مستدل نمی‌دانیم چرا مردم برخی کارها را می‌کنند و برخی کارها را دوست ندارند انجام دهند.»

پائول هیتز

جرم‌شناسی عصب و مشکلات آن

مجله جرم‌شناسی و سیاست عمومی

پاییز ۲۰۰۸

فصل سی و هفتم: زندگی پس از مرگ

زندگی در جریان است و اگر با خودمان روراست باشیم باید بگوییم زندگی طولانی است. ۳۰ یا ۳۵ هزار روز زندگی می‌کنیم؛ اما فقط چند دهه آن برایمان خیلی مهم است؛ روزهای بزرگی که اتفاقات مهمی برایمان رخ می‌دهد و مابقی روزها، اغلب آنها، شاید هزاران روز دیگر چندان به یادماندنی نیست، تکراری و حتی خسته‌کننده است. این روزها را سپری و فراموش می‌کنیم. وقتی به عقب نگاه می‌کنیم، دلمان نمی‌خواهد به این اعداد و ارقام فکر کنیم. یک‌مشت اتفاقات بزرگ را به خاطر می‌سپاریم و مابقی را به دور می‌اندازیم. ما زندگی بلند و بدون شکلمان را به صورت داستانی کوتاه درمی‌آوریم؛ درست مثل کاری که من می‌کنم. زندگی‌هایمان پر است از روزهای به‌دردنخور، معمولی و از یادبردنی، و «پایان» هرگز به معنی تمام شدن نیست.

روز تیرنه چیک روز بزرگی بود؛ اما روزهای عادی خیلی زود از راه رسیدند.

ما دیگر به روزهای «معمول» زندگی بازنگشتیم. هر سه‌مان فراموش کرده بودیم زندگی معمولی چگونه است. حداقل خودمان را هم فریب نمی‌دادیم که به آن روزها بازمی‌گردیم. هفته‌ها و روزهای پس از آزادی چیک، حس مسرت اثبات بی‌گناهی او فروکش کرد و روزمرگی شروع و حتی زندگی ملال‌آور شد. خیلی کم پیش می‌آمد از خانه بیرون برویم. دیگر به رستوران و مکان‌های عمومی نرفتیم. مردم زیرچشمی نگاهمان می‌کردند. از آنجاکه لوری از ترس روبروشدن با خانواده ریفکین نمی‌توانست به خرید برود، من مسئول خرید خواروبار شدم و در حین خرید مانند زن‌های خانه‌دار در ذهنم منوی شام یک هفته را می‌نوشتم؛ دوشنبه پاستا، سه‌شنبه مرغ، چهارشنبه همبرگر... چند بار به سینما رفتیم، آن هم وسط هفته که سالن‌ها خلوت‌تر است.

حتی با خاموش شدن چراغ‌ها توی صندلی‌هایمان فرومی‌رفتیم، اغلب در همان اطراف خانه خودمان پرسه می‌زدیم. مدام با نگاه‌هایی بی‌روح محو سایت‌های اینترنتی بودیم. بیشتر در زیرزمین خانه روی تردمیل می‌دویدیم تا در محیط بیرون. برنامه رسانه‌های سیال نتفلیکس^{۱۲۲} را نصب کردیم و هر زمان که می‌خواستیم، به صورت آنلاین می‌توانستیم کلی فیلم ببینیم. الان که فکر می‌کنم خیلی ملال‌آور بود؛ اما آن زمان برایمان خوب بود. ما آزاد بودیم یا چیزی شبیه آن. تصمیم گرفتیم مهاجرت کنیم؛ نه به بوئنوس آیرس و آلاس؛ به جایی معمولی که بتوانیم از نو شروع کنیم. فلوریدا، کالیفرنیا یا وایومینگ^{۱۲۳}؛ هر جایی که بتوان از نو ساخت.

اوایل در فکر شهرهای کوچکی مثل بیسی^{۱۲۴} و آریزونا^{۱۲۵} بودم. شنیدم در این شهرها راحت می‌شود گم‌وگور شد و همان‌طور هم ماند. همیشه احتمال خروج از این کشور پرزرق‌وبرق وجود داشت. ساعت‌ها درباره این موضوع صحبت می‌کردیم. لوری عقیده داشت خبر این موضوع همه‌جا پراکنده شده است و ما هرچقدر هم دور برویم نمی‌توانیم از شرش خلاص شویم. نظر نهایی‌اش هم این بود: «من همه‌عمرم را در بوستون گذرانده‌ام. دوست دارم به جای دیگری بروم.» من هم که اهل جایی نبودم. خانه من جایی بود که لوری آنجا باشد؛ هرچند نمی‌توانستم در این باره خیلی هم با

او پیش بروم.

در نیوتن تردید همه را فرا گرفته بود. حتی همسایه‌ها از طرف خودشان حکم صادر کرده بودند که اگر گناهکار نبوده، خُب از کجا معلوم همچنین بی‌گناه باشد. جیک شاید بن ریفکین را نکشته باشد؛ اما شتیده بودند ممکن است به آنها آسیب بزند؛ با چاقویش، داستان‌های هولناکش و نسب خونی خلافت‌کارش. برخی شک داشتند که چرا دادگاه این‌گونه به پایان رسید.

حضور این بچه در شهر دیگران را آزار می‌دهد. حتی افراد مهربان که از حضور جیک در کنار زندگی‌شان نمی‌ترسیدند، یا خود می‌گفتند اگر او ۹۹ درصد بی‌گناه باشد، چرا ما باید این خطر را بپذیریم و لکه‌نگ دیدن‌شدن با جیک را به جان بخریم وقتی احتمال ریسکش بالاست؟ خواه گناهکار، خواه بی‌گناه، او فردی نجس و مطرود شده بود.

با وجود چنین مسائلی جرئت نمی‌کردیم دوباره جیک را به مدرسه نیوتن بفرستیم. وقتی جیک متهم و بلافاصله مظنون شد، برای او معلم خصوصی تعیین کردند؛ خانم مک‌گون^{۱۶۷}. و حالا باز هم مجبور شدیم او را استخدام کنیم تا تدریسش را ادامه دهد.

خانم مک‌گون تنها کسی بود که به خانه ما رفت و آمد داشت. درواقع تنها کسی که از نزدیک شاهد شیوه زندگی مان بود.

کمی شلخته بود و پایین‌تنه بزرگی داشت. وقتی وارد خانه می‌شد چشمانش به همه‌جا می‌چرخید و به همه‌چیز نگاه می‌انداخت؛ تلی از لباس چرک، ظرف‌های کثیف داخل ظرف‌شویی و موهای کثیف جیک. احتمالاً در نظرش آدم‌های خل و چلی بودیم. باین حال هر روز صبح ساعت ۹ می‌رسید، با جیک می‌رفت پشت میز آشپزخانه، می‌نشستند و درس‌ها را مرور می‌کردند. اگر تکالیفش را انجام نداده بود دعوایش می‌کرد. خیلی رک به جیک گفت: «کسی دلش برات نمی‌سوزه.» لوری هم در جلساتشان حضور فعالی داشت. او معلم قابل‌ی بود و به نظرم صبور و مهربان. هیچ‌وقت تدریسش را سر کلاس ندیده بودم؛ اما دیدم چطور به جیک درس می‌دهد. به عقیده من باید برمی‌گشت سر کارش و این کار را ادامه می‌داد.

هفته‌ها می‌گذشت و جیک از زندگی انفرادی‌اش رضایت داشت. فی‌الذاته تارک دنیا بود. می‌گفت که دلم برای دوستان و مدرسه‌ام تنگ نشده است. شاید بهتر بود از همان ابتدا در خانه درس می‌خواند. می‌گفت که این شیوه برایش «رضایتمندی» به ارمغان داشته، به‌دوراز هزاران دردسر مثل دخترها، مسائل جنسی، ورزش، قلدربازی‌ها و فشار هم‌کلاسی‌ها و دارودسته‌ها و هزاران موضوع دیگر. درواقع او از تنهایی بیشتر لذت می‌برد. این‌طوری با وجود آنچه بر او گذشته بود، کسی نبود که او را سرزنش کند.

وقتی صحبت از مهاجرت شد، جیک بیش از ما از رفتن استقبال کرد. هرچه دورتر و دسترسی کمتر بهتر. به نظرش

شهرهای بیسی و آریزونا برایش بهتر بودند. این آدم جیکوب واقعی بود؛ بی‌اعتنا، متین، توانمند در برقرار کردن تعادل بین عقل و احساس. می‌دانم کمی عجیب به نظر می‌رسید؛ اما جیک که در ماجرای این پرونده تحت فشار زیادی قرار داشت، هیچ‌گاه خودش را نباخت، گریه نکرد و مغلوب نشد. بعضی وقت‌ها عصبانی و ترش‌رو می‌شد و می‌رفت توی خودش. گاهی دلش برای خودش می‌سوخت؛ مثل همه بچه‌ها. اما هیچ‌وقت نشکست.

حالا که قاتله ختم شده بود، به همان کودک خون‌سرد سابق برگشته بود. می‌توانم حدس بزنم چرا خون‌سردی عجیب و غریب او برای هم‌کلاسی‌هایش ناخوشایند بوده است. من به شخصه این خصلت او را تحسین می‌کنم.

تا مدتی مجبور نبودم کار کنم. هنوز مرخصی یا حقوق داشتم. حقوقم هر ماه به حسابم واریز می‌شد؛ درست مثل مدتی که درگیر دادگاه بودیم. قطعاً این موضوع برای لین کاناوان بسیار پیچیده بود. کار درستی نکرده بود. پهنه‌ای برای اخراج نداشت؛ چرا که خطایی ازم سر نزده بود. اما نمی‌توانست جایگاه سابقم، یعنی دستیار اول را به من بازگرداند. در نهایت باید پست خاصی را به من پیشنهاد می‌کرد و من هم پیشنهادش را نمی‌پذیرفتم و تمام. علی‌الحساب قصد داشت حقوقم را پرداخت کند تا دهانم را ببندد. ظاهراً هزینه‌چندانی هم نداشت. به‌هر حال مجبور بودم دهانم را ببندم؛ چون دوستش داشتم.

در همین خلال کاناوان کار مهم‌تر دیگری هم داشت. باید درباره‌ی لوجودس، راسپوتین دادگاهش تصمیم می‌گرفت؛ کسی که انفجار امیال درونی‌اش اهداف سیاسی‌اش را بر باد داد و ممکن بود کاناوان را هم با خود غرق کند. از طرفی هم نمی‌توانست او را برای شکست در یک پرونده اخراج کند. چه کسی را جایگزینش کند؟ چشم‌انداز کلی این بود که کاناوان به‌زودی وارد دولت می‌شد یا به دادستان کل ارتقا پیدا می‌کرد و همه این آشفته‌بازار را برای نفر بعدی می‌گذاشت تا آن را سروسامان دهد. الان فقط می‌توانست صبر کند و نظاره‌گر باشد. شاید لوجودس وجهه‌ی آسیب‌دیده‌اش را ترمیم کند، کسی چه می‌داند؟

در این مدت نگران کارم نبودم. کارم به‌عنوان دادستان تمام شده بود. حرف و حدیث‌های زیادی پیش می‌آمد؛ بنابراین بهتر بود کارم را جور دیگری به‌عنوان وکیل انجام می‌دادم. همیشه جرائمی برای دفاع وجود دارد. پرونده‌ی جیک مدال افتخاری بر سینه‌ام بود. پسری بی‌گناه متهم شد و مردانه جنگید یا هر عنوان دیگری که به این ماجرا بتوان اختصاص داد. نمی‌دانستم می‌توانم از آدم‌های مزخرفی دفاع کنم که سال‌ها آنها را روانه زندان می‌کردم. واقعاً نمی‌دانستم. من هم مثل دیگر افراد خانواده‌ام در برزخ بودم.

در قضیه‌ی دادگاه، لوری بیش از همه داغون شده بود. در مدت چند هفته اخیر کمی بهتر شده بود؛ اما هرگز لوری سابق نمی‌شد. دوباره به وزن قبلی‌اش هم برنمی‌گشت. هرچند برای من همیشه جذاب بود.

گویی در طول چند ماه ده سال پیر شده بود. تغییرات واقعی درونی بود. در هفته‌های اول اتهام جیک لوری رفته بود در

لاک دفاعی و محتاط شده بود. این روش محتاطانه برایم قابل درک بود، او قربانی شده بود و طبیعی بود واکنشی مانند قربانیان نشان دهد. به همین دلیل سرزندگی خانه ما دگرگون شد. دیگر خبری از مادری نبود که من و جیک را امیدوار کند. خانواده سرد شده بود و من و جیک همچون قبل نمی توانستیم با او درباره مشکلاتمان گپ بزنیم و آنچه را در دل داریم پیش او عنوان کنیم.

از همه وظایفش کناره گرفته بود؛ حداقل برای مدتی کوتاه. حالا از دور نظاره گرمان بود. نمی توانستم به حالش غبطه بخورم. ضربه خورده بود و این ضربه او را اندکی مثل من کرده بود. اندکی سخت تر شده بود. ضربه ها ما را آبدیده می کنند. اگر پیدایتان کنند با شما هم چنین خواهند کرد. آنها پیدایتان می کنند.

ندامتگاه شمالی

سامرس، کنتیکت

در اتاقک ملاقات، اتفاقی با دیوارهای سفید، روبرویم دیواری شیشه‌ای و ضخیم قرار داشت. صداهایی دائم به گوش می‌رسید؛ صدای افراد در اتاقک‌های بغلی، سروصدای زندانیان، صدای ضعیف دادویدادهایی که از فاصله دور به گوش می‌رسید و صدای اعلانات سیستم‌های مخابراتی.

بیلی باربر لخلخ کنان وارد شد. دستبندها به کمرش و از کمرش زنجیری آویزان و به مچ پاهایش وصل شده بود. هیچ کدام از اینها برایش مهم نبود. همچون سلطانی ظالم وارد اتاق شد، فکش را جلو داده و لب‌ولوچه‌اش را کج کرد، موهای خاکستری‌رنگش را به شکلی قدیمی بالا داده بود. دو مأمور او را تا نزدیک صندلی هدایت کردند؛ اما اصلاً به او دست نزدند. یکی از آنها دستبند را باز کرد، درحالی که دیگری ایستاده بود و او را می‌پایید و بعد هر دو عقب رفتند و از دیوار شیشه‌ای فاصله گرفتند.

پدرم گوشی را برداشت، دستش را مانند حالت دعا زیر چانه‌اش گذاشت و گفت: «بچه!» در صدایش چیزی مثل «وای چه غافل گیری باحالی!» احساس می‌شد.

«چی کار کردی؟»

«چی رو؟»

«پتس رو.»

با چشمانش به صورتم، تلفن و بعد دیوار اشاره کرد. با این کار به من گوشزد کرد که مکالمه ما کنترل می‌شود.

«بچه! چی می‌گی؟ مگه نمی‌دونی من همه عمرم رو اینجا بودم؟ خیلی بیرون نمی‌رم.»

برگه‌های تاشده سوابق مجرمان بین ایالتی را باز کردم. چند صفحه‌ای می‌شد. برگه را صاف کردم و گذاشتم روی شیشه و با کف دستم آن را نگه داشتم تا بتواند خوب متنش را بخواند. «جیمز مایکل اولیری. نام مستعار: پدر اولیری. جیمی، جیمی او، پدر اولیری. تاریخ تولد: ۱۸ فوریه ۱۹۴۳.»

کمی به جلو متمایل شد، چشمانش را در هم کشید و گفت: «تا حالا اسمش رو نشنیدم.»

«نمی‌شناسی‌ش؟ جدی می‌گی؟»

«تا حالا اسمش رو نشنیدم.»

«همین جا بهش پیشنهاد دادی.»

«خیلی‌ها می‌آن اینجا.»

«شش سال اینجا باهم بودین، شش سال!»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «خیلی با کسی مراوده ندارم. اینجا زندانه، دانشگاه که نیست! عکسش رو نداری؟»

چشمک زد. «تا حالا اسمش رو نشنیدم.»

«اما اون تو رو می‌شناسه.»

شانه بالا انداخت. «خیلی‌ها من رو می‌شناسن، اسطوره‌ام.»

«گفت ازش خواستی مراقب جیک باشه، مراقب ما باشه.»

«چرت و پرت گفته.»

«از ما محافظت کنه.»

«شرووره.»

«تو آدم فرستادی مراقب ما باشه؟ فکر می‌کنی بچه من به حمایت تو نیاز داره؟»

«ببین، من از همچین چیزی خبر ندارم. تو داری همچین چیزی می‌گی. گفتم که تا حالا اسمش رو نشنیدم. نمی‌دونم

چه اراجیفی می‌گی.»

اگر مدتی در دادگاه کار کنی، دروغ‌گوی متبحری خواهی شد. به تعداد واژه‌هایی که اسکیموها برای کلمه برف به کار می‌برند حرف‌های مزخرف یاد می‌گیری. آن‌طور که ییلی باربر در پاسخ به سؤال چشمک زد، شیوه‌ای است که مجرمان از آن لذت می‌برند. به ظاهر گفت کار او نبوده است؛ اما درواقع گفت البته که کار من بوده است؛ ولی تو نمی‌توانی آن را اثبات کنی. صاف توی صورت پلیس نگاه کرد و خندید. پدر مزخرفم از این کار نهایت لذت را می‌برد.

از نظر پلیس‌ها نشان دادن واکنش به چنین اعمالی که فاعل آن واضحاً را انکار می‌کند کار عاقلانه‌ای نیست. یاد می‌گیرند با آن کنار بیایند. بخشی از بازی است. سختی کار پلیس این است: گاهی بدون اقرار نمی‌توان چیزی را اثبات کرد؛ اما بدون اثبات هم نمی‌توان اقرار گرفت. به همین دلیل آن کاغذ را از روی شیشه پایین آوردم و گذاشتم روی پیشخوانی که از جنس پلاستیک بود. به عقب تکیه دادم، کمی پیشانی‌ام را مالیدم و گفتم: «تو یه احمق، یه احمق پیر. می‌دونی چی کار کردی؟»

«احمق؟ چرا این رو می‌گی؟ من که کار اشتباهی نکردم!»

«جیکوب بی‌گناه بود مردک پیر خرفت.»

«مراقب حرف زدن باش بچه! مجبور نیستم اینجا بشینم و باهات حرف بزنم.»

«ما به کمک تو نیازی نداشتیم.»

«نداشتین؟ ما رو گرفت؟»

«ما در هر صورت برنده این پرونده می‌شدیم.»

«و اگه نمی‌شدین؟ چی می‌شد؟ می‌داشتی اون بچه توی یه همچین جایی پیوسه؟ می‌دونی اینجا کجاس بچه؟ اینجا

گورستانه، زباله‌دوניה: زباله‌دونی‌ای که هیچ کس اینجا سراغت نمی‌آد. بگذریم، تو خودت اون شب پشت تلفن به من گفتی در آستانه باختین.»

«تو نمی‌تونی... نمی‌تونی...»

«بچه! این قدر به خودت فشار نیا. خعلی خجالت‌آورده. بین، من چیزی نمی‌گم، چون از چیزی خبر ندارم. هر بلایی سر این یارو اسمش چی بود، پتس اومده نمی‌دونم. من که توی این سیاه‌چال گیر افتادم. چه کوفتی رو باید بدونم؟ آگه ازم می‌خوای برای کشته‌شدن یا خودکشی یه کتافتی که به بچه‌ها تجاوز می‌کرده، برای یه کتافی که بچه‌ها رو آزار می‌داده بشیم حق‌گیره کنم، باید بگم بی‌خیال شو. بهتر که مرده. یه عوضی کمتر شده. گور باباش، یه جهنم که مرده!»

دستش را مشت کرد، جلوی دهانش نگه داشت، باز کرد، مثل شعبده‌بازها داخلش فوت کرد و تکرار کرد: «مرده. هیچ چی نشده فقط یه بی‌شعور کمتر شده. دنیا بدون چنین آدم‌هایی جای بهتری.»

«اما یا تو؟»

زل زد توی چشمانم، سینه‌اش را باد کرد و ادامه داد: «یه‌هرحال من اینجا بچه! چه خوشت بیاد چه نیاد من هستم. نمی‌تونم از شرم خلاص شی.»

«مثل سوسک.»

«درسته، من یه سوسک سخت‌جون و پیرم. افتخار می‌کنم.»

«چی کار کردی؟ کمک گرفتی؟ با دوستای قدیمی‌ت تماس گرفتی؟»

«بهت گفتم که نمی‌دونم چی می‌گی.»

«می‌دونم. خیلی طول کشید تا بفهمم. از یکی از دوست‌هام که پلیسه پرسیدم این پدر اولیری کیه. گفت کارراه‌بندازه و قبلاً معروف بوده به اینکه پای طرف رو می‌شکسته. ازش پرسیدم کارراه‌بنداز چیه. گفت یعنی مشکلات رو برطرف می‌کنه. پس این کار رو کردی. زنگ زدی به یه دوست قدیمی تا مشکل رو برطرف کنه.»

جواب نداد. لزومی نداشت حرفی بزنند، او هم به‌اندازه من از قانون سختی کار پلیس باخبر بود؛ وقتی اعترافی نیست، پرونده‌ای نیست و وقتی پرونده‌ای نیست اعترافی هم در کار نیست.

اما هر دو خوب می‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است. مطمئنم هر دو به یک چیز فکر می‌کردیم. یکی از آن روزهایی که دادگاه جیک بد پیش می‌رفت، پدر اولیری سراغ آن مردک چاق رفته، اسلحه‌اش را درآورده و مقابل صورتش گرفته، او را ترسانده و وادار به اعتراف کرده است. احتمالاً قبل از اینکه پدر اولیری دارش بزند خودش را خراب کرده است.

«می‌دونم با جیک چه کردی؟»

«آره، زندگی‌ش رو نجات دادم.»

«نه، همه زحمت‌ها رو به هدر دادی. این شانس رو ازش گرفتی که مردم بشنون هیئت منصفه رأی رو به بی‌گناه بودنش می‌ده. حالا تا ابد همه شک دارن اون قاتل بوده یا نه.»

خندید. قاه‌قاه خندید. «شانس؟ حالا کی احمقه؟ بچه، تو اون قدرها هم که فکر می‌کردم باهوش نیستی.» باز هم خندید. خنده‌هایی دیوانه‌وار و منزجرکننده. شکمش بالا و پایین می‌پرید.

با صدای زیر ادای مرا درآورد. «شانس؟ او! بچه نمی‌دونم چرا تو بیرونی و من این داخل. چه اتفاقی افتاده؟ پرک کودن بی‌مغز!»

«آره، دنیای بدی شده. آدمی مثل تو رو انداختن توی زندان.»

به حرفم اهمیتی نداد. به جلو خم شد؛ مثل کسی که بخواهد با وجود آن شیشه در گوشم چیزی بگوید. «ببین، اون اعتراف کرد. نکته می‌خوای همه دادلی دو رایت‌ها^{۱۴۸} رو بریزی اینجا یا می‌خوای دوباره بجهت رو بتدازی توی دردسر؟ همین رو می‌خوای بچه؟ یا لا زنگ یزن به پلیس. زنگ یزن و این داستان مسخرهت رو راجع به پتس و اون یارو اولیری که فرض کنیم می‌شناسمش بگو. خُب چه غلطی می‌کنن؟ من که تا ابد اینجا می‌مونم؛ برای من بد نمی‌شه، اون بچه تو^{۱۴۹} آره، برو هر کاری دلت می‌خواد بکن. شانس‌تون رو امتحان کن. شاید خلاص شه.»

«اونها نمی‌تونن چیک رو دوباره دادگاهی کنن.»

«که چی؟ قضیه بهتر شد. نکته می‌خوای بری و بهشون بگی این یارو اولیری قاتله؟ اگه جای تو بودم همین الان می‌رفتم گزارش می‌دادم. می‌خوای این کار رو بکن آقای دادستان. شاید هم این کار به ضرر پسرت باشه، نه؟»

چند ثانیه‌ای توی چشمانم میخ شده بود تا اینکه من پلک زدم.

«فکر نمی‌کنم این کار رو بکنی، حله؟»

«آره.»

«خوبه. نگهبان! نگهبان!»

هر دو نگهبان آهسته و با تردید نزدیک شدند.

«ما ملاقاتمون تموم شد. تا حالا پسر رو دیدین؟»

نگهبان‌ها جواب ندادند. حتی مرا نگاه هم نکردند. گمان می‌کردند این یک حقه است تا آنها برای دقایقی سرگرم من بشوند و سرشان کلاه برود. کارشان این بود که حیوانات وحشی را به قفسشان بازگردانند. حتی ۱ درصد هم احتمال انحراف از پروتکل نبود.

در همان حین که یکی از نگهبانان داشت دنبال کلیدش می‌گشت تا دستبند را به کمر پدرم قفل کند پدرم گفت: «بسیار خُب بچه، یادت نره زود برگردی و بیای به من سر بزنی. هر چه باشه من پدرت هستم و خواهم بود.»

نگهبان او را از روی صندلی بلند کرد و او همچنان به حرف زدن ادامه می داد. رو کرد به نگهبان و گفت: «بین بهتره این مرد رو بشناسین. اون و کیله. شاید به روزی...»

یکی از نگهبان ها تلفن را از دستش گرفت و آن را قطع کرد. زندانی را از جایش بلند کرد، بررسی کرد که دستبند به کمرش قفل شده باشد. با فشار زنجیر را کشید تا مطمئن شود قفل است.

بیلی چشم از من بر نمی داشت؛ حتی زمانی که نگهبان او را هل داد تا حرکت کند. او در من چه می دید؟ غریبه ای پشت شیشه.

لوجودیس: «آقای باربر، دوباره ازتون سؤال می کنم. یادتون باشه شما قسم خوردین.»
شاهد: «می دونم.»

لوجودیس: «می دونی که داریم درباره قتل حرف می زنیم.»

شاهد: «تشخیص پزشکی قانونی خودکشی بوده.»

لوجودیس: «لئونارد پتس رو کشتن. شما می دونین!»

شاهد: «نمی دونم، از کجا باید بدونم؟»

لوجودیس: «نمی خوام چیز دیگه ای بگی؟»

شاهد: «نه.»

لوجودیس: «هیچ نظریه ای نداری؟»

شاهد: «نه.»

لوجودیس: «آیا جیمز مایکل اولیری رو می شناسی؟ معروف به پدر اولیری.»

شاهد: «تا حالا اسمش رو نشنیدم.»

لوجودیس: «جدی؟ تا حالا اسمش به گوشت نخورده؟»

شاهد: «نخورده.»

به یاد دارم لوجودیس دست به سینه آنجا ایستاده بود و از شدت خشم داشت ذوب می شد. باید یک بار پیش می رفتم و دستی بر شانه اش می زدم و می گفتم: «شاهدها دروغ می گن و تو هیچ کاری نمی تونی بکنی. بی خیال، برو به لیوان نوشیدنی بخور، همه این مجرم ها اهل همین جان و دیریا زود برمی گردن.»

اما او از آن آدم هایی نیست که بی خیال شاهی خیره سر شود، احتمالاً قتل پتس برایش ارزشی نداشت. مشکل او پتس نبود.

بعد از ظهر بود که لوجودیس مرا مجبور کرد آن دروغ بی ضرر را به زبان آورم. تمام روز را شهادت می دادم. خسته شده بودم. ماه آوریل بود و روزها بلندتر شده بود. نزدیک تاریک شدن هوا بود وقتی که گفتم: «تا حالا اسمش رو نشنیدم.»

به هر حال لوجودش فهمیده بود که حالا حالاها نمی تواند وجهه اش را بازگرداند؛ حداقل روی کمک من که نمی توانست حساب کند.

خیلی زود از دادستانی استعفا داد. حالا در بوستون وکیل مدافع است. مطمئنم وکیل مدافع خوبی می شود؛ تا زمانی که او را از شغلش برکنار کنند. خودم را با این تصور تسلی می دهم که او در اتاق هیئت متصفه نشسته و مشغول پرونده هایش است و کارش در جلوی چشمانش سقوط می کند. دلم می خواهد شاگردم به آخرین درسی که به او داده ام فکر کند. نیل، بدان که این سختی کار پلیس است. به آن عادت خواهی کرد.

به نظر می‌رسد آدمیزاد خیلی زود به همه چیز عادت می‌کند. آنچه روزی تکان‌دهنده و فراتر از تحمل است، روزی عادی و بی‌اهمیت خواهد شد.

بعد از گذشت چندین ماه دیگر دادگاه رسیدگی به پروندهٔ جیک قدرتش را از دست داده بود و چندان آزارمان نمی‌داد. هر کاری از دستان برمی‌آمد انجام داده بودیم. این اتفاقات باورنکردنی‌ای که برای خانوادهٔ ما پیش آمده بود، همیشه در یاد مردم خواهد ماند. در بین اطرافیان چنین اتفاقی فقط برای ما رخ داده بود. این تجربه ما را می‌ساخت؛ اما آن موقع خودمان باخیر نبودیم. رفته‌رفته همه چیز عادی شد، همیشگی شد و دیگر ارزش توضیح و تفسیر نداشت؛ وقتی این تجربه به دست آمد که ما یاد گرفتیم به‌عنوان خانواده‌ای بدنام به زندگی ادامه دهیم و به جلو نگاه کنیم، نه به پشت سر. پس دوباره جان گرفتیم.

لوری قبل از همه دوباره بیدار شد. دوستی‌اش با تویی لنزمن را از سر گرفت. تویی در طول مدتی که دادگاه برگزار می‌شد با ما ارتباطی نداشت؛ ولی بعد از اتمام آن اولین نفر از بین دوستانمان در نیوتن بود که مجدداً ارتباط برقرار کرد. همان اندام متناسب، چهرهٔ خودمحور و لاغر و بدن منعطف ورزشکارانه‌اش را داشت. تویی به لوری در انجام تمرین‌های سخت شامل دویدن و گرم کردن در امتداد خیابان کامان ولث^{۱۷۹} کمک می‌کرد. لوری گفت که می‌خواهد قوی‌تر شود. خیلی زود بدون حضور تویی هم تمرینات سخت را انجام می‌داد. او در چلهٔ زمستان هم طولانی‌مدت می‌دوید و با صورتی سرخ که از فرط عرق برق می‌زد به خانه برمی‌گشت. «می‌خواست قوی‌تر شود.»

لوری در حین احیای خود سعی داشت به‌عنوان کاپیتان خانه، من و جیک را هم به زندگی برگرداند. صبحانه‌های معرکه‌ای برایمان آماده می‌کرد؛ کلوچه، املت و برشتوک داغ.

از آنجاکه دیگر سر کار نمی‌رفتم تا عجله داشته باشیم، وقتمان را با روزنامه‌خواندن پُر می‌کردیم. جیک با تبلتش خبر می‌خواند و من و لوری روزنامه‌های گلاب و تایمز را می‌خواندیم.

لوری خانواده را هدایت می‌کرد. برنامه‌ریزی کرده بود که هر شب فیلم تماشا کنیم. حتی راضی شد که من عکس گانگسترهای محبوبم را جمع کنم و با صبور من و جیک را تحمل می‌کرد که روزی هزار بار دیالوگ‌های فیلم محبوبمان را تکرار می‌کردیم. «به دوست کوچکم سلام کن.» «تا امروز نمی‌دونستم همهٔ این کارها رو بارزینی انجام داده.»^{۱۸۰}

نظر لوری این بود که عکس براندویی^{۱۸۱} که من انتخاب کرده‌ام، شبیه شخصیت کارتونی المر فاد^{۱۸۲} است. برای اثبات حرفش مجبور شدیم سری به یوتیوب بزنیم تا به جیک هم او را نشان دهیم.

چقدر شنیدن دوباره صدای خنده‌هایمان عجیب بود. وقتی همهٔ این کارها مؤثر واقع نمی‌شد و من و جیک درگیر غم

اتفاقات سال گذشته می‌شدیم، لوری نسخه‌اش را تغییر می‌داد و داروهای قوی‌تری برایمان تجویز می‌کرد.

یک شب سر میز شام با شادمانی گفت: «چطوره بریم بیرون؟ مثل قبلاً که می‌رفتیم تعطیلات.»

مطمئناً این پیشنهاد یکی از آن حرف‌های به‌موقع و بی‌چون‌وچرای بود که مثل وحی بر ما نازل شد. وقتی لوری پیشنهادش را مطرح کرد همگی می‌دانستیم؛ معلومه که باید بریم!

چرا زودتر به فکرمان نرسیده بود؟ حرفش هم حالمان را خوب کرد.

گفتم: «عالیه! نمده اعصاب.»

چیک: «دکمه شروع مجدد رو بزنیم.»

لوری دستش را مشت کرد و مانند کسانی که شعار می‌دهند با کلی هیجان گفت: «حالم از این وضعیت بهم می‌خوره! از این خونه، از این شهر که ما روزندونی کرده متنفرم! دلم می‌خواد بریم به جای دیگه.»

تا جایی که یادم می‌آید هر سه رفتیم سراغ کامپیوتر و مقصدمان را انتخاب کردیم: هتلی تفریحی در جامائیکا به نام امواج. تا حالا آنجا نرفته بودیم.

با دیدن تصاویر فتوشاپ‌شده‌ای که روی سایت تفریحی دیدیم تصمیم گرفتیم: درختان نخل، ساحلی با سنگ‌های سفید، اقیانوس کبود، خیلی عالی و اغواکننده بود. نتوانستیم مقاومت کنیم. سفری تفریحی بود. روی سایت عکس زوجی خندان را می‌دید: زن با لباس شنا و بدنی عضلانی و برنزه و مرد هم به هیکل‌های ورزشکار توریست‌ها نگاه می‌کرد و مادرهایی که بچه‌هایشان را برای بازی فوتبال آنجا آورده بودند و مدیران رده میانی یا موج‌سواری کودک درونشان را راضی می‌کردند.

در معماری ساختمان هتل پنجره‌های کرکره‌ای و بالکن‌ها چشمگیر بود. نمای ساختمان چنان زیبا رنگ‌آمیزی شده بود که دریای کارائیب^{۱۷۲} را در خاطر متبادر بود. ساختمان دارای مجموعه‌ای از استخرهای آبی‌رنگ، آب‌نما و کافی‌شاپ‌های مخصوص شناگران در کنار استخرها بود. لوگوی مخصوص هتل با تکان خوردن سطح آب استخرها به‌صورت امواج دیده می‌شد.

استخرها به‌صورت پلکانی بودند و آب از بالاترین نقطه وارد حوضچه‌های بعدی و در نهایت وارد حوضچه‌ای هلالی‌شکل و جزیره‌ای با زیبایی وصف‌ناپذیر می‌شد و به اقیانوس می‌رسید. در نقطه‌ای در دوردست خط افق محو می‌شد و رنگ آبی دریا با آسمان یکی می‌شد و این تصویر را ایجاد می‌کرد که این امواج در کُرات دیگر هم ساکنند.

به دامان سرزمینی رویایی پناه می‌بردیم. دوست داشتیم به جایی برویم که از دست افکارمان راحت شویم. در جایی مثل روم یا پاریس این امر محقق نمی‌شد. در سرزمین موج‌ها افکار پریشان عمرشان کوتاه است و هیچ چیز نمی‌تواند شادی‌ات را بدزد.

نکته حائز اهمیت درباره این تغییر عواطف این بود که واقعاً حال ما را دگرگون می کرد. می توانستیم در این سفر رویاپردازی کنیم و خود قبلی و مشکلاتمان را جا بگذاریم. از نظر روحی و جسمی تغییر کرده بودیم؛ نه یک باره؛ بلکه به مرور زمان.

از همان لحظه ای که هتل را رزرو کردیم حالمان تغییر کرد. دو هفته عالی در پیش داشتیم. وقتی هواپیما از فرودگاه بوستون پرواز کرد، احساس سبکی بیشتری داشتیم و وقتی وارد زمین سنگ فرش کوچک فرودگاه مونتهگویی^{۱۳۳} شدیم و آن نسیم روح افزای منطقه گرمسیری به صورتمان خورد، به کلی دگرگون شدیم.

به طرز عجیب، رویایی و معجزه آسا شاد بودیم. با تعجب به یکدیگر نگاه می کردیم و انگار به هم می گفتیم: «یعنی همه اینها واقعیه؟ واقعاً این قدر خوشحالیم؟» شاید بگویید خودمان را فریب می دادیم؛ ولی واقعاً مشکلاتمان رفع شده بود و به تعطیلات رفته بودیم.

وقتی به فرودگاه جامائیکا رسیدیم، جیک ناخودآگاه خندید، لوری با ذوق دست مرا گرفت و گفت: «اینجا بهشته!» به سمت ترمینال رفتیم و سوار اتوبوس مخصوص هتل شدیم. راننده لیست مهمان ها را روی تخته شاسی نوشته بود. پشت تخته لوگوی هتل امواج بود. راننده با آن تی شرت و شلوارک و دمپایی شلخته به نظر می رسید؛ اما به محض دیدن ما لیخندی زد و گفت: «هی رفیق!»

و برخورد اول را خوب آغاز کرد. آن قدر این جمله را تکرار کرد که ورد زبانتان شد. او این اصطلاح رایج محلی به نشانه خوشامدگویی را هزار بار تکرار کرد. برخی گردشگران بانمک، از جمله خود ما این جمله را تکرار می کردند: «هی رفیق!» دو ساعتی سوار اتوبوس بودیم. اتوبوس از خیابان های پر از چاله چوله ای که از کنار ساحل شمالی جزیره می گذشت عبور می کرد و ما با عبور از دست اندازها از جایمان به بالا پرت می شدیم.

در سمت راست کوه های باشکوه و سرسبز دیده می شد و در سمت چپ دریا. فقر در جزیره پیداد می کرد. از کنار خانه ها و کلبه های مخروبه ای گذشتیم که با الوارهای پوسیده و حلی ساخته شده بودند. زنان ژنده پوش و کودکان استخوانی کنار جاده راه می رفتند. گردشگران در طول مسیر آرام بودند. فقر مردم ناخوشایند بود و توجه گردشگران را جلب می کرد. تقصیر آنها نبود که دهکده فقیر بود. آنها آمده بودند تا مدتی را خوش باشند.

جیک روی صندلی عریض ردیف آخر کنار دختری هم سن و سال خودش نشسته بود. دخترک زیبا بود و هر دو مشغول صحبت بودند. جیک کوتاه صحبت می کرد. هر جمله اش مثل انفجار دینامیت سریع و کوتاه از دهانش خارج می شد. لیخندی احمقانه بر لب داشت. او در کنار دختری بود که نمی دانست جیک متهم به قتل شده است. نمی دانست جیک از آن دسته آدم های عجیبی است که نمی تواند به چشمان دختری نگاه کند؛ هر چند ثابت کرد توانایی نگاه کردن به هیكل این دختر را دارد.

همه چیز به طرز شگفت‌انگیزی عادی بود. سعی کردیم به او زُل نزنیم تا معذب نشود.

در گوشه به لوری گفتم: «فکر کنم من قبل از چیک بتونم به خواسته‌م برسیم.»

لوری: «من هنوزم روی تو شرط می‌بندم.»

بالاخره اتوبوس رسید به هتل. از ورودی خیلی بزرگی گذشتیم، از کنار تخت‌های باشکوه و مریخ به گل‌های ختمی قرمز و گل‌های حنای. در زیر ایوانی که ورودی اصلی هتل بود ایستادیم. کارگری لیخند زنان بارهایمان را خالی کرد. لباس مخصوص آنها تشکیل شده بود از کفش و کلاه ارتشی انگلیسی؛ کلاهی که به سفیدی می‌زد و شلوار مشکی با نوار پهن قرمز در کنارها و تی‌شرت گل‌دار. ترکیب درهم‌برهمی بود. هرچه بود برای ارتش بهشت خوب بود؛ ارتش روزهای خوش. رفتیم توی لابی و کلید اتاقمان را تحویل گرفتیم. پول‌هایمان را به واحد پول محلی، سکه‌های نقره‌ای که دلار شنی نام داشت تبدیل کردیم. سرباز روزهای خوش برایمان شربتی دلپذیر آورد؛ ترکیبی از رام^{۱۷۵} و انار به رنگ قرمز روشن. باید بگویم حس وطن‌پرستی در من ایجاد کرد؛ مثل این بود که آنجا را وطن خودم می‌دانستم. به او انعام دادم. خدا می‌داند تبدیل پول به سکه چقدر برایمان میهم بود. هرچه بود فکر کنم از انعام راضی بود؛ چراکه پول را در جیبش گذاشت و با شادمانی و بی‌ریبانه گفت: «بله رفیق!» از روز اول تا همین جا را به خاطر دارم.

روز دوم.

برای لحنم پوزش می‌خواهم. واقعیت این است که ما خیلی خریکف بودیم. خلاص شده بودیم. از خوشحالی پایان روزهای سختی که سال گذشته پشت سر گذاشتیم خُل شده بودیم. می‌دانم تمام این داستان روندی جدی دارد.

هنوز بن ریفکین کشته شده بود؛ هرچند چیک این کار را نکرده باشد. چیک با قتل دومی که توسط یک سابقه‌دار دیوانه انجام شد نجات پیدا کرد. رازی که فقط من از آن باخبر بودم. به‌عنوان متهم مردم هنوز هم ما را گناهکار می‌دانستند. چاره‌ای جز شادمانی نداشتیم. حرف‌های جاناتان را آویزه گوشمان کرده بودیم که می‌گفت: «درملاًعام نخندید که مبادا مردم گمان کنند موضوع برایتان اهمیت لازم را ندارد. باید بدانند شما هم درهم شکسته‌اید.» حالا می‌توانستیم احساسمان را بروز دهیم؛ حتی زمانی که دلیلی برای شادی نداشتیم، باز هم مست بودیم. به هیچ وجه حس آدم‌های قاتل را نداشتیم.

چند روز اول صبح‌ها به ساحل می‌رفتیم و بعد از ظهرها به یکی از آن همه استخر. هتل هر شب برنامه‌های سرگرمی ارائه می‌کرد؛ مسابقه استعدادیابی مهمان‌ها، اجرای موسیقی و دابسمش. فرقی نمی‌کرد کدام یک از اینها باشد؛ کارکنان ما را تشویق می‌کردند تا شادی‌مان را بروز دهیم. از پشت میکروفون یا آن لهجه محلی فریاد می‌زدند: «همه یاهم حالا!» و ما هم با کلی شوق دست و جیغ می‌زدیم. بعد از آن هم برنامه رقص بود. این مرحله نوشیدنی‌های پنج میوه مخصوص محلی را می‌طلبید.

با ولع غذا می‌خوردیم. همه وعده‌ها سلف سرویس بود. تلافی آن چند ماه بی‌اشتهایی را درآوردیم. من و لوری

سکه‌هایمان را خرج نوشیدنی پینا کولادا^{۱۷۹} می‌کردیم. جیک برای اولین بار آبجو را امتحان کرد. هرچند نتوانست تمامش کند؛ اما با لحنی مردانه گفت: «خوبه.»

جیک زمان زیادی را با دوست دختر جدیدش می‌گذراند. دلمان را قرص کنیم اسمش هوپ، به معنی امید بود. دخترک از اینکه کنار ما بود خوشحال بود؛ اما بیشتر از همه وقتی خوشحال می‌شد که دونفره وقت می‌گذراندند.

بعدها متوجه شدیم جیک نام فامیلی واقعی‌اش را به او نگفته است. جیکوب گولد. گولد فامیلی لوری در زمان مجردی‌اش بود. برای همین هم دخترک هیچ چیز نفهمیده بود. از آنجاکه آن موقع از این کار جیک باخبر نبودیم، پیش خومان می‌گفتم چطور می‌شود این دخترک هیچ چیز از ماجرای جیک نمی‌داند و با او این قدر دوست است. یعنی یک بار هم اسم او را در اینترنت جست‌وجو نکرده یا گوگل لیست هزاران نفر با نام جیکوب باربر را به او نشان داده است؟ شاید هم بیشتر. شاید هم از موضوع باخبر است و از دوستی با این فرد طرد شده ترسی به جانش افتاده باشد.

جیک به ما گفت هوپ نظر خاصی در این باره ندارد و ما هم می‌ترسیدیم اگر از دخترک سؤال کنیم، گند بزنیم به همه چیز و به اتفاق خوبی که بعد از مدت‌های مدید برای جیک رخ داده بود.

هرچه باشد چند روزی بیشتر هوپ را نمی‌دیدم. او و جیک ترجیح می‌دادند تنها باشند. حتی زمانی که در حوضچه‌ها بودیم، آن دو نزدیک می‌آمدند، سلام می‌کردند و می‌رفتند در فاصله‌ای دورتر از ما می‌نشستند. یک بار به‌طور اتفاقی دیدیم که روی صندلی کنار ما نشسته‌اند و یواشکی دست یکدیگر را گرفته‌اند. می‌خواهم بگویم می‌دانید، مهم است که ما هوپ را دوست داشتیم؛ اما نه برای اینکه پسرمان را خوشحال می‌کرد. حضور آن دختر رنگ شادی را به رخسار جیک بازمی‌گرداند. دختر خون‌گرمی بود؛ مؤدب و خوش‌مشرَب، با آن موهای طلایی و لهجه و برچینیایی که برای ما بوستونی‌ها دلچسب بود.

کمی تپل اما از هیکلش راضی بود؛ آن قدر که همه‌جا مایو می‌پوشید؛ فارغ از کمبود اعتمادیه‌نفس‌هایی که نوجوانان دارند. برای همین هم ما دوستش داشتیم. حتی اسم نه‌چندان قشنگش هم به حضور فرشته‌گونه‌اش می‌افزود. به لوری می‌گفتم: «به‌هر حال ما امید داریم.»

راستش را بخواهید ما خیلی هم توی نخ جیک و هوپ نبودیم. من و لوری بیشتر به خودمان می‌پرداختیم. یک بار دیگر همدیگر را پیدا کرده بودیم و به الگوهای رفتاری سابق بازگشته بودیم. روابط زن‌شویی‌مان را از سر گرفته بودیم؛ نه‌چندان دیوانه‌وار، بلکه به‌تدریج و با احتیاط. شاید ما هم مثل جیک و هوپ ناشی بودیم. آنها خیلی ناشیانه باهم برخورد می‌کردند. سعی داشتند در گوشه و کناری قایم شوند. برای این کار به درخت‌های نخل پناه می‌بردند.

لوری خیلی زود آفتاب سوخته شد، همیشه همین‌جور بود. در چشم من که دوران میان‌سالی را می‌گذراندم، هنوز هم لوری به شدت جذاب بود. به نظرم بهتر بود مدیر سایت برای تبلیغ هتل عکس لوری را جایگزین عکس آن مادر و فرزند

فوتبالیستش کند.

او هنوز هم خوش‌سیماترین زنی بود که تا به حال دیده‌ام. دیدن او برای اولین بار معجزه زندگی‌ام بود و ماندنش تا به امروز در کنارم معجزه‌ای دیگر.

به نظر می‌رسید طی هفته اول لوری شروع کرد به بخشیدن خودش برای از دست دادن اعتمادش به بی‌گناهی جیک و تردیدی که به او داشت. خودش هم متوجه این موضوع شده بود. شروع کرده بود به معاشرت بی‌دغدغه با جیک. این صرفاً تلاشی درونی بود. آنها باهم قهر نبودند. جیک از تردید لوری باخبر نبود؛ چه برسد به اینکه فکر کند لوری به او دچار ترس شده باشد.

فقط لوری بود که باید خودش را می‌بخشید. برای من قضیه سخت نبود. هزاران نمونه این چنینی پیش می‌آید. از نظر من این موضوع در آن شرایط چیز کوچکی بود. شاید باید مادر بود تا درک کرد چرا او این قدر سخت می‌گیرد. خلاصه باید بگویم با خوب‌شدن حال لوری، ساز موسیقی زندگی‌مان کوک شد. خانواده ما همیشه حول محور لوری می‌چرخید.

خیلی زود مثل همه آدم‌ها به یک سری چیزها عادت کردیم؛ حتی در دنیایی رویایی همچون هتل امواج هم آدم دچار روزمرگی و عادت می‌شود. هر روز غروب چند لیوان نوشیدنی برمی‌داشتیم. صندلی‌های ساحلی را نزدیک دریا می‌بردیم و پاهایمان را توی آب فرو می‌کردیم.

یک بار هوپ برای تماشای غروب آفتاب به ما پیوست. صندلی‌اش را با زیرکی کنار لوری گذاشت؛ مثل ندیمه‌ای در کنار ملکه. با پایین‌رفتن آفتاب چند کودک در آن نزدیکی روی شن‌ها بازی می‌کردند؛ بچه‌های نوپا، حتی چند نوزاد همراه با پدر و مادرهایشان. کم‌کم همه برای صرف شام رفتند و ساحل ساکت شد. رد صندلی‌هایی که غریق نجات‌ها موقع جمع‌آوری روی شن‌های ساحل می‌کشیدند همه‌جا باقی بود. بعد هم با کلی صدای تلق‌تلق آنها را روی هم می‌انداختند و آنها نیز ساحل را ترک می‌کردند. در نهایت چند نفر عاشقان تماشای غروب در ساحل می‌ماندند.

به دور دست‌ها خیره می‌شدیم؛ جایی که بازوان زمین این جزیره کوچک را در آغوش می‌کشید. خط افق زرد، سپس قرمز و نیلی می‌شد. به عقب که نگاه می‌کنم، تصویر خانواده‌ام را می‌بینم که هر سه روی صندلی کنار ساحل نشسته‌ایم. دلم می‌خواست زمان همان‌جا متوقف می‌شد.

حتماً خیلی معمولی به نظر می‌رسیدیم؛ من و لوری و جیک. مثل بقیه آدم‌های منطقه و گردشگران ما هم عادی بودیم. وقتی به آن فکر می‌کنم می‌بینم این چیزی است که دلم می‌خواهد باشم.

آقای لوجودس: «بعد چی شد؟»

شاهد: «چی چی شد؟»

آقای لوجودس: «چی شد آقای باربر؟»

شاهد: «دخترک ناپدید شد..»

فصل چهارم: راه گریزی نیست

غروب از راه می‌رسید. روشنایی روز در تاریکی شب محو و آسمان دلگیر می‌شد؛ آسمان آشنای کی بود و بی‌فروغ روزهای بهاری نیوانگلند^{۱۷۷}. اتاق هیئت‌منصفه هم حالا با نور لامپ‌های مهتابی روشن بود. در طول دادرسی آنها دقایقی به حرف‌ها توجه می‌کردند و دقایقی هم نه؛ اما حالا چهارچشمی دقت می‌کردند. می‌دانستند چه چیز در پیش روست. تمام روز در حال شهادت‌دادن بودم؛ برای همین شاید کمی رنگ‌پریده به نظر می‌رسیدم. لوجودیس تمام روز با هیجان زیاد مرا محصور کرده بود؛ مثل بوکسوری که حریف گیج‌شده‌اش را برانداز می‌کند.

آقای لوجودیس: «اطلاع دارین چی به سر اون دختر، هوپ کانرز^{۱۷۸} اومده؟»

شاهد: «نه.»

آقای لوجودیس: «کی فهمیدین ناپدید شده؟»

شاهد: «درست یادم نمی‌آد؛ فقط یادمه از کجا شروع شد. موقع شام بود که به اتاقمون زنگ زد. مادر هوپ بود. پرسید دخترش با چیکه یا نه. و گفت از بعد از ظهر خبری ازش ندارن.»

آقای لوجودیس: «شما چی گفتین؟»

شاهد: «خُب گفتم ما اون رو ندیدم.»

آقای لوجودیس: «و چیک چی گفت؟»

شاهد: «چیک همراه ما بود. ازش پرسیدم می‌دونه هوپ کجاست؟ گفت نه.»

آقای لوجودیس: «آیا وقتی ازش سؤال کردین، متوجه واکنشی غیرطبیعی در چیک نشدین؟»

شاهد: «نه، فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. دلیلی برای نگرانی نبود. ما فکر کردیم رفته گشتی در اطراف بزنه و زمان رو از یاد برده. اونجا تلفن آنتن نمی‌داد؛ برای همین بچه‌ها خیلی گم می‌شدن. از طرفی هم آنجا محل تفریحی امنی بود. اطرافش فَنس‌کشی شده بود. کسی نمی‌تونست وارد اونجا شده باشه و بهش صدمه زده باشه. مادرش هم خیلی نگران به نظر نمی‌رسید. من بهش گفتم نگران نباشه. هوپ تا چند دقیقه دیگه حتماً برمی‌گرده.»

آقای لوجودیس: «ولی هوپ کانرز هرگز بازنگشت؟»

شاهد: «نه.»

آقای لوجودیس: «در واقع تا چند هفته جسدش هم پیدا نشد، درسته؟»

شاهد: «هفت هفته.»

آقای لوجودیس: «کی پیدا شد؟»

شاهد: «بدنش در چند مایلی ساحل و دورتر از هتل پیدا شده بود. ظاهراً غرق شده بود.»

آقای لوجودیس: «ظاهراً؟»

شاهد: «وقتی بدن آن همه مدت در آب بوده باشه حتماً متلاشی می‌شه. به نظرم حتی خوراک موجودات دریایی هم شده. نمی‌تونم دقیق بگم؛ چون من اونجا نبودم. خلاصه بگم هیچ اثری روی بدن باقی نمی‌مونه.»

آقای لوجودس: «پرونده قتل حل نشدنی؟»

شاهد: «نمی‌دونم، نباید این جوری باشه. مدرکی برای قتلش نیست. از قرائن این جور برمی‌آد که رفته شنا کنه و غرق شده.»

آقای لوجودس: «می‌دونی که این موضوع صحت کامل نداره، داره؟ شواهدی هست که نشون می‌ده قبلش گلویش رو فشار دادن.»

شاهد: «مدرکی برای نتیجه به دست آمده نداستن. پلیس‌ها و رسانه‌های زیادی ریخته بودن اونجا. تحقیقات درست انجام نشد.»

آقای لوجودس: «این هم دوروبر جیک اتفاق افتاد، نه؟ قتل، تحقیقات سنبُل شده. فکر کنم بدشانس‌ترین پسر دنیاست.»

شاهد: «این که گفتین سؤاله؟»

آقای لوجودس: «ادامه بدین. اسم پسرتون به این اتفاق گره خورده، درسته؟»

شاهد: «توی سایت‌های نامعتبر و روزنامه‌های زرد. اونها دنبال پولند؛ آگه بگن جیک یی گناهِه براشون نقعی نداره.»

آقای لوجودس: «واکنش جیک به گم شدن دخترک چی بود؟»

شاهد: «نگران بود. هوپ کسی بود که برای جیک مهم بود.»

آقای لوجودس: «و همسرتون؟»

شاهد: «خیلی خیلی نگران بود.»

آقای لوجودس: «همین؟ خیلی خیلی نگران؟ بهتر نیست بگیم فکر کرده بود شاید جیک بلایی سر دخترک آورده باشه؟»

شاهد: «درسته.»

آقای لوجودس: «چیزی هم برای اثبات نگرانی‌ش وجود داشت؟»

شاهد: «یه اتفاقی کنار دریا افتاد. همون روزی که اون دختر گم شد. من و لوری کنار ساحل نشسته بودیم. از ظهر زمان زیادی گذشته بود. جیک هم برای دیدن غروب خورشید به ما ملحق شد و در سمت راست من نشست. لوری سمت چپم بود. ما پرسدیم که هوپ کجاس و جیک گفت که فکر کنم پیش خانواده‌شه. ندیدمش. بعد هم ما کمی شوخی کردیم. فکر کنم لوری از جیک پرسید که همه چی خوبه، نکنه باهم دعوا کردین. و جیک گفت که نه، چند ساعتی

می شه ندیدمش. من...»

آقای لوجودس: «آندی؟ خوبی؟»

شاهد: «بله خوبم، بله، ببخشید. چند تا لکه قرمز روی لباس حمام چیک بود.»

آقای لوجودس: «درباره لکه ها توضیح بده.»

شاهد: «ترشح بود.»

آقای لوجودس: «چه رنگی؟»

شاهد: «قرمز مایل به قهوه ای.»

آقای لوجودس: «خون؟»

شاهد: «نمی دونم. فکر نمی کنم خون بوده باشه. ارزش پرسیدم چه بلایی سر این حوله حموم آوردی؟ گفت شاید چیزی

مثل کچاپ روش ریخته.»

آقای لوجودس: «و همسرتون، ایشون راجع به اون لکه ها چی فکر کردن؟»

شاهد: «اون موقع هیچ چی، آخه اون موقع چیزی نبود. ما هنوز نمی دونستیم اون دختر گم شده. من بهش گفتم برو بیر

توی آب و این قدر شنا کن تا این حوله تمیز شه.»

آقای لوجودس: «واکنش چیک جی بود؟»

شاهد: «هیچ چی، از جاش بلند شد و رفت توی اسکله. اسکله شبیه به حرف انگلیسیه اِچ بود. وارد قسمت سمت

راستی شد و شیرجه زد توی آب.»

آقای لوجودس: «جالبه که شما بهش گفتین اون لکه های خون رو از حوله حموم پاک کنه.»

شاهد: «مطمئن نیستم لکه خون بوده باشه. هنوز هم نمی دونم.»

آقای لوجودس: «هنوز نمی دونین؟ جدی؟ پس چرا بهش گفتین بپره توی آب؟»

شاهد: «لوری بهش گفت که چقدر این حوله گروانه و باید بهتر ارزش نگهداری کنه. اون خیلی نامرتب و شلخته بود.

نمی خواستم با مادرش به مشکل بخوره، اوقات خوشی داشتیم، همین. نمی خواستم خراب شه.»

آقای لوجودس: «برای همین بود که وقتی هوپ گم شد لوری ناراحت بود؟»

آقای لوجودس: «تا حدی بله. این همه اون چیزی بود که بر ما گذشت.»

آقای لوجودس: «بلافاصله لوری خواست که برگردین خونه، بله؟»

شاهد: «بله.»

آقای لوجودس: «اما شما نپذیرفتی؟»

شاهد: «بله.»

آقای لوجودس: «چرا؟»

شاهد: «برای اینکه می‌دونستم مردم چی می‌گن. می‌گفتن جیک گناهکاره و قبل از رسیدن پلیس‌ها فرار کرده. بهش می‌گفتن قاتل. نمی‌خواستم بذارم چنین اسمی روش بمونه.»

آقای لوجودس: «پس مس‌اولین جامائیکا از جیک بازجویی کردن؟»

شاهد: «بله.»

آقای لوجودس: «اما دستگیرش نکردن؟»

شاهد: «نه، دلیلی برای دستگیری‌ش نداشتن. کاری نکرده بود.»

آقای لوجودس: «خدایا! آندی تو از کجا این قدر مطمئن لعنتی؟! از کجا می‌دونی؟»

شاهد: «هیچ کس از هیچ چی مطمئن نیست. من به بچه‌ها اعتماد دارم. باید داشته باشم.»

آقای لوجودس: «چرا باید بهش اعتماد داشته باشی؟»

شاهد: «چون پدرشم و این حق رو به گردنم داره.»

آقای لوجودس: «همین؟»

شاهد: «بله.»

آقای لوجودس: «حق هوپ کاترز به گردن جیه؟»

شاهد: «جیک اون رو نکشته.»

آقای لوجودس: «مگه غیر از اینه که بچه‌های دوروبرش دارن می‌میرن؟»

شاهد: «این سؤال درست نیست.»

آقای لوجودس: «بگذریم. آندی به نظرت تو شاهد مورداعتمادی هستی؟ واقعاً تصور درستی از پسرِت داری؟»

شاهد: «بله، فکر می‌کنم درکل مورداعتمادم. هرچند اذعان دارم هیچ پدر و مادری نمی‌تونن نسبت به بچه‌اشون بی‌طرف باشن.»

آقای لوجودس: «و لوری مشکلی با چیزی که می‌دید نداشت؟»

شاهد: «باید از خودش پرسین.»

آقای لوجودس: «یعنی لوری با این فکر که نکنه جیک به ناپدیدشدن اون دختر ربط داره مشکلی نداشت؟»

شاهد: «همون‌طور که گفتم لوری خیلی به همه چیز شکننده شده بود. خودش نبود. نتایج خودش رو می‌گرفت.»

آقای لوجودس: «به شما گفت که به جیک مشکوکه؟»

شاهد: «نه.»

آقای لوجودس: «سؤال رو دوباره می‌پرسم. آیا همسرتون با شما صحبتی کرد؟»

شاهد: «نه، صحبتی نکرد.»

آقای لوجودس: «همسرتون بهتون اعتماد نمی‌کرد؟»

شاهد: «احساس نمی‌کرد بتونه اعتماد کنه؛ نه در این باره. ما درباره قتل بن ریفکین حرف زدیم. به نظرم می‌دونست به چیزهایی هست که من نمی‌تونم درباره‌شون صحبت کنم. به جاهایی هست که من نمی‌تونم برم. چیزهایی که خودش باید از پیشش بریاد.»

آقای لوجودس: «و بعد از سپری کردن دو هفته در جامائیکا؟»

شاهد: «به خونه برگشتیم.»

آقای لوجودس: «وقتی که برگشتین لوری درباره ظنش به جیک چیزی به شما گفت؟»

شاهد: «نه دقیقاً. وقتی برگشتیم خونه، لوری خیلی خیلی ساکت بود. درباره هیچ چی با من حرف نمی‌زد. خیلی نگران و غمگین و ترسیده بود. سعی کردم از این حال درش بیارم؛ ولی بهم اعتماد نکرد.»

آقای لوجودس: «چیزی درباره وظیفه معنوی تون به عنوان پدر و مادر نگفت؟»

شاهد: «نه.»

آقای لوجودس: «اگه ازتون می‌پرسید چی می‌گفتین؟ فکر می‌کنین تعهدات اخلاقی شما به عنوان والدین یک قاتل چی بود؟»

شاهد: «این به فرضیه‌ست. من فکر نمی‌کنم ما والدین به قاتل باشیم.»

آقای لوجودس: «باشه، فرض کن جیک قاتله، شما و همسرتون چی کار می‌کردین؟»

شاهد: «نیل، هرچقدر دلت می‌خواد سؤال بپرس. من جواب نمی‌دم؛ چون قتلی در کار نیست.»

باید بگویم آنچه بعد از این جمله اتفاق افتاد واکنش واقعی و صریح لوجودس بود. دفترچه زرد رنگش را پرت کرد. دفترچه مانند پرنده‌ای که تیر خورده باشد، در آسمان غلت خورد و افتاد گوشه اتاق. یکی از خانم‌های میان‌سال هیئت‌منصفه گفت: «وای!» اول فکر کردم این هم یک ترنند دیگر از سوی لوجودس است تا به هیئت‌منصفه بگوید: «می‌بینید چقدر دروغ می‌گوید؟» همان بهتر که در گزارش دادگاه قید نشد. لوجودس دست به کمر ایستاده بود و با درماندگی کفش‌هایش را نگاه می‌کرد. چند لحظه بعد خودش را جمع‌وجور کرد. دست به سینه شد، نفسی عمیق کشید و برگشت سر کارش؛ فریب، تله و پدر سوختگی.

سروش را بالا گرفت و در چشمان من نگاه کرد. چه می‌دید؟ قاتل؟ یا قربانی؟ در هر حال ناامید بود. گمان می‌کنم به هیچ وجه شعور لازم برای تشخیص حقیقت را ندارد. زخم‌هایی هستند که از مرگ بدترند. با قانون صفر و یک دادگاه نمی‌توان آنها را به‌طور عمیق درک کرد؛ چه برسد به التیام بخشیدن. قانون در هم می‌کوبد؛ درمان نمی‌کند.

آقای لوجودس: «می‌دونی هیئت منصفه از همسرت، لوری باربر بازجویی کرده؟»

شاهد: «بله.»

آقای لوجودس: «تمام مدت داریم صحبت می‌کنیم چرا این کار رو کرده.»

شاهد: «بله.»

آقای لوجودس: «من نمی‌خوام چیک رو محکوم کنم.»

شاهد: «حتماً همین‌طوره که می‌گی.»

آقای لوجودس: «و می‌دونی که به هیچ وجه مظنون نیستی؟»

شاهد: «حتماً همین‌طوره که می‌گی.»

آقای لوجودس: «اما تو سوگند یاد کردی. لازمه بهت یادآوری کنم؟»

شاهد: «نیل، قوانین رو بلدم.»

آقای لوجودس: «همسرت چی کار کرد؟ آندی نمی‌دونم چرا نمی‌خوای به ما کمک کنی. موضوع خانواده تولا؟»

شاهد: «سؤال رو بیرس نیل، سخنرانی نکن.»

آقای لوجودس: «کاری که لوری کرده برات مهم نیست.»

شاهد: «اعتراض دارم، جمله سؤالی بیرس.»

آقای لوجودس: «باید متهم بشه!»

شاهد: «سؤال بعدی.»

آقای لوجودس: «ایشون باید متهم بشه. باید برای همسرت دادگاه تشکیل بشه و زندانی بشه. می‌دونی!»

شاهد: «سؤال بعدی.»

آقای لوجودس: «در اون روز کذایی، تاریخ ۱۹ مارچ ۲۰۰۸ خبر رو راجع به متهم، یعنی لوری باربر شنیدی؟»

شاهد: «بله.»

آقای لوجودس: «چطوری؟»

شاهد: «ساعت ۹ صبح زنگ در به صدا دراومد. پل دافی پشت در بود.»

آقای لوجودس: «ستوان دافی چی گفت؟»

شاهد: «گفت که می‌تونه بیاد داخل و بشینه. گفت خبر وحشتناکی داره. من هم بهش گفتم هرچی هست همون جا دم

در بهم بگه. گفت تصادف شده. گفت لوری و چیک توی ماشین بودن و ماشین از تپه سقوط کرده. گفت که چیک

مرده و لوری به شدت زخمی شده، ولی زنده ست.»

آقای لوجودس: «ادامه بدین.»

(شاهد پاسخی نداد.)

آقای لوجودس: «آقای باربر، بعدش چی شد؟»

(شاهد پاسخی نداد.)

آقای لوجودس: «آندی!»

شاهد: «من... همم... زانوهام لرزید و افتادم. پل من رو گرفت و سرپا نگه داشت. بعد هم من رو برد توی اتاق پذیرایی و نشوند روی صندلی.»

آقای لوجودس: «دیگه چی گفت؟»

شاهد: «گفت...»

آقای لوجودس: «لازمه کمی استراحت کنی؟»

شاهد: «نه، ببخشید، خوبم.»

آقای لوجودس: «ستوان دافی دیگه چی بهتون گفت؟»

شاهد: «گفت که ماشین دیگه‌ای در کار نبوده. چند نفر راننده دیدن که ماشین به سمت پل می‌رفته و راننده ترمز نگرفته یا هیچ تلاشی برای تغییر جهت ماشین نکرده؛ بلکه با سرعت بیشتری به سمت محل تصادف حرکت کرده. درواقع شتاب می‌گرفته. شاهد‌ها فکر می‌کردن شاید راننده مرده باشه یا دچار سکتۀ قلبی بوده یا هرچیز دیگه‌ای.»

آقای لوجودس: «قتل بوده. آندی، پسرت رو کشته.»

(شاهد پاسخی نمی‌دهد.)

آقای لوجودس: «هینت منصفه می‌خواد لوری رو متهم کنه. بهشون نگاه کن. می‌خوان کار درست رو بکنن. همه همین رو می‌خوایم. ولی تو باید کمکمون کنی. باید حقیقت رو به ما بگی. چی به سرپسرت اومد؟»

(شاهد پاسخی نمی‌دهد.)

آقای لوجودس: «چی به سر جیکوب اومد؟»

(شاهد پاسخی نمی‌دهد.)

آقای لوجودس: «آندی هنوز هم می‌شه همه چی رو درست کرد.»

شاهد: «می‌شه؟»

بیرون از دادگاه باد تندی خیابان تورندایک را درمی‌نوردید. یک اشتباه معماری؛ دیوارهای بلند چهار طرف ما باعث می‌شد باد در پایه ساختمان بیچد. با وجود این باد و دره‌وای سرد ماه آوریل رسیدن به ساختمان دادگاه سخت بود؛ گویی خندقی اطراف دادگاه کنده بودند. گتم را کیپ کردم و از خیابان تورندایک به سمت پارکینگ پایین رفتم؛ درحالی‌که باد از پشت سرم می‌وزید. آخرین بار بود که به آن دادگاه می‌رفتم. در مقابل باد ایستادگی می‌کردم؛ مثل

مردی که می‌خواهد با تکیه به دری آن را بسته نگه دارد.

البته هر چیزی را نمی‌توان پشت سر نگه داشت. بارها و بارها لحظات آخر را مرور کردم. هر روز آخرین لحظات زندگی جیک را در ذهنم تصور می‌کنم و وقتی در خوابم خوابش را می‌بینم. مهم نیست که آنجا نبودم؛ اما نمی‌توانم تصویرش را در ذهنم متوقف کنم. جیک در آخرین دقایق زندگی‌اش زیر صندلی‌های مینی‌ون افتاده و پاهایش به سمت بالا بود. او همیشه مثل بچه‌های کوچک روی صندلی عقب می‌نشست؛ حتی وقتی که جز او و مادرش کسی توی ماشین نبود. کمربند ایمنی‌اش را بسته بود. اغلب به بستن آن توجه نداشت. معمولاً لوری کلافه‌اش می‌کرد تا کمربند را ببندد؛ ولی آن روز صبح این کار را نکرده است.

در طول زمان حرکت باهم صحبت نکرده‌اند. چیز زیادی برای گفتن نمانده بود. از وقتی که از جامائیکا برگشتیم، مادر جیک افسرده و ساکت بود. جیک آن قدر باهوش بود که کمی لوری را به حال خودش بگذارد. غمی عمیق. حتماً می‌دانسته مادرش را از دست داده است؛ اعتمادش را؛ نه عشقش را. بودن باهم برایشان سخت بود؛ بنابراین بعد از اینکه چند کلمه سنگین پینشان ردوبدل شد، راهشان را به سمت جاده ۱۲۸ در پیش گرفته‌اند و در مسیر جاده اصلی سکوت کرده و از سمت غرب از شیب تند پایین رفته‌اند. مینی‌ون اسیر ترافیک می‌شود، بعد سرعت می‌گیرد و هر دو درگیر یک رانندگی طولانی و خسته‌کننده می‌شوند. سکوت جیک دلیل دیگری هم داشت: قرار بود برای ثبت‌نام در مدرسه نایتیک مصاحبه شود. صادقانه بگویم، گمان می‌کردیم هیچ مدرسه‌ای او را نمی‌پذیرد. کدام مدرسه درباره صلاحیت قانونی کسی ریسک می‌کرد؟ حتی اگر آن قدر بی‌پروا باشند که با انگشت‌نمایش چیکوب باربر کنار بیایند.

انتظار داشتیم تا سال آخر دبیرستان در خانه درس بخواند. اما به ما گفتند که آموزش در منزل آن هم با الگوی خاص تحصیلی چندان برای نظام آموزشی شهر پذیرفتنی نیست؛ مگر اینکه همه گزینه‌ها را امتحان کرده باشید. بنابراین چندین مصاحبه سرسری تنظیم شد. این روند برای جیک بسیار دشوار بود؛ چراکه باید ثابت می‌کرد هیچ مدرسه‌ای او را نپذیرفته است. آن روز صبح هم باید برای یک مصاحبه مؤدبانه دیگر آماده می‌شد.

بنابراین مدرسه‌ها با انجام مصاحبه موافقت کردند. جیک فکر می‌کرد آنها می‌خواهند فقط نگاهی اجمالی به او بیندازند تا از نزدیک ببینند هیولا چه شکلی است. از مادرش خواسته بود رادیو را روشن کند. لوری چند تا شبکه رادیویی خبر را می‌گیرد؛ اما بلافاصله رادیو را خاموش می‌کند. دردناک است بدانی جهان بدون توجه به تو در حرکت است. بعد از چند دقیقه رانندگی در اتوبان اشک از چشمان لوری جاری می‌شود. فرمان را دودستی می‌چسبد. جیک متوجه نمی‌شود. غرق در افکار خودش بوده و از میان دو صندلی و شیشه جلوی ماشین به مسیر روبرو نگاه می‌کرده است. از شیشه جلو می‌بیند که ماشین‌ها سرعت می‌گیرند و به جلو حرکت می‌کنند. لوری راهنما می‌زند و وارد لاین سمت راست می‌شود. سرعتش را افزایش می‌دهد: ۷۶ و ۷۷ و ۷۸ و ۷۹ و ۸۰. کمربند ایمنی‌اش را باز کرده و در سمت چپش رها کرده است.

چیک بزرگ‌تر شده بود و در دو سال گذشته صدایش مردانه‌تر شده بود. احتمالاً دوستان جدیدی پیدا می‌کرد و در ۲۰ سالگی بیش از قبل شبیه پدرش می‌شد. نگاه دلگیرش با پشت‌سر گذاشتن نگرانی‌ها و غم‌های دوران بلوغ تبدیل به نگاهی لطیف‌تر می‌شد و از آن حالت لاغر و استخوانی درمی‌آمد. هیكلش به درشتی پدرش نمی‌شد؛ اما کمی بلندتر و چهارشانه‌تر می‌شد. در فکر ورود به دانشکده حقوق بود. همه بچه‌ها دوست دارند شغل والدینشان را دنبال کنند. حال هرچقدر کوتاه و ناراحت‌کننده که می‌خواهد باشد. او نمی‌خواست وکیل شود؛ چراکه خاصیت برون‌گرایی وکیل، موشکافانه و نمایشی بودن این کار با ساکت بودن او جور در نمی‌آمد. احتمالاً زمان زیادی را مشغول به جست‌وجو و گذراندن وقت بر سر کارهایی می‌کرد که مناسب نبود.

وقتی سرعت مینی‌ون به ۸۵ می‌رسد، چیک می‌پرسد: «خیلی تند نمی‌ری مامان؟»
«تند می‌رم؟»

می‌توانست پدر بزرگش را ببیند. خیلی کنجکاو بود او را ببیند. می‌خواست داستان دادگاهش را برای او تعریف کند. می‌خواست با تمام گذشته‌اش آشنا شود. ببیند نوه‌بیلی‌باربر بودن چگونه است. او را می‌دید و ناامید می‌شد. داستان واقعی جنایاتش خیلی بزرگ‌تر از این پیرمرد چروکیده‌ای بود که می‌دید؛ نام مستعار، بدنامی، قتل‌هایی که نمی‌توان به زبان آورد. او در نهایت فقط یک گردن کلفت بود؛ البته گردن کلفتی فرهیخته. برخلاف من، چیک یک جورهایی با او ارتباط برقرار کرده بود. او مانند من با این مسئله برخورد نکرد، آن را پاک و محو نکرد و در گوشه‌ای نگذاشت. باهوش‌تر از آن بود که این حماقت را مرتکب شود. اما با آن صلح کرد. او از پسر به پدرم تبدیل شد و دید چقدر همه چیز بی‌ارزش بود.

احتمالاً به جایی دور افتاده می‌رفت؛ جایی که کسی از باربرها چیزی نداند و کسی از این داستان چندان مطلع نباشد که برایش آزار دهنده شود. به جایی در غرب می‌رفت، بیسی، آریزونا یا شاید هم کالیفرنیا. کسی چه می‌داند؟ و او هم روزی در یکی از این شهرها مثل من پسرش را در آغوش می‌گیرد و در چشمانش نگاه می‌کند. درست مثل من که چیک را در آغوش می‌گرفتم و می‌گفتم: «تو کی هستی؟ به چی فکر می‌کنی؟»

«خوبی مامان؟»
«آره.»

«چی کار می‌کنی؟ خطرناکه.»
(۹۰، ۸۹، ۸۸)

مینی‌ون مدل هوندا آدیسه^{۱۷۹} خیلی سنگین بود. در واقع اصلاً مینی یا کوچک نبود و نام مناسبی برایش انتخاب نکرده بودند. موتور پر قدرتی داشت. خیلی راحت شتاب می‌گرفت و در سرعت بالا لرزش نداشت. موقعی که با سرعت ۱۰۰ تا ۱۲۰ در حرکتی، از دیدن سرعت‌سنج تعجب می‌کنی. اما با سرعت بیش از ۱۴۰ کمی می‌لرزد و سطح تماس لاستیک‌ها با

آسفالت کم می شود.

«مامان؟»

«عاشقتم جیکوب!»

جیک به صندوقی می چسبد، دستانش به دنبال کمر بند می گردند؛ اما دیگر دیر شده بود. فقط چند ثانیه باقی مانده بود. هنوز نمی دانست چه اتفاقی می افتد. ذهنش درگیر سرعت زیاد بوده است و آرامش عجیب مادرش. شاید مادر برای رسیدن به مصاحبه عجله دارد یا حواسش نیست چه می کند!

«عاشقانه تو و پدرت رو دوست دارم.»

مینی ون به سمت لاین کندرو سر می خورد. اول چرخ سمت راست و بعد سمت چپ وارد جاده می شود. لوری یا نزدیک شدن به دره سرعت را افزایش می دهد. بر سرعت موتور افزوده می شود ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶.

«مامان نگه دار.»

لوری ماشین را درست به سمت پل می برد. اطراف دره را دیواره های بتنی کشیده بودند و در لبه های پل موانع فلزی نصب کرده بودند تا از اصابت مستقیم ماشین جلوگیری کند. اما سرعت ماشین خیلی زیاد بوده است. با زاویه برخورد مستقیم ماشین به هوا پرت می شود و بدیخته چپ می شود. همان موقع کنترل ماشین از دست لوری خارج می شود؛ اما هنوز فرمان را در دست داشته است. ماشین به موانع فلزی کشیده شده و از روی آن عبور می کند. به سبب وجود نیروی جنبشی بالا سه بار در هوا غلت می زند و برعکس با زمین برخورد می کند؛ همچون کشتی ای که در بندرگاه واژگون شده باشد. ماشین خلاف جهت عقربه های ساعت در هوا می چرخد. موتور روشن است و لوری جیغ می زند و در یک چشم برهم زدن همه چیز تمام می شود. احتمالاً جیک به من فکر کرده است؛ کسی که او را در آغوش کشیده و در چشمانش نگاه کرده است. می دانسته که تحت هر شرایطی دوستش داشتم. در نهایت دیواره بتنی را می بیند که با سرعت به سمت او پرتاب شده است.

نویسنده: ویلیام لندی

ویلیام لندی نویسنده دو رمان دیگر است با عنوان های Flats Mission، برنده جایزه داگر برای بهترین رمان جنایی و Strangler The، نامزد دریافت جایزه منتقدان مجله استرند برای بهترین رمان جنایی سال. ویلیام لندی ساکن بوستون است.

www.williamlanday.com

[←۱]

Barber Andrew

[←۲]

Logiudice Neal

[←۳]

Milhouse

[←۴]

Middlesex

[←۵]

Rifkin Benjamin

[←۶]

Council Accountability Police Citizens

[←۷]

Newton

[←۸]

Canavan Lynn

[←۹]

Columbine

[←۱۰]

Jacob

[←۱۱]

اصطلاحی حقوقی در سیستم حقوقی ایالات متحده آمریکا است که بنا بر آن فردی که به دادگاه یا در مقابل کمیته تحقیق کنگره آمریکا برای شهادت دادن زیر قسم احضار شده است با این تفسیر که در صورت شهادت دادن زیر قسم و گفتن حقیقت این امکان به وجود خواهد آمد که شهادتش علیه خود وی استفاده شود و باعث احتمالی اعلام جرم علیه خود وی شود و این حق را داشته باشد که از دادن شهادت زیر قسم خودداری کند.

[←۱۲]

. ایام سوگواری برای افراد در آیین یهود به چهار مقطع زمانی تقسیم می‌شود: اول، زمان بین وفات تا خاک‌سپاری (انینوت: دوم، هفت روز (شیوعا): پس از خاک‌سپاری افراد عزادار معمولاً در خانه متوفی گرد هم می‌آیند و از هرگونه فعالیت مربوط به کسب و کار خودداری می‌کنند؛ سوم، سی روز (شلوشیم: چهارم، یک سال.

[←۱۳]

Men Angry Twelve

[←۱۴]

. در ۲۰ آوریل ۱۹۹۹ در دبیرستان کلمباین، واقع در کلمباین (منطقه‌ای غیرصنعتی در جفرسون کانتی ایالت کلرادو) تیراندازی‌ای اتفاق افتاد که در طی آن ۱۲ نفر کشته و ۲۴ نفر زخمی شدند.

[←۱۵]

Lanzmann Tobie

[←۱۶]

. دیالوگی از فیلم سکوت برده‌ها.

[←۱۷]

. دیمر وسیله‌ای است که می‌تواند ولتاژ را کنترل کند. از این وسیله جهت کم و زیاد کردن نور لامپ‌ها استفاده می‌شود.

[←۱۸]

Riverside

[←۱۹]

Boston

[←۲۰]

McCormick

[←۲۱]

. نوعی نان صبحانه شبیه به پیراشکی.

[←۲۲]

Joan

[←۲۳]

frank Susan

[←۲۴]

Seligman Wendy

[←۲۵]

Bob

[←۲۶]

Dylan

[←۲۷]

Max

[←۲۸]

. برند معروف لباس است.

[←۲۹]

Park Spring Cold

[←۳۰]

Giannetto Paula

[←۳۱]

Duffy Paul

[←۳۲]

. در آیین عسیح فرو بردن کودک در آب است برای پاک شدن و به کار بردن لفظ: پدر، پسر، روح القدس.

[←۳۳]

Patz Leonard

[←۳۴]

. Cupido: خدای عشق در افسانه یونان که به شکل کودکی برهنه است.

[←۳۵]

Scheider Roy

[←۳۶]

Shaw Robert

[←۳۷]

. Rasputin: راهب ماجراجو و سیاستمدار روسی که تأثیر زیادی روی آخرین تزار روس داشت.

[←۳۸]

Massachusetts

[←۳۹]

Dorchester

[←۴۰]

Sicily

[←۴۱]

Groehl Sara

[←۴۲]

Vulcan: تیم مشاوران جورج دابیلو بوش.

[←۴۳]

Yoo Derek

[←۴۴]

Gavin

[←۴۵]

Burkett James

[←۴۶]

Dakota

[←۴۷]

Minot

[←۴۸]

Horn: Big Little نام نبردی مهم در جنگ‌های سرخ‌پوستان است که در تاریخ ۲۵ و ۲۶ ژوئیه ۱۸۷۶ در نزدیکی رود بیگ‌هورن در قلمروی داکوتا رخ داد. طی نبرد لیتل بیگ هورن قبیله‌های سرخ‌پوست شاین، سو و آراپاهو با هنگ هفتم سواره‌نظام نیروی زمینی ایالات متحده آمریکا جنگیدند و به پیروزی رسیدند.

[←۴۹]

Plains

[←۵۰]

Fulton

[←۵۱]

Superior

[←۵۲]

Barton

[←۵۳]

Payton

[←۵۴]

Russell

[←۵۵]

Connecticut Meriden

[←۵۶]

. در اصطلاحات نظامی آمریکایی درکل به روزی که قرار است یک عملیات بزرگ حمله در جنگ آغاز شود روز دی (D-Day) گفته می شود. بیشتر از همه یکی از روزهای مشخص در جنگ جهانی دوم به این نام شهرت یافته است. این عملیات بزرگترین عملیات جنگی تاریخ (عملیات آبی-خاکی) محسوب می شود.

[←۵۷]

. ارتش مرکزی ایالات متحده یا ارتش سوم ایالات متحده بخشی از ارتش ایالات متحده است که در سال ۱۹۱۸ در اواخر جنگ جهانی اول با اشغال آلمان کار خود را آغاز کرد. این لشکر غیر از جنگ های جهانی اول و دوم در جنگ خلیج فارس و جنگ عراق نیز فعالیت داشته است.

[←۵۸]

Lowell

[←۵۹]

Birke

[←۶۰]

Mac Mighty

[←۶۱]

Elliot

[←۶۲]

Barber Billy Bloody

[←۶۳]

Whalley

[←۶۴]

Haven New

[←۶۵]

Congress

[←۶۶]

Easter

[←۶۷]

Schultz

[←۶۸]

Peterson Nils

[←۶۹]

Klein Jonathan

[←۷۰]

فردی مکار در داستان آتلو، اثر شکسپیر.

[←۷۱]

Moynihan

[←۷۲]

Siff Larry

[←۷۳]

Rica Costa

[←۷۴]

Rushmore

[←۷۵]

Reeves Keanu

[←۷۶]

Campus Old

[←۷۷]

Thorndike

[←۷۸]

Globe

[←۷۹]

Herald

[←۸۰]

Rivera Lourdes

[←۸۱]

French

[←۸۲]

Eastwood: Clint. بازیگر و فیلم ساز امریکایی.

[←۸۳]

Curtice Ellena

[←۸۴]

Suffolk

[←۸۵]

Northampton: یکی از شهرهای ماساچوست.

[←۸۶]

Wurtz

[←۸۷]

Morgan Edmund

[←۸۸]

Watertown

[←Λ^q]

Yale

[←q.]

Gold Laurie

[←٩١]

Salinger .D.J

[←٩٢]

Ma: Yo-Yo . نوازنده ویولن سل معروف امریکایی چینی تبار.

[←٩٣]

Windsor

[←٩٤]

Dunkin

[←٩٥]

McLean

[←٩٦]

Vogel

[←٩٧]

Truro

[←٩٨]

Starbucks

[←٩٩]

Huxtable: Cliff . کم‌دین آفریقایی - امریکایی.

[←١٠٠]

Abigail

[←١٠١]

Karen

[←١٠٢]

Magraths

[←١٠٣]

Matthew

[\[←۱۰۴\]](#)

Sox Red

[\[←۱۰۵\]](#)

Jays Blue

[\[←۱۰۶\]](#)

Kristin

[\[←۱۰۷\]](#)

Quincy

[\[←۱۰۸\]](#)

Celtics

[\[←۱۰۹\]](#)

Hood

[\[←۱۱۰\]](#)

McDonald's

[\[←۱۱۱\]](#)

Glasscock Marvin

[\[←۱۱۲\]](#)

Bates Norman

[\[←۱۱۳\]](#)

Perkins Anthony

[\[←۱۱۴\]](#)

Leigh Janet

[\[←۱۱۵\]](#)

Allele! . در حقیقت زن کنترل کننده یک صفت است که در جایگاهی مشخص روی کروموزوم قرار گرفته است.

[\[←۱۱۶\]](#)

Knockout MAOA

[\[←۱۱۷\]](#)

Hurt William

[←۱۱۸]

Fears Jeason

[←۱۱۹]

River Rock

[←۱۲۰]

Brooktown

[←۱۲۱]

Mallis Brent

[←۱۲۲]

. محصولات ارگانیک، بدون رنگ و طعم‌دهنده و مواد نگهدارنده.

[←۱۲۳]

Dunkin

[←۱۲۴]

. خیلی از رستوران‌ها، به خصوص کافی‌شاپ‌ها و فست‌فودها یک مسیر ماشین‌رو دارند. مشتری با خودروی خود وارد این مسیر می‌شود. ابتدا جلوی یک دستگاه گیرنده - فرستنده قرار می‌گیرد. غذا را سفارت می‌دهد و بعد فروشنده اعلام می‌کند که چقدر باید پول پرداخت کند. سپس مشتری غذا را تحویل می‌گیرد؛ بدون اینکه از ماشین پیاده شود.

[←۱۲۵]

Licks .J.P

[←۱۲۶]

. Grinch: شخصیتی کارتونی با قلبی دو برابر کوچک‌تر از حد معمول است.

[←۱۲۷]

. قرص خواب.

[←۱۲۸]

Pachinko

[←۱۲۹]

Burton

[←۱۳۰]

Blimp Colonel

[←۱۳۱]

McQuade Mary

[←۱۳۲]

Zinelli Ernie

[←۱۳۳]

. در دادگاه محل استقرار قاضی، تیم دفاع، متهم و دادستان را از بقیه با مانعی کوتاه و میله‌ای شکل یا ساده از جنس چوب جدا می‌کنند. نیمکت ردیف اول پشت مانع محل حضور هیئت منصفه است.

[←۱۳۴]

Somerville

[←۱۳۵]

Urkel

[←۱۳۶]

Panama

[←۱۳۷]

Waltham

[←۱۳۸]

Concord

[←۱۳۹]

Stewart Jon

[←۱۴۰]

. Paranoia: توهم دشمن داشتن.

[←۱۴۱]

Colbert Stephen

[←۱۴۲]

. Oedipus: در نظریه روانکاوی به تمایل حسی - عاطفی پسر بچه برای ارتباط با مادرش گفته می‌شود که حسی از

رقابت با پدر را پدید می‌آورد. این مفهوم اولین بار توسط زیگموند فروید در کتاب تفسیر خواب‌ها در سال ۱۸۹۹ مطرح شد. بر اساس نظریه فروید، پسران در ابتدا مادرشان را معشوق می‌دانند؛ اما به تدریج پی می‌برند که او معشوقه پدرشان نیز هست. بدین ترتیب پدر در تصاحب مادر به رقیب پسر بدل می‌شود و پسر هم واژه دارد که پدر قضیب او را قطع کند. پس پسر با چشم‌پوشی از مادر به عنوان معشوق و همانندسازی خود با پدر از این تنگنا می‌رهد. او به جبران چشم‌پوشی از مادر در آینده قادر خواهد بود زنان دیگر را در مقام معشوق برگزیند.

[←۱۴۳]

Rathen

[←۱۴۴]

Studnitzer Sam

[←۱۴۵]

Foly

[←۱۴۶]

Beacon

[←۱۴۷]

Peet's

[←۱۴۸]

Scaper Disk

[←۱۴۹]

Darrow: Clarence . وکیل معروف آمریکایی.

[←۱۵۰]

Rakowski Karen

[←۱۵۱]

Spyderco

[←۱۵۲]

Town Lincoln

[←۱۵۳]

Louisville

[←۱۵۴]

Ruth: Herman George . مشهورترین بازیکن بیس بال ایالات متحده امریکا که مشهور به پیب روت است و نیز با القاب بامینو و سلطان ضربه شناخته می شود.

[←۱۵۵]

O'Leary James

[←۱۵۶]

Act: Organizations Corrupt and Influenced Racketeer . قانون مربوط به سازمان های تحت نفوذ باج خواهی و سازمان های فاسد که در سال ۱۹۷۰ برای مبارزه با جرائم سازمان یافته تصویب شد.

[←۱۵۷]

Mason: Perry . شخصیت اول سریالی امریکایی که در آن نقش وکیل را بازی می کند.

[←۱۵۸]

Walpole

[←۱۵۹]

Mason-Rice

[←۱۶۰]

City China

[←۱۶۱]

Aires Buenos

[←۱۶۲]

Wüsthof

[←۱۶۳]

Netflix

[←۱۶۴]

Wyoming

[←۱۶۵]

Bisbee

[←۱۶۶]

Arizona

[←۱۶۷]

McGowan

[←۱۶۸]

Do-Right: Dudley نام شخصیت کارتونی است که در دهه ۵۰ دوبله فارسی شد. دادلی افسر دست‌وپاچلفتی پلیس سواره نظام سلطنتی کانادا بود که همواره تلاش می‌کرد لیاقت و مهارت خودش را به مافوقش نشان دهد. اما از بخت بد اغلب کارها را خراب‌تر می‌کرد؛ به‌ویژه آنکه شخصیت شرور کارتون با نام «اسنایدی ویلش» برایش دردسر درست می‌کرد.

[←۱۶۹]

Commonwealth

[←۱۷۰]

دیالوگ‌های فیلم پدرخوانده.

[←۱۷۱]

Brando

[←۱۷۲]

Fudd Elmer

[←۱۷۳]

Caribbean

[←۱۷۴]

Bay Montego

[←۱۷۵]

نوشیدنی مخصوص جامائیکا.

[←۱۷۶]

colada Piña

[←۱۷۷]

England New

[←۱۷۸]

DEFENDING JACOB

WILLIAM LANDAY



Translated By Shirin Mohammadi

«داستان بسیار هوشمندانه نوشته شده است... هیچ چیز قابل پیش بینی نیست، هیچ کدام از حدسیات درست از آب در نمی آیند.»

نیویورک تایمز

«داستان قتل پرهیجان و پراخساس... پایان تکان دهنده اش خواننده را وادار می کند هر بار که داستان را به یاد می آورد از ترس زیر پتویش پنهان شود.»

مجله پپل

آندی باربر بیست سال دستیار دادستان منطقه بوده است. او مردی محترم است. در دادگاه تحسینش می کنند. در کنار عشقش، یعنی همسرش، لوری و پسرش جیک خوشبخت است. شهر محل زندگی آندی با وقوع یک جنایت در بهت فرومی رود. در یارگی پوشیده از برگ های پاییزی پسری به قتل می رسد و از آن بدتر اینکه مظنون، پسر خجالتی، عجیب و مرموز آندی است. آندی باور دارد جیکوب بی گناه است. همه والدین چنین حسی به فرزندانشان دارند. اما افزایش فشارها، شواهد امنیتی، تردید، رابطه خانوادگی در حال فروپاشی، اهانت همایه ها، معاکمه، همه این عوامل پایه های خانواده آندی را تهدید می کند. امتحانی نهایی برای والدین: تا کجا حاضر به حمایت از فرزندانان هستید؟ نوعی امتحان عشق و ایمان است. امتحانی برای اینکه والدین بدانند چقدر فرزندانان را می شناسند. این امتحان برای مردی با اراده ای آهنین و رازی پنهان، حکم دشوارترین آزمون بی گناهی یا گناهکاری در نوع خود است. شما تا کجا از فرزندتان حمایت خواهید کرد؟